

MR. MASTERS

T L S W A N

MIR MASTERS

T L Swan



● مرد قانون ●

MR MASTERS (MR. BOOK 1)

خلاصه:

وقتی پریپل خسته از خیانت دوست پسرش از استرالیا می‌کُنه و بعنوان پرستار بچه به خونگی قاضی معروف شهر لندن می‌ره، انتظار داره صاحب‌کارش بیه زن باشه نه بیه مرد دو متری که مظهر تستسترون متحرکه. پریپل اولین سخته رو این‌جا زد. وقتی قاضی رو لخت‌وعور تو آشپزخونه دید که داره بیه خودش صفا می‌ده دومین سخته، وقتی عکس خودشو تو دست قاضی دید سومین سخته. روز بعد وقتی پریپل دماغشو تو افترشو قاضی کرده بود و پوی اونو بیه مشام می‌کشید، چناب پیداش شه. پریپل خواست ماست‌مالی کنه، گفت: پوتونو دوست دارم پوی پامو می‌دین. شپش پریپل با هورمون‌هایی افسارگسیخته و مست درحالی که یخچال رو بچای آقای قاضی اشتباه گرفته بود، با یخچال بیه رقص سکسی پاسن رفت، اون هم درحالی که صاحب‌کارش پشتش ایستاده بود. قاضی می‌دونست اگه از تخم‌های کبود نمیره، از خل‌پازی پرستارش دق می‌کنه، چون روز پازی گلف، با ماشین گلف از روی قاضی رد شه. و این‌گونه بود که قاضی معروف چکشش رو کوپید و حکم داد: این دختر خل‌وچل و هات باید برای من بشه. و شه آن‌چه نباید می‌شه (18) (18) (18) ...

اون قدرتمند بود، بزرگتر و رییس من بود، یک ترکیب کشنده! رضایت شغلی
کاملا معنای جدیدی به خودش گرفته بود. وقتی توی رزومه شغلیم دروغ نوشتم
نمی‌دونستم خیلی قضیه مهمی باشه. منظورم اینه هر بچه‌ای عاشق منه؛ من
خدادادی برای پرستار شدن مناسبم. قرار بود برای یک زن کار کنم، البته فقط
فکر می‌کردم یه خانمه... اما جولیان مسترز قطعاً یه مرد کامل بود... از اون
نوع مردهایی که خواب میبینی داری شکلات براش میلیسی. روز اول کارم بد
بود. بچه‌هاش شیطون بودن و من از پنجره جاسوسیش رو کردم و وقتی داشت
کاری زشت و درعین حال دلفریب انجام میداد مچش رو گرفتم... روز دوم بدتر
هم شد، وقتی داشتم توی کابینت دستشوییش با لباس خواب لخم داخل وسایلش
سرک میکشیدم مچم رو گرفتم و بحثمون شد. روز سوم با ماشین گلف باهاش
تصادف کردم. و روز چهارم تصمیم گرفتم که اون شکلات رو میخوام... تمومش
رو. آب بشه... روی بدنم. اما قاضی باهوش و بیوه عاشق یه پرستار بچه خل و
چل نمیشه. یا میشه؟

مقدمه

جولیان مسترز

الینا مسترز

1984-2013

همسر و مادری مهربان

ما به خدا اعتماد داریم.

غم و اندوه. فرشته مرگ .

دزد شادی، امید و هدف.

بعضی روزها قابل تحمل هستن. بقیه روزها به سختی میتونم نفس بکشم، و در دنیایی از حسرت خفه میشم جایی که دلیل خوب منطقی بنظر نمیرسه.

هیچوقت نفهمیدم کی اون روزها بهم ضربه میزنه، فقط وقتی که بیدارم، قفسه سینم احساس تنگ شدن می‌کنه و باید فرار کنم. هر جا برم بجز اینجا، و با این زندگی کنار بیام.

زندگی خودم.

زندگیمون.

تا زمانی که تو رفتی .

صدای ماشین چمن زنی اطرافم من رو به زمان حال برگردوند و نگاهی به سرایدار قبرستون انداختم. وقتی بین سنگ قبرها عبور می کرد، مراقب بود بهشون آسیبی نرسونه. غروب بود و هوا کم کم داشت تاریک می شد.

اغلب به اینجا می اومدم تا فکر کنم، تلاش کنم و احساس کنم. نمی تونستم با کسی صحبت کنم. نمی تونستم احساسات واقعیم رو بیان کنم.

می خوام بدونم چرا؟

چرا این کار رو با ما کردی؟

در حالی که به سنگ مزار همسر مرحومم خیره شده بودم، فکم رو منقبض کردم.

ما می تونستیم همه چیز داشته باشیم ... اما، اینطور نشد.

خم شدم و گرد و غبار رو از روی اسمش پاک کردم و نیلوفرهای صورتی رو که تازه در گلدان گذاشته بودم مرتب کردم. صورتش رو از روی عکس کوچک بیضی شکل لمس کردم. خالی از احساس به من خیره شده بود.

عقب رفتم و دستام رو داخل جیب پالتوی مشکیم بردم. می‌تونستم اینجا بایستم و تمام روز به این سنگ قبر خیره بشم - گاهی اوقات اینکار رو می‌کردم - اما بدون اینکه نگاهی به پشت سرم کنم به عقب برگشتم و به سمت ماشین رفتم. به سمت پورشه‌ام.

البته، من پولدار بودم و دو تا بچه دارم که دوستم دارن. موقعیت شغلی بسیار بالایی دارم و به عنوان قاضی کار می‌کنم. همه چیزهای لازم رو برای خوشبختی دارم، اما نه.

من به سختی زنده موندم. فقط به یه نخ وصلم.

در ظاهر به بقیه نشون می‌دم که خوبم.

اما از درون درحال نابودی و مرگ بودم.

نیم ساعت بعد، من پیش مدیسون - مشاورم رسیدم.
همیشه وقتی اینجا رو ترک می‌کنم، ریلکسم.
مجبور نیستم حرف بزنم، نیاز نیست به چیزی فکر کنم، نیاز نیست
چیزی رو احساس کنم.
از درهای خودکار ورودی عبور کردم.
“عصر بخیر، آقای اسمیت.” هیلی، پذیرنده، لبخند زد. “اتاق شما
آمادست، آقا.”
“متشکرم.” اخم کردم، احساس کردم امروز به چیز متفاوتی احتیاج
دارم. چیزی برای از بین بردن این عصبانیت.
یه حواس‌پرتی.
“من امروز یه نفر اضافی هم می‌خوام، هیلی.”
“البته آقا. کی رو دوست دارین؟”
اخم کردم و لحظه‌ای فکر کردم تا انتخاب درستی کنم. “هوم.
هانا.”

“پس هانا و بلیندا؟”

“آره.”

“مشکلی نیست، آقا. از خودتون پذیرایی کنید تا اونا آماده می‌شن.”

با آسانسور به پنت هاوس اختصاصی رفتم. برای خودم اسکاچ ریختم و به پنجره شیشه دودی مشرف به لندن خیره شدم.

شنیدم که در پشتم باز شد و به سمت صدا چرخیدم.

هالی و بلیندا لبخند زدن و جلوی من ایستادن.

بلیندا موهای بلوند بلندی داشت، در حالی که هانا سبزه بود.

نمی‌تونستی انکار کنی که هر دوشون جوون و زیبا هستن.

یک صدا گفتن: “سلام، آقای اسمیت.”

درحالی که اسکاچم رو می‌نوشیدم، خوب نگاهشون کردم.

“آقا دوست دارین ما کجا باشیم؟”

کمربندم رو باز کردم. “روی زانوهات.”

[02.01.21 12:13]

#پارت_۱

#فصل_اول

برپیل

تشریفات رد شدن از گیت فرودگاه به طرز مضحکی کند بود و مردی رو جلوتر به داخل دفتر کشوندن. همه چیز از جایی که من آخر صف ایستاده بودم خیلی مشکوک به نظر می‌رسید .

“فکر می‌کنی چی کار کرد؟”

من در حالی که گردنم رو مثل جرثقیل بالا می‌کشیدم زمزمه کردم تا جنجال روبرومون رو ببینم.

امرسون جواب داد :

“نمی‌دونم، احتمالاً یه چیز احمقانهست” .

درحالی که صف یکمی سریعتر حرکت کرد ما به سمت میز رسیدیم.

ما برای شروع تعطیلات یک ساله برای کارمون به لندن اومده بودیم. من قصد داشتم برای یه قاضی خانم به عنوان پرستار بچه کار کنم، در حالی که امرسون، بهترین دوستم، برای یک حراجی هنری کار می‌کرد. وحشت زده بودم، اما هیجان زده هم بودم.

امرسون گفت :

“کاش یه هفته زودتر می‌اومدیم تا بتونیم مدتی رو با هم بگذرونیم.”

“اره، می‌دونم، اما اون نیاز داشت که من این هفته کارم رو شروع کنم چون هفته آینده میره. باید برنامه روزانه بچه‌ها رو یاد بگیرم.”

“آخه کی بچه‌هاش رو به مدت سه روز با یه غریبه تنها می‌ذاره؟”

با انزجار اخم کرد.

شونه بالا انداختم :

“ظاهرا رئیس جدید من.”

“خب، حداقل من می‌تونم پیام و هفته آینده باهات بمونم. اینم یه امتیاز مثبته.”

محل زندگی مسکونی بود، بنابراین محل اقامتم امن بود. با این حال، امرسون بیچاره با دو تا غریبه زندگی می کرد. اون بخاطر این موضوع وحشت زده بود.

گفتم: “آره، اما من تو رو قایمکی می برمت خونه. نمی خوام جوری به نظر برسه که انگار ما پارتی یا همچین چیزی گرفتیم.”

[02.01.21 12:25]

#پارت_۲

به اطراف فرودگاه نگاه کردم. شلوغ و پرجمعیت بود و من از الان احساس سرزندگی می کردم. من و امرسون چیزی فراتر از مسافره‌ای جوون بودیم.

امرسون در تلاش بود تا هدف خودش رو پیدا کنه و من از گذشته‌ای مخرب فرار می کردم، چون که عاشق یه عوضی احمق شده بودم.

دوستش داشتم. اون فقط من رو دوست نداشت. به هر حال کافی نبود.

اگه دوستم داشت، آلتش رو داخل شلوارش نگه می‌داشت و من داخل فرودگاه هیترو نبودم درحالی که احساس می‌کردم دارم بالا میارم.

به خودم نگاه کردم و چین و چروک‌های لباسم رو صاف کردم. “اون خانمه میاد دنبالم. خوب به نظر می‌رسه؟”

امرسون از بالا تا پایین نگاهی بهم انداخت، و لبخند گسترده‌ای زد. “تو دقیقاً مثل یه پرستار بچه بیست و پنج ساله از استرالیا بنظر می‌رسی.”

لب پایینم رو گاز گرفتم تا جلوی لبخند احمقانه‌ام رو بگیرم. جواب خوبی بود.

اون پرسید: “خب، اسم رئیس‌ت چیه؟”

داخل کیفم رو زیر و رو کردم تا تلفنم رو پیدا کنم و بین ایمیل‌هام رو گشتم تا به یکی از آژانس‌های پرستار بچه‌ها رسیدم. “خانم جولیان مسترز.”

امرسون سر تکان داد .

“دوباره بگو داستانش چی بود؟ می‌دونم که قبلاً بهم گفتی اما من فراموش کردم.”

“اون یه قاضی دادگاه عالی، پنج سال پیش بیوه شده.”

“چه اتفاقی برای شوهرش افتاد؟”

“نمی‌دونم، اما ظاهراً خیلی ثروتمنده.” شونه بالا انداختم :

“دو تا بچه داره که رفتار خوبی دارن.”

“خوب به نظر می‌رسه.”

“امیدوارم. امیدوارم از من خوششون بیاد.”

[03.01.21 14:11]

#پارت_۳

“مطمئنم خوششون میاد.” در صف جلوتر رفتیم.

“آخر هفته قطعاً بیرون میریم، آره؟”

“آره.” سرمو تکون دادم .

“تا اون موقع می‌خوای چیکار کنی؟”

امرسون شونه بالا انداخت. "اطراف شهر می‌گردم. از دوشنبه کارم رو شروع می‌کنم و امروز پنجشنبه‌ست." وقتی نگاهم می‌کرد اخم کرد.

"مطمئنی که می‌تونی آخر هفته‌ها بیرون بری؟"

"آره"، عصبی شدم. "من هزار بار بهت گفتم، ما شب شنبه بیرون می‌ریم."

امرسون عصبی سر تکون داد. فکر می‌کنم اون عصبی‌تر از من باشه، اما حداقل من خودم رو شجاع می‌گرفتم. پرسیدم: "گوشی موبایلت رو تعمیر کردی؟"

"نه. هنوز نه. فردا یه فروشگاه تلفن پیدا می‌کنم تا بتونم باهات تماس بگیرم."

"باشه."

ما رو به جلوی صف صدا زدن و بالاخره، بعد از نیم ساعت، وارد سالن ورودی فرودگاه بین‌المللی هیترود شدیم.

وقتی هر دو به اطراف نگاه کردیم، امرسون زمزمه کرد. “اسم من رو می بینی؟”

“نه.”

“گه توش، هیچکس اینجا نیست که ما رو برسونه. طبق معمول.”
اون وحشت کرد.

غر زدم: “آروم باش، کم کم می رسن.”

“اگه کسی نیومد چیکار کنیم؟”

به این فرضیه که کسی نیاد فکر کردم، ابروم رو بالا بردم. “خب، من تو رو نمی دونم، اما اون موقع دیگه اعصابم گهی می شه.”

امرسون از بالای شونه من نگاه کرد. “اوه، نگاه کن، اسم تو اونجاست. اون حتماً راننده فرستاده.”

برگشتم و دیدم مردی قد بلند با شونه‌های پهن که کت شلوار پوشیده تابلویی با اسم برییل جانستون رو جلوش گرفته. از اضطراب احساس کردم دل و روده‌ام در هم می پیچید، به زور لبخندی زدم و دست تکون دادم.

اون به سمت ما اومد و به من لبخند زد. “بریبیل؟”
صداش عمیق و دستوری بود. “بله، خودشم”، نفسی کشیدم.
دستش رو دراز کرد تا با من دست بده. “جولیان مسترز”.

چی؟

چشمام گشاد شد.

مرد بود؟

[04.01.21 20:36]

#پارت_۴

ابروهاش رو بالا انداخت.

“هوم، خب من ... من بریبیل هستم”، وقتی دستم رو به سمتش
گرفتم، با لکنت گفتم. “و این دوستم، امرسون که با اون همسفرم.”
اون دستم رو در دستش گرفت و قلبم تندتر تپید.

اثری از لبخند قبل از اینکه بتونه مخفیش کنه از روی لبش عبور
کرد. “از ملاقات باهات خوشوقتم.” رو به امرسون کرد و باهاش
دست داد. “حالتون چطوره؟”

چشم‌هام به امرسون که به وضوح عاشق این وضعیت داغونه افتاد.
لبخند دندون‌نمایی زد. "سلام."

زمزمه کردم: "فکر کردم شما زنی".

ابروه‌اش رو جمع کرد. "آخرین باری که بررسی کردم مرد بودم."
چشمام رو نگه داشت.

چرا من این حرف رو با صدای بلند گفتم؟ وای خدای من، دیگه
حرف نزن!

خیلی ناجور بود.

می‌خوام برگردم خونه خودمون. از اولم ایده بدی بود.

"من اینجا منتظر می‌مونم." قبل از اینکه به اون سمت بره به
گوشه اشاره کرد. چشمای وحشت زدم با امرسون روبرو شد و اون
خندید، منم محکم به بازوش مشت زدم.

با عصبانیت زمزمه کردم: "اوه لعنتی، اون یه مرد لعنتیه".

"دارم می‌بینم." پوزخندی زد و چشماش رو به اون دوخت.

من صداش زدم: "ببخشید آقای مسترز؟".

برگشت. “بله.”

هر دومون زیر نگاهش لرزیدیم. عصبی و با لکنت زبان گفتم: “ما ... ما باید بریم به دستشویی.”

با یه اشاره کوتاه سمت راست رو نشون داد. ما بالا رو نگاه کردیم و تابلو رو دیدیم. من بازوی امرسون رو گرفتم و اون رو به سمت دستشویی کشیدم. وقتی از در وارد شدیم، داد زدم: “من برای یه پیرمرد بداخلاق کار نمی‌کنم!”

[04.01.21 20:36]

#پارت_۵

“مشکلی پیش نمیاد. چجوری این اتفاق افتاد؟”

تلفنم رو بیرون آوردم و به سرعت ایمیل‌هام رو چک کردم. من مطمئن بودم. “گفتن اون یه زن. مطمئنم گفتن زن.”

او از داخل دستشویی داد زد: “اونقدر هم پیر نیست. صادقانه بخوام بگم من ترجیح میدم برای یه مرد کار کنم تا یه زن.”

“اصلاً می‌دونی چیه، امرسون؟ این یه ایده افتضاحه. واقعا چطور بهت اجازه دادم من رو برای اینکار راضی کنی؟”

وقتی از دستشویی خارج شد و دستش رو شست لبخند زد. “مهم نیست. به هر حال اون رو به سختی می‌بینی و آخر هفته که اون خونه‌ست تو کار نمی‌کنی.” مشخص بود سعی داره من رو آرام کنه. “اینقدر بزرگش نکن.”

اینقدر بزرگش نکنم!!

حس کردم بخار از گوشم بیرون می‌زد. “میکشمت. من توئه لعنتی رو میکشم.”

امرسون لبش رو گاز گرفت تا لبخندش رو خفه کنه. “گوش کن، فقط باهاتش بمون تا وقتی که کار دیگه برات پیدا کنیم. فردا تلفنم رو درست می‌کنم و می‌تونیم دنبال کار دیگه بگردیم.” اون به من اطمینان داد. “حداقل کسی اومد دنبالت. هیچکس اصلاً به فکر من نیست.”

سعی کردم نفسم رو آرام کنم، سرم رو بین دستام گرفتم. زمزمه کردم: “این یه فاجعه‌ست.” ناگهان هر ترسی که از سفر داشتم به حقیقت تبدیل شد. اصلا احساس راحتی و امنیت نداشتم.

“زیاد زیادش فقط یه هفته‌ست.”

چشمای پر از وحشتم بالا رفت تا نگاهش کنم و سرم رو تکون دادم.

“باشه؟” وقتی من رو به آغوش می کشید لبخند زد.

“باشه.” نگاهی به آینه انداختم، موهام رو درست و لباسم رو صاف کردم. واقعا گیج و داغون بودم.

[05.01.21 19:21]

#پارت_۶

ما بیرون رفتیم و کنار آقای مسترز ایستادیم. اون در اواخر سی سالگی بود، بی نظیر لباس پوشیده بود، و یجورایی جذاب بود. موهای تیره بود و چندتا تار موی خاکستری بینشون داشت.

وقتی به سمت من نگاه کرد پرسید: “پرواز خوبی داشتی؟”

بزور گفتم:

“بله ، متشکرم”. آه، به نظر خیلی اجباری میومد. خیلی آروم اضافه کردم:

“ممنونم که اومدین دنبالمون”.

بدون حرفی سرش رو تکون داد.

امرسون در حالی که می خواست لبخند خودش رو پنهون کنه به زمین لبخند زد.

اون عوضی عاشق این گُه بود.

یه مرد صداهش زد:

“امرسون؟”

همه ما برگشتیم و یه مرد بلوند رو دیدیم و صورت امرسون با ناراحتی افتاد. هاها! حالا نوبت منه که بخندم.

“سلام، من مارک هستم.” گونه اش رو بوسید و سپس رو به من کرد. “تو باید برییل باشی؟”

“آره. ” لبخند زدم و سپس به آقای مسترز نگاه کردم. “و ایشون ...”
مکت کردم چون نمی دونستم چجوری معرفی کنم.

“جولیان مسترز”، حرفم رو تموم کرد و محکم باهاش دست داد.

من و امرسون به هم لبخند الکی زدیم.

وای خدای عزیز، کمکم کن.

امرسون ایستاده و با مارک و آقای مسترز صحبت می کرد، در حالی
که من ساکت و معذب ایستادم.

“ماشین از این طرفِ”. ”اون به سمت راست اشاره کرد.

عصبی سر تکان دادم. وای خدا، من رو با اون تنها نذار.

این وحشتناک بود.

[06.01.21 16:38]

#پارت_۷

“از دیدنتون خوشحال شدم، امرسون و مارک.” با هم دست دادن .

امرسون درحالی که چشمای نگرانش روی من می‌لرزید زمزمه کرد:
“من هم همینطور. لطفا مراقب دوستم باشین.”

آقای مسترز سری تکون داد، لبخند زد و چمدونم رو پشت سرش کشید درحالی که به سمت ماشین می‌رفت. امرسون من رو بغل کرد .

توی موهاش زمزمه کردم:

“این افتضاحه.”

“همه چی خوب میشه. احتمالا اون خیلی مهربونه.”

زمزمه کردم. “بنظر مهربون نمی‌رسید.”

مارک درحالی که می‌دید آقای مسترز بین شلوغی ناپدید می‌شد
ادامه داد :

“اره، موافقم. مثل یه عوضی بنظر میرسید.”

امرسون به دوست جدیدش با اخم نگاه کرد و من پوزخند زدم. فکر
کنم دوست اون از مال من بیشتر رومخه، اما به هر حال ...
“مارک، مراقب دوستم باش لطفا؟”

مثل یه گوریل با دستش به قفسه سینه‌ش ضربه زد. “اوه، مطمئن
باش قصدم همینه.”

چشم‌های امرسون من رو دید. آروم سرش رو تکیه داد و من لب
پایینم رو گاز گرفتم تا لبخندم رو پنهون کنم. این پسر واقعا عوضیه.
جفتمون به آقای مسترز نگاه کردیم که بی‌صراحت منتظر به من نگاه
می‌کرد. زمزمه کردم: “من بهتره برم.”

“تو ادرس آپارتمانم که رو داری اگه یه وقت بهم نیاز داشتی؟”
“احتمالا تا یک ساعت دیگه نیاز داشته باشم. به هم اتاقیت بگو من
میام اونجا و احتمالا به کلید نیاز داشته باشم.”

خندید و دستش رو برام تکون داد، و من به سمت آقای مسترز
رفتم. وقتی دید من دارم به سمتش میرم دوباره شروع به حرکت
کرد.

خدایا، حتی نمیتونه منتظر من بمونه؟ خیلی بی ادبه.

[06.01.21 16:43]

#پارت_۸

از ساختمون خارج شد و به سمت بخش خصوصی پارکینگ رفت.
در کمال سکوت به دنبالش رفتم .

هر فکری که درباره دوست شدن با رییس جدیدم داشتم از پنجره
پرت شد بیرون. فکر کنم همین الان هم از من متنفره .

فقط صبر کن تا بدونه من توی رزومه‌ام دروغ گفتم و هیچ فکر لعنتی‌ای نداشتم که قراره چیکار کنم. از فکرش تموم دل و روده شکمم در هم پیچید .

ما به سمت یه ماشین SUV مشکی تمیز رفتیم و در صندوق رو باز کرد تا چمدون من رو داخلش بذاره. صندلی پشت رو برام باز کرد تا سوار بشم. “ممنونم” لبخند زدم .

خیلی ضایع روی صندلی پشت خزیدم. اون می‌خواست من صندلی پشت بشینم در صورتی که صندلی جلو خالی بود.

این مرد عجیب بود.

روی صندلی جلو پشت فرمون نشست و بالاخره وارد جاده شد. تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که کوله‌پشتیم رو روی پام محکم بچسبم.

باید چیزی می‌گفتم؟ سعی می‌کردم و یه بحث شروع می‌کردم؟

چی بگم؟

پرسیدم: “شما خیلی از اینجا دور زندگی میکنید؟”

جواب داد: “بیست دقیقه فاصله داریم.” و لحنش محکم بود .

اوه.. همین؟ اوکی، الان خفه شو. اون نمی‌خواد حرف بزنه. برای ده دقیقه طولانی توی سکوت نشستیم .

“تو می‌تونی وقتی بچه‌ها باهات هستن این ماشین رو برونی، یا میتونی مینی‌ون کوچیکتر رو برداری. انتخابش با خودته .”

“اوه، اوکی.” برای یه لحظه مکث کردم. “این ماشین شماست؟”
“نه.” تو یک خیابون پیچید و از بین در بزرگ سنگ کاری شده
گذشتیم. “من پورشه میروم.” خیلی عادی جواب داد.

“اوه”

مسیر همینطور ادامه داشت و داشت. به محوطه محافظت شده و
تپه‌های سرسبز نگاه می‌کردم. هر متر که جلوتر می‌رفتیم، احساس
می‌کردم قلبم کمی تندتر می‌تپید.

[09.01.21 15:31]

#پارت_۹

اینکه نمی‌تونستم کل وظایف پرستار بودن رو انجام بدم به اندازه
کافی بد بود... من واقعا نمی‌تونستم ادای پولدار بودن دربیارم.
واقعا نمی‌دونستم چجوری باید مودبانه برخورد کنم. حتی
نمی‌دونستم برای شام باید از چه چنگالی استفاده کنم. قشنگ
خودم رو درگیر بد مخمصه‌ای کرده بودم .

خونه مقابل دیدم ظاهر شد و خون توی صورتم خشک شد. این خونه نبود، حتی نزدیک به خونه هم نبود. یه قصر بود، سفید و سنگ کاری شده که حس می کردی قلعه اس، با ۶ تا گاراژ سمت چپ قرار داشت .

وارد مسیر دایره ای شکل شد و زیر سایه پارک کرد .
زمزمه کردم .

“خونتون خیلی خوشگله .”

سری تکون داد، درحالی که چشم هاش به جلو قفل بود .
“فقط خوش شانس بودیم .”

از ماشین پیاده شد و در رو برام باز کرد. از در خارج شدم درحالی کوله پشتیم رو اونقدر محکم گرفته بودم که بند انگشت هام سفید

شده بود. چشم‌هام به سمت ساختمون مجلل و لاکچری روبروم کشیده شد .

این حجمی دیوانه‌وار از پول بود .

اون چمدون من رو گرفت و از روی چرخش به جلوی در ساختمون با خودش کشید .

اون گفت: “ورودی تو از این گوشه‌اس.”

من تو مسیر دنبالش رفتم تا به یه در رسیدیم، که بازش کرد و بهم اجازه داد وارد بشم. یه راهرو بزرگ و اتاق نشیمن جلوم بود .

“اشپزخونه از این سمت” به اسپزخونه اشاره کرد. “و اتاقت اون پشت گوشه سمت چپه .”

سرم رو تکون دادم و از کنارش گذشتم، به داخل اپارتمان رفتم .
اون دم در ایستاد اما داخل نیومد .

“دستشویی سمت راسته.” ادامه داد .

چرا نمیومد داخل؟ جواب دادم: “اوکی، ممنون”
“هر مواد غذایی که نیاز داشتی از مغازه خانوادگی سفارش بده و...”
مکت کرد، انگار داشت افکارش رو جمع می کرد. “اگه چیز دیگه
نیاز داشتی لطفا اول با خودم صحبت کن.”
اخم کردم: “اول با شما؟”

شونه بالا انداخت. “من نمی خوام وقتی برای اولین بار نامه استعفای
رو می خونم درباره مشکلاتت بفهمم.”
“اوه” یعنی قبلا اتفاق افتاده بود؟ زمزمه کردم: “البته.”
“اگه می خوای بیا و بچه ها رو ببین.” به سمت راهرو اشاره کرد.

[09.01.21 15:38]

#پارت_۱۰

“بله، لطفا.” اوه خدایا، شروع شد. دنبالش توی راهرو با دیوارهای
شیشه ای به راه افتادم که به خونه اصلی می رسید و تقریبا چهار
متر دورتر بود. یه باغ بین دوتا ساختمون بود که شبیه به یه اتاق

میانی بود. و من با تعجب به بالا نگاه می‌کردم. یه پنجره بزرگ تو خونه اصلی بود که اشپزخونه رو نشون می‌داد. می‌تونستم از بینش اتاق نشیمن رو از بین راهرو ببینم که یه دختر جوون و پسر بچه با هم تلویزیون می‌دیدن. ما تا اخر مسیر راهروی شیشه‌ای ادامه دادیم، جایی که یه راه پله با ۶ پله ما رو به سمت خونه اصلی هدایت می‌کرد .

نفسی بیرون دادم و به دنبال آقای مسترز از پله‌ها بالا رفتم .

“بچه‌ها، بیاید و پرستار جدیدتون رو ببینید .”

پسر بچه از روی مبل پایین پرید و به سمت من دوید، مشخص بود هیجان زده‌ست درحالی که دخترش فقط به بالا نگاه کرد و چشم‌هاش رو چرخوند. با خودم لبخند زدم، یادم افتاد که یه نوجوون عادی بودن چطوریه .

“سلام، من ساموئل هستم.” پسر بچه بهم لبخند زد و بازوهایش رو دور پاهام حلقه کرد. موهای مشکی داشت، عینک زده بود. خیلی بانمک بود .

“سلام، ساموئل.” لبخند زدم .

اون معرفیش کرد. “این هم ویلوئه”

به دختر نوجوون لبخند زدم. “سلام.” خیلی جسورانه دست به سینه شد. “سلام” غرغر کرد .

آقای مسترز برای یک لحظه بهش خیره شد، و با همون یه نگاه خیلی حرفها رو بهش زد .

ویلو بالاخره دست‌هاش رو به سمت من دراز کرد تا باهام دست
بده. “من ویلو هستم.”

لبخند زدم درحالی که چشمام به سمت آقای مسترز برق زد. اون
فقط با یه نگاه ساده می‌تونست کنترلش کنه.

[10.01.21 16:32]

#پارت_۱۱

ساموئل به سالن برگشت، یچیزی برداشت و مستقیم برگشت .
یه فلش دیدم.

کلیک، کلیک.

این چی بود؟

اون یه دوربین پولوراید فوری داشت. قبل از اینکه دوباره به بالا به سمت من نگاه کنه، به تیکه کاغذ که جلوش بود و صورت من کم کم روش ظاهر می شد نگاه کرد.

“تو خوشگلی.” لبخند زد. “من این عکس رو میدارم رو یخچال.” به دقت عکس رو با یه آهنربا به یخچال چسبوند.

آقای مسترز به دلایلی عصبی شد. “وقت خوابه.” دستور داد و جفتشون اعتراض کردن. توجهش رو به من برگردوند. “اشپزخونهات موادغذایی داره، و مطمئنم خسته هستی.”

لبخند اجباری زدم. اوه، من قراره اخراج بشم. “بله، البته.” برگشتم تا به سمت اپارتمانم برگردم، و بعد به سمتش برگشتم. “فردا چه ساعتی کارم رو شروع کنم؟”

چشمهاش من رو نگه داشت. “وقتی شنیدی ساموئل بیدار شده.”

“بله، البته.” چشم‌هاش رو جستجو کردم و منتظر بودم چیزی بگه
اما نگفت. “پس شب بخیر.” لبخند ضایعی زدم .
“شب بخیر.”

“خدافظ، بریل.” ساموئل لبخندی زد، و ویلو من رو نادیده گرفت،
راهش رو ادامه داد و از پله بالا رفت .
من به اپارتمانم برگشتم و در رو پشت سرم بستم. سپس روی تخت
خودم رو انداختم و به سقف خیره شدم .
من چیکار کرده بودم؟

[10.01.21 16:37]

#پارت_۱۲

نیمه شب بود و من تشنه‌ام شده بود، اما همه جا رو جستجو کردم
و هنوز لیوان پیدا نکردم. گزینه دیگه‌ای وجود نداشت. من برای
پیدا کردن لیوان باید یواشکی وارد خونه های اصلی می‌شدم.

لباس خواب سفید ابریشم رو پوشیده بودم، اما مطمئنم که همشون توی تختخواب هستن .

دزدکی به راهرو تاریک رفتم، می‌تونستم داخل خونه رو که روشن بود ببینم .

ناگهان چشمم به آقای مسترز که روی صندلی راحتی نشسته و کتاب می‌خوند افتاد. یک لیوان شراب قرمز در دست داشت. من توی تاریکی ایستادم، نمیتونستم چشم‌هام رو ازش بگیرم .

چیزی در موردش وجود داره که من رو مجذوب خودش می‌کنه اما من مطمئن نبودم اون چیه .

ناگهان ایستاد و من خودم رو به دیوار فشار دادم .

اون می‌تونه من رو اینجا در تاریکی ببینه؟

لعنتی .

وقتی وارد آشپزخانه شد چشم‌هام اون رو دنبال می‌کردن. تنها چیزی که تنش بود شورت بوکسور آبی تیره بود. موهای تیره‌ش نامرتب بود، بالاش موج های نامرتب داشت. سینه‌اش پهن بود، بدنش ...

قلبم سریعتر شروع به تپیدن کرد. من چیکار دارم می‌کنم من نباید اینجا تو تاریکی و ایسم و مثل یه ادم چندش اون رو تماشا کنم، اما به دلایلی نمی‌تونستم نگاهم رو دور کنم .

اون رفت تا کنار پیشخوان آشپزخانه بایسته، پشت اون به من بود در حالی که یک لیوان قرمز دیگه برای خودش ریخت. به آرامی لیوان رو به سمت لب‌هاش بلند کرد و چشمام از روی بدنش می‌گذشت .

بیشتر خودم رو به دیوار فشار دادم .

به سمت یخچال رفت و عکس من رو برداشت .

چی؟

باسنش رو به پیشخوان تکیه داد درحالی که عکسم رو بررسی

می کرد. اون چیکار می کرد؟

حس کردم نمی تونم نفس بکشم .

آروم آروم دستش رو روی شورت بوکسورش پایین انداخت و بعد

انگار چند بار خودش رو مالید .

چشمام گشاد شد .

این چه کوفتی بود؟

[11.01.21 16:37]

#پارت_۱۳

فکر کنم آقای مسترز الان رفت به اتاق خوابش تا با عکس من
خودارضایی کنه.

اوه

خدای

من .

تق تق .

چشمهام رو بستم، اما اخم کردم و سعی کردم صدا رو نادیده
بگیرم .

دوباره شنیدمش. تپ، تپ .

این چی بود؟ به سمت در رفتم و دیدم که اروم اروم داره باز میشه .
چشمهام گشاد شد. و سریع نشستم .

آقای مسترز جلوم ایستاد. زمزمه کرد:

“بخشید مزاحمت شدم خانم بریل.”

اون تازه حموم کرده بود، و یه کت شلوار تمیز پوشیده بود. “من دنبال ساموئل می‌گردم.”

چشم‌هاش به روی سینه‌هام که آزادانه زیر لباس خوابم اویزون شده بود سرگردون بود. و سریع چشمش رو به سمت صورتم بالا آورد. انگار از چیزی که الان دیده بود وحشت کرده .

اخم کردم: “اون کجاست؟ گم شده؟”

در حالی که به صندلی بلند اشاره کرد، زمزمه کرد: “اونجاست” .

نگاه کردم و دیدم که ساموئل با خرسِ تدیش زیر نور کم اتاق دور خودش پیچ خورده، دهنم باز شد. “اوه نه، چیزی شده؟” نجوا کردم. اون به من احتیاج داشته و من تموم مدت خوابم برده بود؟

آقای مسترز وقتی ساموئل رو بلند کرد و سر پسرش رو روی شونه محکمش قرار داد، زمزمه کرد: “هیچی. اون توی خواب راه میره. متاسفم که مزاحم شما شدم. خودم حواسم هست.”

اون در حالی که پسر کوچکش در آغوشش صحیح و سالم خوابیده بود از اتاق خارج شد. در به آرومی پشت سرشون بسته شد .

دراز کشیدم و در سکوت به سقف خیره شدم. پسر بچه بیچاره. اون برای دیدن من وارد اتاق شده بود و من حتی از خواب بیدار نشدم. احتمالاً خروپف می کردم، لعنتی.

[11.01.21 16:42]

#پارت_۱۴

چی میشد اگه میترسید؟ اوه، الان خیلی حس افتضاحی دارم .
نفس عمیقی کشیدم، بلند شدم تا لبه تخت بشینم و سرم رو بین دستهام گرفتم .

من باید موضع خودم رو بالا ببرم. اگه من مسئول مراقبت از این بچه باشم، نمی‌تونستم بذارم که شب‌ها خودش تنها تو خونه سرگردون باشه .

اون اونقدر تنهاست که دنبال هم‌صحبتی با منه - کسی که کاملاً باهش غریبه بود؟

غم و اندوهی غیر قابل وصف روی سرم آوار شد و ناگهان احساس کردم وزن دنیا روی دوش من سنگینی می‌کنه. همونطور که فکر می‌کردم لحظه‌ای به اتاقم نگاه کردم .

بالاخره بلند شدم و به دستشویی رفتم، و سپس به سمت پنجره رفتم تا پارچه های سنگین رو به عقب بزنم. تازه هوا روشن شده بود و یک پرتوی سفید روی محیط بیرون انداخته بود .

هممم. یچیزی نگاهم رو به خودش جلب کرد و پایین رو نگاه کردم و دیدم که آقای مسترز از گاراژ بیرون اومد .

درحالی که کت و شلوار تیره پوشیده بود و کیفش دستش بود، ناپدید شد و لحظاتی بعد دیدم پورشه‌اش رو بیرون برد و در جاده ناپدید شد. نگاه کردم که در گاراژ به آرومی پشت سرش بسته شد . برای کار روزانه رفته بود .

یعنی چی؟

پسرش رو تازه پیدا کرده بود که روی تختخواب من خوابیده و اون فقط به تخت خودش بردش و برای بقیه روز بیرون رفت. کی این کار رو می‌کنه؟ خب، لعنت بهش، من می‌خوام برم و اون رو بررسی کنم. احتمالاً طبقه بالا داره گریه می‌کنه و کلی ترسیده. مردهای احمق .

چرا یه ذره همدلی لعنتی برای هیچ کس به جز خودشون نداشتن؟

اون فقط هشت سالشه. یا عیسی مسیح!

[12.01.21 18:14]

#پارت_۱۵

وارد خونه اصلی شدم. چراغ اتاق نشیمن هنو روشن بود و من می‌تونستم رایحه تخم‌مرغ‌هایی رو که آقای مسترز برای صبحانه پخته، حس کنم. به اطراف نگاه کردم، و سپس از پله بزرگ بالا رفتم .

راستش رو بخوام بگم، خودم رو وارد چه جهنمی کردم؟ من تو خونه یه احمق بیشعور پولدارم، و نگران پسرش هستم که مشخص بود اصلا برای خودش مهم نیست .

از پله‌ها به سرعت طوفان بالا رفتم، و همزمان دو تا پله رو رد می‌کردم. به بالا رسیدم و ناگهان دکوراسیون جدید باعث شد احساس اضطراب بهم دست بده. طبقه بالا خیلی لوکس بود. راهرو گسترده و فرش کرم در زیر پاهام احساس سرمستی بهم میداد. یه آینه بزرگ در سالن روی دیوار آویزان بود. نگاهی اجمالی به خودم انداختم و چندشم شد .

خدایا، تعجبی نداشت که به سینه‌هام نگاه می‌کرد. سینه‌هام کاملا مشخص بودن و موهام نامرتب و وحشیانه دورم ریخته بود. لباس خوابم رو روی سینه‌هام مرتب کردم و توی راهرو به راهم ادامه دادم. از اتاق نشیمن که بنظر می‌رسید مال بچه‌هاست و یک مبل بزرگ و راحت داخلش بود، عبور کردم. از یه اتاق خواب گذشتم، و وارد دری که بسته بود شدم. بادقت بازش کردم و به خودم اجازه دادم وارد بشم. ویلو به خواب عمیقی فرو رفته بود، البته هنوز اخم داشت .

پوزخندی زدم و اروم در اتاقش رو بستم و تو راهرو جلوتر رفتم. بالاخره وارد دری شدم که نیمه باز بود. از لای در سرک کشیدم و ساموئل رو دیدم که خوابیده بود، خیلی اروم و عمیق. وارد اتاقش شدم و گوشه تخت نشستم. اون یه لباس خواب آبی و سبز به شکل دایناسور پوشیده بود. و عینکش کنار چراغ خوابش روی میز قرار داشت. متوجه شدم درحالی که دارم نگاهش میکنم لبخند میزنم. دست خودم نبود، دستم رو دراز کردم و موهای تیره روی پیشونیش رو کنار زدم. اتاق خوابش تمیز و مرتب بود، و با وسایل گرون قیمت

پر شده بود. یجورایی شبیه به اتاق خواب بچه‌هایی چیده شده بود که می‌تونستی توی فیلم‌های فوق‌العاده خانوادگی تصور کنی. هرچیزی توی این خونه از بهترین‌هاش بود. دقیقا آقای مسترز چقدر پول داشت؟ یه قفسه کتاب، یه میز، یه صندلی راحتی گوشه اتاق و یه جعبه اسباب‌بازی داخل اتاق قرار داشت. زیر پنجره یه نیمکت قرار داشت و چندتا کتاب روی کوسن به صف شده بود، انگار ساموئل اونجا خیلی کتاب می‌خونه. به صندلی گوشه اتاق نگاه کردم که فرم لباس مدرسه‌اش کاملا تمیز و مرتب روی دسته صندلی قرار داشت. همه چیز اونجا مرتب تا خورده بود، و کنارش جورابش و کفش‌های واکس زده و براقش بود. کیف مدرسه‌اش هم آماده شده بود.

[12.01.21 18:19]

#پارت_۱۶

ایستادم و به سمت وسایلش رفتم تا نگاهی بهشون بندازم. آقای مسترز باید قبل از اینکه بره بخوابه اینکارها رو کرده باشه. بزرگ کردن بچه‌ها اون هم دست تنها چطوری می‌تونه باشه؟

فکرم به سمت همسرش رفت و اینکه چقدر همه چیز رو از دست داده .

ساموئل خیلی کوچک بود. با نگاه آخر به ساموئل از اتاق آروم بیرون رفتم و از راهرو گذشتم، تا اینکه یچیزی چشمم رو گرفت . چراغ سرویس بهداشتی اتاق خواب اصلی روشن بود .

این باید اتاق خواب آقای مسترز باشه .

چپ و راست رو نگاه کردم. هیچ کس بیدار نیست. برام سوال بود که اتاقش چجوریه، و نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم که پاورچین پاورچین بهش نزدیک نشم و بررسیش نکنم .

واو .

تختخوابش کینگ سایز بود و اتاقش واقعا بزرگ بود و با طیف‌های رنگی مختلف قهوه‌ای دکوراسیون شده بود. با مبلمان آنتیک تیره تزیین شده بود. یک فرش گلدوزی شده بزرگ، گران قیمت، طلایی و سرخابی روی زمین زیر تخت قرار داشت. چراغ کمد لباسش روشن بود. داخل کمد سرک کشیدم و پیراهن های کاریش رو

دیدم که به طور مرتب در یک ردیف قرار گرفتن. در واقع فوق‌العاده مرتب.

من باید مطمئن بشم که اتاقم رو مرتب نگه دارم وگرنه اون فکر می‌کنه من یه خوک کثیفم .

پوزخند زدم چون طبق استاندارد زندگی اون حتی از ده یک هم نیستم .

برگشتم تا تختخوابش رو که از قبل مرتب شده ببینم و چشم‌هام روی لحاف مخملی و بالش‌های نرم روی تختش قفل شد. اون دیشب همونطور که به من فکر کرده خودش رو اونجا روی تختش لمس کرده یا من کاملاً خیالاتی شدم؟ نگاهی به اطراف انداختم تا عکس خودم رو ببینم، اما پیداش نکردم. حتماً اون رو به طبقه پایین برده.

[13.01.21 17:19]

#پارت_۱۷

هیجان غیرمنتظره‌ای از درونم عبور کرد. ممکنه امشب تو رختخواب خودم لطفش رو جبران کنم.

وارد دستشویی شدم. کاملا سیاه، خاکستری و بسیار مدرن بود. یک بار دیگه، متوجه شدم که همه چیز بسیار شسته و رفته است. یه آینه بزرگ وجود داشت و یک کابینت باریک پشت اون قرار داشت. آینه رو فشار دادم و در باز شد. چشم‌هام از بالا تا پایین قفسه‌ها می‌چرخید. با دیدن کابینت سرویس بهداشتی می‌تونم اطلاعات زیادی در مورد هر شخص به دست بیاری .

خوشبو کننده. ریش تراش. پودر تالک .*

کاندوم .

برام سوال بود چند وقت از زمانی که همسرش فوت کرده می‌گذره. اون دوست دختر جدیدی داره؟

تعجب نمی‌کنم اگه داشته باشه. برای یه آدم سن بالا اون خیلی
جذابه .

یک بطری پشت اصلاح می‌بینم و اون رو برمی‌دارم، قبل از اینکه
اون رو به بینیم برسونم، درش رو باز می‌کنم .
بوی بهشت میداد .

دوباره نفس عمیق می‌کشم و ناگهان چهره آقای مسترز در آینه
پشت سر من
ظاهر شد .

غرید: “چه غلطی داری می‌کنی؟”

#پایان_فصل_اول

*پودر نرم کننده صورت

[14.01.21 17:34]

#پارت_۱۸

#فصل_دوم

با ترس و وحشت چرخیدم. “من... من... متأسفم.”
دستپاچه گفتم: “من به ساموئل سر زدم، و من...” مکث کردم تا
سعی کنم به دلیل قانع کننده‌ای فکر کنم برای این که توی اتاقش
بودم و همچین کاری می‌کردم.

چشم‌هاش رو باریک کرد. درحالی که منتظر توضیح بیشتر بود،
عصبانیت از چشم‌هاش بیرون می‌زد.

“من از اتاق شما گذشتم و متوجه رایحه‌ی خوش‌بویی شدم.
می‌خواستم برای پدرم یه ادکلن جدید بخرم و...” خیلی تند تند
حرف می‌زدم و به‌نظر نمی‌رسید که دارم راستش رو میگم .

دست به سینه ایستاده بود؛ مشخص بود مزخرفاتم رو حتی برای
یه لحظه هم باور نکرده.

“و می خواستم بدونم این چه ادکلنیه که بتونم برای پدرم بخرم.”

ابروهاش رو به حالت سوالی بالا برد. “فکر می کنی من بوی بابات رو میدم؟”

سرم رو تکون دادم. “نه. شما خیلی بوی بهتری می دین.”
چشم هام گشاد شد. الان من این حرفم رو بلند گفتم؟

قبل از این که به لباس خوابم نگاه کنه، سرگرمی توی چهرهش کاملاً مشخص بود. “من برگشتم خونه تا گوشیم رو بردارم که تصادفی توی شارژ جا گذاشتمش.” به میز کنار تختش اشاره کرد و من تلفن لعنتی ش رو دیدم که تو شارژ زده. “و تو رو پیدا کردم...” دوتا دست هاش رو به سمت بدن من گرفت. “بدون لباس... که توی اتاق خوابم ایستادی و ادکلنم رو بو می کنی.”

بینی م رو جمع کردم و صورتم مچاله شد. “وقتی شما این جوروی توصیفش می کنی خیلی عجیب غریب به نظر می رسه.”

خب پنجشنبه ها پارت نداریم اما گفتم به تازه واردهای عزیزمون

یه پیشکشی تقدیم کنم 🍌 😊 😈

دخترمون خیلی شیطونه

هنوز نیومده داره رییشش رو عاصی میکنه ... ماشالا زبون دراز کم

نمیاره که 😂 😂 😂

ناشناس من برای نظراتتون @sedihazelbot :

[16.01.21 15:16]

#پارت_۱۹

به من نگاه کرد، خشک و بی روح. “عجیب هم هست.”

لبخند زورکی ای زدم و بطری ادکلن رو بهش دادم. “شما باید این رو به عنوان یه تعریف در نظر بگیرید. همه ی مردها برای من اونقدر

خوشبو به نظر نمی‌رسن که باعث بشن کنجکاو بشم. در واقع یکی از بزرگ‌ترین اشتباهاتیه که یه مرد می‌تونه بکنه...”

“بسه!” حرفم رو قطع کرد. “این تجاوز به حریم خصوصی منه.”

سرم رو تکون دادم. “درک می‌کنم که چرا همچین فکری می‌کنید.”
بغضی که توی گلوم بود رو قورت دادم. اوه، جهنم! من رو از این جا
ببر بیرون. این خفت‌آور.

لباس خوابم رو مرتب کردم و سعی کردم سینه‌هام رو بپوشونم. “قرار
نبود این قدر چندانش آور به نظر برسه.”

با بی‌اعتنایی چونه‌ش رو بالا برد. “امشب درمورد این صحبت
می‌کنیم، وقتی زمان بیشتری دارم.”

نفسم رو حبس کردم و سرم رو تکون دادم.

“حالا، اگه ناراحت نمیشی، میشه لطفاً بری و یه لباس لعنتی بپوشی؟” سریع گفت.

“بله، آقا.” زمزمه کردم: “متأسفم.” چشمهام رو به زمین انداختم. “باید برم سرکار.” با دست‌هایم به سمت در اشاره کرد. نفس عمیقی بیرون دادم و شروع به حرکت کردم.

“خانم بریل؟”

به سمتش چرخیدم.

“بچه‌ها ساعت هشتونیم شب باید برن به تخت‌خواب. بعد از اون دوست دارم یه ملاقاتی با هم داشته باشیم.”

“البته.” مردد بودم و بعد نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، افکارم رو به زبون آوردم. “شما می‌خواید اخراجم کنید، آقای مسترز؟”

ابروهام رو بالا برد و برای یک لحظه مکثی کرد. “بذار ببینم بقیه‌ی روز چی پیش میاد.”

چشم‌هام نگاهش رو برای یک لحظه نگه داشت. “بله، البته. روز خوبی داشته باشید.” در حالی که اتاق رو ترک می‌کردم گفتم. حرارت نگاه خیرهش رو پشت سرم، درحالی که بیرون می‌رفتم احساس کردم.

[16.01.21 15:18]

#پارت_۲۰

با عجله و با تموم سرعتی که می‌تونستم از پله‌ها پایین رفتم؛ به منطقه‌ی امن اتاقم برگشتم. در رو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم. چشم‌هام رو بستم. من کارهای احمقانه‌ی زیادی توی زندگی‌م کرده بودم، اما فکر کنم این یکی از همه‌ش بدتر بود.

درحالی که قلبم مثل پتک توی سینه‌م می‌کوبید، خودم رو روی تخت انداختم و سرم رو بین دست‌هام گرفتم. مچ کدوم احمقی رو توی اتاق رئیسش می‌گیرن، اون هم با لباس خواب درحالی که افترشو رئیسش رو روز اول کاریش بو می‌کنه؟ و البته، اون هم

دقیقاً همون روز گوشی لعنتی‌ش رو جا گذاشته باشه! چی می‌شد
جا نمی‌داشت؟

~حالا اگه ناراحت نمیشی میشه لطفاً بری و یه لباس لعنتی
بپوشی ~ .

کلماتش توی سرم تکرار شد و من مورمورم شد. با شنیدن صدای
کوبیده شده در ماشین، افکارم قطع شد. به سمت پنجره رفتم و از
بین پرده‌ها سرک کشیدم؛ آقای مسترز رو دیدم که داخل ماشین
مشکی براق و تمیزش شد، قبل از این که به آرومی تو مسیر جاده
غیبش بزنه.

روز اول خیلی عالی شروع شده بود!

من داشتم چه غلطی می‌کردم؟

من این‌ور دنیا داشتم وانمود می‌کردم که یه پرستار بچه‌ی فوق‌العاده‌ام. با کی شوخی می‌کردم؟ من حتی کوچک‌ترین چیزی درباره‌ی مراقبت از بچه‌ها بلد نبودم و حتی بلد نبودم سرم تو کار خودم باشه؛ اما این رو می‌دونستم که اصلاً دلم نمی‌خواد امشب ببینمش.

قرار بود چی بهم بگه؟

بهونه‌ی ضایع و مسخره‌ام که درباره‌ی بابام بهش گفته بودم، یادم اومد و مورمورم شد. خجالت تموم وجودم رو گرفت. اوه! نمی‌تونستم باهش روبه‌رو شم؛ این خیلی خفت‌آور بود.

فکرم به سمت امرسون رفت. نمی‌تونستم کاری کنم که اون رو از خودم ناامید کنم. اگه توی روزهای تعطیلی کاری‌مون شغلی نداشته باشم، پس نمی‌تونم از پس مخارج اقامتم تو انگلیس بر پیام، و جفت‌مون خیلی به‌خاطر این ماجراجویی ذوق‌زده بودیم.

برای چند لحظه به فرش خیره شدم؛ درحالی که سعی می‌کردم به
یه راه‌حلی فکر کنم.

[17.01.21 16:25]

#پارت_۲۱

اگه تلاش می‌کردم تا جایی که توانایی دارم سخت کار کنم، پس
اخراج نمی‌شدم و اوضاعم خوب بود. به سرعت کار دیگه‌ای پیدا
می‌کردم و بعد بهشون اطلاع می‌دادم و می‌رفتم. امرسون به‌خاطر
شغلش برای دوازده ماه مجبور بود این‌جا بمونه. واقعاً باید تموم
تلاشم رو می‌کردم تا این کار رو به‌خاطر اون بکنم.

فقط تحملش کن، پرنسس .

خب، من هم برای ماجراجویی اومده بودم به انگلیس و فکر کنم
پوشیدن لباس‌خواب نازک و بدن‌نما و این‌که مچم رو توی
اتاق خوابش گرفت، می‌تونه به همون اندازه ماجراجویانه باشه .

می تونست بدتر باشه؛ می تونست وقتی دارم با عکسش خودارضایی می کنم مچم رو بگیره.

لبخند احمقانه‌ای روی صورتم نقش بست. اون واقعاً کاری که من فکر می کردم رو انجام داده؟ واقعاً عکس من رو طبقه‌ی بالا برده بود و درحالی که من رو تصور می کرد به ارگاسم رسیده بود یا فقط من دارم یه مشت توهم فانتزی درباره رئیس می زنم؟

با بی خیالی شونه بالا انداختم. به هر حال مهم نیست و من هم برام مهم نبود که اون به طرز احمقانه‌ای بوی سکسی‌ای داره! اون خیلی سنش از من بیشتره. من فقط باید مراقب بچه‌ها باشم و کارم رو انجام بدم؛ آره، من می تونم این کار رو بکنم.

احساس کردم انگیزه‌م برگشته؛ درسته.

خب نقشه‌م برای حمله‌ی امروز چیه؟ لباس بپوشم، برگردم به خونه‌ی اصلی و نقش بهترین پرستار بچه لعنتی‌ای که می‌تونستم باشم رو اجرا کنم تا وقتی یه شغل دیگه پیدا کنم؛ آره.

[17.01.21 16:28]

#پارت_۲۲

به دستشویی برگشتم و به بازتابم تو آینه خیره شدم. علی‌رغم این‌که انگیزه داشتم و مصمم بودم، صورتم پژمرده و ناراحت بود. این‌که با آدم‌هایی که خانواده‌م نبودن زندگی کنم و این‌که زمان می‌برد تا خودم رو باهاشون وفق بدم، احساس عجیب غریبی داشت.

بغض توی گلوم رو قورت دادم. من حالم خوب میشه؛ فقط باید سخت تلاشم رو بکنم و همه چی خوب پیش میره.

یک ساعت بعد، پشت میز آشپزخونه نشسته بودم؛ انگشتم رو در هم پیچیده بودم، دوتا فنجان قهوه نوشیده و سرحال شده بودم.

باید بچه‌ها رو بیدار می‌کردم؟

به ساعت نگاه کردم و دیدم که ساعت هفت و ربع صبحه .

چه ساعتی باید به مدرسه می‌رفتن؟

ایستادم و توی خونه همین‌طور راه می‌رفتم. نمی‌دونستم دارم چه غلطی می‌کنم این‌جا. آقای مسترز هیچ دستورالعملی یا چیزی برام نداشته بود .

تلفنی که روی دیوار آشپزخونه بود شروع به زنگ خوردن کرد و من اطراف رو نگاه کردم. گیج بودم. باید جواب بدم؟

زینگ، زینگ .

زینگ، زینگ .

ناخن انگشت شستم رو خوردم و به تلفنی که روی دیوار زنگ می‌خورد خیره شدم. به اتاق نشیمن نگاهی کردم و بعد به طبقه‌ی بالا .

زینگ، زینگ .

اگه من جوابش رو ندیدم پس کی می‌ده؟ من تنها بزرگسالی‌ام که خونه‌ست، پس ...

با دودلی تلفن رو برداشتم. “سلام.” “اخم کردم .

“سلام خانم برییل.” “لحن صدایش محکم و دستوری بود و من حس کردم دل و روده‌م داره به هم می‌پیچه .
خودش بود .

“اوه، سلام آقای مسترز”.

“همه چیز خوبه؟” پرسید. “من بهت ایمیل زدم؛ اما جوابی دریافت نکردم”.

بهم ایمیل زده؟

شونه بالا انداختم چون واقعاً نمی‌دونستم باید چیکار کنم. “البته، همه چیز خوبه”.

“بچه‌ها لباس پوشیدن؟ صبحونه خوردن؟”

بیشتر اخم کردم. “امم...”

“اگه هر مشکلی داشتی، تمام اطلاعات رو لیست کردم و روی یخچال هست”.

اوه لعنتی، اونجا یه لیست بود؛ الان یادم اومد. رفتم و تیکه کاغذ رو که روی یخچال بود برداشتم .

ساعت شیش و نیم صبح بچه‌ها رو بیدار کن و براشون صبحونه حاضر کن .

چشم‌هام گشاد شد و به ساعت نگاه کردم. الان ساعت هفت و بیست و پنج دقیقه‌ی صبح بود .

لعنتی!

[18.01.21 17:53]

#پارت_۲۳

“بچه‌ها طبقه‌ی بالا هستن.” که در اصل دروغ هم نبود چون واقعاً بالا بودن .

“شما باید ده دقیقه‌ی دیگه خونه رو ترک کنید وگرنه دیر می‌رسین.” اون گفت .

“دیر؟”

“بله، دیر. مدرسه ویلو ساعت ۸ صبح شروع می‌شه و نیم ساعت با خونه‌ی ما فاصله داره.”

ابروهام رفت بالا. اوه گوه توش! “البته، آقای مسترز. من باید الان برم تا به موقع خونه رو ترک کنیم.”

“جانل ساعت نه صبح میاد اون جا.” خیلی عادی این رو گفت؛ انگار که من از قبل همه‌ی این‌ها رو می‌دونستم .
“جانل؟” چشم‌هام گشاد شد. جانل کدوم خریه؟

خداوکیلی، من اصلاً حرف‌هایی که دیشب از لب‌های بی‌نقصش بیرون اومده بود رو شنیده بودم؟

“اون نظافت‌چی و آشپزموئه. امروز خونه رو تمیز می‌کنه و درحالت عادی ساعت چهار عصر می‌رسه. هر روز میاد تا شام رو آماده کنه.”

“بله، اوکی!” سریع گفتم، چون واقعاً باید گوشی رو قطع می کردم
و بچه ها رو سریع و سیر بیدار می کردم. “پس امشب می بینمتون؟”
پرسیدم .

پشت خط مکثی کرد. “انگار عجله داری که گوشی رو قطع کنی.
برای یه لحظه با من حرف بزن. به نظر می رسه همه چی رو تحت
کنترل داری .”

یا عیسی مسیح! من برای این مزخرفات وقت نداشتم. “کاملاً تحت
کنترلمه، فقط زیاد اهل تلفنی حرف زدن نیستم .”

“مشخصه.” مکث کرد و تقریباً می تونستم بشنوم که از اون ور پشت
خط داره پوزخند می زنه. “ملاقات امشب مون رو هم یادت نره .”

جولیان، من واقعاً باید برم .

“خدافظ، خانم بریل. از دردسر دور بمون.”

چشم‌هام رو چرخوندم. “بله، حتماً. خدافظ.” قطع کردم و به سمت پله‌ها دویدم؛ دوتا یکی بالا می‌رفتم. لعنت به این شانس. ویلو حتماً به حسابم می‌رسید وقتی بدونه دیر بیدارش کردم.

[18.01.21 17:55]

#پارت_۲۴

لیست! من چرا اصلاً لیست رو یادم نبود؟ انگار یه عمر از این که این موضوع رو بهم گفته بود گذشته. اتفاقات زیادی افتاده بود. جفت‌مون مشغول خودارضایی و بو کردن افترشیو بودیم .

به طبقه‌ی بالا رسیدم و به سمت اتاق ساموئل رفتم .

در رو باز کردم و دیدم بی‌صدا خوابیده .

زمزمه کردم: “سام، سام، بیدارشو عزیزم.” سر کوچولوش رو نوازش کردم و اون با چشم‌های بسته اخمی کرد. “سامی، پاشو. امروز صبح یکم دیرمون شده.” چرخید تا با من روبه‌رو بشه. موهایش به هم ریخته و صورتش خواب‌آلود بود. اون نمونه‌ی بارز بامزگی بود؛ نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بهش لبخند زدم. “عاشق لباس خوابتم. کاش من هم یکی مثلش رو داشتم.”

چشم‌هایش رو مالوند. “تو باید از مادر بزرگ بگیری؛ این لباس خواب هدیه‌ی تولدم بود.”

“اوه که این‌طور.” لبخندی زدم. “برو دستشویی و صورتت رو بشور. می‌خوای کمکت کنم لباس بپوشی؟” پرسیدم. بازوهای کوچولوش رو برای بغل دراز کرد و من حس کردم دارم ذوب می‌شم. برای یه ثانیه بغلش کردم.

“نه.” از تخت پایین پرید. “خودم می‌تونم بپوشم. من بزرگ شدم می‌دونم؟”

“اوکی، خوبه. من هم تا تو صورتت رو می‌شوری می‌رم ویلو رو بیدار کنم.” توی دستشویی ره‌اش کردم و به اتاق ویلو رفتم و با احتیاط در رو باز کردم. روی تخت خوابیده بود و پشتش به من بود. “ویلو، تو باید بلند شی. دیرمون شده.”

من رو نادیده گرفت. عالیه! مجبور بودم برم داخل .
تکرار کردم. “ویلو؟”

چرخید و سرد و خشک بهم نگاه کردم. “چیه؟”

خودم رو وادار کردم تا لبخند اجباری بزنم. “من نمی‌دونستم که باید زودتر بیدارتون کنم.”

گوشی رو به گوشش چسبوند. “آره، بالاخره تصمیم گرفت خودش رو نشون بده.” برای یه لحظه گوش کرد و بعد مکثی کرد و گوشی رو به من داد. “می‌خواد باهات صحبت کنه.”

اخم کردم و به گوشی که توی دست‌هاش بود خیره شدم. پرسیدم:
“کیه؟”

با طعنه پوزخندی زد و از تخت پایین رفت و توی دستشویی ناپدید
شد، در رو محکم پشت سرش بست .

“خانم بریل؟” آقای مسترز گفت و من رو از افکارم بیرون کشید .

چشم‌هام با وحشت گشاد شد و گوشی رو به گوشم چسبوندم،
لعنتی چرا این قدر برای زنگ زدن سرعتش بالاست؟ “بله؟” آرام
جواب دادم .




“فکر کردم بچه‌ها بیدار شدن و از قبل لباس پوشیدن؟”



“منم همین‌طور.” مور مورم شد. “عجیبه، هاه؟”

“تو همین الان بیدارشون کردی؟”

سرم رو خاروندم. باورم نمیشه امروز صبح برای بار دوم دروغم لو رفت .

از الان امروز یه فاجعه و گندکاریه بزرگه. این یه توطئه‌ست .

اینم از سوتی بعدی دختر عزیزمون برییل   

خدا صبری به جولیان بده  

[19.01.21 17:46]

#پارت_۲۵

“اون‌ها برای مدرسه رفتن دیرشون شده.” غرید. “چرا زودتر بیدارشون نکردی؟”

“چرا شما بهم نگفتین که باید زودتر بیدارشون کنم؟ این برنامه برای من جدید، می‌دونی. توقع نداشته باش من همه‌ی این مزخرفات رو یادم بمونه.” با عصبانیت زمزمه کردم. “من لیست رو

فراموش کردم اوکی؟ و شما باید زودتر زنگ می‌زدی یا ایمیل می‌دادی یا هر کار کوفتی‌ای که باید می‌کردی.”

پشت خط ساکت مونده بود و من صورتم رو می‌خاروندم. اوه خدایا!
فقط خفه شو برییل!

قشنگ این کار رو به فنا دادم .

برای چند لحظه‌ی دیگه ساکت موند قبل از این که حرف بزنه. “من این کارت رو به حساب خستگی سفر و پرواززدگی می‌ذارم، خانم برییل. بچه‌ها رو ببر مدرسه و برگرد خودت رو آماده کن قبل از این که بیشتر از این...” مکث کرد. “تصمیمات بد بگیری.”

چشم‌هام رو چرخوندم و حس کردم گونه‌هام به خاطر خجالت گرم و سرخ شدن. “بله، آقا.”

اون پشت خط موند و سکوت ضایعی بینمون ایجاد شد .

“امشب می بینمتون.” آهی کشیدم .

صدای قطع شدن خط اومد بدون این که یه کلمه ی دیگه بگه .

ویلو از دستشویی خارج شد و به من نگاه کرد.

“از اتاق من برو بیرون. خیلی ممنونم ازت. دیرم شده.” پوزخندی

زد .

بهش خیره شدم و ناگهان اون قدر حس سنگینی کردم که

نمی تونستم بیشتر از این تحمل کنم. چشم هام پر از اشک شد. من

شغل جدید هیجان انگیزم رو این جوری تصور نکرده بودم. سرم رو

پایین انداختم و قبل از این که اشک هام رو ببینه از اتاقش بیرون

رفتم .

لعنت بهش !

می خوام برم خونه.

[19.01.21 17:47]

تماس رو قطع کردم و پل بینی م رو فشار دادم .

دوباره شروع شد. یه فاجعه‌ی دیگه از پرستار بچه و این یکی طبق رزومه‌ش خیلی خوب به نظر می‌رسید .

“صبح به‌خیر، عالیجناب.” ماریسی درحالی که وارد شد و قهوه‌ی من رو به سمتم گرفت، لبخند زد .

“ممنونم.” لب زدم و قهوه رو ازش گرفتم. وقتی هفت سال پیش اون رو به‌عنوان دستیار شخصی‌م استخدام کردم، شانس آورده بودم؛ بهترین چیز توی این دادگاه لعنتی بود .

“پرستار بچه‌ی جدید چطوره؟” پرسید و روی صندلی‌ش نشست و جرعه‌ای از قهوش نوشید .

چشم‌هام رو چرخوندم. “نپرس، کابوسه.” آهی کشیدم و گوشیم رو برداشتم. “من الان به آژانس زنگ می‌زنم و برای یه پرستار دیگه درخواست میدم.” منتظر موندم تا تلفن وصل شه .

تصویری از بریل که امروز صبح تو لباس خواب ابریشمی سفیدش داخل اتاق خواب دیدم به یادم اومد. واضح نبود ولی با این وجود می‌تونستم هر انحنا‌ی بدنش رو ببینم؛ جوری که روی نوک سینه‌های سفتش آویزون شده بود، پوست کاراملی و برنزه استرالیایی‌ش، چشم‌های قهوه‌ای بزرگ و لب‌های قرمزش که به‌نظر می‌رسید متعلق به اطراف آلت من هستن ...

چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم .

لعنت به من! آگه اون رویای خیس هر مرد نیست، پس نمی‌دونم
دیگه کی می‌تونه باشه .

دستم رو به پایین روی صورتم کشیدم. من لازم دارم بیشتر برم
بیرون. نوشیدن شراب قرمز و خودارضایی با عکس پرستار بچه‌هام
رفتار غیرقابل‌قبولی برای شب پنجشنبه‌ست .

وقتی احساس کردم از فکر کردن بهش سخت شدم، فکم رو
منقبض کردم و ناآرومی وجودم رو فرا گرفت .

اون پرستار بچه‌هاست. بس کن !

هرچه زودتر اون رو از خونه‌م بیرون کنم، بهتره.

[20.01.21 17:31]

#پارت_۲۷

مسئول پذیرش جواب داد: “سلام، آژانس آندرسونز؛ بفرمائید.”

“سلام، جولیان مسترز هستم.”

“آه! سلام، آقای مسترز. چطور می‌تونم بهتون کمک کنم، آقا؟”

“پرستار بچه‌ی جدید من دیروز رسید.”

“آره.” صدای ورق زدن کاغذها رو شنیدم. “بریل جانستون.”

لبهام رو جمع کردم. “من فکر نمی‌کنم که خوب باشه. لطفاً می‌تونید مصاحبه‌هایی ترتیب بدید تا شخص دیگه‌ای رو پیدا کنم؟”

لحظه ای درنگ کرد. “ولی...”

“بدون اما و اگر. راضی نیستم. من شخص دیگه‌ای رو ترجیح میدم.”

“آقای مسترز، برییل با ویزای کار این‌جا اومده؛ اگه اون شغل دیگه‌ای نداشته باشه، باید فوراً به استرالیا برگرده.”

احم کردم. “چی؟”

“وقتی که قرارداد اوپر* رو امضا کردین، توافق کردین که برای مدت دوازده ماه از سفرش به انگلستان حمایت مالی کنین.”

“من همچین کاری نکردم. من برای یک پرستار بچه قرارداد کار امضا کردم.”

“بله، شما امضا کردید، آقا. قرارداد ویزای کار برای اوپر بود که با قرارداد کاری پرستار بچه متفاوته. مدارک در بخش ۶ موجود هست. من مدارکش رو دارم.”

لحظه‌ای مکث کردم و مارتی در حالی که گوش می‌داد، اخم کرد. چشم‌هامون به هم برخورد کرد و من با انزجار سرم رو تکیه دادم. چجوری من این رو متوجه نشده بودم؟

“ویزای اون مشکل من نیست. من هر چه زودتر یک پرستار بچه جدید می‌خوام.”

*اوپر به افرادی گفته می‌شود که برای یادگیری زبان و فرهنگ خاصی در داخل یا خارج کشور با خانواده‌ای مشغول به زندگی می‌شوند.

[20.01.21 17:33]

#پارت_۲۸

“این واقعاً ناامید کننده‌ست، آقا. اگه شما فقط به اون فرصتی دوباره
بدید، واقعاً احساس می‌کنم که برییل کارش خوب خواهد بود.”

نه. مصاحبه‌های دیگه رو ترتیب بدید.”

“لئونی، مدیرم، الان این‌جا نیست. وقتی اومد می‌تونم بهش بگم
باهاتون تماس بگیره؟” نفسم رو به شدت بیرون دادم. “خوبه. من
بعد از ساعت پنج در دسترسم.”

“ممنونم، آقای مسترز.” تلفن رو قطع کرد.

پشت صندلی‌م نشستم و همون‌طور که فکر می‌کردم، قلمم رو روی
میزم می‌غلتوندم.

“مشکل اون خانم چیه؟ بچه‌ها در امان هستن؟” ماریسی اخم کرد.

“آره، البته که بچه‌ها جاشون امنه.”

“پس چی؟ اون خشن به نظر می‌رسه یا چیز دیگه؟”

“دقیقاً برعکس.” ایستادم و ژاکت کت‌وشلوارم رو درآوردم. روپوش قاضی رو روی لباس‌هام پوشیدم. دکمه‌ها رو به آرومی از جلو محکم بستم. “فقط خیلی جوونه و زن مناسبی برای کار نیست، همین. ویلو و اون اخلاقاشون با هم نمی‌سازه.”

ماریسی لحظه‌ای من رو تماشا کرد. “امیدوارم که من فضولی نکرده باشم، آقا، اما ویلو با هیچ‌کس سازگار نیست.”

نگاهم به چشم‌هاش رسید و به شدت نفسی کشیدم. “می‌دونم. اخیراً حتی با خودمم نمی‌سازه.” با قلبی سنگین، انبوهی از اسناد دادگاه رو برداشتم و با ماریسی که پشت سرم میومد، وارد اتاق دادگاه شدم .

منشی بلند گفت: “قیام کنید .”

همه داخل سالن دادگاه ایستادن و من سرم رو تگون دادم و وارد شدم تا در جای خودم، جلوی اتاق قرار بگیرم. در حالی که هیئت منصفه در سمت چپ من نشسته بود، به سالن دادگاه نگاهی انداختم. چشم‌هام به مرد جلوی من که متهم به تجاوز و قتل بود افتاد. حس حقارت همه‌ی وجودم رو پر کرد. اون قبلاً در دادگاه من بوده، اگرچه ما شواهد کافی برای متهم کردنش نداشتیم. امیدوار بودم نتیجه امروز تا حدی بهتر باشه. “بنشینید.”

[23.01.21 15:06]

#پارت_۲۹

بریل

منتظر ویلو بودم و در حالی که کلید رو تو دستم داشتم، جلوی در ایستادم تا بتونم جفتشون رو به مدرسه ببرم. ساموئل آماده و با کوله پشتی‌ش روی شونه‌هاش، منتظر بود. به پله‌ها نگاه کردم. من می‌خواستم فریاد بزنم عجله کن، اما نمی‌خواستم ناراحتش کنم .

به نظر می‌رسید مضطربه و به دلایلی، فکر نمی‌کنم فقط به خاطر من باشه. سرانجام دیدمش که شروع به پایین اومدن از پله‌ها کرد. موهای تیره‌ش به دو بخش بافته شده بود. چهره‌ش مغرور بود و لباس فرم خاکستری پوشیده بود. دامنش با چین‌های بزرگ تا زیر زانوهاش می‌رسید و پاهاش رو با جوراب شلواری خاکستری ضخیمی پوشونده بود و کفش‌های مشکی مدرسه پوشیده بود. خوشگل بود، با این‌که اخمو و بداخلاق به نظر می‌رسید .

لبخندی زدم: “خوشگل شدی.” با انزجار چشم‌هاش رو چرخوند.

من لبخند زدم. “بیا بریم. امیدوارم بتونم با این ون رانندگی کنم.”

“ون؟” ویلو با اخم گفت. “ما با ون نمی‌ریم.”

لحظه‌ای بهش خیره شدم. “چرا که نه؟”

“چون که توو اون ماشین غرضه من رو ببین، شرم‌آور.”

“اوه، لطفاً!”

ناگهان گفتم: “این قدر از خودراضی نباش.” چشم‌هاش با من روبه‌رو شد و من از داخل خودم رو لگد کردم. من واقعاً این رو با صدای بلند گفتم؟

“از خودراضی؟” تکرار کرد، انگار که از توهین من شوکه شده .

“منظور من اینه که، من نمی‌خوام SUV فانتزی پدرت رو خراب کنم. پس وقتی با من هستی، ما با ون میریم .”

“خب، من با تو جایی نمیام مگه مُرده باشم.” با تمسخر گفت.
“من نمی‌خوام با زن‌های احمق کودن دیده بشم. فقط گمشو و به سوراخی که ازش اومدی برگرد .”

من به سختی نفس کشیدم و به هم خیره شدیم... یک حرکت، بی‌صدا .

ساموئل دست من رو گرفت و من نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم اما فکر کنم این یک عذرخواهی خاموش برای بی‌ادبی خواهرش بود. چیزی در درونم بهم ضربه زد، از این‌که ویلو اون رو در موقعیتی قرار داده بود که این حرف‌ها رو بشنوه و احساس خیلی ناخوشایندی بهش دست بده، عصبی شدم. چه عوضی کوچیک خودخواهی.

[23.01.21 15:07]

#پارت_۳۰

به ساموئل لبخند زدم و کلیدها رو بهش تحویل دادم .
“تو جلوتر برو عزیزم و ماشین رو برای من باز کن؛ میری؟”

کلید رو گرفت و از در بیرون دوید .

ویلو چونه‌ش رو با لجاجت بلند کرد .

ابروم رو بالا بردم. “بذار یه چیز رو مستقیماً این جا برات روشن کنم، ویلو عزیز.” با تمسخر گفتم .

با انزجار دستش رو روی لگنش گذاشت .

“من این جام تا از ساموئل مراقبت کنم و واقعاً برام مهم نیست که من رو دوست داری یا نه ...”

“ندارم!” حرف من رو قطع کرد .

با کنایه لبخند زدم. “این همون بازی کثیف توئه؟ یه جنده کوچولوی بدجنس باشی تا پرستار رو فراری بدی؟ سعی می کنی زندگی شون رو به جهنم تبدیل کنی، ویلو؟”

چشم هاش رو باریک کرد .

“و بابایی میاد نجاتت بده؟” با صدای کودکانه‌ای زمزمه کردم .

“گاییدمت.” اون گفت. “از سر راه لعنتی‌م گمشو .”

“اوه، من سر راهت می‌مونم و دیگه حق نداری جلوی ساموئل با من این‌جوری صحبت کنی. من رو دوست نداری، اما اون رو ناراحت نمی‌کنی. صدامو می‌شنوی؟”

ابروهاش از تعجب بالا رفت. “اون یه بچه‌ی کوچیکه و داشتن یک خواهر بدجنس کمکی بهش نمی‌کنه. من نمی‌خوام زبونت رو بخاطر من نگه داری، اما به‌خاطر خدا، جلوی زبونت رو به‌خاطر ساموئل بگیر .”

خیره نگاهم کرد .

“حالا برو داخل اون ون لعنتی.” غر زدم .

اون با اوقات تلخی بیرون رفت و من در حالی که خشم درون خونم می جوشید چشم هام رو بستم .

عالی شد. این روز همین طور داره بهتر و بهتر می شه.

[24.01.21 20:49]

#پارت_۳۱

“خب، دقیقاً همین جاست.” سام من رو راهنمایی می کرد؛ در حالی که به سمت محوطه مدرسه وارد می شدم .

سام روی صندلی جلو و ویلو صندلی عقب نشسته بود؛ اون با من جلو نمی نشست .

من به مدرسه فانتزی روبه‌روی خودم نگاه کردم؛ مثل مدرسه
هاگوارتز توی هری پاتر یا یه چیزی شبیه به اون به نظر می‌رسید.
زمزمه کردم: “واو. چه باکلاس.”

ویلو از ماشین پیاده شد و در رو محکم به هم کوبید .

شیشه‌ی پنجره رو پایین کشیدم و فریاد زدم: “عزیزم روز خوبی
داشته باشی.”

اون در حالی که دور می‌شد، انگشت فاکش رو به من نشون داد و
من خندیدم و به ساموئل نگاه کردم؛ لب پایینش رو گاز گرفت تا
لبخندش رو نگه داره .

“خب، مشخصه آدم صبح نیست، مگه نه؟” چشم‌هام رو براش گشاد
می‌کنم .

سرش رو تکون داد و با بی‌قراری دست‌هاش رو روی پاهاش
کشید .

پرسیدم: “رفیق مدرسه‌ی تو کجاست؟” .

“از این‌جا جلوتر می‌ریم و به سمت چپ می‌پیچیم .”

وقتی رانندگی می‌کردم دوباره من رو راهنمایی می‌کرد و ده دقیقه
بعد به مدرسه‌ی اون رسیدیم. جلوی در پارک کردم. سرم رو بیرون
بردم و به زمین بازی خالی نگاه کردم. پرسیدم: “بقیه کجا هستن؟”

“اوه!” صورت کوچولوش افتاد. “اون‌ها هنوز نرسیدن. دقیقاً تا زنگ
نخوره نمیان.”

“چی کار می‌کنی تا دوست‌هات برسن؟”

شونه بالا انداخت. “من فقط تو زمین بازی نزدیک کلاس
می‌شینم.”

“خودت تنها؟” اخم کردم.

دوباره شونه بالا انداخت.

“هر روز چه ساعتی به مدرسه میری؟” پرسیدم.

“حدود ساعت هفت‌ونیم صبح.”

“کی زنگتون می خوره؟”

“نه ورع .”

“پس تو فقط هر روز صبح این جا تو سرما می شینی، خودت تنهایی؟”

سرش رو تگون داد.

[24.01.21 20:51]

#پارت_۳۲

یه لحظه بهش خیره شدم و سرم رو تگون دادم قبل از این که به جاده برگردم .

پرسید: “چی کار می کنی؟”

“می‌ریم هات چاکلت بخوریم. تا وقتی پیش منی، تو سرما تنها نمی‌شینی.” دستم رو دراز کردم و رون پای کوچولوش رو فشار دادم و اون لبخند گشادی بهم زد. “حتی ممکنه کیک شکلاتی هم بخوریم.” قلقلکش دادم و اون خندید و برای این که از من دور بشه، دست و پا میزد. “به پدرت نگو ما صبحونه کیک خوردیم، باشه؟”

سرش رو با لبخند احمقانه‌ای که روی لبش نقش بسته بود تکون داد و سپس دست من رو در آغوش گرفت .

این بچه از همین الان خودش رو تو دلم جا کرده بود .

حدود ساعت نه و چهل و پنج دقیقه‌ی صبح به خونه برگشتم. کاملاً گم شده بودم تو مسیر و مجبور شدم از برنامه‌ی نقشه‌ی تلفنم برای پیدا کردن مسیر خونه‌ی لعنتی استفاده کنم .

وقتی وارد خونه شدم، می‌تونستم صدای جاروبرقی رو از طبقه‌ی بالا بشنوم. مشخص بود نظافت‌چی این‌جاست. اسمش چی بود؟ لعنت بهش! من باید بخوابم. این پرواززدگی (اختلاف ساعت) پدرم رو درآورده بود. نگاهی به دفتر نزدیک راه پله انداختم و با احتیاط از پله‌ها بالا و از راهرو پایین رفتم. نظافت‌چی در اتاق ویلو بود و من در رو باز کردم تا خودم رو معرفی کنم .

یک خانم مسن در حال جارو کشیدن بود، یک لباس آبی روشن پوشیده بود و هر قسمتش مثل خدمتکار خونه به‌نظر می‌رسید. نگاهش رو بالا آورد و لبخند گشادی بهم زد. “سلام” .

“سلام.” لبخند زدم. از دیدن چهره‌ای دوستانه خوشحال شدم .

جاروبرقی رو خاموش کرد و با من دست داد. “من ژانل هستم. تو باید پرستار بچه‌ی جدید باشی؟”

با استرس سر تکون دادم. “بله، من برییل هستم، اما من رو برلی
صدا کن.”

[25.01.21 15:57]

#پارت_۳۳

وقتی از بالا تا پایین بهم نگاهی انداخت، لبخندی زد. اون یه
احساس گرم و امن رو از خودش ساطع می کرد. “اوضاع چطوره؟”

چشمهام رو چرخوندم و روی تخت رفتم. “واقعاً بد.”

در حالی که گردگیر رو برمی داشت و شروع به گردگیری کمد
می کرد، خندید. “چرا؟ چی شده؟”

نفسی شکست خورده بیرون فرستادم. “ویلو از من متنفره، آقای مسترز فقط من رو تحمل می کنه، و من فقط نمی تونم هیچ کاری رو درست انجام بدم.”

نگاهش با چشم هام برخورد کرد و آروم لبخند زد. “بالاخره.”

اخم کردم: “بالاخره؟!”

“بالاخره، یه پرستار بچه‌ی صادق!”

صورت‌م افتاد. “همه‌شون میرن، مگه نه؟”

سرش رو تکون داد .

“به خاطر ویو؟” پرسیدم .

“در کنار بقیه‌ی مسائل...” همون‌طور که فکر می‌کرد برای یه لحظه، گردگیری کرد. “یه خانوادگی دوست‌داشتنی هستن، عزیزم، فقط کمی به هم ریخته‌ان.”

“ویلو از همه متنفره؟”
“آره.”

“چند وقته باهاشون هستی؟”

“پنج سال. من یه هفته بعد از مرگ آلینا اومدم تا براشون کار کنم.”

“آلینا؟”

“مادر بچه‌ها.”

“اوه.” سکوت کردم و با دقت در مورد حرف‌های بعدی‌م فکر کردم.
“من فکر می‌کنم آقای مسترز امشب می‌خواد من رو اخراج کنه.”

“چرا؟”

“من امروز صبح که اتاقش بودم مچم رو گرفت. افترسیوش رو بو می‌کردم و بعد فراموش کردم بچه‌ها رو از خواب بیدار کنم و در موردش بهش دروغ گفتم و بعد با ویلو یک دعوی پرشور داشتم و فحش‌های بی‌ناموسی بهش دادم.”

ژانل از خنده ترکید. “اوه... تو خیلی صادقی.”

چشم‌هام رو چرخوندم. “آره! این بزرگ‌ترین عیب منه.”

[25.01.21 15:58]

#پارت_۳۴

چشم‌هاش با لذت می‌درخشید. “عیب؟ من فکر می‌کنم این یه فضیلته.” اون کمی بیشتر گردگیری کرد. “متأسفانه تنها چیزیه که این اطراف زیاد کاربردی نداره.”

با اخم گفتم: “منظورت چیه؟”

به تمیز کردن ادامه داد و شونه بالا انداخت. “عزیزم، واقعاً به من مربوط نیست.”

برای مدتی اون رو تماشا کردم. “اما اگه من بخوام تموم تلاشم رو بکنم و این کار رو شدنی کنم هر، اطلاعاتی می‌تونه مفید باشه. من نمی‌خوام شکست بخورم.”

اون خم شد و قرنیز (در معماری، قرنیز معمولاً به تخته چوبی باریکی گفته می شود که انتهای دیوار را می پوشاند.) رو تمیز کرد، پشتش به من بود. “خب، اطلاعاتی که ارزشش رو داره، اینها نظر منه.”

من با دقت گوش دادم .

“آقای مسترز قلبش شکسته و ویلو اون رو به یاد همسر فقیدش می ندازه. به سختی با هم صحبت می کنن، مگه این که به خاطر چیزی توبیخش کنه، و ساموئل با شیرینی بیش از حدش برای جبران اخلاق سرد خواهرش، رابطه ی سرد اونها رو جبران می کنه.”

صورت من افتاد. “آقای مسترز اون رو از خودش دور می کنه؟” نجوا کردم .

“هم این و هم این که الان اون بهش اجازه نزدیک شدن نمی‌ده. اجازه نمی‌ده کسی بهش نزدیک شه. خسارت وارد شده. به زودی می‌فهمی که کنار او مدن باهش چقدر سخته.”

آه! دخترک بیچاره. غم وجودم رو پر کرد. اون هنوز فقط یه کودک. ناگهان احساس گناه کردم که امروز صبح باهش وحشتناک رفتار کردم. جای تعجب نداشت که اون دمدمی مزاجه. اون چقدر عوضیه که باید بعد از مرگ مادرش تنها دخترش رو از خودش دور کنه .

با دلسردی نفسم رو بیرون دادم و دوباره روی تخت دراز کشیدم .

چیز، به بدی فیلم‌های نیکولاس اسپارکس* بود .

ژانل به تمیز کردن اطراف من ادامه داد .

“مادرشون چجوری مرد؟” پرسیدم .

“تصادف با ماشین .”

*نویسنده و فیلم‌نامه‌نویس آمریکایی

[26.01.21 16:30]

#پارت_۳۵

“حال اون بعد از مرگش چطور بود؟”

“کی؟ آقای مسترز؟”

سرمو تکون دادم .

“ساکت”.

اخم کردم “اون همیشه ساکته؟” شونه بالا انداخت. “با من آره. اون موقعیت بسیار قدرتمندی تو کارش داره و فکر می‌کنم انرژی زیادی ازش می‌گیره. وقتی که من برای اولین بار این‌جا شروع به کار کردم، درست بعد از مرگ زنش، اسم آلینا رو تو فیس بوک جست‌وجو کردم. تعداد زیادی عکس دو نفره با هم تو شهر تو پیجش وجود داشت. اون زیبا بود.”

درحالی که گوش می‌دادم، ابرو هام رو بالا انداختم .

“اما مدت کوتاهی بعد صفحه‌ش بسته شد.”

“هوم!” همه‌ی این اطلاعات رو فهمیدم و من باز نمی‌دونستم باهاشون چیکار کنم. ژانل به تمیز کردن ادامه داد و من احساس گناه کردم که این‌جا فقط نشستم و کار کردنش رو تماشا می‌کنم. “کمک نیاز داری؟” من پرسیدم. “می‌تونم کاری بکنم؟”

لبخند گرمی زد. “نه عزیزم، اما چرا تو نمی‌ری و دراز نمی‌کشی؟ من مطمئنم تو هنوز هم باید جت‌لگ (مشکل خواب به‌خاطر سفر و اختلاف ساعت) باشی.”

“آره هستم. راستش در حد مرگ خسته‌ام.” بلند شدم و از بالای شونه‌ام نگاهی بهش کردم و به سمت در رفتم. “از ملاقات خیلی خوشحال شدم.”

لبخند گرمی زد. “من هم همین‌طور عزیزم. خواب‌های خوب ببینی.”

خودم رو به سمت اتاق پایین بردم، زنگ هشدارم رو تنظیم کردم
و به رخت‌خوابم رفتم. لحاف بزرگ و سنگینم رو روی خودم
کشیدم و سپس سعی کردم تصور کنم خونه‌ام.

[26.01.21 16:31]

#پارت_۳۶

جولیان

حدود ساعت چهار بعدازظهر، برای ملاقات با سباستین و اسپنسر
وارد بار راجر شدم؛ کاری که همه‌ی ما حداقل هفته‌ای یک بار انجام
می‌دادیم. ما از ده سالگی بهترین دوست‌های هم بودیم. من
اون قدری که دوست داشتم نمی‌تونستم ببینمشون، اما اون‌ها
هر وقت بهشون احتیاج داشتم من رو سرپا نگه می‌داشتن .

“سلام، جول.” سب لبخند زد .

“سلام. اسپنس کجاست؟”

“تو بار.”

نگاهی انداختم و روی چهارپایه افتادم و اسپنسر رو در حال بحث و گفت‌وگو با زنی توی بار دیدم .

“هفته‌ی تو چطور گذشت؟” سب پرسید .

“خیلی خوب بود. مال تو چی؟”

لب‌هاش رو جمع کرد. “این ساختمون جدید بهم سردرد میده.”
شونه بالا انداخت. “من آخر اون رو درستش می‌کنم.”

سباستین یک معمار و متخصص در طراحی آسمان خراش‌ها بود و اسپنسر صاحب یک شرکت فولاد. هر دو خیلی کارشون خوب بود .

اسپنسر با سه آبجو تو دست‌هاش به میز ما برگشت. “سلام مسترز، چه خبر؟” وقتی نشست، یک آبجو هم به من داد .

“خبری نیست.” آبجوم رو نوشیدم. “پرستار بچه‌ی جدیدم کارش رو شروع کرد .”

“اون چه شکلیه؟” سب پرسید .

آهی کشیدم: “خیلی سکسی .”

پسرها قبل از این که توجه خودشون رو به من برگردونن، هر دو نگاهی رد و بدل کردن و لبخند زدن. “واقعاً؟” اسپنس پرسید. “چقدر سکسی؟”

با خشکی جواب دادم: “اون قدر سکسی که من هر بار اون داخل اتاقه، تو شلوارم شق می کنم.”

[27.01.21 19:17]

#پارت_۳۷

“کردیش؟” اسپنس پرسید .

جرعه‌ای از آبجووم رو نوشیدم و از خودم دورش کردم. “تو پرستار بچه رو نمی کنی، اسپنس.”

“چرا که نه؟” شونه بالا انداخت و ابروهاش رو بالا برد. “من می‌کنم.”

سب لبخند زد .

چشم‌های اسپنسر ناگهان گشاد شد. “اوه لعنتی! من در مورد ماری
بهت نگفتم.”

من و سب در حالی که گوش می‌دادیم، آبجوهامون رو نوش جان
کردیم .

“خب، تو می‌دونی که من چطوری اون مهماندار هواپیما رو دیدم،
ماری؟”

“آره .”

“من جدیداً کمی بیشتر به آپارتمان‌ش میرم و معلوم شد که اون یه هم‌اتاقی خانم به اسم ریکی پیدا کرده.”

“ای خدا، نگو که ...”

لبخند زدم. اسپنسر بدترین بازیکنی بود که می‌شناختم. اون نمی‌تونست بیش از پنج دقیقه آلتش رو تو شلوارش نگه داره .

اسپنسر خندید و چشمکی زد. “ریکی سکسیه.” سرش رو تکون داد، انگار که خاطرات این خانم ریکی، ذهنش رو مه‌آلود کرده. “مثل ... در حد دیوونه‌کننده‌ای سکسی.”

من و سب چشم‌هامون رو به سمت هم چرخوندیم .

ما از همین الان می‌دونستیم که این داستان به کجا می‌رسه .

“شب دیگه، من کاملاً برهنه با ماری تو رختخواب بودم. اون روی من نشسته بود و چراغ اتاق خواب هنوز روشن بود...” مکث کرد تا سریع یه نوشیدنی بخوره.

[27.01.21 19:18]

#پارت_۳۸

“بعد ناگهان، در باز شد و دم در ریگی برهنه ایستاده بود.” من و سب نگاهی به هم انداختیم. جفت‌مون اخم کرده بودیم .

“اون پرسید میشه من هم تو رختخواب بهتون ملحق شم .”

“این زن‌ها رو از کجا پیدا می‌کنی؟” سب با عصبانیت پرسید .

“می‌دونم، درسته؟”

خندهم گرفت. “ماری چی گفت؟”

وقتی داستان رو توضیح می داد، لبخند می زد و دست هاش رو تکون می داد. “ماری از من سوال کرد هم اتاقیش می تونه بهمون ملحق شه و این که من ناراحت میشم یا نه. ظاهراً، ریکی مدتی بود که رابطه جنسی نداشته و ماری از این که می دونست دوستش تنهاست متنفر بود.”

جلو رفتم، صورتم با گیجی مچاله شد. “صبر کن، پس یعنی این دو نفر وقتی تو اون جا نیستی با همدیگه سکس می کنن؟”

اسپنس شونه بالا انداخت. “خدا می دونه.” آبجوش رو نوشید. “تنها چیزی که می دونم دقیقه ی بعدی بود، ماری روی آلتش نشست بود و ریکی روی صورت من نشست.”

من و سب به حرومزاده خوش شانس عوضی خندیدیم .

اسپنس دست‌هاش رو بالا تکون داد. “مثل یک سه‌شنبه لعنتی بود و من اون‌جا بدون هیچ هشدارى دوبرابر خالى شدم. من حتى يه نوشيدنى هم نخورده بودم .”

سرم رو به عقب بردم و بلندتر خندیدم .

“من جفت‌شون رو کردم و بعد من بين‌شون چرت زدم كه ماری اول خواب رفت .”

“چى شد؟” من پرسيدم .

“خب، ريکى زير پتو رفت و بهترين ساک لعنتى تموم عمرم رو بهم داد .”

سب به پیشونی خودش محکم زد و نمی‌تونست شانس اسپنسر رو
باور کنه .

چشم‌های اسپنسر گشاد شد. “اما من نمی‌دونستم باید چی کار کنم،
می‌دونی؟ ماری کنار ما خوابیده بود .”

“اما تو فقط جلوی ماری ریگی رو کردی؟”

“آره.” شونه بالا انداخت. “اما من اون زمان اجازه‌ش رو داشتم.
وقتی خوابید احساس عجیبی داشت. من اون جا دراز کشیده بودم
و ریگی برام می‌خورد درحالی که تو فکرم با خودم دو دوتا چهارتا
می‌کردم که اگه ماری از خواب بیدار بشه چی می‌شه .”

سب سرش رو به عقب انداخت و با خنده غرید و بازوش رو به سمت پیش خدمت بالا برد تا دوباره آبجو سفارش بده. “فقط گایدمت.”

[30.01.21 18:38]

#پارت_۳۹

“بعد ریگی از من خواست به اتاقش برم، این به این معنی بود که ما ماری رو بیدار نکنیم.”

“رفتی؟” سب اخم کرد .

“آره و بین راه اون به سمت کیف دستی‌ش رفت و از یه بطری داخل کیفش یه قرص آبی به من داد.”

چشم‌هام گشاد شد. “اون بهت ویاگرا داد؟”

سرش رو تکان داد و من و سب از شدت خنده منفجر شدیم. “این چه کوفتیه، مرد؟” سب داد زد. “کدوم دختر لعنتی ویاگرا رو تو کیف دستیش حمل می کنه؟”

اسپنسر شانه بالا انداخت. “نمی دونم، اما قرص آبی رو خوردم. آلت من به یه آلت موشکی تبدیل شد و من به یه ستاره پورن تبدیل شدم که اون رو برای شش ساعت متوالی کردم.” دست هاش رو بالا گرفت. “بدون شک، بهترین سکسی بود که تا الان داستم. اون دیوونه و خیلی حشری بود. به همه روشی باهاش سکس کردم.”

لیوانم رو بالا گرفتم و چشمک زدم. “به سلامتی ویاگرا.” اون ها لبخند زدن و لیوان هاشون رو بلند کردن تا به لیوان من بزنن. به سب گفتم: “شاید ما باید این گه ها رو امتحان کنیم.” و اون در جواب خندید .

“بعد از این که خورشید در حال طلوع بود، من به تخت ماری برگشتم. باید مثلاً دو ساعت دیگه به محل کارم می‌رفتم و ساعت ۹:۰۰ جلسه بزرگی با سرمایه‌گذارهای جدید داشتم.” چشماش گشاد شد. “من به سختی می‌تونستم راه برم؛ تخم‌هام آبی و کبود شده بود.”

“بعد چه اتفاقی افتاد؟” سب جرأت کرد و پرسید .

“ماری بیدار شد.”

سب سرش رو تکان داد. “چرا این موقعیت‌ها هرگز برای من اتفاق نمیفته؟”

“واقعاً؟” خندیدم. “من می‌خوام پرستار بچه جدیدم این کار رو با من بکنه.”

سب به من اشاره کرد. "تو باید حتماً یه حرکتی بزنی. چقدر سکسیه، شب دزدکی وارد اتاقش بشی؟"

وقتی آبجوم رو نوشیدم، سرم رو تکان دادم و آتم از فکرش تیر کشید. "خدا، کاش میشد."

[30.01.21 18:39]

#پارت_۴۰

اسپنس داستان خودش رو ادامه داد. "خب، من اونجا بودم، سعی می‌کردم در آرامش بمیرم و دو ساعت بخوابم. آتم از درد می‌لرزید، وقتی ماری تصمیم گرفت آتم رو بخوره، و کارای بیشتر هم می‌خواست."

گفتم: "اون نمی‌دونست کل شب کجا بودی."

سب عقب رفت. “اوه، من از فکرش هم متنفرم.”

از این فکر می‌لرزم .

“چی کار کردین؟” سب اخم کرد .

“من باید کاری رو انجام می‌دادم که هر دوست پسر با عزت نفس
انجام می‌داد.”

با کنایه خندیدم. “انگار که تو می‌دونی یه دوست پسر با عزت نفس
چه کاری انجام میده.”

اون عصبی رو به من کرد. “اوه، حتماً تو می‌دونی؟”

لبخند زدم و وقتی آبجوم رو نوشیدم، چشمکی بهش زدم .

“به هر حال، من اونجا، لعنتی خوب می‌دونستم من باید ماری رو بکنم. قسم می‌خورم، نزدیک بود گریه کنم .”

من و سب از خنده ترکیدیم و سب سیلی به میز زد. “مرد لعنت به من، این بهترین داستانی بود که تا الان شنیدم .”

چشم‌های اسپنس گشاد شدن. “هنوز تموم نشده. بذار بهتون بگم که ویاگرا دوباره کمک کرد و من دوباره قدرت فوق انسانی خودم رو پیدا کردم، اما نمی‌تونستم ارضا بشم .”

هر دوی ما به جلو خم شدیم، منتظر بودیم که پایان قصه رو بشنویم .

“من کردم و کردم و کردم، و نمیومدم.” آجوش رو خورد. “آلتم به معنای واقعی کلمه هیچ پوستی روش باقی نمونده بود و مثل چی می سوخت. حالا من واقعاً می خواستم به گریه بیفتم.”

من و سب در حالی که دوست احمقمون رو تصور می کردیم که با آلت دردناک سکس می کنه با صدای بلند زدیم زیر خنده.

[01.02.21 13:29]

#پارت_۴۱

“چی کار کردی؟” سب برای اکسیژن دوباره نفس کشید و سعی کرد کنترل خودش رو بدست بیاره .

“من کاری که باید رو انجام دادم.”

اخم کردم. “و اون چیه؟”

“من ارگاسم رو جعل کردم.”

“تو اون رو جعل کردی؟” با نفس بریده بریده گفتم .

سرش رو تکون داد و نوشیدنیش رو خورد. “بله.”

میز ساکت شد. قبلاً هیچکدوممون جعل نکرده بودیم. من نمی‌دونستم چجوری .

“پس امروز ماری با من تماس گرفت. گفت اون شب سرگرم‌کننده بود و می‌تونیم امشب دوباره این کار رو انجام بدیم. می‌خواد ریگی هم بهمون بپیونده.”

جفتمون بهش نزدیک شدیم و منتظر شنیدن جوابش بودیم .

“من بهش گفتم که من خارج از شهر هستم.”

چهره سب از انزجار پیچ خورد .

“چرا تو همچین کاری کردی؟” اخم کردم .

“چون که هیچ پوستی روی آلت لعنتی م باقی نمونده، مرد. من به پیوند پوست نیاز دارم. به معنای واقعی کلمه مثل سوختگی درجه سه می سوزه.” سرش رو تگون داد و همه‌ی ما از خنده ترکیدیم.
“اگه قبلاً ختنه نشده بودم، بعد از اون شب می شدم.”

عقب رفتم و گفتم: “این دختره با واژن آهنیش کیه؟”

سب خندید. “دلالت جدید مواد مخدرم.”

[01.02.21 13:30]

برپیل

ساعت نهونیم شب بود و راه رفتن از سالن به سمت خونهی اصلی طولانی به نظر می‌رسید. من پونزده دقیقه‌ی گذشته رو، داخل راهروی شیشه‌ای، از جای تاریکی که ایستاده بودم، تماشاش کردم. آقای مسترز هنوز کتوشلوارش تنش بود؛ مشخص بود که تا پایان این جلسه آرامش نداره .

نشونهی خوبی نیست .

از شش پله و اطراف راهرو گذشتم تا وقتی که به نقطه‌ی دید اون برسم. تو آشپزخونه نشسته بود و لیوان شیشه‌ای ضخیمش رو با یخ پر می‌کرد .

“سلام. لبخند ملایمی زدم .

رو به من کرد. “سلام. ” به سمت صندلی اشاره کرد. “لطفاً بشین .”

من روی صندلی فرو رفتم و دیدم که اون چطور روی یخ خودش
اسکاچ ریخت و بعد روبه‌روی من نشست .

لب‌هاش رو چرخوند و جرعه‌ای نوشید .

آهی کشید: “خانم برییل .”

“برلی. ” تصحیح کردم .

ابروه‌اش رو بالا انداخت. “توهین نباشه، اما من برلی صدات نمی‌کنم. تو که چتر نیستی.”

(تلفظ برلی شبیه به تلفظ umbrella هست)

لبم رو گاز می‌گیرم تا لبخندم رو کنترل کنم. احساس کردم تو دفتر مدیر مدرسه هستم تا از مدرسه اخراج بشم. اون یک کتوشلوار گرون‌قیمت آبی پررنگ با پیراهن سفید پوشیده بود. قسمت بالای موهای تیره‌ش بلندتر و کمی موج‌دار بود و فک چهارگوشه‌ای داشت که فکر می‌کنم تا به حال ندیده بودم. چشم‌هاش بزرگ و قهوه‌ای بود و ... اون واقعاً خوش‌قیافه به نظر می‌رسید .

اون با خونسردی گفت: “فکر نمی‌کنم این کار شدنی باشه.”

“چی؟” نجوا کردم.

[02.02.21 19:02]

#پارت_۴۳

اون سرش رو خیلی اروم لرزوند. “متأسفم، من فقط...”

“این بخاطر امروز صبحه؟” حرفش رو قطع کردم .

“برپیل، من تموم روز تو محل کارم با دروغگوها و دزدها سر و کار دارم. من انرژی لازم رو ندارم برای اینکه یکی که بهش اعتماد ندارم زیر سقفم زندگی کنه.”

لکنت گرفتم: “شما ... شما می‌تونن به من اعتماد کنی. من صادق‌ترین فردی هستم که به عمرت ملاقات کردی. دراصل خیلی خیلی صادق، از هرکسی می‌خوای بپرس.”

نوشیدنی‌ش رو جرعه جرعه نوشید و چشمای سردش نگاه من رو گرفت .

“هر چیزی از من بپرسی. همین حالا از من چیزی بپرس و قول میدم تموم حقیقت رو بگم .”

چون‌اش رو بلند کرد. “خب پس، امروز صبح به ویلو چی گفتی؟”

صورت‌م افتاد. او! مجبور بود این رو بپرسه، مگه نه؟

بغض توی گلو‌م رو فرو بردم. اگه قبلاً اخراج نمی‌شدم، قطعاً الان می‌شدم .

“من فکر می‌کنم چیزی شبیه به ...” روی صندلی‌م جابه‌جا شدم و اون منتظر بود، قلبم سریع شروع به تپیدن کرد .

“من ازش پرسیدم که این همون بازی کثیفشه؟ تا وقتی که پرستار رو فراری بده مثل یه جنده کوچولوی بدجنس رفتار می‌کنه و بعد ازش پرسیدم که سعی داره زندگی پرستارها رو به یه جهنم تبدیل کنه؟”

چشم‌هاش رو باریک کرد .

“و بعد بهش گفتم که منتظره تا بابا جونش هر بار برای نجاتش کمکش کنه؟”

خیره نگاهم می‌کرد و لب پایینی‌ش رو گاز گرفت، انگار که جلوی خودش رو گرفته تا داد و بی‌داد راه نندازه .

مورمورم شد. “و بعد اون یه چیزی تو مایه‌های گاییدمت و از سر راه لعنتیم دور بمون گفت. بنابراین من بهش هشدار دادم که دیگه هرگز جلوی ساموئل با من این‌طوری صحبت نکنه. اگه من رو دوست نداره اهمیتی نمی‌دم، اما ناراحتی ساموئل رو تحمل نمی‌کنم.” شونه بالا انداختم. “چندتا توهین گفتم و شنیدم.”

سرش رو تکون داد و لیوانش رو خالی کرد، کاملاً مشخص بود حالش بد شده.

[02.02.21 19:03]

#پارت_۴۴

قلبم خیلی سخت شروع به کوبیدن کرد. احساس می‌کردم به معنای واقعی کلمه پمپاژ شدن خون رو تو گوشم می‌شنوم .

چشم‌های من رو نگه داشت. “و چه چیزی بهت این حق رو میده که با دخترم این‌طوری صحبت کنی؟”

“من این حق رو ندارم و متأسفم، دیگه این اتفاق نخواهد افتاد. اون فقط من رو خیلی عصبانی کرد که جلوی ساموئل با من اون جور صحبت کرد. باید از ساموئل درباره حرف‌های سمی اون محافظت بشه. اون فقط یه کودکه و من می‌دونم که ویلو مشکلاتی داره، اما من نیاز داشتم که بهش بفهمونم رفتارش مناسب نیست و من تحملش نمی‌کنم.”

اون تموم هوای گونه‌هاش رو خالی کرد و اسکاچ دیگه‌ای ریخت و درحالی که می‌ریخت نگاهش رو به بالا انداخت، انگار که فهمید بی‌ادبیه که به من تعارف نکرده. اون بطری رو به سمت من کج کرد .

از این پیشنهادش خوشحال شدم، گفتم: “بله، لطفاً.” من برای آروم کردن اعصابم هر کاری رو امتحان می‌کنم؛ این آزاردهنده‌ست .

لیوانم رو پر از یخ کرد و یک اسکاچ برام ریخت. جهنم! قاطی ش
نمی‌کرد با چیزی؟ این رو خالص باید بخورم؟

اون رو به طرف من گرفت. “متشکرم.” یک جرعه نوشیدم و
احساس کردم گرما به پایین رفت و مری‌م رو به آرومی گرم کرد.
“هوم!” لیوان رو بلند کردم و مایع طلایی رو بررسی کردم. “این ...
قویه.”

به پشت صندلی‌ش تکیه داد و اثری از لبخند روی چهره‌ش عبور
کرد.

با دقت من رو تماشا کرد و بعد بالاخره جواب داد. “ویلو غیرقابل
کنترله، من این رو می‌دونم.”

“من هم در اون سن کابوسی بودم برا خودم. من از عهدهش
برمیام.”

“شک ندارم.” لب‌هاش رو جمع کرد. “اما این در مورد ویلو
نیست.”

اخم کردم. “پس این در مورد چیه؟”

“این در مورد اینه که تو امروز تو اتاق خواب من بودی و داخل
وسایلم می‌گشتی.”

نوشیدنی‌م رو قورت دادم و تقریباً خفه شدم. این نوشیدنی مثل
سوخت موشک بود. بلند سرفه کردم و گلوم رو صاف کردم. “اوه
اون.” بخاطر آتیش توی گلوم تکونی خوردم. یا عیسی مسیح! دارم
بنزین می‌نوشم؟

اون جواب داد: “بله، اون. لطفاً توضیح بده که تو اتاق خواب من
چی کار می کردی؟”

نگاهی به در انداختم. فرار کن ... فقط فرار کن لعنتی.

[03.02.21 19:07]

#پارت_۴۵

توده‌ی داخل گلوم رو قورت دادم. “من برای بررسی ساموئل رفتم
چون نگران بودم که دوباره تو خواب راه بره و فکر کردم شما خونه
رو ترک کردین.” وقتی داشتم تلاش می کردم قصه‌م رو منطقی
جلوه بدم، اخم کردم. “داشتم برمی گشتم به اتاقم، دیدم در شما
بازه و من فقط ...”

در حالی که جرعه‌ای از نوشیدنی‌ش می خورد، من رو تماشا کرد .

“من می خواستم ببینم اتاق خواب شما چه شکلیه .”

ابروش رو بالا برد .

من یک لبخند نصفه نیمه زدم و سعی کردم تا جایی که می‌تونم داستان رو شیرین کنم. “من وارد شدم، به اطراف نگاه کردم و بعد دیدم که کابینت حموم شما کمی نیمه‌باز بود.” شونه بالا انداختم. “شما می‌تونی با کابینت سرویس بهداشتی چیزهای زیادی در مورد یه شخص بفهمی، می‌دونید که؟” من یک جرعه‌ی طولانی دیگه از سوخت موشکم خوردم .

جهنم مقدس! این گه خیلی قوی بود. من سرفه کردم. مری‌ام بیش از حد می‌سوخت .

خودم رو مست تصور کردم که از روی صندلی می‌افتم و وحشت زده به خودم لرزیدم .

عالیه! یک پرستار بچه ناامید که نمی‌تونه مشروبات الکلی رو تحمل کنه، این داستان هر لحظه بهتر و بهتر می‌شه .

اون با سرپیچی چونه‌ش رو یک بار دیگه بلند کرد و انرژی بین‌مون تغییر کرد. سوالاتش به نوعی تبدیل به جرأت حقیقت شد و منتظر بود من حقیقت رو بگم و با دقت من رو تماشا کرد. “مورد من چی فهمیدی، بریل؟”

توده درون گلوم رو فرو بردم. عصبی زمزمه کردم: “شما خیلی مرتب هستی”

اون هیچ واکنشی نشون نداد .

“من ادکلن شما رو خیلی دوست دارم.” اثری از لبخند از روی صورتش گذشت و این به من اعتماد به نفس داد تا ادامه بدم .

“و... شما ... از نظر جنسی فعال هستین .”

چشم‌اش تاریک شد و فضای بین‌مون ناگهان منفجر شد .

اون یک جرعه‌ی آروم و ثابت از اسکاچش خورد و من از نزدیک دیدم که زبونش رو بیرون آورد تا لب پایینش رو لیس بزنه. احساس می‌کردم درونم به هم پیچ خورد .

هاه؟

رو به صندلی‌ش خم شد. “اینجا چی کار می‌کنی، بریپل؟” زمزمه کرد. جرعه‌ی بین‌مون، توانایی فکر کردن درست رو ازم ربوده بود. “نوشیدن قوی‌ترین الکل ممکن؟” گفتم .

لبخند سکسی زد و خندید. “منظور من این بود که چرا به انگلیس اومدی؟”

لب پایینم رو گاز گرفتم. “برای اینکه از دوست پسر قبلیم دور بشم. ما سال گذشته از هم جدا شدیم و من به تغییر نیاز داشتم.”

چشم‌هایش رو به لب‌هام دوخت. “و چند وقت از بودن با یه مرد می‌گذره؟”

اخم کردم، اما بدون اینکه فیلتر مغزم رو روی دهنم هم بذارم، زمزمه کردم. “خیلی وقته. خیلی طولانی.”

#پایان_فصل_دوم

[06.02.21 22:09]

#پارت_۴۶

#فصل_سوم

چشم‌های ما روی هم قفل شده بود و وقتی زبونش رو دوباره روی لب‌هاش کشید، نفسم حبس شد.

“شما چند وقته با کسی نبودین؟” من پرسیدم.

این نوشیدنی چه کوفتیه؟ سِرْم حقیقت؟

لبخندی کنایه‌آمیز زد. “رفتار جنسی من امشب مورد بحثمون نیست.”

ابروهام از تعجب بالا رفت. “اما مال من هست؟”

“من فقط داشتم شخصیت رو تحلیل می‌کردم.”

من در برابر لیوانم لبخند زدم. “همون‌طور که من هستم.”

چشم‌هاش هنگام تماشای من با شیطنت می‌رقصید. “تو درست

میگی، کاملاً صادق هستی، خانم برییل.”

من لبخند زدم.

اون ادامه داد: “اگه زیاد از حد جلو نره.”

“من می‌تونم این حرف رو به شما هم بزنم، اما نمی‌دونم که آخرین رابطه جنسی من با یه مرد چه ربطی به شخصیت‌م داره.”

“این دیدگاهی از نوع زندگیت بهم میده.”

لحظه‌ای بهش فکر کردم. “خب، اگه این جوریه، متأسفم که باید گزارش کنم خسته‌کننده‌ترین زندگی‌ای رو که میشه تصور کرد دارم، چون بیش از دوازده ماه هست که به یه مرد فکر نکردم یا حتی با یه مرد نبودم.”

با ظاهری که انگار تحت تأثیر جواب من قرار گرفته بود، زمزمه کرد: “که این‌طور.”

“آقای مسترز، من می‌دونم که ممکنه کله خراب باشه، اما می‌تونم بهتون اطمینان بدم که من این‌جا نیستم که وسایل شما رو بدزدم یا با دخترتون بجنگم. من این‌جام تا دوازده ماه برای شما کار بزرگی انجام بدم و امیدوارم تو این راه خود واقعی‌م رو پیدا کنم.”

چشماش رو تنگ کرد و دوباره به صندلیش تکیه داد. “و چطوری می‌خوای این کار رو انجام بدی؟”

در حالی که به جوابم فکر می‌کردم نوشیدنی‌م رو نوشیدم. “من می‌خوام این کشور رو ببینم، با تاریخش آشنا بشم و آخر هفته‌های خودم رو با امرسون بگذرونم.” شانه بالا انداختم. “شما هرگز نمی‌دونی، ممکنه با مردی ملاقات کنم و کمی خوش بگذرونم تا وقتی اینجا هستم.”

“و این دقیقاً چه نتیجه‌ای داره؟” با تردید پرسید.

این مرد اون قدر باهوش بود که من نمی‌دونستم واقعاً به جواب این سوالات علاقمند بود یا این که واقعاً فقط داره جنتلمن بازی درمیاره.

“مطمئن نیستم؛ تنها چیزی که می‌دونم اینه که اگه من واقعاً می‌دونستم که به چه چیزی احتیاج دارم، می‌تونستم برم و اون رو تو خونه پیدا کنم.”

چشم‌هاش رو روی چشم‌های من نگه داشت.

به چه چیز جهنمی‌ای فکر می‌کنه؟

[06.02.21 22:11]

#پارت_۴۷

“هوم!” لحظه‌ای درنگ کرد. “در مورد ویزات بگو.”

نفسم رو به شدت بیرون دادم و سوخت موشکی‌م رو نوشیدم؛ خیلی قوی بود، بخار از بینی من بالا رفت و من یه سرفه‌ی دیگه کردم.

“چجوری این رو می‌نوشی؟” در حالی که با مشت به قفسه سینه‌م می‌کوبیدم، بریده بریده گفتم.

“درد رو از بین می‌بره.” لبخند زد.

“چه دردی؟” من همچنان به سرفه ادامه دادم. “این درد چیه که این قدر تیزه؟” تکونی خوردم.

اون خندید؛ صدای مخملی عمیقی که به مغز استخونم نفوذ کرد و احساس کردم قلبم بال‌بال می‌زنه.

اون فقط خیلی...

اون ابروش رو جمع کرد و فهمیدم که منتظر جواب منه. “اوه، ویزا؟” لیوانش رو بی تاب بالا برد. خدایا، اون واقعاً فکر می‌کنه من احمقم. “لطفاً این کارت رو بس می‌کنی؟” من محکم گفتم.

“چی رو بس کنم؟”

“طعنه زدنا و قیافه‌ی گول‌زننده.”

اثری از لبخند روی چهره‌ش نقش بست. “عذرخواهی می‌کنم.”

بقیه‌ی لیوانم رو خالی کردم و اون رو برای پر کردن دراز کردم. من نمی‌دونم این‌جا چی کار می‌کنم؟ اما به نظر می‌رسه شیرین‌کردنش موقع نوشیدن اسکاچ یک نقشه‌ی عالیه.

اون لیوانم رو دوباره پر کرد و بعد من از نوشیدنی‌م جرعه‌ای نوشیدم و فقط لحظه‌ای تماشاش کردم. “شما همیشه این کار رو می‌کنین؟”

“همیشه با پرستار بچه‌هام اسکاچ می‌نوشم و به خاطر جواب دادن به سوالاتشون تویخ می‌شم؟ نه.”

“پس شما تو زمینه‌ی نوشیدن با پرستار بچه باکره هستین؟”

این بار نوبت اون بود درحالی که می نوشید خندهش بگیره. “قطعاً؛
به هر حال تو زمینه‌ی پرستار بچه باکره‌م. با اسکاچ ولی نه.”
لبخند گشادی زدم. به دلایلی اون جوابش رو دوست داشتم.
“دیدین؟ الان حالمون خوبه. همه چی حل خواهد شد.”
“این کار شدنی نیست. این فقط یه حواس‌پرتی خوشاینده.”
صورت‌م افتاد. “اوه!”

ابروهاش رو جمع کرد. “لطفاً این رو شخصی نگیر، اما تو اون چیزی
نیستی که انتظار داشتم، برییل.”
“چه انتظاری داشتی؟”

شونه بالا انداخت. “کسی که پیر، باتجربه و حرفه‌ای‌تر باشه.”

[07.02.21 18:06]

#پارت_۴۸

یک لحظه فکر کردم. “آگهی‌تون هیچ‌کدوم از این موارد رو
درخواست نکرده بود.”

جرعه‌ای از اسکاچ رو نوشید و چشم‌هایش رو چرخوند. “مامانم آگهی
رو توی آژانس قرار داد.”

“مامانت؟” اخم کردم.

مقابل لیوانش لبخند زد. “متعجب به نظر می‌رسی.”

“خب، من تو رو مثل پسر مامانی نمی‌دیدم.”

اون دوباره مخملی می‌خندید و خنده‌ش به عمق دلم نشست. “به
هیچ وجه! اما اون نگران ویلو بود و می‌خواست از این خانواده
مراقبت کنه و ما چیز دیگه‌ای رو امتحان کنیم.”

من لبخند مسخره‌ای زدم. “خب... من متفاوتم.”

“آره، هستی.”

“فقط یه فرصت دیگه به من بده، لطفاً؟” من التماس کردم. “مطمئناً ما درموقعیت بدی همدیگه رو شناختیم، اما من بهتون قول میدم که این مسئله رو تغییر میدم.”

چشم‌هاش رو روی من نگه داشت.

“اگه در طی سه هفته هنوز خوشحال نبودین، من در بار یا کار دیگه شغل دیگه‌ای پیدا می‌کنم، اما لطفاً قبل از این که فرصتی برای پیدا کردن شغل دیگه پیدا کنم، کاری کنید من دیپورت نشم. من دوازده ماه برای این سفر پول پس‌انداز کردم.”

اون من رو تماشا کرد.

“لطفاً...”

اون سریع نفس کشید. “خب، تو بیستویک روز فرصت داری؛ اما دفعه‌ی دیگه که تو رو اخراجت کردم، التماس نکن که بمونی.”

سرم رو تکان دادم. “نمی‌کنم.”

“چون دفعه‌ی بعدی نمی‌تونی به راحتی من رو تحت فشار قرار بدی.”

سرمو تکون دادم. “باشه، اما شما باید قول بدی که دیگه این سرِّم حقیقت رو به من ندی.” لیوان اسکاچم رو بالا گرفتم.

“سرِّم حقیقت؟”

“من کاملاً مطمئنم که اگه الان از من چیزی بخواین، چاره‌ای ندارم
جز این که اون رو مستقیماً بهتون بدم.”

[07.02.21 18:07]

#پارت_۴۹

چشم‌هاش از خوشحالی رقصید. اون با تاریکی زمزمه کرد: “از من
هر چیزی می‌خوای درخواست کن.”

“چی؟” اخم کردم.

“بگو. چی می‌خوای درباره‌ی من بدونی؟” یک ابروش رو بالا برد.
“البته خصوصی.”

لب پایینم رو گاز گرفتم تا لبخند احمقانم رو پس بزنم. من این
بازی رو دوست دارم. “باشه.” همون‌طور که فکر می‌کردم لحظه‌ای
مکث کردم. “شما زنتون رو سالم و پاک دوست دارین، یا شیطون
و حشری؟”

رضایت روی صورتش درخشید و من فهمیدم که مستقیم تو دامش افتادم. از تاکتیک سرم حقیقت برای این که ببینم من واقعاً می‌خواستم چی رو بدونم استفاده کرد: سلیقه‌ش درباره زن‌ها!

لعنتی! اگه می‌خواستم در برابر این استاد گول زدن برنده بشم، باید بازی خودم رو ارتقا بدم .

جرعه‌ای از اسکاچش رو نوشید و جو بین‌مون سنگین شد. “من اولی رو دوست دارم که مثل دومی رفتار کنه... اما فقط برای من.”

توده داخل گلوم رو قورت دادم. خدایا جواب خوبی بود. او با این همه قدرت تسلط در رختخواب چجوری بود؟ “اوه!” لب زدم. من تصویری برهنه ازش رو دیدم و ناگهان، نمی‌تونستم به یک پاسخ هوشمندانه فکر کنم!

فکر کن ...

فکر کن ...

یه چیز هوشمندانه بگو.

“این روزها پیدا کردن زن‌های سالم و حشری باید خیلی سخت باشه.” تنها چیزی بود که من موفق شدم بگم.

سرش رو به عقب پرتاب کرد و از ته دل خندید. من متوجه شدم مثل احمق‌ها دارم لبخند می‌زنم. بعد صورتش جدی شد. “قبل از اینکه این بازی جرات حقیقت دردناک بشه، برو به بخواب، خانم برییل.”

[08.02.21 18:28]

#پارت_۵۰

لیوانم رو خالی کردم و ایستادم. “بله حتماً. آقای مسترز ممنونم. من واقعاً سپاسگزارم که فرصت دیگه‌ای رو به من دادین. دیگه هرگز من رو تو اتاق خوابتون پیدا نمی‌کنید.”

در حالی که مشتاقانه من رو نگاه می‌کرد لب پایینش رو لیسید. روی صندلی نشسته بود. با کتوشلوار و موهای جذاب لعنتی‌ش، چیزی کمتر از رویا به نظر نمی‌رسید.

جرقه‌ی بینمون بالا رفت و ما برای لحظه‌ای طولانی به همدیگه خیره شدیم.

مأموریت کنسله! اون پیره... رئیس توئه و مشخصه که من الان مستم.

سرم حقیقت ممکن بود حتی سرم سکس هم باشه.

ناگهان ایستادم. “متشکرم، من شما رو با آرامشتون تنها می‌ذارم. از شب‌تون لذت ببرید، آقا.”

بدون نگاه کردن به عقب، سریع به اتاق خوابم رفتم. وقتی وارد شدم، به پشت در بسته تکیه زدم.

قلبم توی سینه‌م می‌کوبید.

خدا رو شکر کارم در امان بود.

بیست‌ویک روز فرصت دارم تا اون رو حفظ کنم.

به این گند نزن، برییل.

با صدای بلند از بیرون میومد بیدار شدم. اتاق من هنوز تا حدی

تاریک بود، اگرچه خورشید بیرون اومده بود.

بوم...

بوم...

بوم...

اون صدای چیه؟ مدت بیشتری بی‌حرکت موندم، تا این‌که دوباره

شنیدمش.

بوم...

بوم...

بوم...

بلند شدم و به طرف پنجره رفتم. ویلو پایین بود و لباس ورزشی روشن و سفید پوشیده و توپ رو به داخل چند تور شوت می کرد. اوه، اون فوتبال بازی می کنه. برام سوال بود که چرا اون خیلی زود تمرین می کنه. شاید اون هر هفته همین موقع بازی می کنه؟ شنبه بود. من تصمیم گرفتم برم و تحقیق کنم.

[08.02.21 18:31]

#پارت_۵۱

روپوشم رو پوشیدم و خودم رو به خونه رسوندم. آقای مسترز پشت میز نشسته و کاغذی رو می خوند و ساموئل فرنی اش رو می خورد. ساموئل وقتی از روی صندلی پایین پرید تا من رو بغل کنه، فریاد زد: “برلی.”

“سلام، پای بانمکم.” وقتی بغلش کردم لبخند زدم. سرانجام چشمهام به آقای مسترز خیره شد و احساس کردم گونه هام از خجالت گرم شدن. نمی تونستم باور کنم که ازش پرسیدم چه زنی رو دوست داره. چه فکری کرده بودم؟

نکته قابل توجه: دیگه هرگز اسکاچ خالص نخور. جنایتکارهای سرسخت هم حتی اون گه ها رو نمی‌نوشن. تعجبی نداره که سرم ضرب می‌زنه.

ناگهان احساس کمبود لباس و خستگی کردم. انگشتم رو از بین موهام که شبیه لونه‌ی موش شده بود عبور دادم. به نظر می‌رسید آقای مسترز داره من رو بررسی می‌کنه. “شما برای چی اینقدر زود بیدار شدین و لباس پوشیدین؟”

اون جواب داد: “ویلو امروز صبح فوتبال بازی می‌کنه.”

“چه ساعتی خونه رو ترک می‌کنیم؟”

صورت آقای مسترز افتاد. “تو آخر هفته‌ها کار نمی‌کنی، برییل. لازم نیست.”

“می‌دونم.” دست ساموئل رو تو دستم گرفتم. “اگه اشکالی نداره، می‌خوام پیام و از ویلو حمایت کنم.”

اخم کرد، درست زمانی که ویلو با توپش که زیر بغلش زده بود از در وارد شد.

گفتم: “ویلو، یه دقیقه به من فرصت بده و من سریع لباس می‌پوشم. پنج دقیقه‌ای آماده می‌شم.”

اون عصبی گفت. “برای چی؟”

“من می‌خوام پیام و بازی فوتبال تو رو تماشا کنم.”

“چی؟ نیاز نیست تو بیایی، و این راگبیه. تو خونه بمون و ناخن‌ها رو لاک بزنی یا هر کار دیگه‌ای که می‌خوای.”

“ویلو!” آقای مسترز با سرزنش گفت. “ادب کجاست؟”

ابرو بالا انداختم. “راستش رو بخوای، راگبی مورد علاقه من نیست، اما وانت‌های قهوه‌فروش و نور خورشید مورد علاقه من، بنابراین من دوست دارم پیام.”

[09.02.21 19:32]

#پارت_۵۲

ویلو به من خیره شد و من با تمسخر لبخند زدم، چشم‌ها رو گشاد کردم و منتظر موندم. “علاوه بر این، ناخن‌ها رو از قبل لاک زدم.”

دستم رو بالا گرفتم و انگشتم رو تکان دادم. ویلو با انزجار چشم‌هایش رو چرخوند.

“بیا سامی، می‌تونم به من کمک کنی چندتا لباس پیدا کنم.” به پسر کوچولوی بانمک که دستم رو گرفته بود لبخند زدم.

آقای مسترز حرفم رو قطع کرد: “لطفاً اون رو سامی صدا نکن. اسمش ساموئل. سامی مثل اسم یه خوک آبییه.”

“اوه” با اخم به ساموئل نگاه کردم. “سامی خوک آبی وجود داره؟” یک لحظه فکر کردم. “من در این مورد نمی‌دونم، من هرگز اسم خوک آبی که سامی باشه رو نشنیدم.”

آقای مسترز به صراحت گفت: “این به این دلیل که حتی خوک آبی‌ها هم اسم سامی رو دوست ندارن.”

ساموئل دستم رو در دستش چرخوند و من بهش لبخند زدم.
“دوست داری چی صدات کنم؟” من پرسیدم.

قبل از این که توجهش رو به من برگردونه، مضطرب به پدرش نگاه کرد. زمزمه کرد: “من دوست دارم وقتی بهم میگی سامی.”

چشم‌هام برای دیدن آقای مسترز بالا رفت و با کنایه ابروم رو بالا بردم.

ویلو با انزجار دست‌هایش رو روی سینه‌ش جمع کرد. “تو چیزی رو که پدر گفت نشنیدی؟ اون این اسم رو دوست نداره.”

من جواب دادم: “پس من به پدرت سامی نمی‌گم. به همین راحتی حل شد.”

آقای مسترز سرش رو انداخت، تسلیم شد، و من توجهم رو به ویلو معطوف کردم. “دوست داری تو رو چی صدا کنم؟” با مهربونی پرسیدم.

چشماش رو با تحقیر باریک کرد. “احمق!” پوزخند زد.

“ویلو!” آقای استاد غر زد. “بس کن دیگه.”

من لبخند زدم. “حالا، من مطمئناً می‌دونم که پدرت دوست نداره من تو رو احمق صدا کنم، اما اگه اصرار داری، من تو رو ملکه صدا می‌کنم.”

چشم‌هایش رو چرخوند. زیر لبی زمزمه کرد: “باور نکردنیه.”

[09.02.21 19:33]

#پارت_۵۳

آقای مسترز ادامه جروبحت ما رو قطع کرد و سریع گفت: “شما دو نفر بحثتون رو تمومش کنید. ویلو، مودب باش و به خانم برییل احترام بذار.”

“اما من نمی‌خوام اون به راگبی بیاد.” اعتراض کرد.

“خیلی بد شد.” من لبخند زدم. “من پنج دقیقه‌ای حاضرم. بیا، سامی، بیا بریم چند تا لباس برای من پیدا کنیم.”

به دو دلیل پیاده‌روی در زمین‌های بازی فوتبال ناجور بود؛ اول این که ویلو از زمان بیرون اومدن از خونه اصلاً با من صحبت نکرد و احساس می‌کنم که ممکنه اشتباه کرده باشم که به اجبار خودم رو وارد برنامه‌شون کردم. دوم به دلیل مادرهایی که بهم خیره شده بودن. یا چوب جادویی هری پاتر! هر مامان میلیونری در جهان باید این‌جا باشه! به نظر می‌رسید که انگار از یک عکس‌برداری خارج

شدن، اما الان همه‌ی نگاه‌ها کاملاً معطوف به من بود. زن‌ها به معنای واقعی کلمه مکالمه‌شون رو متوقف کردن تا به من خیره بشن. آقای مسترز باید موضوع داغ بسیاری از گفت‌وگوهای این‌جا باشه... و چرا نباشه؟ احتمالاً همه‌شون می‌خواستن مخش رو بززن!

من واقعاً خیلی خوب به این فکر نکرده بودم و قطعاً به لباس خودم هم فکر نکرده بودم؛ یه شلوار جین تنگ پام بود، یه تی‌شرت سفید و یک ژاکت سبز بزرگ ارتشی روی اون پوشیده بودم. موهای بلند و تیره‌م رو به شکل دم اسبی بلند بسته بودم و کفش‌های ورزشی سفید روشن پوشیدم و عینک آفتابی طلایی Ray Ban صورتم رو قاب گرفته بود. من باید حداکثر هجده ساله به نظر برسم.

آقای مسترز و ویلو جلوی من و سامی قدم می‌زدن؛ من و سامی دست به دست هم داده بودیم. حداقل از بیست نفری که در حاشیه ایستاده بودن رد شدیم و تقریباً وقتی عبور می‌کردم، زمزمه‌های قضاوت شدن رو می‌شنیدم.

“بقیه‌ی پرستارهای شما تا حالا برای تماشای ویلو اومده بودن؟” از
سامی پرسیدم.

“نوچ!”

“پدرت تا به حال شخص دیگه‌ای رو برای بازی فوتبال آورده بود؟”

“مثلاً کی؟” سام اخم کرد.

“مثلاً یکی از دوستای خانمش؟”

شونه بالا انداخت. “پدر دوستهای خانوادگی نداره، فقط
دوستهای مرد داره.”

“اون هرگز دوست خانم نداشته؟” با تعجب می پرسم.

سام سرش رو تکان میده. “نوچ!”

“اوه!”

[10.02.21 19:10]

#پارت_۵۴

ویلو قبل از این که به سمت اتاقک تعویض لباس بدوئه، برای دوستاش دست تگون داد.

آقای مسترز یک نقطه رو انتخاب کرد و سه صندلی تاشو رو اون جا گذاشت. “این جا، خانم برییل.” به صندلی من اشاره کرد.

“متشکرم!” لبخند زدم قبل از این که خیلی خجالت آور روش بیفتم. من واقعاً باید خونه می موندم. احساس خیلی ناخوشایندی دارم.

“بابا، می‌خواهی شوت بزنی؟” سام پرسید در حالی که توپ فوتبال اضافی رو به سمت پدرش می‌نذاخت.

“البته!” اون سام رو به زمین دیگه‌ای برد، جایی که شروع به پرتاب توپ برای همدیگه کردن. من تماشااشون کردم و اگه آدم خوبی بودم می‌گفتم من در حال تماشای ساموئل هستم که با خوشحالی با پدرش بازی می‌کنه؛ اما چون من یک منحرف کثیفم، می‌تونستم صریحاً اعتراف کنم که فقط آقای مسترز رو تماشا می‌کردم و نه هیچ کس دیگه.

اون یک بلوز بافتنی کرم با شلوار جین سبک و تنگ پوشیده بود که کاملاً اندازه و مناسبش بود. موهای تیره‌ش از رطوبت موجود در هوای اول صبح کمی فر شده بود.

سام یک توپ بلند رو شوت کرد و آقای مسترز هنگام تلاش برای رسیدن بهش می‌خندید.

اون یک خنده‌ی زیبا و همچنین دندون‌های صافی داشت.

نمی‌تونستم از خودم نپرسم که آخرین دوست دخترش کی بوده.

اون الان باید دوست دختر داشته باشه. مردهایی مثل اون، با کاریزما و باهوش، هرگز مجرد نمی‌مونن. مشخصه که اون هنوز اون رو با بچه‌ها آشنا نکرده.

خوش به حالش! امیدوارم که دختره یه جورى باهاش سکس کنه که عقل از سرش بپره. خدایا، می‌دونستم اگه من جای اون بودم همین کار رو می‌کردم.

صبر کن! این از کجا آمده بود؟ از کی تا حالا من مرد سی‌ونه ساله رو جذاب می‌دیدم؟ نه این که من واقعاً یکی رو بشناسم.

[10.02.21 19:10]

#پارت_۵۵

اشکال نداره که فکر کنم اون جذابه. اون جذاب هست. به این معنی نیست که من می‌خوام باهش سکس کنم، اگرچه، هرکس باید براش سوال باشه که تو رختخواب چجوریه؟

شرط می‌بندم که خیلی کارش خوبه. وقتی که نظریه‌ی خودم رو بررسی می‌کردم، چشم‌هام به سمت شلوار جینش افتاد.

“بخشید، ما همدیگه رو ملاقات نکردیم تا حالا؟” صدای زن پرافاده‌ای فکرم رو قطع کرد. نگاهی به بالا انداختم و خانم جذاب بلوندی که بالای سر من ایستاده رو دیدم، سریع از جام بلند شدم.

“سلام. من برییل هستم.”

من دستم رو دراز کردم و اون دستم رو تو دستش تکون داد.

“من ربکا هستم.” لبخند زد.

“سلام، ربکا.” لبخند ناخوشایندی زدم.

اخم کرد؛ وقتی صورت من رو به وضوح بررسی می کرد، تمرکز کرده بود. “ما قبلاً همدیگه رو ملاقات کردیم؟”

“نه.” درحالی که چشمام به دنبال آقای مسترز در زمین بازی دیگه رفت، مکث کردم؛ کاملاً بی خبر از همه جا. “من پرستار جدید آقای مسترز هستم. از استرالیا میام.”

ابروه‌اش از تعجب بالا رفت. “اوه، واقعاً؟” اون برگشت به آقای مسترز نگاه کرد. “چقدر دوست‌داشتنی.” “مردد بود.” “من هم الان یه پرستار دارم که با من زندگی می‌کنه، اما اون ایتالیاییه. اسمش ماریاست.”

“واقعاً؟” من لبخند زدم.

“بله! شما دو تا باید با هم ملاقات کنین. اون هم‌سن توئه و الان شش ماهه با من زندگی می‌کنه.”

“این فوق‌العاده خواهد بود، ممنونم.” شاید بتونم نکات مربوط به زنده موندن رو از این دختر یاد بگیرم. این می‌تونه کمک خوبی باشه.

“اون امروز این جا نیست. ماریا آخر هفته‌ها کار نمی‌کنه.” اون نگاه آقای مسترز رو گرفت و خیلی سکسی دست تکون داد و اون هم وقتی توپ رو شوت کرد متقابلاً براش دست تکون داد.

“من می‌رم صندلی‌م رو می‌گیرم و کنار شما بچه‌ها می‌شینم.”

“باشه.” من لبخند زدم. “به کمکی نیاز داری؟”

“نه، خوبم عزیزم.” در حالی که می‌رفت، جواب داد.

[13.02.21 13:59]

#پارت_۵۶

اون به نظر خیلی مهربون می‌رسید. نشستم و لحظه‌ای به اطراف نگاه کردم و ویلو رو در نزدیکی سوله‌ها دیدم. گروهی متشکل از سه دختر از تیم دیگه در اطرافش بودن و من می‌تونستم از حرکات

بدن ویلو بگم که اونا دوست‌هاش نیستن. به نظر ناراحت و معذب می‌رسید.

یکی از اونا به توپی که در دست ویلو بود ضربه زد .

چی؟ داشتن اذیتش می‌کردن؟

تماشاشون کردم و ناراحتی من رو پر کرد. به اطراف نگاهی انداختم، اما به نظر می‌رسید که هیچ‌کس دیگه‌ای متوجه این صحنه نشده. شاید دوستاش باشن و من فقط توهم زدم.

آقای مسترز اومد و درست کنار من نشست، در حالی که سام با پسر دیگه‌ای بازی می‌کرد.

“اون دخترها کی هستن که با ویلو صحبت می‌کنن؟” ازش پرسیدم.

چشم‌هاش رو باریک کرد؛ سعی کرد تمرکز کنه.

“عینکی هستی؟” من وقتی تماشاش می‌کردم، پرسیدم.

“من به عینک احتیاج ندارم.”

“پس چرا چشم‌هاتو لوچ کردی؟”

“چون چشم‌هام بیونیک (اصطلاحی در مهندسی پزشکی برای چشم مصنوعی) نیستن.”

جیز! چه زودرنج!

“فکر می‌کنم اونا به یه مدرسه میرن، آره. یکی از اونا قبلاً دوست خوبی برای ویلو بود؛ اما اون سال‌هاست که دیگه به اون جا نرفته.”

وقتی توجهم رو به دخترها معطوف کردم، با حواس‌پرتی گفتم: “اوه!” هم‌تیمی‌های ویلو از داخل سوله بیرون اومدن و یکی از دخترها به سه دختری که با ویلو صحبت می‌کردن چیزی گفت و سپس یکی ازشون با پرخاش جواب داد. نه! قطعاً دوست نیستن. این یک مجادله‌ی خصمانه بود.

مربی‌ها بیرون اومدن و تیم‌ها برای دویدن به داخل زمین صف کشیدن.

ربکا برگشت و با صندلی خودش کلنجر رفت قبل از اینکه اون رو در کنار آقای مسترز درست کنه. لب‌هاش رو جمع کرد، انگار که تحت تأثیر قرار نگرفته و گفت: “سلام، ربکا.”

“سلام، جولیان. حالت چطوره؟” خم شد و گونه‌اش رو بوسید. نباید لب پایینم رو گاز می‌گرفتم تا لبخندم رو پنهان کنم. چشم‌هام رو به زمین جلوم نگه داشتم.

من فکر می‌کنم ربکا کمی برای آقای مسترز خودشیرینی می‌کنه.

سوت به صدا دراومد و بازی آغاز شد.

[13.02.21 14:00]

#پارت_۵۷

“ویلو در در خط حمله بازی می‌کنه؟” به سمتش نجوا کردم.

“آره.” اخم کرد و رو به من گفت. “تو فوتبال بلدی؟”

وقتی نگاهم رو به بازی برگردوندم، زمزمه کردم: “من همه چیز رو بلدم.”

“واقعاً شک دارم.”

“جولیان، من این هفته در مورد جمع‌آوری کمک مالی باهات تماس گرفتم. پیام من رو گرفتی؟” ربکا با صدایی بلند از اون پرسید، خیلی سخت تلاش می‌کرد که عادی به نظر برسه.

درنگ کرد. “نه، متأسفم پیامت رو نگرفتم.”

“می‌خواستم ببینم می‌خوای با هم به جمع‌آوری کمک مالی بریم. ما می‌تونیم با یه ماشین بریم. من می‌تونم رانندگی کنم و تو هم نوشیدنی بخوری.”

“اوم...” اون دوباره مردد شد و من در حالی که به بازی خیره شده بودم، داخل لپم رو گاز گرفتم تا جلوی لبخندم رو بگیرم.

“متأسفم، من از قبل برای اون شب قرار گذاشتم. شاید زمان دیگه‌ای بشه؟”

چه خجالت‌آور.

“آه!” با ناامیدی، آهی کشید. “من نمی‌دونستم که کسی رو می‌بینی.”

اون آروم گفت: “این جدیده.”

از درون لبخند زدم. خوشحالم که اون علاقه‌ای به سر قرار رفتن با ربکا نداره. ربکا برای شخصی مثل اون بیش از حد "خسته‌کننده‌ست."

بین‌شون سکوت ناخوشایندی شکل گرفت تا این‌که دیگه نمی‌تونستم ضایع بودنش رو تحمل کنم.

"من قصد دارم برم و یه قهوه بخورم." ایستادم.

آقای مسترز هم بلافاصله بلند شد: "من بهت نشون میدم کجا بری."

من آگاهانه بهش لبخند زدم و اون چشم‌هایش رو گشاد کرد و بی‌صدا از من خواست تا نجاتش بدم.

[14.02.21 20:42]

#پارت_۵۸

“باشه، شما جلو برید لطفاً.” دستم رو دراز کردم .

اون به پایین نگاه کرد و خوش اخلاقیش غالب بود. “یه فنجان قهوه دوست داری، ربکا؟”

“بله، لطفاً عزیزم. فقط با شیر یا خامه .”

“بدون شکر؟”

“من به اندازه‌ی کافی شیرین هستم.” چشمک زد و کمی سکسی شونه بالا انداخت .

اوه، عجیب و غریبه. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و کمی خندهم رو آزاد کردم .

آقای مسترز اخم کرد و به سمت وانت قهوه رفت و من رو ترک کرد تا خودم دنبالش برم .

“شما واقعاً اون شب قرار ملاقات داری؟” من پرسیدم .

اون لرزید. “نه، اما الان برای پیدا کردن یکی انگیزه گرفتم .”

بلند بلند خندیدم: “من فکر می کنم اون خوب به نظر می رسه .”

“پس تو باید باهاش قرار بذاری .”

“جولیان!” زن سبزه‌ای که در اوایل چهل سالگیش بود صدایش زد. “عزیزم کجا قایم شده بودی؟” دست تکون داد و لبخند زد قبل از اینکه بیاد و هر دو گونه‌ی اون رو ببوسه. اون دو تا عضله‌ی بازوش

رو گرفت و از سر تا پا بازرسی‌ش کرد. “قسم می‌خورم جولیان، هر وقت من تو رو می‌بینم خوشمزه‌تر میشی.”

“چاپلوسی تو رو به همه جا می‌رسونه.” خندید و این همون خنده‌ی عمیق و مخملی‌ای بود که به من می‌گفت واقعاً از این خانم خوشش می‌اد. اون معرفی کرد: “نادیا، لطفاً با برییل، پرستار بچه‌ی جدیدم آشنا شو.”

اون هم من رو از بالا تا پایین نگاه کرد. “سلام.” اما لبخندش جعلی بود.

“سلام.” من با خجالت جواب دادم.

یا عیسی مسیح! این‌جا مثل برنامه‌ی تیندر(برنامه قرار گذاشتن) می‌مونه.

شروع به حرف زدن کردن، اما احساس می‌کردم مثل آدم سوم
مزاحم هستم .

“من شما دو نفر رو تنها می‌ذارم. ” لبخند زدم. “از آشناییت
خوشحال شدم، نادیا .”

“منم همین‌طور، برییل. بعداً می‌بینمت .”

من خودم رو به وانت قهوه رسوندم و برای سفارش در صف ایستادم.
می‌دیدم که آقای مسترز از یه زن فرار می‌کرد تا فقط توسط زن
دیگه‌ای مورد تحسین قرار بگیره، دوباره و دوباره.

[14.02.21 20:43]

#پارت_۵۹

اون این‌جا مثل یک ستاره‌ی راک بود .

من به صندلی خودم برگشتم و بازی رو تماشا کردم، تا این که سرانجام اون برگشت و دوباره روی صندلی خودش افتاد .

زمزمه می کنم: “شما مطمئناً اینجا محبوب هستین .”

به نظر خجالت می کشید. “توجه ای که نمی خوامش، من می تونم بهت اطمینان بدم.” به اطراف نگاه کرد. “بکا کجاست؟ من قهوه براش گرفتم .”

“اوه، اون جاست که تاریخ دیگه ای رو برای حراج خیریه تنظیم کنه .”

چشم هاش رو چرخوند. “بدون شک .”

تلفن من زنگ خورد، اسم امرسون صفحه من رو روشن کرد .

“هی عزیزم. ” لبخند زدم .

“سلام!” اون فریاد زد و من تلفن رو از گوشم دور کردم و قهقهه زدم. آقای مسترز اخم کرد .

“برای امشب برنامه مون سرجاشه؟” من پرسیدم .

آقای مسترز نگاهش به بازی بود و وانمود می کرد که گوش نمی ده، اما من می دونستم که همه چیز رو می شنوه .

“بله یه چیز سکسی بپوش. پسرهای کانادایی قراره بیان .”

“واقعاً؟” وقتی با امرسون صحبت می کردم نگاهم به رئیسم افتاد.
“تو باهاشون صحبت کردی؟” من در حالی که صدام رو پایین

می‌آوردم جواب دادم. در حین پرواز با دو تا مسافر کوله‌گرد کانادایی ملاقات کردیم. بهشون گفتیم که امشب باهاشون بیرون می‌ریم، اما این اولین باری بود که از اون زمان درباره‌شون شنیدم .

“آره! اوه خدای من، و اونی که خیلی خوشگل بود واقعاً تو نخ توئه.”
لبم رو گاز گرفتم تا لبخندم رو خفه کنم و تلفن رو اونقدر نزدیک سرم فشار دادم که احساس کردم تقریباً تو جمجمه‌ام فرو رفته. من می‌دونستم که ما چقدر رفتارمون بچگانه به نظر می‌رسه و به دلایلی من نمی‌خوام آقای مسترز این حرف‌ها رو بشنوه .

من جواب دادم: “خواهیم دید.” سعی کردم نرمال به نظر برسم .
“ساعت هشت خونه‌ی خودم می‌بینمت. سگسی‌ترین لباس خودت رو بپوش.”

[15.02.21 18:04]

#پارت_۶۰

احساس کردم همه‌ی اعصابم به جوش اومده. “اوکی، پس می‌بینمت.” گوشی رو قطع کردم و دستپاچه قهوه‌ام رو می‌نوشم. آقای مسترز به بازی فوتبال خیره شده بود و به دلایلی احساس می‌کردم باید توضیحی بهش بدم .

“من امشب برای بیرون رفتن کمی استرس دارم.”

چشم‌های بی‌احساسش من رو دید. “چرا؟”

توده رو تو گلوم به پایین فرو بردم. “کشور غریبه، مردم جدید.”

ابروش رو بالا برد و انگار نظرش جلب شده بود. من برمی‌گردم و به تماشا کردن بازی ادامه می‌دم. عجیبه. من یه لحظه کنارش احساس راحتی می‌کنم، و یه لحظه دیگه احساس می‌کنم یه بچه کوچولوی احمقم .

“تو اینجا اومدی تا خودت رو پیدا کنی، برییل. فکر می‌کنم که این پروژه خاصت رو امشب شروع می‌کنی.”

واقعاً الان جدی بود؟

اون صریحاً طعنه می‌زد که من امشب با مسافره‌های کوله‌گرد بیرون می‌رم. انگار نمی‌دونست که دو ساعت گذشته، مدام زن‌هایی رو تو این میدون بازی فلاکت‌بار دیدم که سعی داشتن مخش رو بززن؛ انگار پادشاه انگلیسه!

قهوه‌ام رو ساکت نوشیدم و ساکت موندم.

لعنت بهش!

من امشب می‌خوام سکس کنم. من می‌خوام با یه جوون کانادایی
سکس خشن و بدون هیچ محدودیتی داشته باشم - کسی که به
من این حس رو نمی‌ده که انگار یه نوجوون سر به هوام .

کسی که هوش یا موی فر جذاب نداره .

کسی که اسمش آقای مسترز لعنتی نیست .

#پایان_فصل_سوم



برای عضویت در کانال وی‌ای‌پی رمان اولم (غرورشکسته) که یه
رمان #مافیایی #اروتیک به شدت جذابه به آیدی زیر پیام بدید

@sedihazel

[16.02.21 17:47]

#پارت_۶۱

#فصل_چهارم

من دستمال رو صاف نگه داشتم، دستمال سفید نرم رو به لبهام فشار دادم و وقتی که به انعکاسم در آینه نگاه کردم، لبهام رو به هم مالیدم. موهای من کاملاً پر و موجدار بود. آرایشم اسموکی سکسی بود، و لبهام مثل طلا برق می‌زد .

برگشتم تا به پشت خودم نگاه کنم و احساس کردم شکمم به هم می‌پیچید .

من یک لباس کِرم و دِگُلته پوشیده بودم، با یه سندل تابستانی طلایی پاشنه بلند، به علاوه یک کیف دستی طلایی کوچیک دستم بود که می‌تونستم خودم رو به اون بچسبونم. خوب به نظر می‌اومدم. می‌دونم که خوب به نظر می‌رسم. هدف من این بود سکسی و سرگرم‌کننده باشم و فکر می‌کنم زدم تو خال .

امشب شب موعوده .

من و امرسون برای دوازده ماه سفرمون رو به لندن برنامه‌ریزی کرده بودیم، و خودمون رو متقاعد کردیم که قراره افراد جدیدی باشیم. افرادی که خوش می‌گذرونن و هرکاری که دلشون می‌خواد رو انجام میدن و تجربه می‌کنن. نه اینکه این کار رو در شهر خودمون انجام نداده باشیم، اما قطعاً زندگی یکنواختی داشتیم. من دوست نداشتم بیرون برم از ترس اینکه با دوست پسر سابقم و یکی از زیدهایش روبرو نشم. امرسون نمی‌خواست بیرون بره که یه وقتی دوست پسر سابقش رو با کسی دیگه‌ای نبینه. زندگی اجتماعی ما کاملاً وابسته به افراد دیگه بود و من متنفر بودم که اجازه دادم این اتفاق بیفته .

من متنفر بودم از اینکه ناخودآگاه اجازه می‌دادم دوست پسر سابقم احمقم برام تعیین کنه که من چیکار بکنم. شاید من برای بیخیال

شدن آماده نبودم و این فقط بهونه من بود تا امنیت قلبم رو حفظ کنم. ازم زیاد درخواست دوستی شده بود - در واقع، بارها - اما کسی هرگز علاقه من رو به خودش جلب نکرده بود، و من می‌دونستم که این باعث افسردگی و ناامیدیه و وقتی به خونه برمی‌گشتم احساس کسالت می‌کردم. رد کردن قرار گذاشتن گزینه بهتری نسبت به ناامیدی بعدش بود.

[16.02.21 17:50]

#پارت_۶۲

بنابراین، من و امرسون فیلم می‌دیدیم و در خونه‌های یکدیگه غذای بیرون بر می‌خوردیم تا پولمون رو برای سفر پس‌انداز کنیم. هر دوی ما یک سال پیش که روابطمون از هم پاشید به خونه پدر و مادرمون نقل مکان کردیم و این خودش یه چالش بود .

هیچ کدوممون از زمان بیست سالگی تو خونه زندگی نکرده بودیم، اما تا زمانی که از این سفر به خونه برگردیم، نمی‌خواستیم به اجاره

جدید یا هر چیز دیگه‌ای متعهد بشیم. مثل این بود تا زمانی که ما این رو تجربه نکردیم زندگی برامون صبر می‌کرد. و...

این همین بود... حالا ما اینجاییم .

اما شجاعتی که ازش مطمئن بودم، ناگهان ناپدید شد .

پسرهای کانادایی که در هواپیما باهاشون آشنا شدیم خوب بودن. یکی از اون‌ها خوشگل بود و فوراً بینمون جرقه‌ای رخ داده بود .

یعنی امشب شبش بود؟ اون فردا عازم یونان می‌شد. این تنها شب ما با هم بود و احتمالاً دیگر هرگز نمی‌دیدمش. نه اینکه ناراضی باشم؛ اون مردی نیست که بتونم خودم رو در بلند مدت باهاش ببینم، اما ممکنه یک شب پر از نیاز بدی نباشه. واقعاً با یه غریبه رابطه جنسی خواهم داشت؟ من دوازده ماه بود که رابطه

جنسی برقرار نکرده بودم و خدایا این خشکسالی خیلی برام سخت بوده. سخت‌تر از سخت. هرگز نمی‌فهمیدم که چقدر به رابطه جنسی احتیاج دارم تا زمانی که نتونم اون رو داشته باشم .

موجی از حالت تهوع توی شکمم احساس می‌کردم. من می‌دونم که این فقط اعصابمه، اما در حال حاضر تو خونه موندن و جاسوسی برای آقای مسترز وقتی بستنی می‌خورد خیلی جذاب‌تر به نظر می‌رسید .

آه، آقای مسترز- مردی که دلم رو زیر و رو می‌کرد، صداش باعث می‌شد چیزهایی رو تصور کنم که نباید می‌کردم .

باید با تاکسی تماس بگیرم. مجبورم ازش بپرسم که با کی تماس بگیرم چون من چیزی نمی‌دونستم. با یک نگاه سریع به آینه، راهی خونه اصلی شدم.

[17.02.21 19:10]

آقای مسترز تموم روز با من بداخلاق بوده و من واقعاً مطمئن نیستم که چرا. به نظر می‌رسید که ما شب گذشته بعد از اسکاچ خوردن با پرستار بچه با هم خوب کنار اومدیم اما امروز، بعد از اینکه اون صدام رو در حال صحبت با تلفن در مورد امشب شنید، ما دوباره به خونه اول برگشتیم .

سام روی زمین اتاق نشیمن پهن شده بود و آقای مسترز روی صندلی راحتیش نشسته و کتابش رو می‌خوند. ویلو پشت میز آشپزخونه نشسته و مشغول انجام دادن تکلیفش بود .

سامی فریاد زد: “وای خدای من. خیلی خوشگل شدی .”

کیف دستیم رو محکم گرفتم که بند انگشتم سفید شده بود و توده داخل گلوم رو قورت دادم. چشم آقای مسترز از کتاب بالا اومد، و اون یکبار دیگه به من نگاه کرد .

“لطفاً می‌دونی با چه شرکت تاکسی تماس بگیرم؟” من پرسیدم .

لبخند گرمی زد. “خوشگل شدی، خانم بریپل .”

کیف دستیم رو اونقدر محکم فشار دادم که ممکن بود اون رو خورد کنم، لبخند احمقانه‌ای از صورتم گذشت. “واقعاً؟”

“واقعاً.” چشم‌های من رو نگه داشت .

نگاهی به ویلو انداختم که من رو نگاه می‌کرد. “لباسم رو دوست داری، ویل؟” پرسیدم .

شانه بالا انداخت و به کار خودش برگشت .

سامی از جاش به هوا پرید و دست هاش رو دور من حلقه زد. “تو مثل یه ستاره سینما شدی.” نفس نفس زد. “مثل باربی طلایی و پر زرق و برق .”

آقای مسترز خندید و احساس کردم حرارتش خونم رو گرم کرد .

بدون فکر گفتم: “شما خنده زیبایی دارین .”

با اخم پیشونیش چین خورد و بلافاصله از خنده دست کشید. “من به راندم میگم بیاد دنبالت .”

اخم می‌کنم. “من نمی‌خوام مزاحم شما بشم.” دست‌هام رو جلوی خودم در هم پیچیدم. “جدی می‌گم، من فقط یه تاکسی می‌گیرم.”

“احمق نشو.” تلفنش رو برداشت .

“اما راننده شما چقدر پول می‌گیره؟” پرسیدم. “من پول کافی ندارم.”

چشم‌اش برای دیدن من بالا اومد، سرش رو تکون داد، و سپس انگشتش رو بالا نگه داشت. “سلام. جولیان مسترزام. لطفاً می‌تونی بیایی به خونه‌ام و یه مهمون رو برسونی؟”

لب پایینم رو گاز گرفتم در حالی که گوش می‌کردم. هزینه راننده شخصی لعنتی چقدر بود؟ گه توش.

[17.02.21 19:13]

#پارت_۶۴

سر تکان داد. "که اینطور، خوبه، اگرچه بعدا هم می‌خوام آخر شب
بری دنبالش."

وای نه. سرم رو تکون دادم. لب زدم: "نه. من پیش امرسون
می‌مونم."

اخم کرد و به پایین زمین نگاه کرد تا به من نگاه نکنه .

"وقتی که آماده برگشتن به خونه باشه باهات تماس می‌گیره."
لحظه‌ای گوش داد، و سپس لبخند زد. "بله. لطفا، و من دوست
دارم که فرانک بره دنبالش"---

"آقای مسترز"، حرفش رو قطع می‌کنم. "من امشب خونه نمیام."

دستش رو روی تلفن گذاشت. “بله، برمی‌گردی.”

زمزمه کردم: “نه، نمیام.”

“چرا. تو. میایی.” نگاهش رو دور کرد و به گوش دادن ادامه داد. “بله، و بخاطر من باهش کمتر حساب کنید، لطفا.”

هووووف. و دستام رو روی کمرم گذاشتم. اعصابم بهم ریخت. آخر هفته بود.

موقع صحبت کردن اثری از خوشحالی از چهره‌اش عبور کرد. “متشکرم. پس شما رو می‌بینه.”

یعنی چی؟

نگاهی به ویلو انداختم که با خودش لبخند می‌زد. “این خنده‌دار نیست، ویل”، بهش گفتم، و اون به کاغذ جلوش لبخند زد .

سرانجام، چشمای جولیان به سمتم بالا اومد .

“آقای مسترز. من امشب به خونه برنمی‌گردم. من پیش امرسون می‌مونم.”

“متاسفم، خانم برییل، من صبح که گلف بازی می‌کنم اینجا بهت احتیاج دارم. یه وقت دیگه شاید؟”

صورت‌م افتاد. “اما ... من امشب برنامه داشتم.”

چشم‌های من رو نگه داشت و ابروش رو با طعنه بالا انداخت.
“برنامت رو عوض کن.”

بلند شد و کلیدهاش رو برداشت. “بیا دیگه.”

“بیام، کجا؟” آهی کشیدم. لعنتی. امرسون دلخور می‌شد چون اون
واقعاً می‌خواست من خونه جدیدش بمونم. امروز پنج بار به من
زنگ زده بود.

“من تو رو می‌رسونم ... مگه اینکه ترجیح بدی پیاده بری؟”

لبخند زدم و انگشت شستم رو با شیطنت بالا گرفتم. “من همیشه
می‌تونم تاکسی مرسی بگیرم.”

“اینجوری با این قیافه، زیاد دووم نمیاری.”

“مگه چجوړیم؟”

از بالا تا پایین نګام کرد و اخم‌هاش رو در هم کشید. “مثل باربی
طلایی و پر زرق و برق.”

[20.02.21 20:22]

#پارت_۶۵

من لبخند زدم. اوه، الان بامزه شده بود. “می‌دونی که اینجوری
خوشگل بودن خیلییی سخته.” مژه‌هام رو با شیطنت به هم زدم
و دستام رو روی لگنم گذاشتم و پشتم رو تکان دادم .

“خداایاااا”، صدای ناله ویلو و صدای خنده سامی رو اون پشت
شنیدم .

آقای مسترز پوزخند زد. “من شک ندارم. قبل از اینکه تو رو صندوق عقب بندازم، برو سوار ماشین شو.”

لب پایینم رو گاز گرفتم و به حاضر جوابیش لبخندی زدم. حال و هواش تغییر کرده بود چون من دیگه شب بیرون نمی‌مونم؟

جالب شد .

به بچه‌ها گفتم: “من بیست دقیقه دیگه برمی‌گردم.”

به لهجه تجملیش لبخند زدم. انگار جزو خاندان سلطنتی یا همچین چیزی بود. من هرگز کسی رو ندیده بودم که به اندازه اون با غرور صحبت کنه .

بچه‌ها جواب دادن: “اوکی”، و به کارهایی که انجام می‌دادن برگشتن .

وقتی از پله‌های جلو پایین و به طرف گاراژ بیرون می‌رفت، دنبالش رفتم. در به آرومی بالا رفت و چراغ‌های پورشه هنگام باز شدن قفل چشمک زدن .

چشم‌هام از هیجان گشاد شد. “ما با ماشین جاکشی * می‌ریم؟”

صورتش افتاد. “ماشین جاکشی؟” روی صندلی پایین نشست .

کنارش می‌شینم. “اره، می‌دونی... من انتظار داشتم که مافیا یا همچین کسانی صاحب این ماشین باشن.” به اطراف نگاه کردم. واو! این واقعا یک ماشین جاکشی بود. جمع و جور، اسپرت،

سکسی... اصلاً چیزی نبود که بتونم تصور کنم اون باهاش رانندگی می‌کنه .

چشم‌هاش رو چرخوند و از آینه عقب نگاه کرد تا ماشین رو از گاراژ خارج کنه. با خشکی جواب داد: “یا شاید فقط مردی باشه که دوازده سال تو دانشگاه درس خونده .”

“اون هم اره .” خندیدم. “اگرچه ماشین جاکشی خیلی هیجان‌انگیزتر به نظر می‌رسه .”

*ماشینی که فرد جاکش باهاش فاحشه بلند می‌کنه برای مشتری...

[20.02.21 20:24]

#پارت_۶۶

لبخند زد، و ما وارد مسیر جاده شدیم. من نمی‌دونم این بخاطر هیجان بیرون رفتن برای اولین بار در لندن بود، بخاطر لباس سکسیم بود، یا بخاطر این واقعیت که یه مرد بزرگسال جذاب من رو با یه پورشه بیرون برده، اما من احساس هیجان و سر زنده بودن می‌کردم و به سختی می‌تونستم لبخند احمقانه رو از روی صورتم پاک کنم .

وارد مسیر آزاد شدیم و مدتی رانندگی کردیم. تا اینکه نگاهم رو به اون انداختم. “به من نشون بده .”

ابروش رو بالا برد. “چی نشون بدم؟”

“چیزی که این بچه می‌تونه انجام بده .”

رقص هیجان رو درون چشماش می بینم و طولی نکشید که خواسته ام رو پذیرفت .

بدون احساسی، دنده ها رو عوض کرد و تا جایی که می تونست سرعتش رو بالا برد. موتور مثل ببر غرش کرد و من در حالی که ماشین مثل موشک می رفت به پشت صندوق پر تاب شدم .

من از هیجان جیغ کشیدم، و اون از واکنش من خندید، و سپس لحظاتی بعد سرعت ماشین رو کم کرد و که مثل سرعت حلزون بنظر می رسید. به محدودیت سرعت باز گشتیم .

من وقتی به شیشه جلو خیره شدم، لبخند گشادی زدم، قلبم به سختی می تپید در حالی که آدرنالین درون رگ هام جریان داشت .

چشماش به سمت من برق زد .

وقتی داشبورد رو ناز می‌کردم، زمزمه کردم: “این ماشین آدم رو تحریک می‌کنه. امیدوارم که این کار رو در اولین روز قرارت با همه زن‌ها انجام بدی. این آقای عزیز، سریع معامله رو جوش می‌ده.”

سرش رو به عقب پرت کرد و از ته دل خندید. “من برای بستن معاملاتم به ماشین نیاز ندارم، خانم برییل.”

لبخند زدم در حالی که پروانه‌ها تو شکمم می‌رقصیدن و چشمام به روی صورت خوشگلش افتاد. شرط می‌بندم که اون به ماشین نیاز نداره. بخش کوچکی از من براش سوال بود که رفتن سرقار با اون چجوریه - برای بستن قرارداد. اون بسیار کنترل شده و قدرتمند بود، اما من الان یه ذره کوچیک از شیطنتش رو دیدم.

لعنتی جذاب، کم لطفی بود.

[21.02.21 18:50]

ما وارد شهر شدیم و به دلایلی، من الان واقعاً نمی خواستم از ماشین پیاده بشم. من می خواستم با آقای مسترز با این ماشین جاکشی با سرعت بالا رانندگی کنم.

ماشین توی پارکینگ خاموش شد و رو به من کرد. “رستوران اون طرف جاده ست.”

سرم رو بلند کردم و رستوران مد روز رو دیدم و می دونستم که امرسون داخل اونجا ست. از وقتی که من خونه رو ترک کرده بودم، او سه بار به من پیام داده بود. “ممنون.” لبخند زدم.

دستش روی فرمون قرار گرفته بود. “شب عالی داشته باشی. مواظب خودت باش.”

من در ماشین نشستم، و اون نگاهی کرد و ابروش رو با بی تاب بالا انداختن.

اه لعنتی! برو بیرون دیگه احمق.

از ماشین پیاده شدم و از پنجره به داخل خم شدم. “خوشحالم که شرکت تاکسی نتونست من رو برسونه. این خیلی سرگرم کننده تر بود.”

لبخند جذابی زد و موتور رو روشن کرد.

خندیدم و سرم رو تکان دادم. “صبح می بینمت.”

درحالی که من تماشا می کردم ماشین از پارک بیرون رفت و در خیابان غرید.

وای، این غیرمنتظره بود. کی می دونست؟

وارد رستوران شلوغ شدم و دیدم امرسون از پشت میزش برام دست تکون می داد. من می خندم و تقریباً به سمتش دویدم. “ای خدا،

دیدنت خیلی خوبه. ”توی موهاش لبخند زدم، محکم بغلش کردم.
از آخرین باری که دیدمش خیلی اتفاق افتاده بود.

”بین چقدر جفتمون تو لندن جذاب و بزرگ شدیم.”

”میدونم.” وقتی روی صندلی که روبروش بود نشستم، قهقهه زدم .

”می تونی باور کنی که ما واقعاً اینجاایم؟”

”آره.” لبخند گشادی زد، در حالی که یک پیشخدمت با دو تا
مارگاریتا می اومد و اونا رو جلوی ما می گذاشت.

شونه هام رو بالا می برم. ”ما کوکتل می نوشیم؟”

”چرا که نه؟ شب افتتاحیمونه. کون لکش.”

نوشیدنیام رو برمی دارم و جرعه ای می نوشم. بهشت تو لیوان همینه.

”آآه، این همه چیز.” مشکوک به لیوانم نگاه کردم. ”این کوچولوها

چنده قیمتشون؟”

“بیش از حد توانایی مالیمون، اما کی اهمیتی می‌ده؟” نوشیدنی‌ش رو بالا نگه داشت و ما لیوان هامون رو به هم چسبوندیم. “به سلامتی لندن.” با افتخار لبخند زد.

“به سلامتی لندن.” قهقهه زدم.

“همه چیز رو برام تعریف کن.” چشماش رو گشاد کرد.

[21.02.21 18:50]

#پارت_۶۸

سرم رو تکون می‌دم و دستم رو بالا گرفتم. “تو سه روزی رو که پشت سر گذاشتم رو باور نمی‌کنی.”

“امتحانم کن.”

“خب، آقای مسترز من رو که دیدی اومد دنبالم، و دیدی که چجوری بود...”

“لعنتی. بهتر شد؟”

شونه بالا انداختم. “نمی‌دونم، اما اینو داشته باش... فکر می‌کنم با عکس من جق زد.”

امرسون نوشیدنی‌ش رو تف کرد و تقریباً خفه شد. “چه کوفتی؟”
کاملاً به سرفه افتاد وقتی که سعی کرد با مارگاریتایی که تو دماغش
رفته بود کلنجر بره.

“اون به من اتاقم رو نشون داد و داخل نیومد، و بعداً همون شب،
وقتی که من جاسوسیش رو می‌کردم--”

اون با اخم داد زد. “صبر کن، چی؟ داشتی جاسوسیش رو
می‌کردی؟” حرفش رو قطع کرد.

دستامو روی صورتم گذاشتم. “داستانش مفصله، اما اون یجورایی
جذابه.”

“اون خیلی بزرگه، برل.”

“اون سی و هشت ... نه سالشه. بخوام راستش رو بگم واقعا مطمئن
نیستم” من جدی جواب دادم.

“هر چی هنوزم پیره.”

چشم‌هام رو چرخوندم. “به هر حال، من داشتم جاسوسیش رو می‌کردم و دیدم که عکس من رو از یخچال برداشت. بعد دستاش رو روی شورت بوکسورش گذاشت و با خودش ور رفت.”

چشمای امرسون گشاد و فکش باز شد.

“بعد عکس رو گرفت و به طبقه بالا به اتاق خوابش رفت.”
“گمشووو.”

“من هنوز سکسیم.” قهقهه زدم و لیوان‌هامون رو به هم زدیم.

هنگام نوشیدن نوشیدنی‌هامون به هم لبخند زدیم. خیلی خوش می‌گذشت.

“اوه خدای من، در مورد مارک بهم بگو؟”

لب‌هاش رو جمع کرد. “خوبه، فکر می‌کنم.”



اخم کردم. "فقط خوب؟"

"راستش اون کمی عوضیه." "یه لحظه بهش فکر کرد." "من این هفته با چندتا عوضی ملاقات کردم، اگه بخوام دقیق بگم."

به دلایلی جلوی خنده‌هام رو گرفتم و لیوانم رو برای سلامتی زدن بالا گرفتم. "خب، من اخراج شدم. حالا رومو کم کن."

امرسون دوباره خفه شد. "چی؟" "لیوانش رو خالی کرد، و من سرم رو به عقب انداختم و خندیدم. "چه زری می‌زنی، برل؟"

—
به درخواست شما کانال وی‌ای‌پی رمان مردقانون افتتاح شد

پیام زیر رو حتما بخونید  

[22.02.21 17:42]

#پارت_۶۹

سرم رو تکون دادم. “اولین صبح که کار می‌کردم، پسر کوچکش، ساموئل تو خواب راه می‌رفت و وارد اتاق من شد. آقای مسترز هم وارد اتاقم شد تا اون رو ببره.”

وقتی گوش می‌داد اخم کرد. “بچه‌ها چجوری هستن؟”

“سامی هشت سالشه و خوشگله.”

“اون پسرشه؟”

“بله، و دخترش، ویلو، شانزده سالشه، اون یه جادوگره.”

“همه ما تو سن شونزده سالگی جادوگر بودیم.”

من جواب دادم: “دقیقاً. اون با من گرم می‌شه بالاخره.” نوشیدنی‌م رو نوش‌جان کردم. “به هر حال، بعد از رفتن آقای مسترز برای کار، من رفتم طبقه بالا برای بررسی سامی. اون خوب بود و خوابیده بود، بنابراین من به اتاقم برمی‌گشتم و از کنار اتاق آقای مسترز

می‌گذشتم و با خودم فکر کردم ... یعنی اتاقش چجوریه، می‌دونی
که؟”

“البته. سوال خوبیه. هرکسی مایله این رو بدونه.”
“بنابراین من وارد شدم، و به اطراف نگاه کردم و بعد کابینت
حمومش رو باز کردم.”

لیوانش رو به سمت من بلند کرد. “تو می‌تونی از کابینت
دستشویی‌ش دربارش چیزهای زیادی بفهمی.”
“دقیقا.” بهش اشاره کردم.

“تو چی فهمیدی؟”
نوشیدنی‌م رو خوردم. “اینکه اون بوی خوبی می‌ده و رابطه جنسی
زیادی داره.”

اون قهقهه زد.

[22.02.21 17:43]

#پارت_۷۰

“چند دقیقه بعد، وقتی که تو آینه نگاه کردم و بازتابش رو دیدم اون پشت سر من بود عصبانی و خشمگین، و گفت فکر می‌کنی چه غلطی داری می‌کنی؟”

چشماش گشاد شد. “اون اومد خونه؟”

“اره. با یه حرکت غافلگیر کننده انگار از در پشتی حمله کردن.”
“وای نه.”

از خنده ترکیدیم.

“بعد من در مورد بیدار کردن بچه‌ها وقتی هنوز تو رختخواب بودن دروغ گفتم و مچم رو گرفت. بعدش، من و ویلو دعوا کردیم و تو راه مدرسه به هم بدوبیراه گفتیم.”

“و بعد اون و من کمی سرم حقیقت دیوونه کننده نوشیدیم در حالی که من رو اخراج کرد.”

دوباره نوشیدنیش رو پایین آورد. “تو داری جدی میگی؟ این گه واقعاً اتفاق افتاده؟”

“قسم میخورم. اما من باهاش صحبت کردم و الان نوزده روز فرصت دارم تا خودم رو اثبات کنم قبل از اینکه اون دوباره من رو اخراج کنه.”

اون لال نگام کرد.

“ولی... معلوم شد که اون باکره اسکاچ با پرستار بچه‌ست، و یجورایی جذابه، از اونجور پیر پولدارای جذاب. پس، من تلاشم رو می‌کنم تا خوب باشم که بتونم اونجا بمونم. فکر می‌کنم واقعاً می‌تونم این کار رو انجام بدم.”

امرسون دستش رو بالا گرفت. “تو کاملاً من رو شکست دادی. باکره اسکاچ با پرستار بچه چه کوفتیه؟”

“قبلاً هرگز با پرستار بچه‌هاش اسکاچ نخورده.”

اخم کرد. “و ما این بازی فکری لعنتی رو انجام دادیم که داخلش اون به خودش جرات داد هرچیزی ازم بپرسه.”

اون موقع گوش دادن، ناخنش رو می‌خورد، جذب شده بود. “و؟”

[24.02.21 17:21]

#پارت_۷۱

“و من ازش پرسیدم که دوست داره زن‌هاش چجوری باشن؟”
“تو چیکار کردی؟” وقتی دستاش رو دوباره روی چشماش قرار داد، فریاد کشید. “ای خدا، تو واقعاً اخراج می‌شی. توئه لعنتی باید همیشه صادق باشی؟”

“بله، اما من می‌خواستم جوابش رو بدونم.”

خندید. “من هم همینطور. چی گفت؟”

“اون گفت که دوست داره زن هاش نجیب و شیطون و هات باشن
... اما فقط برای اون.”

لبهای پایینش رو گاز گرفت در حالی که با چشم هاش به چشم هام
زل زد. “این یجورایی سکسیه.”
“می دونم، مگه نه؟”

هر دو مون در حالی که فکر می کردیم نوشیدنیمون رو نوشیدیم.
“اوه.” لبخند زد. “من با یه خوک آشنا شدم.”
“با خوک ملاقات کردی، همون خوک هایی که صدا خوک می دن؟”
قهقهه زدم.

“وقتی انگشترم رو خریدم.”
“آه، انگشترت رو بهم نشون بده.”

اون دستش رو دراز کرد و یه انگشتر زمرد زیبا رو بهم نشون داد.
“عاشقشم، خیلی خوشحالم که تو خریدیش.”

“من هم همینطور. اما بذار اینو بهت بگم ... من انگشتر رو امتحان
می کردم که ناگهان، یه عوضی پرافاده پیشنهاد قیمت روش
گذاشت.”

“منظورت چیه؟”

“من انگشتر رو روی انگشتم گذاشتم و یه پسر عجیب و بی ادب
گفت می خوادش.”

“در حالی که هنوز بهش نگاه می کردی؟”

“اره”

“شوخی میکنی؟”

“نوچ. پس من مجبور شدم بخرمش تا اون نتونه.” وقتی به دستش
نگاه کرد و انگشتاش رو تکون داد، لبخند زد. “آقای چشمک زن
بخورش.”

[24.02.21 17:21]

“چشمک زن؟” اخم کردم.

چشماش رو چرخوند. “اون به خودش می گفت ستاره.”

خندیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم. “جدی می گی؟”

“آره.” همونطور که فکر می کرد اخم کرد. “عجیب بود، می دونی ...

احساس کردم که اون رو می شناسم.”

“میشناسی حالا؟”

“نه. ما هرگز با هم ملاقات نکردیم. ایرلندی بود، لهجه زیبایی

داشت. شرم آور بود که اون اینقدر خوک بود.”

هر دومون خندیدیم.

“خانمها سفارشتون چیه؟” پیشخدمت پرسید.

“چی داره؟” ازش پرسیدم.

اون منو رو باز کرد و لبخند دندون‌نمایی زد. “هر کوفتی که بخوایم داره.”

سه ساعت بعد، وارد کلوپ آلتو شدیم، دست در دست همدیگه داده بودیم. من به سختی می‌تونستم هیجانم رو کنارل کنم. تازه پسرهای کانادایی که در هواپیما با آنها آشنا شدیم تماس گرفته بودن. گفتن که نزدیک بار هستن، بنابراین ما به سمتشون حرکت کردیم .

مدتی به اطراف نگاه کردیم و امرسون برای گرفتن نوشیدنی‌هامون در صف بار رفت. من یکی از بچه‌ها رو در بین جمعیت دیدم، و اون دست تکون داد، بلافاصله به سمت ما حرکت کرد.

“سلام.” لبخند جذابی زد.

“سلام.” اما قبل از اینکه چیز دیگه بگم، اون من رو در آغوش گرفت و بوسه‌ای نرم و طولانی مدت روی لب‌های من گذاشت. احساس کردم پاهام از روی زمین بلند شدن.

اه لعنتی. حسش اینطوریه، مگه نه؟

با تاریکی به من نگاه کرد و لبهاش رو لیس زد. “من تموم هفته منتظر بودم که این کار رو بکنم.”

[24.02.21 17:21]

#پارت_۷۳

“جدی؟” من لبخند زدم.

دوباره من رو بوسید و این بار زبونش بین لبهام لغزید و احساس کردم تحریک شدنم شروع شده.

گفت: “جدی”. دستش به سمت پشتم رفت و فشار محکم بهش داد. “تو در مورد من فکر کردی؟”

این شب همینطور هیجان انگیزتر می‌شد. “نه واقعا.” من لبخند
زد. “اما الان فکر می‌کنم.”

جولیان

ززز ، زززز

ززز ، زززز

ززز ، زززز

اخم کردم و چرخیدم تا تلفنم رو بگیرم - که روی میز کناری من
می‌لرزید. گوشی رو برداشتم و اسم تیره و تار خانم برییل صفحه‌م
رو روشن کرد.

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۴:۰۰ صبحه.

عالیه. مشخصه که بیرون می‌مونه و تماس گذاشته تا به من اطلاع
بده.

“بله؟” من محکم و ناگهانی جواب دادم.

#پارت_۷۴

“خانم بریل، مسخره بازی بسه.”

التماس کرد: “لطفا، جولیان رو روی بیار پشت تلفن.”

چشمام رو چرخوندم و به شدت نفسم رو بیرون دادم. “کارت رو بگو.”

“اوه خدای من، جولیان، کلید من کار نمی‌کنه و من بیرون از خانه حبس شدم.”

چشمام رو می‌بندم. “چی؟ تو کجایی؟”

“من جلوی در خونه‌ام.”

“چرا کلیدت کار نمی‌کنه؟”

“نمی‌دونم، اما می‌تونم قبل از بیدار شدن آقای مسترز در رو باز کنی. من الان خیلی خوش رفتارم، می‌دونی.”

پوزخند زدم، احمق دیوونه. “باشه. اما من صبح بهش می‌گم.”
“هر چی. فقط الان بهش نگو و لطفا عجله کن.”

از رختخواب بلند شدم و به طبقه پایین رفتم تا در ورودی رو باز کنم. چراغ جلوی در روشن بود، اما اونجا نبود. به اطراف نگاه کردم. اون کجاست؟ “خانم برییل؟”

“بوووو!” از گوشه بیرون پرید و من سرجام پریدم.

“چیکار می‌کنی؟” داد زدم. موهای ژولیده و آرایشش از بین رفته بود. کفش‌های پاشنه‌دار طلاییش رو دستش گرفته بود و راستش رو بخوام بگم، اون حتی از وقتی که از خونه رفت هم بهتر به نظر می‌رسید.

بلند بلند خندید و به من اشاره کرد. “هاها، ترسوندمت.” اون نگاهی به بدن من انداخت و همونطور که انگشت اشاره‌اش به سمت شکمم

می‌رفت، به عقب تلو تلو خورد. و گفت: “اوه، شکم ماهیچه‌ایت بیرونه. این یه امتیاز اضافی محسوب می‌شه.”

من بهش نگاه کردم، خشک و سرد.

به شورت باکسر من اشاره کرد. “من نمی‌دونستم که شما با لباس خواب جذابت پایین میایی.”

زیر لب غر زدم. “یا عیسی مسیح. چقدر نوشیدی؟”

“خیلی خیلی زیاد. جلوی باغ تقریباً چرت زدم.” سرش رو تکون داد و سپس سسکه‌ای شدید کرد. “داستان واقعی.”

آه کشیدم: “بیا داخل.”

[27.02.21 18:46]

#پارت_۷۵

بازوش رو به بازوی من قفل کرد و کنار من قدم برمی‌داشت.

به صمیمیت بیش از حدش پوزخند زدم. پرسیدم: “شبت چطور بود؟”

زمزمه کرد: “خدایا، شب من. باور نمی‌کنی چه اتفاقی افتاده.”

هنگام گذشتن از آشپزخانه، زمزمه کردم: “امتحان کن.”

“اوه.” صورتش ناگهان هیجان زده شد. “ما باید برای این داستان سرِّ حقیقت بنویسیم.”

ابروهام رو بالا بردم. “خانم برییل، من ساعت ۴:۰۰ صبح با تو اسکاچ نمی‌نوشم.” چشمام روی بدن داغش افتاد. “اون هم نه وقتی در این حالتی.”

“اوکی، خوبه. تو وقتی من می‌نوشم نگام کن. به هر حال من به یه میان وعده نیاز دارم.”

من رو به سمت چهارپایه در پیشخوان هل داد. “اونجا بشین و من برای خودمون غذا درست می‌کنم.”

“گرسنه نیستم.”

لبخند جذابی زد و از نیمکت به سمت من خم شد. چشم‌هام به سینه‌های بزرگش که آماده بود از لباس تنگش بزنه بیرون افتاد. “همه مردها می‌گن گرسنه نیستن، اما همیشه وقتی غذا آماده می‌شه خونه رو هم باهش می‌خورن.”

من نمی‌دونم بخاطر این بود که اون تقریباً هیچی نپوشیده بود یا بخاطر تصورم بود که دارم هر قطره ازش رو می‌خورم، اما نفس عمیقی کشیدم درحالی که احساس کردم آلت‌م درحال برجسته شدن.

بس کن.

من جواب دادم: “خانم برییل.”

“بله، جولیان.”

چیزی در مورد جوری که اسمم رو گفت بود که باعث شد لبخند
بزنم، فکر می‌کنم موندن کنارش در حالی که چیزی می‌خوره
نمی‌تونه ضرری داشته باشه. “سریع تمومش کن.”
“چی میخوای بخوری؟” اون معصومانه پرسید.

من تصویری از خودم رو در حالی که داخل رونش رو می‌بوسم وقتی
که اون پشت میز آشپزخانه دراز کشیده تصور می‌کنم، اما خودم
رو سریع از رویام بیرون می‌کشم. “من واقعاً گرسنه نیستم.”

[27.02.21 18:46]

#پارت_۷۶

اون شروع به باز و بسته کردن درها کرد. “سرم حقیقت کجاست؟”
به کمد اشاره می‌کنم و اون لبخند زد و به سمت کمد خم شد تا
اون رو برداره. چشمام به طرف پشتش افتاد. اون لباس باعث
می‌شد به فکر و خیال بری.

رون‌های عضلانی برنزه.

این اصلاً ... شرایط خوبی نیست.

برو . به . تخت.

اون دو لیوان رو برداشت، با یخ پر کرد، و سپس اون‌ها رو روی پیشخوان مقابل ما قرار داد. اسکاچ رو درون لیوان اول ریخت و من دستم رو بالای شیشه دوم قرار دادم. زمزمه کرد: “برای من نریز”. لیوان رو بلند کرد و جرعه‌ای نوشید و لب هاش رو لیس زد. “فکر می‌کنم نوشیدن اسکاچ با پرستار بچه ممکنه علاقه جدید من باشه”.

“این فقط اسکاچه. باکره اسکاچ با پرستار بچه بی ربطه.”

پوزخند زد. “یا شایدم مربوطه؟”

فضای بین ما لرزید و اون نگاهم رو نگه داشت، انگار بهم جرات می داد که حرفی بزنم.

وارد بازیش نشو. به طبقه بالا برو و بخواب.

نمی تونم جلو خودم رو بگیرم. باید بپرسم. “چرا یه باکره پرستار بچه نباید غیرمرتبط باشه؟”

نوشیدنیش رو نوشید و دوباره لبهاش رو لیس زد. احساس کردم
آلتم منقبض شده.

لعنتی.

برو. به. تخت.

اون به جلو خم شد و روی آرنج‌هایش اون طرف پیشخوان تکیه داد و چشمام به سمت سینه‌های بزرگ و عالیش افتاد. “من این واقعیت رو که تو با پرستارهای دیگه نوشیدنی نخوردی دوست دارم.” معصومانه لبخندی زد.

تصور کردم که از روی نافش اسکاچ می‌نوشم.
بس کن.

“من به رختخواب می‌رم، خانم برییل.” من ایستادم.
“نه، نه، نه.” اون سر خودش رو تکان داد و شونه‌های من رو گرفت و من رو دوباره به سمت چهارپایه‌ام هل داد. “ما فقط به موسیقی نیاز داریم. قول می‌دم برای خودمون نون تست درست کنم و بعد به رختخواب برم.” به کابینت نگاه کرد.

“شما مربا دارین؟”

“من مربا با نون تست نمی‌خوام.”

“چیزی که بهت می‌دن رو باید بخوری.” با گستاخی لبخند زد.

چشم‌امون قفل شد و من احساس کردم که جرقه بینمون بیشتر شد.

اوکی، یعنی چی؟ الان سعی داره من رو تحریک کنه؟
چون کار کرد.

[28.02.21 17:27]

#پارت_۷۷

اون در یه دقیقه اون چیزی رو که می‌خواد می‌گیره.
تلفنش رو برداشت و به برنامه اسپاتیفای رفتم. روی گوشی
ضربه‌ای زد و آهنگی پخش شد و برای رقصیدن بهونه‌ای بهش داد.
“این آهنگ رو دوست داری؟”
“نشیدمش.”

“آهنگ sexy bitch از دیوید گتا.”

اون آزادانه شروع به رقصیدن کرد، و به هیچ وجه سعی نمی کرد
خونسرد باشه و باسنش با ریتم حرکت می کرد درحالی که چرخید
تا به یخچال نگاه کنه. پشتش به من بود، چشمام محکم به باسنش
که با آهنگ تکون می خورد قفل شد. آهنگ به صدا دراومد.

اوه، اون یه عوضی سکسیه.

عوضی سکسی.

نفسم رو که نگه داشتم درحالی که نگاهش می کردم.

آهنگ متناسبش بود. عوضی سکسی باید شعارش این باشه. آهنگ
ادامه داشت و اون واقعاً تو حس رفته بود و هنگام رقصیدن لیوان
خودش رو برداشت و قهقهه زد. نوشیدنی خودش رو روی ساعدش
ریخت، و سپس دستش رو بالا برد و به آرومی لیسش زد.

بدنم پیچ خورد و تا سر آلت‌م احساسش کردم.

یا عیسی مسیح. اسکاچ رو برداشتم و خیلی سریع یک لیوان برای خودم ریختم. از لبه لیوان بیرون ریخت. یه مرد چقدر می‌تونه اغوا شدن رو تحمل کنه قبل از اینکه پرستار بچه‌هاش رو کف آشپزخونه بکنه؟

وقتی با چشم‌هام اون رو تماشا می‌کردم، نوشیدنی‌م رو نوشیدم. وقتی می‌رقصید آزادانه خندید.

گرمای مشروب گلوم رو گرم کرد، اما به اندازه آتشی نبود که پایین تنه‌ام شروع شده بود.

رقصیدن رو متوقف کن، عزیزم، وگرنه آقای مسترز رو بیدار می‌کنی ... و اون با دخترهای شیطونی مثل تو خوب رفتار نمی‌کنه.

[28.02.21 17:27]

اون به پایین نگاه کرد و متوجه نوشیدنی من شد. “اوه، شما داری می‌نوشی.” در حالی که با آهنگ می‌رقصید لبخند زد .

“می‌تونیم جرات یا حقیقت بازی کنیم؟”

لب پایینم رو لیس می‌زنم. “اگه دوست داری.” این موقعیت خطرناکیه، اما من نمی‌تونم خودم رو وادار کنم که به رختخواب برم. حداقل ... نه تنها.

“تو اول بگو.” اون سریع گفت.

وقتی به اولین سوالم فکر می‌کردم، اسکاچم رو نوشیدم. “شبت با مردی که در هواپیما ملاقات کردی چجوری گذشت؟”

لب‌هایش رو جمع کرد. “خوب شروع شد.” شونه بالا انداخت. “ما همدیگه رو بوسیدیم.”

“چطور بود؟”

چشم‌هاش به لب‌هام افتاد و لب‌هاش رو لیس زد. آلت من با شهوت
پیچ خورد.

“بوسه؟” پرسید.

سرمو تکون دادم.

“حدس می‌زنم بوسه خوبی بود.”

من نمی‌تونستم جلو خودم رو بگیرم و باید بپرسم. “تو خونس
رفتی؟”

این خیلی نامناسب بود.

سرش رو تکان داد. “نه”. شانه بالا انداخت. “اون از من خواست که
سکس سه نفره با اون و دوستش بکنیم.”

ابرو بالا انداختم. “کدوم خری روی زمین می‌خواد تو رو به اشتراک
بذاره؟”

چشم‌امون قفل شد.

اون از روی پیشخوان به آرنجش خم شد، صورت‌های ما فقط چند
اینچ فاصله داشت.

جرقه بین ما زیاد شد.

“به خونه برگشتی چون عصبانی بودی که ازت درخواست سکس
سه نفره کرد؟” پرسیدم.

“نه. من به خونه اومدم چون وقتی داشتم اون رو می‌بوسیدم به
شخص دیگه فکر می‌کردم.”

“کی؟”

“فکر کنم خودت بدونی.”

#پایان_فصل_چهارم

[01.03.21 18:07]

#پارت_۷۹

#فصل_پنجم

جولیان

لبخندی از روی صورت‌م عبور کرد. “من نمی‌دونم که تو در مورد کی فکر کردی.”

اون روی چهارپایه خودش نشست و لیوانش رو به سمت من اشاره کرد. “اگه امشب سر قرار بودی ...” اون خودش رو مرتب کرد و لباسش رو پایین کشید. “به کی فکر می‌کردی؟”

ابروهام رو بالا بردم. با این سوال می‌خواست به کجا برسه؟ “من در مورد شخصی که باه‌اش قرار ملاقات داشتم فکر می‌کردم.”

چشماش رو باریک کرد و من رو زیر سوال برد. “واقعاً؟”

لب پایینم رو گاز گرفتم تا جلوی لبخندم رو بگیرم. “چرا تعجب می‌کنی از این که من توجه کاملم رو به قرارهام میدم؟”

دستش رو زیر چونه‌اش قرار داد و بازیگوشانه به من لبخند زد. “من نمی‌دونم”، اون نفسی کشید. “من فقط متعجبم.” چشمای ما کمی بیش از حد طولانی به یکدیگه گره خوردن. اون آرام، زیبا و بازیگوش بود و من می‌دونستم اگه اینجا بمونم می‌خوام کاری انجام بدم که بعدا پشیمان می‌شدم. چیزی که باعث می‌شد اون برهنه بشه و روی پیشخوان آشپزخانه خم شه، در حالی که من اون رو از پشت محکم می‌کنم. من می‌تونم پای راستش رو بالا تا روی پیشخوان بکشم تا دسترسی بهتری داشته باشم.

تصویری از خم شدنش، برهنه و خیس تصور کردم.

باز... کاملاً باز.

سینه‌های خوشگل و بزرگش آزاد و رها بودن تا من بهشون نگاه کنم.

اون دوازده ماه بود که رابطه جنسی نداشته. فکر کن که چقدر تنگه.

بس کن... لعنتی ... برو بیرون!

سرم رو تکون دادم و گلوم رو صاف کردم، از اینکه فکرم تا کجا رفته چندشم شد. “خانم برییل. ناگهان ایستادم،

امیدوارم که اون برجستگی جلوی شورت‌م رو نبینه. “من میرم بخوابم.”

اون پرید و دست من رو گرفت. “بیا، بیا برقصیم. سر شبه.”
“برو بخواب!” ازش درخواست کردم.

“اوه ... اما من از پله‌ها میافتم و پام رو می‌شکنم.” مظلومانه و با
صورت غمگین گفت. “من خیلی خسته‌ام که نمی‌تونم اون همه راه
برم. نمی‌تونم اینجا روی این چهارپایه بخوابم؟”
“نه. تو نمی‌تونی.”

[01.03.21 18:07]

#پارت_۸۰

دستش رو گرفتم. “برو به تختخواب، الان، لطفا.” من اون رو در
طول خونه و پایین راهرو به اتاق خوابش هدایت کردم. قلبم با هر
قدمی که به در اون نزدیک می‌شد تندتر و سریعتر می‌زد.
“جولیان”، اون با بازگوشی و شیطنت از پشت سر صدام زد.
“آقای مسترز برای شما.” من محکم و ناگهانی گفتم. این زیاد از
حد خودمونی بود.

دستش کوچک و بطور خوشمزه‌ای نرم و لطیف بود، درست
همونطور که بدنش رو تصور می‌کردم.

لعنت بهش، جلو خودتو بگیر.

“آقای مسترز” با صدای خشن از من تقلید کرد و زمزمه کرد.

در اتاق خوابش رو باز کردم و با بوی خوش ازم استقبال شد. عطر
و بوی شیرین مشام من رو پر کرد و من ضربان قلبم رو در گوشم
شنیدم که تموم وجودم شروع به تحریک شدن کرد.

از اینجا برو بیرون.

همین الان از اینجا برو!

آلتم در حال حاضر کاملا سفت و بزرگ شده بود. رایحه‌ش در اطراف من پیچید بود و من فقط باید می‌کردمش.

اون رو روی تخت انداختم و وقتی دوباره روی تشک افتاد از ته دل خندید .

چشم‌ام اون رو در حالی که بازیگوشانه می‌خندید چشم‌ام رو نگه داشت، بازوهاش بالای سرش قرار داشت و موهای بلند و تیره‌ش روی بالشش پخش شده بود.

گفت: “خیلی رییس بازی درمباری، آقای مسترز”.

وقتی بالای سرش ایستادم، دست‌ام رو مشت کردم. زمزمه کردم: “تو هیچی نمی‌دونی”. خدایا، اون خیلی خوردنی بنظر می‌رسید.

برو بیرون...

قلبم می‌تپید.

تردید کردم درحالی که چند لحظه صبر کردم تا کنترل صدام رو به دست بگیرم. “شب بخیر، خانم برییل.”

“شب بخیر، آقای مسترز”. خیلی سگسی نفس نفس زد.

[02.03.21 18:20]

#پارت_۸۱

از اتاق خارج شدم و عملاً از پله‌ها بالا دویدم. کابینت دستشویی رو باز کردم و روغن کودک رو بیرون آوردم.

یک مرد کاری رو باید انجام بده که یک مرد واقعی انجام میده.

برییل

بوم ، بوم ، بوم.

وای خدایا سرم.

دیشب چه اتفاق کوفتی افتاده؟

وقتی به اطراف اتاقم تمرکز کردم، اخم کردم و به خودم نگاهی انداختم. من هنوز لباس‌هایی که دیشب پوشیده بودم تنم بود.

حالت تهوع داشتم. به چه کوفتی فکر می‌کردم، که همه اون کوکتل‌ها رو نوشیدم؟

از وقتی سوار ماشین شدم تا به خونه برگردم به سختی چیزی به یاد می‌آورم.

این عجیب بود. وقتی کلوب رو ترک کردم سالم خوب بود.

بلند شدم، به دستشویی رفتم و سپس در آینه نگاهی به خودم انداختم. موهای من وحشیانه در هم بر هم بود. آرایش گرم و اسموکی دیشبم الان شبیه یه راکون نیمه مرده بود. من شبیه جسد حیوانی توی جاده شده بودم.

آه، خدای عزیز، نفسم.

من خمیردندون رو روی مسواکم زدم و در حالی که برای خودم
متاسف بودم و به انعکاسم در آینه خیره شدم، و مسواک زدم. حالا
من باید امروز از بچه‌ها نگهداری کنم در حالی که آقای مسترز گلف
بازی می‌کرد.

تصویری زودگذر از رقصیدنم در آشپزخانه از ذهنم عبور کرد.

صبر کن، اون کی بود؟

من بودم!؟

سعی کردم چشمم رو ببندم تا اتفاقات دیشب رو به یاد بیاورم.

اون از قبل بیدار بود؟ یا من اون رو بیدار کردم؟

وای نه.

لعنتی.

خمیردندون رو یه زور تف کردم و سریع صورتم رو شستم. سپس وارد اتاق خواب شدم و از لباسم رو دراوردم.

اوه خدای من. وای خدای من.

من چیکار کردم؟؟ من چیکار کردم؟؟

[02.03.21 18:20]

#پارت_۸۲

لباس رو که درمی‌آوردم تقریباً نزدیک بود پارش کنم و قبل از اینکه به سالن برم، رودوشیم رو روی لباس زیرم انداختم. من از پله‌ها وارد خونه اصلی شدم و دیدم که ویلو پشت میز صبحونه نشسته و فرنی‌اش رو می‌خوره.

“س... سلام، ویلو”، با لکنت گفتم.

نگاش رو بالا آورد و اخم‌هاش در هم رفت. “چه اتفاقی برات افتاده؟”

با ترس و وحشت به اطراف خونه نگاه کردم: “سوال خوبیه. پدرت کجاست؟”

“اون تازه قصد داره بره به گلف، فکر می‌کنم داخل گاراژ باشه.”

لب پایینم رو گاز گرفتم. “اوکی، متشکرم. من باید برای کاری بینم.” از پله‌های عقب به سمت گاراژ دویدم و به پایین رفتم. آقای مسترز رو اونجا دیدیم که چوب‌های گلفش رو با یک پارچه و چیزی که شبیه یک بطری روغن بود تمیز می‌کرد. اون به پایین نگاه می‌کرد و تمرکزش روی کاری که داشت انجام میداد بود.

“صبح بخیر.” من لبخند زدم. لطفاً بذار همه این‌ها حاصل توهمات پیچیده من باشه.

چشم‌اش به سمت من سوسو زد و سپس به چوب گلفش برگشت.

گه توش. اون عصبانیه.

انگشتم رو به هم پیچوندم درحالی که اون رو تماشا می کردم،
نمی دونستم چی بگم.

“همه چیز خوبه؟” نجوا کردم.

چشمای سردش برای دیدن من بلند شد. با خونسردی گفت: “نه،
همه چیز خوب نیست.”

چشمام گشاد شد. “مشکل چیه؟”

“شما اونقدر هم احمق نیستی، خانم برییل.”

قلبم سریعتر شروع به تپیدن کرد.

اون به تمیز کردن چوبهای گلفش برگشت.

“دیشب تو رو بیدار کردم؟” نجوا کردم.

چشمای خشمگینش من رو دید. “و خیلی چیزهای دیگه.”

با گیجی سرم رو خاروندم. “یعنی چی؟”

“یعنی اینکه کارهای جنسی شما بیش از حد بود.” اون با تمسخر گفت.

چشمام از وحشت گشاد شد. یعنی چی لعنتی؟ “ک.. کارهای جنسی؟”. با لکنت گفتم. “چرا؟ چی؟ منظورت چیه آقا؟”

اون محکم چوبهای گلف رو به زمین کوبید. “شما دقیقاً می‌دونی منظور من چیه.”

[03.03.21 18:49]

#پارت_۸۳

دست‌هام رو جلوی خودم حلقه کردم. “خیلی متأسفم، آقای مسترز، اما حتی یادم نیست دیشب به خونه برگشتم. لطفاً به من بگو چه اتفاقی افتاده.”

با انزجار سرش رو تکان داد، ماشینش رو باز کرد و دور اون چرخید. مثل یه توله سگ دنبالش دویدم. “چی شد؟ من چیکار کردم؟” با التماس گفتم.

وای خدا. من چیکار کردم؟

چوب‌های خودش رو به صندوق عقب انداخت و محکم درش رو بست. غرید: “و این رفتار ناسازگار غیرقابل قبوله.”
“من نمی‌فهمم.”

“این... ” اون به لباس من اشاره کرد. “این باید متوقف بشه.”
“مگه چشمه؟”

“نیمه برهنه اطراف خونه من قدم می‌زنی. نصف شب خونه میایی و تو آشپزخونه‌م نیمه برهنه می‌رقصی، در حالی که کاملاً لاس می‌زنی.” به من نزدیکتر شد و چشماش رو تنگ کرد. “خانم برییل میتونم به شما اطمینان بدم، من مردی نیستم که با کارمندهای خودم رابطه جنسی برقرار کنم.”

صورت‌م وا رفت.

“چی؟” نجوا کردم. “من نمی‌دونم درباره چی صحبت می‌کنی؟ دیشب چه اتفاقی افتاد؟”

“به خونه رسیدی، با من تماس گرفتی، و وقتی من به طبقه پایین اومدم با دیدن هیجان زده شدی وقتی من رو با...” اون مکثی کرد تا منظورش رو درست برسونه. “با لباس خواب خوشگل و بامزم دیدی.”

چشم‌ام گشاد شد. اوه لعنتی. من به لباس خوابش خوشگل و بانمک
گفتم. مطمئناً نه؟

اون‌ها هر چیزی بودن به جز بانمک. لباسش در حد مرگ جذاب و
سکسی بود.

“بعد رفتی سراغ یخچالم و خودت رو بهش میمالوندی، اون هم در
حالی که تقریباً هیچی نپوشیده بودی.”

توده داخل گلوم رو فرو بردم. این فقط داشت بدتر می‌شد. خدایا
همین حالا منو بکش.

[03.03.21 18:49]

#پارت_۸۴

“قبل از اینکه لیوان اسکاچ رو بخوری تو عملاً شروع به لیسیدن
بازوت کردی اون هم مثل فیلم پورن، و بعد اصرار داشتی که در
مورد باکره بودن من با پرستار بچه صحبت کنی.”

دستام با ناباوری روی دهنم رفت. “من اومدم سراغ شما؟” نجوا کردم.

سوار ماشینش شد، در رو محکم بست و از پنجره رو باز کرد. “بدحجابی تو نگران کننده‌ست و تحت هیچ شرایطی تو این خونه قابل تحمل نیست.”

از شرم سرم رو پایین انداختم. “بله آقا.”

“حالا، اگه کار سختی نباشه، خانم برییل... کارت رو انجام بده و مراقب بچه‌هام باش. اگه علاقه‌ای به انجام دادن موقعیتی که برات درخواست دادی نداری، برو کار دیگه پیدا کن، چون من می‌تونم بهت اطمینان بدم که موقعیت جنده بودن تو رختخواب من در دسترس نیست.”

چشمام پر از اشک شد.

ماشین رو روشن کرد و من عقب رفتم تا از سر راهش کنار برم. به سرعت قطره اشکی که از چشمم افتاد رو پاک کردم، اما اون اشکم رو دید و وقتی من رو نگاه کرد، مردد بنظر می‌رسید، انگار قصد داشت چیز دیگه‌ای بگه.

سرانجام، بدون هیچ حرف دردناک دیگه‌ای، تصمیم گرفت خونه رو ترک کنه.

من در گاراژ تنها ایستادم و در حالی که صدای اتومبیل اسپرتش رو که وارد جاده شد شنیدم، به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم. قلبم می‌کوبید و صورتم گرم شده بود و از خجالت سرخ شده بودم.

حس حسرت سنگینی توی دلم نشست. خیلی شرمنده بودم.

من آدم محتاطی هستم؛ من خودم رو به کسی تحمیل نمی‌کردم.
وقتی کسی بزور می‌خواست خودش رو بهم تحمیل کنه، آزرده
خاطر و منزجر می‌شدم.

و اون رئیس منه.

[06.03.21 20:22]

#پارت_۸۵

دستام رو بالای سرم گذاشتم در حالی که سد اشک‌های تو چشمم
ترکید و روی صورتم پخش شد. یعنی چه فکری درباره من می‌کرد؟
لعنت، این بدترین خماری که تا به حال داشتم.

نیم ساعت بعد کاملاً شکست خورده روی تختم افتادم.

این شغل سخت‌تر از اون چیزیه که فکر می‌کردم، اما هرگز تصور
نمی‌کردم که شخصیتم مورد بررسی قرار بگیره.

چرا منه احمق فقط دیشب پیش امرسون نمونده بودم؟ هیچ کدوم از این‌ها اتفاق نمی‌افتاد. این کاملاً یک فاجعه‌ست، و راستش رو بخوام بگم، بلایی بود که فکر نمی‌کنم بتونم از پشش بر پیام. در صورتی که حتی اون بخواد باهاش کنار بیاد.

من از رفتار خودم شرمنده شدم و می‌خوام به طرفش بدوم و بهش بگم که همه چیز رو اشتباه فهمیده، اما من با کی شوخی می‌کردم؟ این رو با چشم خودش دیده و نمیاد فقط برای سرگرمی این چیزها رو سر هم کنه.

صدای ناامیدش تو ذهنم پیچید.

تو یخچال من رو خشک می‌کردی

اوه، وحشتناکه.

با انزجار پل بینیم رو نیشگون گرفتم. باید اینجا رو ترک میکنم. اون فکر می‌کنه من یه جنده دوهزاریم. و چرا نکنه؟ من هستم. نمی‌تونستم باور کنم که اونجوری رفتاری کردم. نمی‌دونم واقعا چه بلایی به سرم اومده. چه چیز کوفتی تو دنیا من رو تسخیر کرده بود که باعث شد برم خونه و داخل آشپزخونه رقص سکسی برم؟

خودم رو به یخچالش مالوندم.

[06.03.21 20:22]

#پارت_۸۶

این تموم شد - تصمیمش از دست من خارجه. مجبورم که اینجا رو ترک کنم. می‌خوام امرسون امشب بیاد و من رو ببره. نمی‌تونم همه وسایلم رو جمع کنم و این کار رو به تنهایی انجام بدم، بنابراین شمارهش رو گرفتم.

“اوه، جهنم، من اینجا دارم می‌میرم،” اون به سختی جواب داد.

“بله، خب، جفتمون همینه وضعیتمون. ایده نوشیدن کوکتل عالی بود، انیشتین. نیاز دارم که امشب اینجا بیایی و بهم کمک کنی وسایلم رو جابجا کنم. من استعفا می‌دم.”

آه کشید. “حالا پیشده؟ من امروز برای دراماتیک بازی خیلی حاله بده.”

“ظاهراً، شب گذشته وقتی به خونه رسیدم با یخچال آقای مسترز ادای سکس کردن درآوردم و خودم رو بهش مالوندم و داشتم مثل جنده‌ها می‌رقصیدم و بهش نخ می‌دادم. بدترین قسمتش اینه که من حتی نمی‌تونم این رو به یاد بیارم.”

“چی؟”

“خودت شنیدی. من تیک عصبی جنده‌طور گرفتم دیشب...” از شدت ناراحتی دستام رو تو هوا تکون دادم .

“من نمی‌دونم به چه جهنمی داشتم فکر می‌کردم.”

اون یک خنده از سر شوکه شدن زد. “داری با من شوخی می‌کنی؟”

“کاش شوخی بود.”

“ای خدا”. لحظه‌ای مکث کرد. “چه غلطی کردی؟”

چشمام رو می‌بندم، چون گفتنش با صدای بلند خفت‌بار بود. “من با لحن بچگونه بهش گفتم که لباس خوابش خیلی بانمک و خوشمزس.”

اون از خنده ترکید. “چی؟ بانمک خوشمززه؟ کی اصن همچین چیزی رو می‌گه؟”

لبخندی زدم. حق با اون بود، این واقعاً باورنکردنیه. “و بعد خودم رو به یخچال مالوندم و شروع به لیسیدن اسکاچ از روی انگشتم یا چیزهای دیگه کردم. بعد از اون، خواستم مخش رو بزدم.”

“یا عیسی مسیح. خیلی اویزون بودی.” اون لحظه‌ای فکر کرد. “سکس کردین؟”

مور مورم شد. “نه، احمق! اون از من متنفره.”

[07.03.21 19:08]

#پارت_۸۷

“اوه، مزخرفه. احتمالاً عاشق هر دقیقه‌ش بوده. مردی رو کره زمین نیست که مالوند به یخچال رو ببینه اما تحریک نشه.”

“اصلاً حرفات کمکی نمی‌کنه!”

“ازش خواستی که سکس کنین؟”

اخم کردم و بینیم رو جمع کردم. اگه کردم چی میشه؟ “من نمی‌تونم اینجا بمونم. من خیلی خجالت می‌کشم، اصلاً نمی‌تونم فکرشم کنی.”

“خب، اون بهت چی گفت؟”

“بهم حرف‌هایی زد که پر از این کلمات هوشمندانه بود و به سختی فهمیدم چی می‌گفت و بعد گفت که باید به موقعیتی که برایش

درخواست دادم بچسبم چون موقعیت زندگی تو تخت خوابش، در دسترس نیست.”

ساکت موند.

“الو اونجایی؟” من محکم و ناگهانی گفتم.

“اره، جنده تو تختخوابش من رو درگیر کرد. این یه جورایی گفتنش سکسی بنظر می‌رسه، می‌دونی؟ تا حالا فکر کردی که اون واقعا جنده بیره به تخت خوابش؟”

“نه!” جیغ زدم. “اون احتمالاً گی‌ها رو می‌کنه. من رو از اینجا ببر بیروووون!”

“آروم باش. ما یک کار دیگه برات پیدا می‌کنیم. فقط یک یا دو هفته دیگه اونجا بمون. به هر حال، اون این هفته از خونه نمی‌ره مگه؟”

“اره، چهارشنبه.”

“خب پس، تو حتی اون رو نمی‌بینی.”

“کاش دیشب خونه اون دوتا پسر می‌رفتم. شرط می‌بندم که احساس زندگی کمتری نسبت به الان داشتم.” آه کشیدم.

“آگه تو دیشب با اون دو تا پسر به خونه می‌رفتی، اون‌ها تموم شب کونت می‌داشتن و ما الان تو اورژانس بودیم تا کونت رو دوباره به هم بدوزیم.”

[07.03.21 22:37]

#پارت_۸۸

من از فکرش لرزیدم. “ای خدا. فقط می‌تونی تصورش کنی؟”
“فقط برای چند هفته تحمل کن تا زمانی که برات دیگه پیدا کنیم.
امروز بچه‌ها رو بیرون ببر، یه کاری سرگرم‌کننده و خارج از خونه
انجام بده تا اون فکر نکنه تو بخاطر خماری تو خونه موندی.”

“اره، این ایده خوبیه.” نمی‌دونم کجا می‌تونم ببرمشون؟

“بینی، اون قبلاً مست بوده، مطمئناً هیچ کس اونقدر کامل
نیست.”

“من واقعا شک دارم. اون تو خونه می‌مونه و فرهنگ لغتش رو مطالعه می‌کنه.”

اون قهقهه زد. “فقط مثل ادم رفتار کن تا زمانی که شغل دیگه برات پیدا کنیم.”

چشم‌هام رو چرخوندم. “باشه.” سرم رو تکون دادم. “اما اگه تو یک بار دیگه کوکتل برام بخری، من اون رو روی سرت خالی می‌کنم.”

اون خندید، و من تلفن رو قطع کردم.

چند لحظه نشستم درحالی که به حرف‌هایش فکر می‌کردم، می‌دونستم حق با اونه. تا زمانی که شغل دیگه پیدا نکنم، نمی‌تونستم همه چیز رو به فاک بدم.

که من رو به مشکل بعدیم رسوند: بچه‌ها. من با عزمی راسخ به سمت خونه راه افتادم و هر دوتاشون رو روی مبل پیدا کردم که مثل تنبل با گوشی‌هایشون سرگرم بودن. “بیایید امروز بیرون بریم.”

ویلو بدون اینکه سرش رو بالا بیاره، آه کشید: “نوچ”.

چونهام رو بلند می‌کنم تا به سقف خیره بشم و نفسی رو حبس می‌کنم. لطفاً، خدایا، امروز به من قدرت مقابله با اون رو بده. من نمی‌خوام قتل رو به لیست جنایت‌هام اضافه کنم.

“امروز روز قشنگیه، بنابراین ما میریم بیرون. شما می‌تونید بگید کجا بریم و چیکار کنیم”، من گفتم.

سامی همونطور که فکر می‌کرد اخم کرد. “ما می‌تونیم مثل پدر گلف بازی کنیم؟”

“هوم. فکر نمی‌کنم پدرت خوشحال بشه که مزاحمش بشیم.”

[08.03.21 18:44]

#پارت_۸۹

“نه، پدر خیلی دور شده تا گلف بازی کنه. خودش بهم گفت. ما فقط می‌تونیم تو باشگاه گلف پایین جاده بازی کنیم.”

“ما هیچ چوب گلفی نداریم. چه کار دیگه می‌تونیم انجام بدیم؟”
گفتم

“ما چوب گلف داریم. می‌تونیم از چوب‌های قدیمی بابا که در گاراژ هست استفاده کنیم”، سام جواب داد.

هوم، حوصله رانندگی ندارم. مگه اینکه...

نگاهی به گوشی که مدام به کف دست ویلو چسبیده بود انداختم.
“بید، تو می‌تونی ماشین گلف رو برونی.”

چشماش به سمت چشم‌های من بلند شدن. “واقعاً؟ تو اجازه می‌دی من رانندگی کنم؟”

“البته، چرا که نه؟”

نشست، هیجان اون رو تحریک کرد.

“من می‌تونم برای خودمون یکم اسنک درست کنم، می‌تونیم با گوشیامون موسیقی پخش کنیم و می‌تونیم از یه بعدازظهر در زیر نور آفتاب لذت ببریم.”

ویلو لب پایینش رو گاز گرفت. اون نمی‌تونست به من نشون بده که هیجان زده‌ست و این بر خلاف نقشه‌هاش بود. “من فکر کنم بتونم اینکارو کنم... البته بخاطر سام.” اون بالاخره موافقت کرد . برای سام. کاملاً مشخصه.

لبخند زدم و دستام رو روی لگنم گذاشتم. “خب، ما فقط باید چند ساعت صبر کنیم.” نمی‌تونستم بهشون بگم که باید صبر کنیم تا الکل از سیستم بدنم خارج بشه. “اما وقتی آماده شدیم، میریم و خوش می‌گذرونیم.”

“ووهو!” سامی همزمان که مشتش رو تو هوا پرتاب کرد، جیغ زد.

اخم کردم. “برای گلف بازی کردن تو لندن چی می‌پوشن؟”

ویلو هنگام بالا رفتن پله‌ها جواب داد: “پیراهن پولو یقه‌دار”.
لبخند زدم. راستش رو بگم، من فکر می‌کنم اون‌ها واقعاً هیجان‌زده
هستن.

این می‌تونه سرگرم کننده باشه.

[08.03.21 18:45]

#پارت_۹۰

جولیان

من توپ رو از روی پایه زدم و ما پروازش به پایین راهرو رو تماشا
کردیم. “آلت در چه حاله؟” از اسپنس پرسیدم.

همونطور که کنارم ایستاده و کیسه‌های گلفش رو نگه داشته بود،
چشمش رو چرخوند. “خوب شده. من امشب برمی‌گردم.” به مسیر
توب نگاه کرد. “من باید خودم رو از نظر روحی آماده کنم.” هنگام
تمرکز روی ضربه زدنش، آدامس رو در دهنش می‌جوید. اون آماده
شد و توپ رو به هوا پرتاب کرد.

نگاهی به سب انداختم و قبل از بازگشت به اسپنس، ابرویی بالا انداختم.

“گمشو. کی مجبور خودش رو آماده کنه تا دو تا زن زیبا و لاغر رو بکنه؟” شوخی کردم در حالی که توپ دومم رو با پشت چوبم سمت جایگاهش هل میدادم.

ابروهاش رو به سمت من بلند کرد و سرش رو کج کرد. “به هر حال اون پرستار سکسی تو چطوره؟” آدامسش رو می جوید، منتظر موند.

نفسم رو بیرون دادم. “دردسر. دیشب نزدیک بود کاری کنه کف آشپزخونه بکنمش.”

هر دو پوزخند زدن و دندون‌هاشون رو نشون دادن. “چی شد؟” سب پرسید.

“مست و حشری به خونه اومد و من رو از خواب بیدار کرد.”

ابروهای سب بالا رفت. “و؟”

“و هیچی.” من ضربه‌م رو زدم، و ما پرواز توپ رو به هوا تماشا کردیم. “اون خیلی جوونه. ورود ممنوعه.”

سب توپش رو آماده کرد. “چند سالشه؟”

“بیست و پنج.”

“این یه سن عالیه. به اندازه کافی بزرگه که بلد باشه چجوری سکس کنه، به اندازه کافی گشاده که سفت و سخت بکنیش، و اما به اندازه کافی تنگه تا تو رو دیوونه کنه.”

[09.03.21 19:07]

#پارت_۹۱

چشم‌هام رو چرخوندم. “اره، خب، اون من رو دیوونه می‌کنه. من از قبل این رو می‌دونم. بهتون بگم من هیچوقت قبلا اینقدر جذب کسی نشدم.” داخل ماشین گلف نشستم. “من باید تموم مدت

زمانی که باهاش حرف می‌زنم دندون‌هام رو بهم فشار بدم تا شق نکنم.”

وقتی توی مسیر رانندگی می‌کردیم لبخند زدن.

“تو فقط باید انجامش بدی.” سرم رو تکون دادم. “من نمی‌تونم. به نظر می‌رسه بچه‌هام دوستش دارن. باید درست رفتار کنم.” آهی می‌کشم.

“لعنت به بچه‌ها.” اسپنس آه کشید .

“همه‌ش در مورد خودته. بچه‌ها که پولش رو نمیدن، مگه نه؟” کنار فضای سبز پارک می‌کنیم. “من که می‌گم، از چیزی که بابتش پول می‌دی نهایت استفاده رو ببر.” لبخندی زد و آدامسش رو باد کرد.

“تو فقط نگران اون واژن آهنی باش که امشب آلت رو نابود می‌کنه.” وقتی که چوب گلفم رو بیرون می‌کشم پوزخند زدم. “پرستار بچه‌م رو به خودم بسپر.”

بریل

سه ساعت بعد، ما سوار ماشین چوبی گلف شدیم و من داخل یه پارکینگ پارک کردم.

خورشید طلوع کرده بود، پرنده‌ها چهچه می‌زدن و روز عالی بود. این مکان واقعا خیلی شیکه. تپه‌های سبز تا جایی که چشم می‌تونست ببینه امتداد داشت. گروه‌هایی از افراد متشخص - همه بسیار محافظه کار و ساکت - بودن که با هم گلف بازی می‌کردن.

همونطور که به اطراف نگاه می‌کردیم لحظه‌ای داخل ماشین موندیم. "خدایا، این مردم خیلی خسته کننده به نظر می‌رسن، مگه نه؟" گفتم.

"حق گفتمی"، ویلو وقتی به اطراف نگاه می‌کرد موافقت کرد.

“می‌تونیم وارد شیم لطفا؟” سامی التماس کرد. “تو قول دادی.”

[09.03.21 19:07]

#پارت_۹۲

نفسم رو بیرون دادم. “اره، ما الان اینجا هستیم. بیا انجامش بدیم.”
از ماشین پیاده شدم و به خودم نگاه کردم. من شلوار سرمه‌ای و
پیراهن نخی سفید پوشیده بودم. مهمام رو دم‌اسبی بسته بودم و
عینک آفتابی طلایی خودم رو زدم. به نظر می‌رسید که من متعلق
به اینجا نیستم، اما به هر حال وقتی به قسمت پذیرش رفتیم بچه‌ها
من رو دنبال کردن. یک پسر جوون زیبا و یک دختر زیبا پشت
پیشخوان ایستاده بودن. به نظر می‌رسید که حدوداً هم‌سن سن
ویلو باشن. پسر جوون نگاهی به ویلو انداخت، و سپس دوباره نگاهی
بهش کرد. ویلو فوراً سرش رو انداخت و لب‌پایینش رو گاز گرفت.
وقتی خجالتی می‌شه یجوری بانمکه. خجالتی بودن خیلی بیشتر
از شیطانی بودن بهش می‌ومد.

دختر زیبا به گرمی لبخند زد. “سلام می‌تونم کمکتون کنم؟”
“آره. دوست داریم گلف بازی کنیم، لطفا؟”

نگاهش به ویلو افتاد. “باشه.” اون به ویلو لبخند زد، و ویلو دوباره سرش رو انداخت ... اوه، اون واقعاً خجالتیه.
ما باید روی این موضوع کار کنیم.

“می‌تونیم یه ماشین گلف هم بگیریم؟” پرسیدم.
“البته.” اون از گواهینامه فتوکپی گرفت و وقتی پرداخت کردم کلیدها رو بهم تحویل داد.

“چند قانون وجود داره که باید اون‌ها رو رعایت کنین.”
“مثل؟” قوانین لعنتی بیشتر.

پسر جوون خوش‌تیپ صحبت دختر رو قطع کرد. “ما ازتون می‌خوایم که جلوی بازیکنان دیگه نرید، از پناهگاه‌ها دور بمونید و به چمن احترام بذارید.”

“البته.” نگاهی کوتاه انداختم و ویلو رو دیدم که دست‌هاش رو جلوی خودش در هم پیچیده. مشخص بود این پسر روش تاثیر گذاشته. چقدر بانمک.

من ادامه دادم: “این اولین بارمونه که میایم اینجا، اما اگه دوست داشتیم، برای یادگیری بیشتر برمی‌گردیم.”

[11.03.21 16:42]

#پارت_۹۳

“اوه” دختر جوان رو به ویلو کرد. “بعد از ظهرهای چهارشنبه ساعت ۵:۰۰ عصر برای دخترها در صورتی که علاقه داشته باشین، کلاس برگزار می‌شه؟”

ویلو لبخند ضایعی زد.

اوه جیزرز. اون هرگز با این کاراش دوست پسر پیدا نمی‌کنه.
“ماشین گلف شما سمت راست پارک شده. خیلی راحت، اگه قبلاً
هرگز رانندگی باهاشون نکردید.”

کلیدها رو از دست پسر گرفتم. “متشکرم، این نکته رو فراموش
نمی‌کنیم.” به بچه‌ها لبخند زدم. “بریم چندتا توپ پرت کنیم.”

ما بیرون رفتیم، چوب‌ها رو از ماشین برداشتیم، و سپس پشت
ماشین گلف قرار دادیم. “تو صندلی عقب بشین، سامی، و من تا
زمانی که اون‌ها ما رو نبینن رانندگی می‌کنم. بعدش، تو می‌تونی
رانندگی کنی، ویل.”

“باشه.” او با هیجان شونه‌هاش رو بالا انداخت.

همه سوار شدیم و من ماشین رو روشن کردم. ابرو هام رو به سمت
بچه‌ها بالا بردم و سامی با صدای بلند خندید .
“آره. ما در حال رانندگی هستیم.”

وارد مسیر شدیم و شروع به رانندگی در زیر درختان بزرگ و سبز کردیم. از کنار یک دسته گلف باز می‌گذریم و من دست تکون دادم، کمی بوق زدم.

ویلو لبخند زد و سرش رو تکان داد. فکر می‌کنم اون بالاخره به مسخره بازی‌های من علاقمند شده، حتی اگه هنوز این رو نمی‌دونست. “خب، کجا بریم؟” پرسیدم.

سامی از پشت داد زد و گفت: “نمی‌دونم.”

“نقشه‌ای بین تون کاغذهایی که بهمون دادن نیست، ویل؟”

ویلو بین کاغذها شروع به گشتن کرد.

نگاهی بهش انداختم. “کارکنای اینجا کاملاً جذاب هستن، اینطورو فکر نمی‌کنی، ویل؟”

لبخند زد و چشماش رو چرخوند.

کمی بیشتر رانندگی می‌کنیم و ماشین خرید نوشیدنی رو دیدم.
وقتی جلوتر رفتم گفتم: “اوه، ما چندتا جاده‌ای نیاز داریم.”

ویل پرسید: “جاده؟”

[11.03.21 16:42]

#پارت_۹۴

“بله، می‌دونی ... نوشیدنی برای وقتی که تو جاده‌ایم. بهشون می‌گن
جاده‌ای.

“اوه.”

کمی پول به سام دادم. “سامی می‌تونی بری و سه قوطی نوشابه و
چندتا جیپس و شکلات برامون بخری.”

پول رو در دست گرفت و نگام میکرد.

“چی شده؟” من می پرسم.

“ما اجازه نداریم نوشابه بنوشیم.”

“کی گفته؟”

“بابا.”

چشمهام رو می چرخونم. “خب، من که نمی خوام بهش بگم. تو چی؟”

لبخندی میزد و به سمت گاری رفت.

“خدایا، به پدرت نگو من بهت اجازه دادم این ماشین گلف رو برونی. اون بداخلاقی می کنه.”

“چیز جدیدی نیست، این تنها کاریه که می کنه.”

لحظه تماشاش کردم درحالی که به فضای سبز نگاه می کرد. موهای تیره‌ش به قسمت بافت شده بود. اون یک کلاه سیاه و لباس معمولی خودش رو به سبک گرانج پوشیده بود. پوستش شفاف بود و زیبا ترین چشم‌ها رو داشت. در واقع زیر همه لباسهای جادوگریش بسیار جذاب بود. بچه بیچاره. اون پدرش خیلی سخت گیر و من کاملاً مطمئنم که همه پرستار بچه‌های قبلی به طرز باورنکردنی خسته کننده بودن.

اون تو زندگی شخصیش کسی رو داشته که بتونه باهش وش بگذرونه؟

سامی برگشت، روی صندلی پشت پرید و ما قوطی‌های نوشابه خودمون رو باز کردیم. نوشابه خودم رو بالا می گیرم.
“به سلامتی. به سلامتی کوکاکولا.”

[13.03.21 18:16]

جفتشون قوطی‌های خودشون رو کنار مال من می‌ذارن.
“به سلامتی امروز و دیوونه‌بازی تو زمین گلف.” چشمام رو گشاد
می‌کنم. “بدون هیچ قانونی.”

سامی می‌خنده، و من احساس هیجان می‌کنم وقتی قوطی‌هامون
رو به هم زدیم، هیجان تو چشمای ویلو می‌رقصید.

“کسی می‌دونه اولین سوراخ کجاست؟”

وقتی دوباره وارد مسیر شدیم، پرسیدم.

ویلو به سمت چپ اشاره کرد. “بالای تپه”

پوزخند شیطنت آمیز زدم. “همگی آماده.”

گاز گرفتم و به پرواز درآومدیم. سامی از خوشحالی فریاد زد و حتی ویلو لبخند کوچکی زد. “بذارید به این گلفبازهای خسته کننده نشون بدیم که چجوری باید بازی کنن.”

من مثل دیوونه‌ها رانندگی می‌کردم و به محض اینکه از دید کلپ باشگاه خارج شدیم، شروع به زیگزاگ رفتن کردم .

بچه‌ها هر دو با صدای بلند می‌خندیدن درحالی که من تموم سعیم رو می‌کردم.

“ما به آهنگ نیاز داریم.” نگاهی به ویل می‌اندازم. “می‌تومی تلفن من رو برداری و از اسپاتیفای آهنگ پخش کنی، لطفا.”

اخم کرد و گزینه‌های روی صفحه رو لمس کرد.

هوم، یک لحظه فکر کردم. “من فکر کنم امروز روز کانیه.”

ویلو ابروهایش رو بالا انداخت. “کانیه؟”

“آره. کانیه. لیست پخش Kanye West رو بزن.”

“کانیه وست کیه؟” پرسید.

“شوخی می کنی؟”

سرش رو تکان داد. “نوچ.”

[13.03.21 18:17]

#پارت_۹۶

“ای خدایا، تو پشت کوه زندگی می کنی؟ جواب نده اینو. اون یه رپره. من اهنگ‌های قدیمیش رو بهتر از کارهای جدیدش دوست دارم.”

به اولین سوراخ رسیدیم. من پارک کردم و همه پیاده میشیم. جایگاه توپ روی یک تپه بود، و زمین سبز گلف خیلی خیلی پایین قرار داشت. همونطور که به دوردست نگاه می کردم دستام رو روی لگنم گذاشتم.

ویلو یک چوب گلف و یک توپ بیرون کشید و سپس اون‌ها رو به من تحویل داد.

“من قراره این توپ کوچیک رو به اون سوراخ کوچک اون پایین بندازم؟” به مکان سبز اشاره کردم.
“بله”.

سامی و ویلو دستاشون رو روی لگنشون گذاشتن و کنارم ایستادن، در حالی که فکر می‌کردیم چجوری می‌تونیم این کار غیرممکن رو انجام بدیم.

خم شدم، توپ رو به سمت پایین گذاشتم و سپس پشتم رو تکونی دادم. من اعلام کردم: “توپ سفید پیش به سوی گودال”.

ویلو نالید: “ای خدا!”

چوبم رو تاب دادم و کاملاً توپ رو رد کردم، که باعث شد جفتشون
بخندن. من یه بار دیگه ضربه زدم و دوباره، تا اینکه سرانجام به
توپ برخورد کرد و از روی زمین کمی سر خورد.

چوب رو روی زمین انداختم. “کاملاً تو این بازی گُهام.”

سامی خندید و گفت: “درسته، هستی.”

گفتم: “نوبت توعه، ویل.”

اون چوب رو گرفت و تابش داد و توپ رو کاملاً از دست داد. “تو
هم ریدی.” خندیدم.

اون لبخند زد درحالی که دوباره تمرکز کرد تا به توپ ضربه بزنه.
این بار به توپ ضربه زپ و توپ در هوا به حرکت درومد.

“واو!” سامی فریاد زد.

“آرره عزیزم!” داد زد. “قبلا بازی کردی؟”

سرش رو تکون داد. “نه”

“لعنتی. تو می تونی تایگر وودز* بعدی یا یه همچین کی بشی.”

“تایگر وودز کیه؟”

چشم هام رو می چرخونم. “تو باید بخش شایعات رو بیشتر بخونی،
دوست جونی.”

اون در حالی که توپش به سمت سبز برگشت، با افتخار لبخند زد.

*گلف باز مشهور آمریکایی

[14.03.21 20:01]

#پارت_۹۷

“شاید تو باید اون کلاس گلف رو بری، ویل؟ من می‌تونم تو رو برسونم.”

شونه بالا انداخت و نوبت سامی شد. اون هم اولش به توپ ضربه نمی‌زد، اما سرانجام، ضربه‌ای مثل من زد.

“الان رانندگی می‌کنی، ویل.”

“واقعاً؟”

“آره چرا که نه؟” شومه خالی کردم،

“ضرری نداره.” پشت فرمون نشست و اون رو راهنمایی کردم که چه کاری باید انجام بده. وقتی آهسته بلند شروع به حرکت کردیم، با صدای بلند خندید.

“به من نگاه کن! دارم رانندگی می‌کنم.” خندید.

من نیشخند زدم و اهنگم رو پخش کردم . آهنگ Gold Digger
به صدا در اومد. بلندش می‌کنم تا صداش بیچه.

“تو فقط رانندگی نمی‌کنی، عزیزم ، تو باید با Gold Digger
رانندگی کنی.” من می‌خندم. “این هدف ماست. امروز تموم متن
Gold Digger و Black Skinhead رو حفظ می‌کنیم.”

با ناباوری رو به من نگاه کرد. “تو می‌خواهی که ما آهنگ‌های رپ
رو یاد بگیریم، در حالی که گلف بازی می‌کنیم؟”

همونطور که کلمات رو براش لب زدم، می‌رقصم. “البته.” دستم رو
به صندلی عقب کشیدم. “کمی شکلات بهم بده، سامی. من به
انرژی نیاز دارم.”

“بله!” او سرشار از هیجان فریاد زد. “این بهترین روزه!”

ساعت ۴:۰۰ بعد از ظهر بود و ما در اطراف هر گودال توی مسیر
خندیدیم.

کانیه برامون می‌خوند و ما الان بیشتر کلمات رو حفظ بودیم. ویلو با سرعت تمام تلاش خودش رو می‌کرد تا به هر چاله موجود توی مسیرها برخورد کنه. سامی از شادی و خوشحالی می‌درخشید. من هم همینطور.

[14.03.21 20:01]

#پارت_۹۸

گلف بازهای خسته کننده دوبار بهمون گفتن که موسیقی رو کم کنید، کاری که هر بار تقریباً هفت دقیقه انجام می‌دادیم.

از برخی گلف بازهای آهسته پیشی گرفتیم و یک سوراخ رو کاملاً از دست دادیم.

مغازه توقف کردیم و ناهار خریدیم، چون دوست نداشتم ساندویچ‌های مربا رو که برای خودم درست کردم بخورم. این یک روز عالی بود.

ما آخرین گودال رو به پایان رسوندیم و ویلو برنده بازی شد. “من باید به پذیرش برگردم، ویل، تا اون‌ها تو رو نبینن.”

اون ماشین رو متوقف کرد و من روی صندلی راننده پریدم. آهسته به سمت پایین تپه به سمت پذیرش برمی گشتیم.

“من واقعا رو عالی داشتم.” به بچه‌ها لبخند زدم. “ممنونم. این بهترین خوش گذرونی تموم عمرم بود.”

“منم همینطور!” سامی از پشت داد زد.

ویلو لبخند زد.

بهش اشاره کردم. “هاها، خندت رو گرفتم. اعتراف کن. بهت خوش گذشت.” اذیتش کردم و اون چشم‌هاش رو چرخوند.

آروم در مسیر تپه پایین رفتیم، اهنگمون الان خاموش بود وقتی سام از پشت داد زد. “اون پدره؟”

“چی؟ کجا؟” نفس نفس زدم.

“اونجا. پشت درخت.”

به اون سمت نگاه کردم و یک مرد با پیراهن یقه‌دار دیدم که تقریبا شبیهش بود. با دوست‌هاش داشتن بازی می‌کردن.

“لعنتی، اون خودشه، ویل؟”

ویلو نشست و چشماش رو باریک کرد در حالی که از دور مرد رو بررسی می کرد.

“جلوت رو ببین!” سامی از صندلی پشت داد زد.

توجهم رو به مسیر برگردوندم و آقای مسترز رو دیدم که دقیقا جلوی ماشین ما ایستاده بود. من ماشین رو منحرف کردم و بهترین تلاشم رو کردم تا بهش برخورد نکنم اما خیلی دیر شده بود. و با تموم قدرت بهش برخورد کردم و از روش رد شدم.

ماشین دوبار بالا پرید وقتی با تایر از روش رد شدیم. ترمز گرفتم تا بایستم.

یا جهنم مقدس.

#پایان_فصل_پنجم

[15.03.21 18:01]

#پارت_۹۹

#فصل_ششم

همه ما از ماشین بیرون پریدیم، به جایی که آقای مسترز روی زمین پخش شده بود دویدیم. "اوه خدای من، آقای مسترز. حالتون خوبه؟" وقتی کنارش به زمین میفتیم، با لکنت گفتم.

"من خوبم." ناله کرد، آرام آرام سعی کرد خودش رو بلند کنه. "چرا جلوت رو نگاه نمی کنی؟"

"چرا جلوی ماشین پریدی؟" جواب دادم.

"من سعی کردم توجه تو رو جلب کنم." ایستاد و خاک پیراهن خودش رو پاک کرد.

مرد احمق. خودش رو جلوی وسیله نقلیه در حال حرکت میندازه؟ من ممکن بود اون رو بکشم.

"بابا." سام بغلش کرد.

ویلو گفت: "این یه تصادف بود، بابا. برییل عمدا اینکار رو نکرد." نگاه پر استرسش به من افتاد. "عمدی بود؟"

سرم رو تکان دادم. “نه، نه، نبود. خیلی متاسفم. حالت خوبه؟”
پرسیدم. نمی‌تونستم باور کنم که من واقعاً اون رو زیر کردم. “ما
باید بپریمت بیمارستان.”

“صدمه ندیدم.” اون وقتی برای اولین بار سعی کرد وزن خودش
رو روی پاهاش بندازه تکونی خورد.

چشمام گشاد شد. “تو صدمه دیدی. کجات رو زدم؟”

“فقط از روی پاهام رد شدی، اما خوبم.” به نظر می‌رسید اون
خجالت زده‌ست، یا شاید فقط خشمگین باشه. کی می‌تونه بفهمه
این مرد چشه؟

یه ماشین گلف به ما نزدیک شد که دو مرد سوارش بودن. وقتی
نزدیکتر شدن، دیدم که همشون با خنده منفجر شدن. کنار ما به
آهستگی متوقف شدن. “مسترز، خنده‌دارترین چیزی بود که تو
عمرم دیدم. کاش ازش فیلم می‌گرفتم.” یک مرد در حالی که
شکمش رو نگه داشته بود می‌خندید.

آقای مسترز به دوستاش نگاه کرد. “خندیدیم”، جدی زمزمه کرد.
اون سعی کرد دوباره راه بره و تکونی خورد در حالی که وزنش رو
روی پاش مینداخت.

بازوش رو گرفتم تا کمکش کنم. “لطفا تا زمانی که پیش دکتر
نرفتم رو پات راه نرو.”

“من قصد دارم با بچه‌ها به خونه برگردم.” داخل جیب‌هاش رو
گشت و دسته کلیش رو به یکی از دوستاش داد. “کسی می‌تونه
ماشین من رو به خونه بیاره؟”

نگاهی به بچه‌هایی که هر دو به حد مرگ ساکت بودن انداختم. با
شوک تماشا می‌کردن.

[15.03.21 18:01]

#پارت_۱۰۰

عالیه، خیلی عالی شد. ما همچین روز سرگرم کننده‌ای داشتیم.
راستش رو بگم، من تموم زندگیم اینقدر اتفاقات اشتباه برام نیفتاده
بود که تو این یه هفته برام افتاده بود.

لندن سعی داره من رو بیرون کنه. روز به روز اشتباهات من بزرگتر و بزرگتر می‌شدن.

آقای مسترز برای دوستاش دست تکان داد و به سمت من برگشت. توده درون گلوم رو فرو دادم. "بیا تو رو به یه دکتر برسونیم." آه می‌کشم.

سرش رو تکان داد، و ویلو یک بازوش رو گرفت و بهش کمک کرد تا دوباره به سمت ماشین لنگ بزنه. ماشین گلف رو برمی‌گردونم و پشت صندلی راننده رفتم. نگاهی کوتاه انداختم و دیدم که اون روی صندلی مسافر نشسته و از پنجره به جلو نگاه می‌کرد.

فرمون رو گرفتم و سرم رو پایین انداختم. دوباره گفتم: "خیلی متاسفم."

حسرت و پشیمونی وجودم رو پر کرد. به نظر می‌رسید متاسفم تنها کلمه‌ایه که من همیشه بهش می‌گم. همین‌ه دیگه. من می‌دونم که این اخرشه. و من با تموم شدنش مشکلی ندارم. بعضی چیزها فقط قرار نیست اتفاق بیفتن.

“تو منظوری نداشتی.” ویلو از صندلی عقب گفت و مکث کرد: “این
یه تصادف بود، بابا.”

وقتی آقای مسترز از شیشه جلو به بیرون نگاه کرد، فکش رو
منقبض کرد. عصبانیتش کاملاً مشخص بود.

ویلو گفت: “به برییل بگو که می‌دونی تقصیر اون نیست.”

آقای مسترز غر زد: “من گفتم که اشکال نداره. دوست دارم حالا
به خونه برم.”

ماشین ساکت شد و من ماشین رو روشن کردم. از پارکینگ بیرون
رفتم و وارد جاده شدم. “می‌تونیم به بیمارستان بریم و چند تا
عکس بگیریم، لطفا؟”

صریحاً گفت: “نشکسته.”

“باشه.” آه می‌کشم. به جاده‌ای که ما رو به خانه می‌رسوند وارد
شدم. “هرچی شما بگی.”

ساعت ۹:۰۰ شب بود. و من در حال شستن آخرین ظرف‌ها بودم.
با توجه به اینکه آقای مسترز در سالن با کیسه یخ روی پاش نشسته

بود، من برای شام غذای ایتالیایی پختم و می‌دونستم که با مهارت‌های آشپزیم همه رو متعجب کردم. یک کاری که می‌تونستم به خوبی انجام بدم آشپزی بود. همشون تا آخرین لقمه‌ش رو بلعیدن و بچه‌ها حتی از آقای مسترز پرسیدن که می‌شه من آشپز جدیدشون باشم یا نه.

[16.03.21 17:21]

#پارت_۱۰۱

سکوت کر کننده بود. اون بعد از ظهر کلمه‌ای به من نگفته بود که پاش خوبه یا نه. من آشپزی کردم و حرف زدم و به بچه‌ها در انجام تکالیفشون کمک کردم، درحالی که اون کاملا ساکت بود و به تلویزیون خیره شده بود. برای این بچه‌ها احساس ناراحتی می‌کردم. اون خیلی بدبخته. و همه اطرافیانش رو بیچاره می‌کنه. ویلو امروز حق داشت؛ اون ارتباط برقرار نمی‌کنه؛ فقط بقیه رو از خودش دور می‌کنه. مثل اینکه اون از تنبیه کردن اطرافیانش لذت می‌برد. من می‌دونم که در مورد دیشب لیاقت توجه رو نداشتم، اما این سطح دیگه‌ای از سردی بود و وقتی اون می‌دونه که بخاطر اینکه

می‌خواستم مخش رو بزخم احساس بدی دارم اینکارش خیلی ناعادلانه‌ست. راستش، من حتی الان نمی‌خوام اون با من صحبت کنه. آرزوی من برای داشتن رئیسی که بتونم باهاش دوست باشم مدت‌هاست که از بین رفته.

اون کسی نیست که دوست داشته باشم باهاش دوست باشم. اون خیلی بی‌رحمه. ممکنه از زمان شروع کارم یک سری خطا کرده باشم، اما نوع برخوردش با من باعث می‌شه احساس ناراحتی کنم. بچه‌ها سرانجام به جفتمون شب بخیر گفتن و به سمت تخت‌هاشون رفتن.

تمیز کردن آشپزخونه رو تموم کردم و شکمم در هم پیچید. من هرگز قبلا تو خونه‌ای زندگی نکردم که احساس کنم ازم استقبال نمی‌شه. این رو دوست ندارم - نه حتی یک ذره.

اون باعث می‌شد احساس کنم نالایقم. فقط به این دلیل که قاضی نیستم، باعث نمی‌شه احمق باشم. اما اون دوست داشت این رو بهم القا کنه که من دقیقا همچین آدمی هستم و باعث می‌شد احساس حقارت کنم.

پانزده دقیقه داخل آشپزخانه بال بال زدم درحالی که خودم رو از نظر روحی برای این مکالمه آماده می کردم.
فقط این کار رو بکن.

“آقای مسترز، می تونم چند لحظه با شما صحبت کنم، لطفا؟”
چشماش به سمت من بالا اومد. “البته.” به مبل کناریش اشاره کرد. “بشین.”

نشستم و چشمای عصبیم نگاش رو نگه داشت. “بخاطر امروز متأسفم اقا.”

[16.03.21 17:21]

#پارت_۱۰۲

اون یک بار سر تکان داد.

“در واقع، من برای همه چیز متأسفم، و متأسفم که وقتی برای این کار درخواست دادم وقت شما رو تلف کردم.”
چهره اش بدون احساس باقی موند.

“من دوست دارم که سه هفته باقی موندم رو پس بگیرم”

ابروه‌اش بالا رفت، چشماش پر از تعجب شد. “تو می‌خوای استعفا بدی؟”

“من فکر می‌کنم این بهترین تصمیمه.”

“چرا؟”

“واضح نیست که چرا؟”

“برای من نه.”

لحظه‌ای بهش خیره شدم. قصدش چی بود از این بازی؟

“من ازت خواستم که اگه مشکلی هست بهم بگی قبل از اینکه استعفا بدی. اگه مشکل بچه‌ها هستن ...” اون گفت.

“مشکل بچه‌ها نیستن. بچه‌ها فرشتن.” اخمی از صورتم عبور کرد.

“صبر کن، در مورد چی صحبت میکنی؟ از وقتی اومدم هیچ چیز دیگه به جز مشکل پیش نیومده.”

“فقط چهار روز گذشته.”

“تو روز اول من رو اخراج کردی!”

“چون تو داخل وسایل خصوصیم سرک کشیدی” .

سرم رو پایین می اندازم. “من می دونم، و شما رو سرزنش نمی کنم که از این موضوع ناراحت باشی. ببین، تو گفתי من هجده روز فرصت دارم کار دیگه پیدا کنم و فقط می خواستم بهتون اعلام کنم که من همین کار رو خواهم کرد.”

لحظه‌ای به من خیره شد. “این بخاطر شب گذشته‌ست؟”

حسرت مثل قطار بار به من ضربه زد. “بله”، من به شدت نفس کشیدم. “من افسوس می خورم که خودم رو به شما تحمیل کردم. من همچین آدمی نیستم و هر وقت به شما نگاه می کنم چیزی جز خجالت احساس نمی کنم.”

اون من رو تماشا کرد.

“من هیچطوری راحت نیستم.”

اخم کرد.

“اما ...” مکث می کنم. “شما واقعاً باعث می شید احساس ناکافی بودن کنم.”

صورتش افتاد. “از چی؟”

“از این موقعیت. مثل اینه که شما بخاطر بازیگوشیم تموم مدت من رو زیر نظر دارید.”

چشماش چشم‌های من رو جستجو کرد و من احساس کردم که اون می‌خواد چیزی بگه، اما این کار رو نکرد.

“فقط ...” من شونه خالی کردم. “برای اولین بار در تموم عمرم... احساس کم ارزش بودن و احمق بودن می‌کنم.”

[17.03.21 19:28]

#پارت_۱۰۳

چشم‌هاش به زمین افتاد و فکش رو به هم فشرد.

توده درون گلوم رو فرو بردم. من می‌دونم که باید این رو بگم حتی اگه اون نمی‌خواد بشنوه. “می‌تونم یک لحظه خارج از حدم صحبت کنم، لطفا، آقا؟”

“تو از زمان شروع کارت اینکارو کردی. الان اجازه گرفتن از من فایده‌ای نداره.” صریح جواب داد.

“ویلو به شما احتیاج داره.”

توده درون گلویش رو قورت داد و چشم‌هامون قفل شد.

“من نگرانم که اون افسرده بشه ... اگه از الان نباشه.”

“ویلو خوبه.”

“نه. اون نیست. شما باید از خواب بیدار شید و با این واقعیت کنار

بیایید که یه دختر نوجوون دارید که مشکلات جدی داره.”

نشست، ناگهان حالت دفاعی به خودش گرفت. “بمدت چهار روز

تو فکر کردی که دخترم مشکل داره؟”

“نه” من ایستادم، چون واضح بود که این گفتگو اشتباهه. “در طی

چهار روز من شاهد همه چیزهایی بودم که شما ازش حرف

نمی‌زنی. حتی یک بار هم با اون صحبت نکردی مگه اینکه توبیخش

کنی. من براش ناراحتم.”

با دقت من رو تماشا کرد، و من نمی‌دونم که چه فکری می‌کرد.

شاید من با گفتن این حرف از خط قرمز عبور کردم، اما واقعاً

احساس می‌کنم لازم بود گفته بشه.

جوابی نداد.

“به هر حال، من تا پایان ماه کار می‌کنم.” با ناراحتی لبخند زدم.
“برای این فرصت از شما متشکرم. من تا وقتی نرفتم وظیفم رو
کاملاً انجام میدم. می‌دونم که این هفته میری. تا زمانی که نرفتم
جوری از بچه‌ها مراقبت می‌کنم که انگار بچه‌های خودم هستن.”
فکش رو منقبض کرد و ناگهان ایستاد. “تو گفتی قبل از استعفا
دادن اگه با بچه‌ها مشکلی داشتی به من می‌گی.”

اخم کردم و بهش خیره شدم. اون اصلاً حرف‌هایی که من زدم رو
شنید؟

[17.03.21 19:29]

#پارت_۱۰۴

“این درمورد بچه‌ها نیست. بچه‌ها عالی هستن.” اخم‌هاش عمیق‌تر
شد که مکث کردم تا نفسی بکشم. “من به شما گفتم، احساسی رو
که به من میدین دوست ندارم.”

به دلایلی احمقانه چشم‌هام پر از اشک شد. من خسته بودم و احساساتی شدم. جهنم، بعد از ظهر سختی بود. فقط احساس می‌کنم در این شرایط فعلی خیلی آسیب پذیرم. "من خیلی متاسفم که امروز از روتون رد شدم. من بخاطر دیشب خیلی متاسفم. لطفا من رو ببخشید." از بین اشک‌هام گفتم.

چون‌اش رو به سینه‌ش فشرد.

زمزمه کردم: "شب بخیر، آقای مسترز"، و سپس برگشتم و به سمت اتاقم قدم برداشتم.

نیم ساعت بعد، من در رختخواب، رو به دیوار بودم. تلویزیون روشن بود اما من تماشا نمی‌کردم. به قبل از ورودم به لندن و اینکه چقدر قبل از این اتفاقات هیجان‌زده شده بودم فکر می‌کردم. خیلی متفاوت با شغل دیگه‌ام بود. صادقانه بخوام بگم با خودم فکر می‌کردم 'مگه چقدر سخته'؟

همه برای پرستار بچه شدن به دنیا نیومدن.

من از اینکه استعفا دادم از خودم ناراحتم، اما نمی‌تونستم هر وقت به رئیس‌م نگاه می‌کنم احساس کنم یک فاحشه ارزون قیمتم. نمی‌دونم دیشب چه جهنمی رو سرم خراب شد و هر وقت به گفتگوی امروز صبحمون تو گاراژ فکر می‌کردم، حالم بد می‌شد. من متنفرم از این که بهش جذب شدم.

تق تق.

اخم کردم. “بفرمایید تو.”

آقای مسترز وارد شد، در حالی که چشم‌هاش از اونطرف اتاق چشم‌هام رو پیدا کرد. “می‌تونم یک دقیقه باهات صحبت کنم، لطفا؟” آروم پرسید.

سرم رو تگون میدم.

همونطور که در انتهای تخت می‌ایستاد، دستاش رو جلوش جمع کرد.

“بشین.”

[20.03.21 16:29]

#پارت_۱۰۵

اون به اطراف نگاه کرد، فهمید که چاره دیگه‌ای جز نشستن کنار تخت نداره.

“چیشده؟” من می‌پرسم.

“درباره دیشب.”

چشم‌هام رو بستم. “نمی‌خوام در مورد شب گذشته صحبت کنم. از این موضوع خجالت می‌کشم.”

“نکش.”

چشم‌هام باز شد، و اون با دقت من رو تماشا می‌کرد.

“من باید یه سوال ازت بپرسم. چرا دیشب من رو جولیان صدا می‌کردی؟”

اخم کردم و بالای سرم رو خاروندم. شانه بالا انداختم. “حتما امیدوار بودم که بتونیم دوست باشیم.”

“تو می‌خوای با من دوست باشی؟”

سرم رو تکان میدادم. "نه". یک لحظه فکر کردم. "من می‌خوام با
مرد سرگرم کننده‌ای که من رو با پورشه تو شهر چرخوند دوست
باشم. من می‌خواستم با جولیان دوست باشم."

وقتی گوش می‌داد با پتو ور می‌رفت.

با ناراحتی لبخند زدم. "من تو ذهنم فکر می‌کردم که می‌خوام
برای یه زن کار کنم، می‌تونستم دوازده ماه ازش حمایت کنم و
می‌تونستیم دوست باشیم."

"وقتی که فهمیدی منم ناامید شدی؟"

"نه"، من به شدت نفس کشیدم. "من فقط فکر می‌کنم که شاید
دیشب خیلی خودمونی بودم، و انتظار دوستی‌ای رو داشتم که
در واقع وجود خارجی نداشت."

"من ناراحت نشدم. من وسوسه شدم."

اخم کردم. "م-منظورت چیه؟"

اون توده توی گلوش رو قورت داد انگار یک گلوله سُرُبی تو گلوش
بود. "من وسوسه شدم که جولیان باشم ... فقط برای یه شب."

[20.03.21 16:29]

#پارت_۱۰۶

جو بینمون تغییر کرد.

چی؟

“من هرگز ... ” صدای من خاموش شد. “من از اون نوع دخترها نیستم. نیازی به وسوسه شدن نبود. می‌تونم بهتون اطمینان بدم که اتفاقی نمی‌افتاد.”

سرش رو پایین انداخت. “می‌تونم این رو ببینم. من قصد نداشتم که امروز صبح باعث بشم تو احساس کم ارزش بودن کنی. هدف من هرگز این نبود.”

لحظه‌ای سکوت می‌کنیم.

“من امروز صبح چون خجالت می‌کشیدم اون حرف‌ها رو زدم.”

“شما؟” نجوا می‌کنم. “چرا اصلا باید خجالت بکشین؟”

“چون من خیلی بزرگتر از توام و... چون رئیستم قدرت رو تو دستام دارم.”

چشم‌هام رو چرخوندم. “من فقط یه دوست می‌خوام که گاهی باهاش صحبت کنم. اینکه تو این کشور غریبه‌ام احساس تنهایی می‌کنم. امرسون خونه دیگه زندگی می‌کنه و من فقط اون رو هفته‌ای یه بار می‌بینم. من نمی‌خواستم باهاتون سکس کنم. واقعا نمی‌خواستم. قول می‌دم.” زمزمه کردم.

اون از صداقت من لبخندی زد. احساس می‌کنم حرف درستی زدم. ناگهان به نظر می‌رسید راحت شده.

“چرا اینجوری هستی؟” پرسیدم.

“چجوری؟”

“همیشه بدجنس هستی.”

آروم لبخند زد. “من نمی‌دونم. فقط همینجوریم.”

“حتما خیلی تنهایی.”

چشم‌هاش نگاه من رو جستجو کرد و من احساس کردم فضای بین ما تغییر کرد، انگار که این یک چیز قابل لمس بود. ناگهان،

من کسی که واقعا بود رو دیدم: مردی که خیلی درک نشده و کنار
تخت من نشسته.

اون شکسته بود.

[21.03.21 15:55]

#پارت_۱۰۷

گفت: “من نمیخوام تو بری.”

اخم کردم “ولی...”

“تو اولین کسی هستی که ویلو تا الان ازش دفاع کرده اون هم
جلوی من.”

“چی؟”

“من امروز تو رو دیدم، داشتم می‌دیدم که شما سه نفر مثل
دیوونه‌ها با آهنگ می‌رقصیدین.”

من تصویری از چیزی که اون از دور دیده تصور کردم. “خدایا”،
زمزمه کردم.

“خیلی بیخیال به نظر می‌رسیدی.”

سکوت کردم .

“بعد از مدت زمان طولانی اون‌ها رو اینقدر خوشحال دیدم.”
قلبم پاره شد. نه برای خودم بلکه برای اون. چه احساسی داره که
هرگز بچه‌های خودش رو خوشحال ندیده؟

“بچه‌های من طی دو سال ۹ پرستار بچه عوض کردن.” لب پایش
رو گاز گرفت. “اگرچه روش پرستاری تو خیلی ...” ابروهای خودش
بالا برد، “... غیر عادیه.”

پوزخندی زدم.

“من باید اعتراف کنم که به نظر می‌رسه تو ویلو رو تحت تاثیر قرار
دادی، برخلاف بقیه که نتونستن.”

با آرامش بهش گفتم: “فقط کسی درکش نمی‌کنه. اون بچه‌ی
خوبیه.”

اخم کرد. وقتی با چشماش چشم‌هام رو جستجو کرد، به نظر
می‌رسید از اینکه این کلمات از لب‌هام بیرون اومده شوکه شده.
ادامه داد: “ترو. ما می‌تونیم تلاشمون رو بکنیم و حلش کنیم.”

“اما من نمی‌تونم این پرستار بچه بد اخلاقی که تو می‌خوای باشم.
من به این کار عادت ندارم. این یه دنیا از کاری که من خونه خودم
انجام می‌دادم فاصله داره.”

“اونجا چیکار می‌کردی؟”

“من مهندسسم.” صورتش افتاد. “چی؟” با ناباوری سرش رو تکان
داد. “تو یه مهندسی!”

من لبخند زدم. “چرا به نظر می‌رسه انگار خیلی شوکه شدی؟”
“چون فکر کردم تو ...” صدایش خاموش شد.

[21.03.21 15:56]

#پارت_۱۰۸

“فقط یه پرستار خل و چلام؟” پرسیدم.

لب‌هاش رو محکم به هم فشار داد.

“غیر از اون. من شغلی می‌خواستم که کاملا متفاوت از کاری باشه
که تو شهر خودم انجام می‌دادم. من بچه‌ها رو دوست دارم و فکر

می‌کردم این کار برای من بهترین خواهد بود، اما فقط نمی‌خواهم احساس کنم که مرتب دارم کار اشتباهی انجام میدم. میدونی؟”
اون به من لبخند نصفه نیمه‌ای تحویل داد. “تو واقعا کارهای پرستاری رو اشتباه انجام میدی، حتی با اینکه اعترافش سخته.”
قهقهه زدم. “خدایا. می‌دونم. من یه فاجعه‌ام.”

“من بهت می‌گم چیکار کنی. برای شروع، وقتی تو به من جولیان می‌گی، من می‌فهمم که تو فقط یه دوست می‌خوای و با من لاس نمیزنی. و می‌دونم که باید دکمه ریاست به عنوان آقای مسترز رو خاموش کنم.”

من لبخند زدم. “اما وقتی تو به دوست احتیاج داشتی من از کجا این رو بدونم.”

“من می‌تونم بهت اطمینان بدم، به دوستی احتیاج ندارم.”

“هر کس گاهی به یه دوست احتیاج داره.”

لب‌هاش به لبخندی سکسی‌ای پیچ خورد. “من نه.”

چشم‌های ما به هم قفل شد، و من احساس کردم بخش دیگه‌ای
تو این مکالمه وجود داره که من نمیفهمش.

سرش رو تکون داد. “یه مهندس؟”

خندیدم. “بله، یه مهندس. چرا اینقدر شوکه شدی؟”

[22.03.21 18:22]

#پارت_۱۰۹

“چون هستم. کجا کار می‌کردی؟”

“شرکتی به نام بیوتک. ماشین آلات رو طراحی می‌کنم، اگرچه
می‌خوام وقتی به خونه برگشتم وارد معدن بشم.”

اون صورت من رو بررسی کرد. “آدم‌های زیادی من رو شوکه
نمی‌کنن، خانم برییل.”

“به نظر می‌رسه که به عنوان پرستار بچه برای شوکه کردنت
مهارت دارم.”

لبخند زد. “این رو آره. البته رد شدن از روم با ماشین گلف هنوز
هم برجسته‌تره.”

خندیدم، و چشم‌هایم برق خاصی زد. “من رو چی صدا میزنی؟ منظورم اینه که اگه ما دوست بودیم؟” پرسیدم.

لب پایینش رو گاز گرفت. “بری”.

احساسی گرم و نرم درون بدنم جاری شد. زمزمه کردم: “هیچ کس من رو بری صدا نکرده.”

“این درست نیست، من الان صدات کردم.”

اروم لبخند زدم.

“پس، معامله کردیم؟ تو از اینجا نمی‌ری؟ ما می‌تونیم این کار رو انجام بدیم؟” چشم‌های امیدوارش نگاهم رو نگه داشت.

سرمو تکون میدم: “حدس می‌زنم.”

ایستاد و به اطراف نگاه کرد، انگار که ناگهان می‌خواد فرار کنه.

“چرا اینقدر از بودن تو این اتاق متنفری؟” اخم کردم. “روزی که این اتاق رو به من نشون دادی، حتی داخل نیومدی.”

شونه بالا اندخت. “من نمی‌دونم. خیلی حس شخصی و خصوصی بودن بهم دست می‌ده. من رو معذب می‌کنه.”

“خیلی عجیبی” من لبخند زدم. “شب بخیر، آقای مسترز”.
لبخند زد، به وضوح خوشحال بود که باعث شد من بمونم. “شب
بخیر، خانم برییل.”

[22.03.21 18:22]

#پارت_۱۱۰

اون روی پای دردناک خودش لنگ زد، و سپس در ورودی متوقف
شد و به عقب برگشت. “لطفاً هرگز دوباره از روی من رد نشو.”
“اگه شما دوباره جلوی ماشین گلف من نپری، رد نمی‌شم.”
اون سرش رو تکون داد و از اتاقم خارج شد و من به در بسته
لبخند زدم.
خب، این غیرمنتظره بود.

پایین پله‌ها منتظر موندم. “بدوین، بچه‌ها، ما باید بریم و گرنه دیر
می‌رسیم.”

خورشید به شدت می‌درخشید و من شب گذشته برای اولین بار از زمان ورودم خوب خوابیدم. بعد از اینکه دیشب آقای مسترز اومد و با من صحبت کرد، حالم کمی بهتر شده بود. شاید بالاخره این نتیجه بده. سامی با لباس مدرسه از پله‌ها پایین اومد و وقتی به پله پایین رسید کیف مدرسه‌اش رو به من داد و از کنار من رد شد. “ویلو، بیا!” داد زدم.

وقتی از پله‌ها پایین می‌ومدم، غرغر کرد: “هولم نکن.” در حالی که کیف مدرسه‌اش رو روی شونه‌ش می‌نداخت از پشت ما رد شد. من و سامی نگاهی با هم رد و بدل کردیم.

هوم، اون امروز بداخلاقه. سوار ماشین شدم و اون صندلی عقب نشست و در حالی که دست‌هاش رو روی سینه‌اش جمع می‌کرد از پنجره به بیرون خیره شد. از آینه عقب نگاهش کردم.

مشکلش چیه؟ دیروز حالش خوب بود. خدایا، از دست این نوجوون‌ها.

“امروز چه خبره، بچه‌ها؟” پرسیدم.

سامی جواب داد: “ما کتابخونه می‌ریم و بعد از اون نهار و ورزش می‌کنیم.”

[24.03.21 16:23]

#پارت_۱۱۱

“من ناهارت رو تو کیفیت گذاشتم. بعد از اینکه پدرت دیشب درستشون کرد، و داخل یخچال گذاشت.” گفتم.

“من اون رو نمی‌خورم.” ویلو غرغر کرد. “از چیزی که اون برام بسته بندی می‌کنه متنفرم. مزه گه می‌ده.”

لبم رو گاز گرفتم تا جلوی لبخندم رو بگیرم. خوب بود که اون امروز فقط از من متنفر نیست.

به مدرسه اون رسیدیم و ماشین رو پارک کردم. ویلو بدون هیچ حرفی پیاده شد. پنجره رو پایین بردم و داد زدم: “عزیزم روز خوبی داشته باشی.”

انگشت وسطش رو به من نشون داد و به راهش ادامه داد و من رو به خنده انداخت.

سامی لبخند زد و دست من رو گرفت، خوشحال بود که اون باعث عصبانی شدن من نمیشه.

“می‌خوای بریم قهوه و شکلات داغ بخوریم، مرد کوچولو؟”

با لبخند درخشانی سرش رو تکون داد. “اره.”

خودم رو به درون ترافیک کشیدم. “فکر می‌کنم من خوش‌شانس‌ترین پرستار بچه در کل دنیام که هر روز صبح می‌تونم با تو شکلات داغ بخورم.”

صورت کوچک و بانمکش روشن شد و احساس کردم قلبم فشرده شد. بدون دروغی، من واقعاً خوش‌شانس‌ترین پرستار بچه تو کل دنیام.

به امرسون گفتم: “لوبیا رو بریز.”

دوشنبه شب بود و ما برای فوتبال ویلو اونجا بودیم. هوا تاریک و سرد بود. چراغ‌های عظیم زمین رو روشن کرده بود. سامی با چند بچه کوچک در زمین‌های کنار ما توپ بازی می‌کردن. امرسون با

من اومده بود تا بتونیم با هم باشیم و در مورد مارک، پسری که اون رو از فرودگاه سوار کرد صحبت کنیم. اون برای یک فروشنده آثار هنری در استرالیا کار می‌کرد و مجبور شد برای برخی از آثار هنری که باید از طریق کشتی پست میشدن، به شرکت مارک ایمیل بفرسته. اون‌ها صحبت کردن و دوستیشون شروع شد. امرسون فکر می‌کرد اون دیگه خودشه. مارک در نهایت این کار رو براش پیدا کرد تا ما بتونیم این کار تعطیلات رو انجام بدیم. من مطمئن نبودم که اگه به خاطر سگ دو زدن اون نبود ما اینجا بودیم.

“خدا، من نمی‌دونم.” آه کشید. “به نظر می‌رسه هیچ جرقه‌ای وجود نداره.”

“منظورت چیه؟”

“اون ‘جذابیت’ نداره، می‌دونی. کوتاهه و راستش رو بخوام بگم، یجورایی من رو آزار می‌ده.”

در حالی که قهوه‌م رو می‌نوشیدم، قهقهه زدم. ما در حالی که تمرین ویلو رو تماشا می‌کردیم داخل ماشین نشسته بودیم.

[24.03.21 16:24]

#پارت_۱۱۲

ما بخار سرد رو وقتی بقیه صحبت می‌کردن جلوی دهنشون می‌دیدیم.

اون مقابل قهوه‌اش غر زد: “اینجا یخ بندونه.”

“می‌دونم، مگه نه؟ از ممه‌های جادوگرم سردتره.” (یه ضرب‌المثل چون اعتقاد دارن خون و بدن جادوگرها سرده و وقتی هوا خیلی سرد باشه این ضرب‌المثل رو به کار می‌برن.)

نگاهی کوتاه انداختم و آقای مسترز رو دیدم که در حال عبور از بین زمین بود. کت و شلوار و یه اورکت بلند و تیره پوشیده بود. موهاش کوتاه بود، و فکش زاویه‌دار بود.

دل‌م زیر و رو شد .

به نظر می‌رسید نظرم درباره اون یه تغییری کرده. الان، به نظر می‌رسید که من همیشه بهش فکر می‌کنم.

وقتی اون باهام صحبت می‌کرد، باید تمرکز می‌کردم تا به لب‌های قرمز و بزرگش نگاه نکنم.

حواسم رو پرت می‌کرد. اون واقعاً جذاب و خوشگله.

“آقای مسترز اینجاست.” من لبخند زدم. “یک ثانیه دیگه میام.” از ماشین بیرون پریدم و به سمتش قدم برداشتم.

“خب، سلام، خانم برییل.” امشب لبخندی مثل گربه چشایر به لب داشت.

“سلام.” وقتی صحبت کردم روی انگشتای پام بالا رفتم.

“روزت چطور بود؟” پرسید. زبونش رو بیرون آورد تا لب پایینش رو لیس بزنه و احساس کردم شکمم جمع شد.

“عالی بود. برای شما چطور بود؟”

لبخند زد. “خوب. امروز گلف‌باز بیچاره و بدبختی رو زیر گرفتی؟” وقتی دستم رو داخل موهای دم اسبیم عبور دادم، قهقهه زدم. “نه، من مهارت‌های ویژه رانندگیم رو برای شما ذخیره کردم.” به پایین نگاه کردم. “پات چطوره؟”

[24.03.21 16:24]

#پارت_۱۱۳

اون به سختی جواب داد: "به سختی به هم وصله".

"آگه دوست داری میتونم قطعش کنم؟ پولت رو برای ویزیت بیمارستان صرفه جویی کنی."

اون خندید. "به طرز عجیبی، نمی دونم که واقعا شوخی می کنی یا نه."

هر دو خندیدیم. ویلو به بالا نگاه کرد، و اون براش دست تکون داد. ویلو هم متقابلا دستش رو تکون داد.

گفتم: "من نمی دونستم امشب میایی."

"فکر کردم سعیم رو کنم." چشم هاش رو به چشم هام دوخت و من لبخند زدم. این حتما بخاطر حرف های من بود که اون شب بهش گفتم.

"شما چهارشنبه میری، درسته؟" پرسیدم.

"بله، اولین چیز. مطمئنی که اتفاقی نمی فته؟"

“نه چیزی نمیشه.”

“جانین هم قرار ساعت‌های بیشتری رو کار کنه. اون همیشه اونجاست که بهت کمک کنه. اگه تو بخوای اون و شوهرش می‌تونن بیان و خونه بمونن.”

تکرار کردم: “ما چیزیمون نمیشه” با انگشت شستم به سمت ماشین اشاره کردم. “امرسون امشب با ما میاد. اون داخل ماشین نشسته.”

سرش رو پایین خم کرد و لبخند زد. به سمت امرسون دست تکون داد و اون هم سریع جوابش رو داد. گفت: “باید بذارم برگردی پیشش.”

“باشه.”

“من میرم اون طرف زمین می‌شینم. تو خونه می‌بینمت؟”

جرقه‌ای مثل برق بینمون شکل گرفت.

این از کجا اومد؟

“البته.”

چشم‌هامون کمی بیش از حد به یکدیگه قفل شدن تا اینکه خودم
رو مجبور کردم نگاهم رو دور کنم. “شما رو خونه می‌بینم.”

برمی‌گردم، به سمت ماشین میرم، سوار شدم و در رو به هم
کوبیدم. قلبم تو سینه‌م می‌کوبید.

“حتماً باهام شوخی می‌کنی؟” امرسون یهو گفت.

“چی؟”

“شما با هم لاس می‌زنید؟”

[24.03.21 16:24]

#پارت_۱۱۴

“نه. منظورت چیه؟”

“همونطور که ازش دور می‌شدی باسنت رو بررسی می‌کرد.”

چشم‌هام گشاد شد، هیجانم بالا رفت. “واقعاً؟”

چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند. “اون پیر شده، برل.”

وقتی دیدمش که دور از ما داخل زمین راه می‌رفت لبخند زدم.

“اونقدر هم پیر نیست. سی و نه سالشه.”

“این یعنی پیر.”

“تو باید اعتراف کنی، اون برای یه آدم پیر زیادی جذاب و سکسیه.”
لبخند زدم.

وقتی تماشاش کرد پوزخند زد. “فکر کنم به عنوان یه مرد پیر و پولدار... اره هست.”

من پشت میز نشستم و به ویلو در انجام تکالیفش کمک می کردم. اون قرار بود فردا سر کلاس تکالیف رو حل کنه و وحشت کرده بود. آقای مسترز داخل دفترش بود. می تونستم بشنوم که با کسی پشت تلفن صحبت می کرد. تموم شب هی با تلفنش صحبت می کرد.

“من به قطب نما نیاز دارم.” ویلو آه کشید.

“کجاست؟”

“داخل کشوی میزم.”

“من اون رو میارم.” به طرف سرسرا رفتم. می‌تونستم صدای آقای مسترز رو که تلفنی صحبت می‌کرد بشنوم.

اون می‌گفت: “اون‌ها در شرف صعود هستن.”

لحظه‌ای گوش دادم.

“الان پونصد هزار تا بخر.”

روی پله دوم می‌ایستم تا بتونم بشنوم. لحظه‌ای گوش داد. “من در نظر دارم یک میلیون بذارم.”

درمورد چه چیز کوفتی صحبت می‌کرد؟

“اوکی، بله.” مکث کرد. “من الان پونصد هزار انتقال میدم. این یه چیز مطمئنه. من ظرف یک ماه اون رو دو برابر می‌کنم.”

یا گه مقدس!

آقای مسترز در بورس سرمایه‌گذاری می‌کرد. پس این پول‌هاش از اینجا میومد.

از پله‌ها بالا رفتم، واقعا احساس بی‌کفایتی می‌کردم.

پول ساختن، پول می خواست.
برای همینه که من هیچی ندارم.

#پایان_فصل_ششم

[27.03.21 16:27]

#پارت_۱۱۵

#فصل_هفتم

تق تق .

نگاهی به بالا انداختم. “بفرمایید داخل”.

آقای مسترز سرش رو بین در وارد کرد. “مشروب قبل خواب،
بری؟”

لبخند زدم. بری. اون من رو بری صدا کرد .

“اممم...” سرم رو خاروندم، نگاهی به کتابم انداختم و دوباره به سمتش برگشتم. خدایا، من قسمت خیلی خوبی از کتابم رسیدم و اون‌ها تازه می‌خواستن سکس کنن .

اون آروم گفت: “اگه ترجیح میدی کتابت رو بخونی، مشکلی نیست” .

“نگاش کن، چه زودرنج.” لبخند زدم. “من اذیت نشدم.” انگشت‌هام رو بالا گرفتم و مقدار کمی رو با انگشتم نشون دادم. “شاید یکمی؟”

اون به من نگاه کرد، سرد و جدی. “مشروب قبل خواب یا نه؟”

“آره. خیلیم خوبه، ممنونم.” اون چرخید و به آشپزخونه برگشت و من دنبالش رفتم. وقتی که پشت پیشخوان آشپزخونه نشستیم، انگار تو دلم رقص جیترباگ* می‌رفتن .

اون برای جفتمون لیوانی شراب قرمز ریخت و لیوانم رو بهم داد .

لیوانم رو چنگ زدم و لبخندی زدم. “نمی‌تونم خیلی بمونم. فقط یه لیوان .”

ابروش رو بالا برد. “داری منو بخاطر کتابت می‌پیچونی؟”

“دقیقا. ناراحت نشو. من حتی سوپرمن رو هم برای این کتاب می‌پیچونم .”

لبخند زد و روبروی من نشست. لحظه‌ای در سکوت نشستیم، هیچ
کدوممون مطمئن نبودیم که چی بگیم .

“فردا کجا سفر می‌کنی؟” پرسیدم .

“کنت .”

“آه ” شرابم رو نوشیدم، و سپس به لیوان کریستال نگاه کردم.
“هوم، این خوشمزه‌ست .”

“من سلیقه خوبی دارم .”

“مشخصه.” چشمک زدم: “تو من رو استخدام کردی .”

“چشم بسته غیب گفتمی” لبخند زد .

قهقهه زدم. “کنت همون جاییه که قلعه دوور اونجاست.”

*رقص دونفره تند

[27.03.21 16:27]

#پارت_۱۱۶

“آره. اونجا بودی؟” پرسید، به نظر می‌رسید تعجب کرده که من این رو می‌دونم .

“نه، اما دوست دارم برم. رفتن به اونجا تو لیست آرزوهامه. تاریخچه‌ش من رو به خودش جذب کرده .”

“برای چی؟”

“اسقف اعظم اونجا توسط شوالیه‌های پادشاه هنری در مقابل
محراب خودش ذبح می‌شه.”

اخمی از صورتش عبور کرد. “عاشق تاریخی، مگه نه؟”

من لبخند زدم. “شاید. این یکی از دلایلی بود که من و امرسون
می‌خواستیم به اینجا بیاییم. ساختمون‌های قدیمی و تاریخ رو
دوست داریم. استرالیا همچین چیزی نداریم. استرالیا حدود سه
هزار ساله که یه کشور شده. تنها چیز قدیمی که ما زیاد اونجا داریم
سنگ قبرهاست.”

نوشیدنیش رو نوشید و شراب قرمز رو از روی لب پایینش لیس
زد.

“چیزهای قدیمی زیادی داخل انگلستان وجود داره.” ابروهایش رو جوری بالا برد انگار که می‌خواست بگه خودش یکی از اون چیزهای قدیمیه .

اون فقط خیلی ...

“بخاطر کار زیاد سفر می‌کنی؟” پرسیدم و سعی کردم عادی بنظرم برسیم .

احمق. انگشتت رو روی میز نکش .

“نه واقعا.” شرابش رو خورد. “تو یه کنفرانس به عنوان مهمون صحبت می‌کنم.”

“واو. ” لبخند زدم. “چه چشمگیر ”.

با خجالت لبخند زد و سرش رو پایین انداخت. “زیاد نه. من در مورد تأثیری که زندان روی معتادها داره صحبت می کنم ”.

“آه، به نظر سنگین میاد ”.

سر تکان داد. “آره اینم میشه گفت ”.

لحظه‌ای سکوت بینمون برقرار شد درحالی که جو بینمون جرقه می زد و اگه اشتباه نکنم، اون هم کمی عصبی به نظر می رسید... یا شاید این فقط به این دلیل بود که من به اندازه جفتمون عصبیم .

“آخر هفته چی نصیبتون می‌شه؟ چیز سرگرم کننده‌ای هم هست؟” پرسیدم .

نفسش رو بیرون داد. “نه. نه هنوز. تو چی؟”

“من شنبه شب با امرسون بیرون می‌رم.” شرابم رو نوشیدم و لیوانم رو به سمتش بلند کردم. “و نگران نباش، به اینجا بر نمی‌گردم که دوباره خودم رو شرمنده کنم.”

[28.03.21 21:58]

#پارت_۱۱۷

چشم‌هاش رو تو حدقه چرخوند. “چرا مدام این رو پیش می‌کشی؟”

“چون در حد مرگ خفت آورده. من می‌خوام بدم روی سنگ قبرم بنویسنش.” دستم رو به شکل رنگین کمان بالای سرم باز می‌کنم.
“اینجا برییل، قهرمان سکس کردن با یخچال.”

اون خندید و من چشم‌هام رو بستم و ادای تشنج کردن درآوردم .

“دوباره با دوست‌های کانادایت بیرون می‌ری؟” پرسید، ناگهان جدی شد .

چندشم شد. “خدا، نه. اون پسر عوضی بود و سلیقه من نبود.”

با چشمای سکسایش من رو نگاه کرد. “سلیقه خاصی داری؟”

دل‌م زیر و رو شد .

تو... تو سلیقه منی .

“هرکسی یه سلیقه‌ای داره ... مگه نه؟” با خجالت لبخند زدم .

شونه بالا انداخت. “من نمی‌دونم .”

“تو سلیقه خاصی داری؟” پرسیدم .

همونطور که به سوال من فکر می‌کرد، لیوانمون رو دوباره پر کرد. جیز، یواش. این نوشیدنی‌ها خیلی راحت آدم رو شل می‌کنن. ما که نمی‌خوایم قضیه سکس با یخچال دوباره تکرار بشه .

اون در حالی که در مورد سوال من فکر می کرد، لبهاش رو جمع کرد. "من حدس می زنم زن هایی که اخیراً باهاشون قرار گذاشتم تا حدودی یه جور سلیقه محسوب میشن."

"قرار می ذاری؟" با تعجب پرسیدم. خوشبختانه، اون هیچی در مورد فعالیت های جاسوسی من در این هفته نمی دونه .

چشمهاش با لذت ... یا هم شیطنت می رقصیدن. واقعاً نمی تونستم بگم .

"من قرار گذاشتم." در برابر لیوانش لبخند زد. "من اونقدر هم پیر نیستم. نمردم ... هنوز."

لب پایینم رو گاز گرفتم تا لبخند احمقانه ام رو پنهون کنم. "من هرگز نگفتم که پیر شدم."

“تو به نظر می‌رسه که از اینکه من قرار می‌ذارم تعجب کردی.”
ابروش رو بالا انداخت، و این بار من می‌دونم که کنجکاو بود .

“تعجب نکردم.” سرم رو به چپ و راست تکون دادم. “خب، شاید کمی. من فکر می‌کردم تو یه دوست دختر ثابت داری.”

این بار نوبت اون بود که لرز کنه. “تمایلی به داشتن یه دوست دختر ثابت ندارم.”

“پس یه زن؟” خندیدم .

“اوه، جهنم، این رو برای من آرزو نکن.”

هر دومون خندیدیم، و چشمهامون کمی بیش از حد به هم قفل شد.

[28.03.21 21:58]

#پارت_۱۱۸

این کمی عجیبه. من واقعا جذبش شدم .

“دوست دختر نداری. زن هم نداری. چی داری؟” پرسیدم .

چشمهای تیرهش چشمهای من رو نگه داشت. “روابط پرمنفعت .”

قلبم به سختی داخل قفسه سینهم شروع به تپیدن کرد. “چه منفعتی؟” نجوا کردم .

اون لبخند سکسی زد و نوشیدنیش رو جرعه جرعه نوشید و نگاهی که بهم می گفت 'بیا سکس کنیم' بهم انداخت. "رضایت جنسی".

همونطور که اون رو برهنه تصور میکردم، توده درون گلوم رو فرو بردم .

من واقعاً نیاز به رابطه جنسی دارم. حتی اگه کلمه شیر رو هم بگه اون رو به طرز احمقانه‌ای سکسی می بینم .

زمزمه کردم: "باید برگردم کتابم رو بخونم".

سرش رو تکون داد و لب‌هاش رو جمع کرد، انگار که جلوی حرف زدنش رو گرفت .

“بابت گپ و گفتمون ممنونم، جولیان.”

با چشم‌های سکسپیش به من نگاه کرد. “خواهش می‌کنم، بری.”

نفسم بند اومد .

جوری که بری رو می‌گفت یجور خاصی بود... که خیلی عالی بود .

“قبل از اینکه برم می‌تونم تو کاری کمکت کنم؟” پرسیدم .

چشم‌هاش تیره شد. “مثلا چی؟”

“اووم.” تصویری از خودم رو بالای اون دیدم، برهنه در تخت‌خواب
و احساس کردم بلافاصله خیس شدم .

اوکی، گمشو تو اتاقت، پتیارهی حشری .

با تصورات منحرفانه خودم حواسم پرت شده بود و با لکنت گفتم:
“برنامه سفرت یا چیز دیگه ”.

لبخند زد، انگار که دقیقاً می‌دونست من به چی فکر می‌کردم.
“برنامه سفر من مرتبه، اما به هر حال ممنونم ”.

ایستادم و لیوانم رو قبل از اینکه به سمتش برگردم، شستم.
“امیدوارم سفر عالی‌ای داشته باشی ”.

“خواهم داشت. من هر روز باهات تماس می‌گیرم تا بچه‌ها رو چک
کنم.”

[29.03.21 20:18]

#پارت_۱۱۹

چشم‌هامون یک بار دیگه قفل شد و شکمم از هیجان می‌رقصید
که اون قرار بود بهم زنگ بزنه .

فقط برای بچه‌هاست، احمق، به خودم یادآوری کردم .

من با خجالت لبخند زدم، از اینکه اون باعث می‌شد احساس کنم
یه دختر جوون و حواس‌پرتم، شرمنده بودم .

یادم نمی‌اومد هیچ مردی هرگز به من همچین احساسی داده باشه.
یعنی بینمون اتفاق بیشتری قرار بود بیفته، یا فقط احساس یه
طرفه من بود؟

“شب بخیر، آقایان مسترز” .

ایستاده بود، و ناگهان ما روبروی هم بودیم، که فقط چند میلی‌متر صورتمون از هم فاصله داشت. “جولیان.” اون حرفم رو تصحیح کرد .

بخاطر نزدیکیمون قلبم به تپش افتاد و به چشمای سکسایش نگاه کردم .

قدرتی که از بدنش خارج می‌شد قابل لمس بود. اون در رختخواب حتما خیلی مسلطه. “جولیان”، زمزمه کردم .

چشم‌هایش به لب‌هام خیره شد .

وای خدا، می‌خواد من رو ببوسه؟

ببوس. ببوس .

پس از لحظه‌ای، به نظر می‌رسید که اون به خودش اومده، و قدمی به عقب برداشت و مثل یک جنتمن سرش رو تکون داد. “شب بخیر، بری .”

“چه کتابی می‌خوای بخونی، سامی؟” وقتی به سمت قفسه‌های کتابش نگاه می‌کردم پرسیدم. ساعت ۸:۳۰ شب بود و من در انتهای تختش نشسته بودم در حالی که اون بعد از حمومش خودش رو خشک می‌کرد. آقای مسترز امروز صبح زود رفت و ما تموم روز ازش خبری نداشتیم. جانین حدود یک ساعت قبل بعد از پختن شام از اینجا رفت .

“نمی‌دونم، باید بخونیم؟ نمی‌تونیم برای تنوع کار دیگه انجام بدیم؟” وقتی لباس خواب راه راه و پشمیش رو می‌پوشید، پرسید .

“چرا، می‌خواهی چی کار کنی؟”

شونه بالا انداخت. “یوتیوب یا یه چیزی ببینیم.”

“یوتیوب چیز زیادی بهمون یاد نمی‌ده، سام.”

ویلو از اتاقش داد زد: “این درست نیست. هر چیزی می‌دونم از یوتیوب یاد گرفتم.”

“از یوتیوب یاد گرفتی گوش وایسی؟” داد زددم.

اون جواب داد: “بامزه.”

[29.03.21 20:19]

#پارت_۱۲۰

به سامی چشمک زدم. "می دونم، درسته؟ بامزم و این رو از یوتیوب
یاد گرفتم" داد زدم .

غر زدنش رو شنیدم: "ای خدا" .

یک لحظه فکر کردم. ما سه تا چی می تونستیم با هم ببینیم؟

"فهمیدم. می تونیم فیلم گربه ها رو ببینیم." سام اخم کرد. "برای
چی؟"

"تا حالا فیلم گربه ها رو تو یوتیوب ندیدی؟" با تعجب پرسیدم .

"نه" .

“ویل تو هم می‌خوای ببینی؟” می‌دونستم داره گوش میده .

سریع جواب داد: “هیچ‌کس اینا رو نمی‌بینه بجز بازنده‌ها” .

قهقهه زدم. “خوش به حالم پس، من یه بازنده‌م” .

کامپیوتر سام رو پشت میزش روشن می‌کنم و وارد یوتیوب شدم
و فیلم خنده‌دار گربه‌ها رو سرچ کردم .

من و سام پشت میز نشستیم و منتظر موندیم .

یه کودک نوپا در حال پیاده‌روی بود که گربه‌ای یهو بیرون پرید و
باهاش برخورد کرد. اون به طرز خنده‌داری داخل باغ افتاد و هر دو

خندیدیم. یه پرینتر در حال چاپ کاغذ داخل یه دفتر کار بود و یه گربه وارد شد، با هر دو پنجه به پرینتر حمله می کرد درحالی که کاغذها ازش بیرون میومدن و ما دوباره با صدای بلند خندیدیم .

یه گربه داخل پاکت غلات صبحونه گیر کرد و دیوانه وار تکون می خورد. یه گربه لبه حمام سر خورد و به داخلش افتاد .

گربه های احمق خنگ، هر کار ممکنی رو اشتباه انجام می دن .

طولی نکشید که ویلو جلوی در ظاهر شد، در کمین بود و می خواست ببینه چی اینقدر خنده داره .

گربه شیطون پشت گربه شیطون میومد و از ترس می پریدن، به سگ ها حمله می کردن، از وسایل می افتادن و به طور کلی مثل من رفتار می کردن - خیلی احمقانه - و هممون از خنده هیستریک

می‌خندیدیم. این خنده‌دارترین چیزی بود که من تو تموم عمرم دیدم و همینطور خنده‌دارتر می‌شد. ما از خنده روده بر شده بودیم .

تلفنم داخل جیبم زنگ خورد و اون رو بیرون آوردم. اسم آقای مسترز صفحه رو روشن کرد.

[31.03.21 14:13]

#پارت_۱۲۱

من جواب دادم: “سلام”، سعی کردم جدی باشم .

“سلام، خانم برییل”، صدای مخملیش از پشت تلفن پخش شد .

قلبم از صدای زیباش تندتر تپید. “سلام”، نفسی کشیدم .

“همه چیز رو به راهه؟” پرسید .

می بینم که گربه‌ای پس از حمله به صاحبش به داخل استخر افتاده
و من قهقهه زدم. “همه چیز عالیه. شما خوبین؟” پرسیدم .

“بله، همه چیز اینجا خوبه. بچه‌ها چطورن؟”

ویدئویی از یه گربه که یه خرس رو تعقیب می‌کرد روی صفحه
اومد و بچه‌ها از خنده ترکیدن. نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم
تا نخندم .

“چه خبر اونجا؟” اون پرسید. “تو کجایی؟”

“ما داریم فیلم سوتی گربه‌ها رو از یوتیوب می‌بینیم .”

“سوتی گربه؟ ساعت ۹:۰۰ شبه. نیم ساعت از وقت خوابشون گذشته.”

مردی که روی مبل خوابیده بود روی صفحه اومد و گربه‌ای پرید و به آلتش حمله کرد. اون از ترس می‌پره و شوکه شده از روی کاناپه می‌افته. هر سه تامون از خنده ترکیدیم .

“چی اینقدر خنده‌دار بود؟” اون محکم و سریع گفت .

“فقط یه گربه به آلت مرد حمله کرد.” و خنیدیدم. “اون از روی مبل افتاد.” از شدت خنده به سختی می‌تونستم حرف بزنم .

“یعنی چی؟ گوش‌ی رو بده دست بچه‌ها.” گوش‌ی رو به سامی تحویل میدم. چشم‌هاش به صفحه چسبیده بود و گفت: “سلام بابا” .

“سلام، ساموئل. همه چیز خوبه؟”

اون گفت: “گرچه به قسمت خصوصی مرد حمله کرد”.

آقای مسترز گفت: “دیدن این اشغال‌ها رو بس کنید.”

[31.03.21 14:14]

#پارت_۱۲۲

یه گربه از روی نیمکت آشپزخونه پرید و داخل سطل اشغال افتاد.
سطل اشغال وارونه می‌شه و سگ رو می‌ترسونه، و همه ما دوباره از
خنده می‌ترکیم. سامی از شدت خنده نمی‌تونست حرف بزنه .

اون از هیجان فریاد زد: “گرچه داخل سطل اشغال افتاد”.

آقای مسترز ناله کرد: "ای بابا. گوشی رو بده به خواهرت." سام
تلفن رو به ویلو داد .

"سلام پدر." لبخند زد .

"همه چیز خوبه، ویل؟"

گربه‌ای داخل تنگ ماهی افتاد و ما دوباره از خنده ریشه رفتیم .

ویلو بلند بلند خندید. "اره، بابا، همه چیز خوبه. من باید برم ."

تلفن رو به من تحویل داد .

"می‌تونیم یه گربه بخریم؟" پرسیدم .

“قطعا نه. فکر نمی‌کنم این اصلا خنده‌دار باشه که یه گربه موقع خواب به آلت یه مرد حمله کنه.”

دوباره از خنده ترکیدم. “من خیلی دوست دارم تا این کار رو باهات انجام بدم.”

“یا عیسی مسیح، برییل.”

“همه چیز اینجا خوبه، جای نگرانی نیست.” لبخند زدم .

آهی کشید: “خانم برییل. لطفا الان بچه‌ها رو بفرست به رختخواب. گربه‌های احمق بسه.”

نگاهم رو به سمت بچه‌ها می‌چرخونم و هر دو به من نگاه می‌کردن .

“اوکی، پلیس بامزه. دریافت شد. بچه‌ها با بابا، خداحافظی کنید.”
من داد زدم .

“خداحافظ بابا.” بچه‌ها یک صدا فریاد زدن، درست همونطور که
یه گربه به پشت سگ پرید. سگ با سرعت بالا پایین می‌پرید، در
حالی که گربه برای زندگی عزیزش به پشتش آویزان بود .

بچه‌ها همه دوباره خندیدن و من درست قبل از این که بخندم
تلفن رو قطع کردم .

ما حتما باید گربه بخریم.

[31.03.21 14:14]

#پارت_۱۲۳

عصر پنجشنبه بود و من و سام بیرون از مدرسه منتظر ویلو بودیم.
من برایش یه سوپرایز دارم و از اینکه بهش بگم هیجان زده بودم .

اون اومد و سوار ماشین شد .

“سلام.” لبخند زدم .

“سلام”، در حالی که کمر بندش رو می بست غر زد .

وارد جاده شدیم و از آینه بهش نگاه کردم .

“برات یه سوپرایز دارم .”

“نگو که تو واقعاً گربه داخل یوتیوب هستی و یه پرستار بچه نیستی؟” با کنایه جواب داد .

“میوووو” اذیت کردم .

“اوه، خدا”. لرزید. “لطفاً، بس کن .”

هنگام رانندگی لبخند زدم و سامی قهقهه زد. “در واقع دو تا سوپرایز برات دارم .”

“بله، چی شده؟” با بی‌علاقگی آه کشید. “من فکر کردم شما دو نفر می‌تونید به من کمک کنید تا امشب شام درست کنم .”

اخم کرد. “برای چی؟”

“امشب به جانین مرخصی دادم.”

“چرا؟”

“تا بتونم بهتون یاد بدم چجوری پاستا درست کنین.”

صورتش رو جمع کرد. “این سوپرایز منه؟ بیشتر شبیه مجازاته.”

“خوب، من فکر کردم تو می‌تونی یاد بگیری که پاستا چجوری درست کنی، و سپس یکشنبه شب می‌تونی برای پدرت شام درست کنی، خودت تنها.”

از آینه بهش نگاه کردم که چشماش برای دیدن من بالا اومد،
علاقه توی چشم‌هاش برق زد .

“پدرت اون شب پاستا رو خیلی دوست داشت، و تصور کن که اگه
خودت بلد باشی چجوری درستش کنی چقدر سوپرایز میشه .”

اون در حالی که درمورد پیشنهادم فکر می‌کرد لب پایش رو گاز
گرفت. “سوپرایز دومی چیه؟”

“جفتمون رو برای کلاس‌های گلف ثبت نام کردم.”

[31.03.21 14:14]

#پارت_۱۲۴

“چی؟” جیغ زد. “من با تو کلاس گلف نمیام. خیلی خجالت‌آوری.”
لحظه‌ای سکوت کرد. زیر لب زمزمه کرد: “احتمالاً از روی کسی یا
چیزی با ماشین رد شی .”

لبخند زدم چون دقیقا می‌دونستم می‌خواد این حرف رو بزنه.
“اوکی، من نمیام، اما تو چهارشنبه آینده کلاسات شروع می‌شه.”
به هر حال من واقعاً ثبت نام نکرده بودم .

اون وقتی از پنجره به بیرون نگاه کرد درحالی که لب‌هاش رو
چرخوند و من می‌دونستم، اگرچه هرگز این مسئله رو قبول
نمی‌کنه، اما از این موضوع خوشحال بود .

فرمون رو گرفتم و تظاهر کردم که واقعا دارم سریع رانندگی
می‌کنم. با لهجه فرانسوی گفتم: “بریم خونه و آشپزیمون رو
بکنیم .”

با انزجار چشم‌هاش رو چرخوند. “ای خدا، بس کن .”

“این رو می بینی؟” گلوله خمیرم رو به سمت خودم می گیرم و دوباره به جلو می برم. “اون رو روی تخته ورز میدی.”

بچه‌ها وقتی من رو تماشا می کردن تمرکز کرده بودن و هر دو خمیرشون رو ورز دادن .

خمیر ویلو به پیشخوان چسبیده بود .

بهش گفتم: “تو به آرد بیشتری احتیاج داری.”

اون دستش رو داخل شیشه فرو کرد و مقدار کمی آرد روی پیشخوان ریخت .

گفتم: "اینجوری نه. یه مشت کامل بگیر. قشنگ بریز دختر. قحطی
آرد که نیومده."

دستم رو داخل شیشه فرو کردم و یک مشت بزرگ آرد برداشتم
و روی طرف پیشخوان ریختم. کمیش روی زمین ریخت .

اون گفت: "تو همه جا رو کثیف کردی."

لبخند زدم، دستم رو بلند کردم و فوت کردم و کمی آرد به هوا
پخش شد .

"بس کن"، وقتی روی خمیرش تمرکز کرده بود، محکم و سریع
گفت.

[03.04.21 14:31]

#پارت_۱۲۵

خمیر سامی شروع به چسبیدن کرد، بنابراین ویلو مشت بزرگی آرد برداشت و اون رو روی پیشخوان پرت کرد. درحالی که آرد کاملا روی من ریخت تماشا کرد .

وقتی به خودم نگاه کردم دهنم از تعجب باز موند .

اون مسخره لبخند زد. “اوپس” .

“دوباره این کار رو بکن تا من یه تخم مرغ بالای سرت بشکنم.”
در حالی که به ورز دادن ادامه دادم پوزخند زدم .

چشم‌هایم از خوشحالی می‌رقصید و دستش رو داخل ظرف برد، یه مشت آرد به طرف پیشخوان پرت کرد و دوباره وقتی آرد همه جای من ریخت نگاهم کرد .

“باشه، اینجوریه.” من یک تخم مرغ رو برداشتم و سامی جیغ کشید .

“اینکارو نمی کنی.” نفس نفس زد .

“اوه ... البته که می کنم.” بالای سرش تخم مرغ رو می شکنم و از صورتش پایین می ریخت .

“آآاه!” فریاد زد. “نمی تونم باور کنم که تو این کار رو کردی .”

“باور کن آبجی جون .”

یک تخم مرغ برداشت و به سمت من پرت کرد، و مستقیماً به قفسه سینه‌ام برخورد کرد .

سامی با هیجان فریاد زد: “نه”، و هر دو به سمتش برگشتیم .

گفتم: “اون رو بگیر .”

“اوه!” سامی جیغ کشید، اما قبل از اینکه بدوئه، ویلو تخم مرغ رو روی سرش شکست. سپس یک مشت آرد برداشت و به طرف من پرتاب کرد، و آردها به تخم مرغ چسبیدن و کف زمین پخش شدن .

داد زدم: “دیگه تمومه. این اعلام جنگه.” تخم مرغ دیگه رو برمی دارم و بازوم رو به عقب می برم تا به سمتش پرتاب کنم .

دینگ دونگ .

همه ما درجا یخ می‌زنیم و به سمت صدای زنگ در می‌چرخیم.
“اون کیه؟” نجوا کردم .

سامی پایین پرید و به طرف پنجره دوید تا بیرون رو نگاه کنه.
“مادربزرگ!”

[03.04.21 14:31]

#پارت_۱۲۶

“چی؟”

“مامان بزرگ اینجاست .”

ویلو داد زد: “گه توش” .

“وای نه.” وحشت زده از جا پریدم و درست قبل از باز شدن در جلو، زنگ خونه دوباره به صدا دراومد. لعنتی، در رو قفل نکرده بودیم .

“سلام؟” مادر بزرگشون فریاد زد .

ما سه نفر در حالی که به سرعت می خواستیم آرد رو از کف زمین پاک کنیم، اما مادر بزرگ قبل از اینکه بتونیم شواهد رو از بین ببریم، ظاهر شد .

وقتی وارد اتاق شد صورتش با ناامیدی در هم پیچید .

“چرا...؟” وقتی به اطراف نگاه کرد با صدای ضعیفی گفت. “اینجا چه خبر شده؟”

به دور و برم نگاه می کنم. "ما داریم آشپزی می کنیم."

اون یک زن بسیار شیک و جذاب بود، حداکثر در اواخر پنجاه سالگی یا اوایل شصت سالگیش بود. یک لباس پشمی مشکی تنگ و کفش های پاشنه دار مشکی پوشیده بود. موهای بلوند و مدل موی باب داشت و برای تکمیل لباسش از رژ لب رنگ مرجانی استفاده کرده بود .

اون پولدار بود. کاملاً مشخص بود .

شوک صورتش خیلی زیاد بود و من لب پایینم رو عصبی گاز گرفتم. با لبخند بهش گفتم: "من برییل ام". دستم رو جلو بردم اما متوجه شدم که روی دستم آرد و خمیر چسبیده. "دوست داشتم باهاتون دست بدم، اما ... " کف دستم رو بهش نشون دادم .

“من فرانسیس ام.” اخم کرد، و سپس توجهش رو به بچه‌ها معطوف کرد. “سلام، عزیزای دلم. فکر کردم که پیام و بهتون سر بزنم، چون باباتون نیست.”

بچه‌ها هر دو لبخند زدند.

[04.04.21 14:30]

#پارت_۱۲۷

اون به اطراف نگاه کرد و یک تیکه از پوست تخم مرغ رو از موهای سامی بیرون کشید .

اوه. جهنم، یعنی چقدر اوضاع خرابه؟ هممون روی سر و سینه‌هامون تخم مرغ خرد شده چسبیده بود و من بخاطر آرد کاملاً سفید شده بودم .

“تقریبا غیر منتظره‌ست”. با خودش زمزمه کرد .

ویلو بهونه‌ای جور کرد: “ما داریم اشپزی می‌کنیم. و ...” وقتی سعی داشت به یه دلیل فکر کنه، مکث کرد. “تخم‌مرغ‌ها از دستمون لیز خوردن”.

سامی اضافه کرد: “عوضی‌های کوچولوی لغزنده”.

من خندیدم چون این داستان خیلی مسخره بود. “متاسفم، اما شما وسط جنگمون با مواد غذایی رسیدین”.

فرانسیس لبخندی زد. “خودم می‌بینم.” اون من رو از بالا به پایین نگاه کرد. “پس، تو خانم برییل هستی؟”

“آره.” لبخند زدم درحالی که مقداری آرد از روی پیراهنم پاک می‌کردم. “از ملاقاتتون خوشوقتم.”

چشم‌هاش با لذت می‌رقصیدن. “جولیان گفت تو خیلی متفاوتی. حالا چراش رو می‌بینم.”

خندیدم و سرم رو تکون دادم. “اوه، بچه‌ها، من هفته اول وحشتناکی نداشتم؟ من هر اشتباهی که ممکن بود رو کردم.”

بچه‌ها هر دو با اشتیاق سر تکون دادن .

سامی یهو گفت: “اون حتی با ماشین گلف از روی پدر رد شد.”

“خدای عزیز.” دستش رو به سینه‌اش برد. “حالش خوبه؟”

ویل جواب داد: “اون خوبه. تموم شب رو بخاطرش بداخلاقی کرد.”

فرانسیس خندید، و یه حسی بهم گفت که من این زن رو دوست دارم .

من گفتم: “ما داریم پاستا درست می‌کنیم تا ویلو بتونه یکشنبه شب برای پدرش شام درست کنه.”

“واقعاً؟” تحت تأثیر قرار گرفت و به ما دو نفر نگاهی کرد.

[04.04.21 14:30]

#پارت_۱۲۸

گفتم: “شما هم باید بیایید. هر چی بیشتر بهتر. ویلو یه آشپز خارق‌العاده‌ست.”

ویل حرفم رو قطع کرد: "من که هنوز چیزی نپختم".

"می‌دونم، اما وقتی کارم با تو تموم بشه یه آشپز خارق‌العاده
میشی!"

فرانسیس گفت: "بخاطر دعوت ممنونم. خوشحال میشم پیام".

به پشت در نگاه کرد. "اجازه ندید من سرگرمیتون رو خراب کنم.
من دیگه کم کم می‌رم".

همه ما دنبالش رفتیم و اون به عقب برگشت. "ویل، شام یکشنبه
شب چه ساعتیه؟"

ویلو برای کمک به من نگاه کرد .

“چه ساعتی، کدو تنبل؟” نجوا کردم: “تو انتخاب کن” .

“حدودا ساعت شش؟” ویلو شونه بالا انداخت .

فرانسیس لبخند زد و بازوش رو نوازش کرد. “عالیه، ساعت شش می‌بینمت عزیزم.” از در بیرون رفت و از روی شونه‌اش داد زد. “خوش بگذره. من نمی‌خوام کسی باشم که کف زمین رو تمیز کنه” .

هممون از فکر اینکه خودمون باید این کار رو بکنیم اخم کردیم .

“بیاید اول تمیز کنیم بعد می‌تونیم از اول شروع کنیم.” آهی کشیدم .

چشماشون رو با بی‌حوصلگی چرخوندن و دنبالم به سمت آشپزخونه اومدن .

این مکان آشغال‌دونی شده بود .

ساعت ۱۱:۰۰ شب بود و من در رختخوابم ، مشغول خوندن کتابم بودم. اتاق تاریک بود و فقط چراغ خواب من روشن بود. من امروز از آقای مسترز خبری نشنیدم اما می‌دونم که اون به بچه‌ها زنگ زده. کمی قبلتر شنیدم که با ویلو صحبت می‌کرد. بخشی از من کمی ناامید بود که بهم زنگ نزده. خدا می‌دونه چرا. نفس عمیقی کشیدم و روی تختم جا بجا شدم و از خودم عصبانی بودم .

کمی پرخاشگرانه کتاب رو ورق زدم و به خوندن ادامه دادم .

تلفن من از روی میز کنارم لرزید، اسم آقای مسترز صفحه رو روشن کرد .

قلبم فوراً شروع به تپیدن کرد .

خودش بود .

عادی برخورد کن، به خودم یادآوری کردم .

“سلام؟”

اون گفت: “سلام، بری” .

بری، یا عیسی مسیح !
این یک تماس شخصی بود.

[05.04.21 14:31]

#پارت_۱۲۹

لبخندم رو پس زدم. “سلام”.

به نظر می‌رسید که داخل یک بار یا همچنین چیزی باشه. سر و
صدای زیادی پشتش وجود داشت .

“خب... شنیدم که با مامانم ملاقات کردی”.

خدایا، مامانش بهش زنگ زده بود .

“آره. ” چشمام رو بستم. “اون مهربون به نظر می‌رسید. ” لرزیدم.
جهنم .

اون ساکت موند .

“اون در مورد من چی گفت؟” پرسیدم .

لحظه‌ای درنگ کرد. “بذار فقط بگم که تو به کلوب طرفدارات که
همینطور در حال افزایشه یه عضو دیگه اضافه کردی .”

لبخند مسخره‌ای زد. یکی دیگه؟ یعنی اون هم عضو اون کلوب
بود؟ “همه چیز روبه راهه؟” پرسیدم. “برای بررسی بچه‌ها زنگ
زدی؟”

خندید و من می‌تونستم بگم که اون مشروب خورده. “تماس گرفتم تا پرستار بچه شیطونم رو بررسی کنم.”

شکمم از لحن صداش در هم پیچید. “پرستار بچهاات خوبه.” اخم کردم و زمزمه کردم: “اگرچه از لحن صدات نمی‌تونم بفهمم که تو شوخی می‌کنی یا داری لاس می‌زنی.”

از ته دل خندید و من احساس کردم وقتی صداش رو شنیدم خونم گرم شد .
لبخند زدم .

“بذار فقط بگم یکیش بیشتر و یکیش کمتر.” جواب داد .

تعجبیم نداره که بجای جواب دادن برام معما میسازه .

“چقدر خوب؟” سکسی پرسید. “پرستار بچه من چقدر خوبه؟”

توده درون گلوم رو فرو بردم. “همونقدر خوب که وقتی مرد خونه نباشه.”

به سختی نفسی کشید، شنیدم که داخل گلوش گیر کرد. من چه غلطی می‌کنم؟ این یه بازی خطرناک بود که من داشتم بازی می‌کردم .

“تو کجایی؟” پرسیدم .

“بار” .

“با کی؟”

“با تو نه.”

قلبم ایستاد. واقعاً اینجا چه خبر بود؟

[05.04.21 14:32]

#پارت_۱۳۰

“جولیان داری با من لاس میزنی؟” پوزخندی زدم .

“آگه میزدم ناراحت می شدی؟” قلبم شروع به تپیدن کرد و سر و صدای پس زمینه شروع به کمرنگ شدن کرد، انگار که اون به جایی آرومتر رفته بود. “نه، نمی شدم.” لحظه‌ای مکث کردم. “اتفاقاً برعکس.”

لبخندش رو از پشت تلفن تقریباً شنیدم. “کاش تو همچین موقعیتی همدیگه رو ندیده بودیم؟”

“چرا؟” نجوا کردم .

“چون که من جذب تو شدم”، تقریبا خشن نفس می کشید .

قلبم به سختی می کوبید و چشمهام رو بستم تا روی نفس هاش
تمرکز کنم. یاخدا، این اتفاق داره می افته؟

اعتراف کردم: “این یه خیابون دو طرفه ست .”

با نفس های سنگین زمزمه کرد: “من دنبال رابطه نیستم”، و واژنم
از شنیدن صدای عمیق و دستوریش زیر و رو شد .

“من هم نیستم .”

“دنبال چی می‌گردی؟”

“بخشی از رضایت‌هایی که تو در موردش بهم گفتی.” لب پایینم رو گاز گرفتم و خودمم مور مورم شد. من فقط این رو با صدای بلند گفتم؟

اون به شدت نفس کشید، هیچ کدوممون برای چند لحظه صحبت نکردیم .

سرانجام اون گفت: “من نمی‌تونم کارم و رابطه جنسیم رو داخل خونه قاطی کنم.”

“آگه داخل این خونه اتفاق نیفته، من کارمندت نیستم. فقط یه زنم.” نجوا کردم. خب، این حرفم از کجا اومد؟ اصلا من کی‌ام؟

اون با تأیید هیسی گفت و من می‌دونم که جوابم رو دوست داشت .

زمزمه کرد: “این چیزیه که باید بهش فکر کرد .”

خدایا، لعنتی. من خیلی بخاطر این مرد تحریک شدم، حتی خنده‌دار هم نبود .

“داخل تختخوابی؟”

“آره .”

“خودت رو لمس کن .”

چشم‌هام گشاد شد. چی...؟

[06.04.21 16:17]

#پارت_۱۳۱

“اون دست کوچولوی قشنگت رو روی اون واژن خوشگلت بذار و بهم بگو چه احساسی داری.”

لعنتی، لعنتی، لعنتی .

اون خیلی هاته.

دستم رو بین پاهام کشیدم و بین لبه‌هام رو لمس کردم. “من خیسم”، نفس کشیدم .

“برجسته شده؟” شهوت داخل صداس رو می‌تونستم بشنوم .

“اره”. بین نفس زدن‌هام گفتم .

“لعنتی” .

این دیوونه کنندست، و خیلی خیلی سکسیه .

در پس زمینه غوغایی شد و بعضی از مردها با صدای بلند باهانش صحبت می کردند. مشخص بود ناراحت شده و گفت: “من باید برم. ما بعداً این مکالمه رو تموم می کنیم” .

سرمو تکون دادم، لعنت بهش “باشه” .

“شب بخیر، پرستار شیطون من” .

لبخند زدم، قطع کردم، و به دیوار خیره شدم .

این واقعا اتفاق افتاد؟

من و سامی در ماشین نشستیم و منتظر بودیم ویلو از کلاس گلفش بیاد بیرون. به نظر می رسید این تنها فعالیتیه که اون واقعا از شرکت کردن داخلش هیجان زده می شه. امروز حتی رژلب براق زد و اگه شک من درست باشه، ممکنه از پسری که اونجا کار می کنه خوشش بیاد .

امیدوارم که حدسم درست باشه. اون خیلی بانمکه .

اون با دختر و پسری که داخل دفتر کار می‌کردن بیرون اومد.
ایستادن و لحظه‌ای با هم صحبت کردن. وقتی تماشاش می‌کردم
نمی‌تونستم لبخند نزنم .

ویلو موهای بلندش رو بین انگشتاش می‌چرخوند. من متخصص
زبون بدن نیستم، اما حتی منم می‌تونستم علاقه‌اش رو ببینم.

[06.04.21 16:18]

#پارت_۱۳۲

چقدر شیرین آخه؟ این دقیقا همون چیزی بود که بهش نیاز داره
- یه رابطه عاشقانه دبیرستانی. اون خداحافظی کرد و به سمت
ماشین اومد و وقتی وارد ماشین شد در رو محکم کوبید .

به من لبخند زد و قلبم ذوب شد .

دستم رو روی رون پاش گذاشتم. “چه لبخند زیبایی داری .”

اون نگاهی به پنجره جلو انداخت و از خودش بسیار راضی بود و من از پارکینگ بیرون رفتم و نتونستم جلوی لبخند زدنم رو وقتی به خونه می‌رفتیم بگیرم .

خوشبخت بودنش باعث خوشحالی من می‌شد .

ساعت ۱:۰۰ بامداد بود و من در رختخوابم و دوباره مشغول خوردن کتاب بودم. لباس شب مشکی ابریشمی که بند نازکی داشت رو پوشیده بودم. بلند شدم و به خونه اصلی رفتم و دوباره درها رو چک کردم. آقای مسترز فردا به خونه می‌اومد. از وقتی اون رفته بود خیلی با بچه‌ها مشغول بودم. قبلاً درها رو چک کرده بودم، اما چون با بچه‌هاش تنها بودم، همیشه قفل درها رو دوبار چک

می‌کردم تا اگه سامی دوباره تو خواب راه بره، نتونه فرار کنه. این بدترین ترس من بود که صبح بیدار بشم و اون اونجا نباشه. اون بعد از همون بار اول دیگه تو خواب راه نرفته بود. ظاهراً فقط وقتی اینکار رو می‌کنه که تغییری داخل محیط خونه رخ بده. من که اومدم اون به اینکارش شروع کرد. اگرچه به نظر می‌رسید الان حل و فصل شده. نگاهی به پله‌ها انداختم. پسر کوچولوی بیچاره چند ساعت پیش خواب بدی دید. شاید باید دوباره برم و قبل از اینکه بخوابم بهش یه سر بزنم .

از پله‌های کم‌نور خونه بالا رفتم و کمی راهروی پایین رو پیمودم. به آرومی در رو باز کردم و اول ویلو رو بررسی کردم. به خواب عمیقی رفته بود، بنابراین در رو پشت سرم بستم. به سمت اتاق سامی پایین رفتم و در رو باز کردم، از اینکه دیدم اون مثل یه نوزاد خوابیده خوشحال شدم. صدای نفس کشیدن آرومش باعث شد لبخند بزنم. این بچه من رو محکم مجذوب خودش کرده بود، حتی نفس کشیدنش باعث می‌شد که الان هم ذوب بشم. برگشتم

تا به طبقه پایین برگردم که داخل اتاق خواب آقای مسترز صدایی شنیدم. توی مسیرم مثل مُرده‌ها متوقف شدم .

این چه کوفتی بود؟

[08.04.21 15:53]

#پارت_۱۳۳

گُه. وقتی گوش دادم سر جام منجمد شدم، اما قطعاً صدای خش خشی رو شنیدم .

وای خدای من، کسی داخل اتاقش بود؟ دزد اومده؟

قلبم با عصبانیت شروع به تپیدن کرد. چیکار کنم؟

به آهستگی به سمت اتاقش رفتم و با تماشای داخل اتاق، دیدم که چراغ حمومش روشن بود و درش نیمه باز بود .

کسی داخل دستشویی بود .

روی انگشتای پاهام اروم به سمت در دستشویی رفتم و داخلش رو تماشا کردم .

آه خدای عزیز .

آقای مسترز اونجا بود. برهنه، آلت سفتش توی دستاش بود و اون رو می مالید .

اون در لحظه گم شده بود، و به خودش نگاه می کرد .

آلتش رو تماشا می کرد .

مثل خواب سکسی بود. لعنتی .

لبهام با تعجب باز شد. می تونستم هر عضله‌ای از شونه‌هاش رو داخل آینه پشت سرش ببینم، در حالی که محکم آلتش رو می مالید. عضلات شکمش با هر ضربه دستش منقبض می شد .

اون بیشتر و بیشتر سخت می شد و لب‌هاش نیمه باز بود درحالی که تمرکز کرده بود .

این مرد خیلی جذاب و سکسیه .

بدن من فوراً تحریک شد و احساس کردم که بین پاهام خیس و مرطوب شده .

پاهش رو بیشتر از هم باز کرد و به پشت تکیه داد، درحالی که به
اوج لذت رسیده بود .

موهای شرمگاهش تیره و به خوبی مرتب شده بود، آلتش بزرگ
بود، و من توی بهشت لعنتی بودم در حالی که این صحنه ممنوعه
رو نگاه می کردم.

[08.04.21 15:53]

#پارت_۱۳۴

من فقط می خواستم جلوش به زانو بیفتم و کار رو از دستش بگیرم
... به معنای واقعی کلمه .

ضربه‌های سخت‌تر و سریع‌تر شد و من احساس کردم که می‌خوام
ارضا بشم .

می‌تونستم احساس کنم که اون چقدر تحریک شده، احساس کنم که اگه آلتش درون من باشه چه احساس خوبی داره. همونطور که اجازه داد سرش به عقب خم بشه، ناله عمیقی رو بیرون داد و من به سختی نفس می‌کشیدم .

چی کار می‌کنی؟ برو! قبل از اینکه تو رو ببینه، برو .

چشم‌هاش برافروخته شد و با دیدن من برق می‌زد .

چشم‌هامون قفل شد، اما اتفاقی افتاد و انگار می‌دونست چقدر به دیدن این صحنه نیاز داشتم، اون دوباره آروم آروم خودش رو نوازش می‌کرد .

توده داخل گلوم فرو کردم .

لعنتی، آره.

شروع به نفس نفس زدن کردم .
اون دوباره با ضربه‌های طولانی شروع کرد و من به سختی می‌تونسم
روی پاهام بایستم .

این مسخره بود، اما من نمی‌تونستم خودم رو مجبور کنم که از
اونجا برم .

اون سخت‌تر و سخت‌تر شد، و لبام آویزون موند که من آلتش رو با
انتظار تماشا کردم. چشم‌های تیره‌اش روی من قفل شد درحالی
که لرزید و آب منیش روی شکمش ریخت .

نالهای که از بین لباش بیرون اومد تموم فضای اطرافم رو
درب‌گرفت. برای نفس کشیدن دست و پا می‌زدم. آب منیش غلیظ
و سفید بود - عالی بود- و به عنوان یه پاداش اضافی، اون واکنش

من رو تماشا کرد در حالی که روی شکم و قفسه سینه‌اش پخش شده بود .

حرفی ندارم .

یعنی چی؟ این دیگه چه کوفتی بود؟

با بالا و پایین اومدن قفسه سینه‌ام، چشم‌هام دوباره با اون روبرو شد و من دیدم که چجوری رضایت از صورتش عبور کرد. “شب بخیر، خانم برییل”، اون خیلی سکسی زمزمه کرد، درحالی که آب منی خودش رو روی شکم براقش می‌مالید. احساس کردم که دلم زیر و رو شد .

“ما یه بار دیگه داخل حموم‌ام همدیگه رو دیدیم .”

چشم‌هام گشاد شد. نمی‌دونستم چی بگم. چه چیزی می‌تونست
صحنه‌ای رو که الان دیدم توضیح بده؟

کاری که من الان کردم .

کاری که اون الان انجام داد .

پس، من چرخیدم و فرار کردم.

#پایان_فصل_هفتم

[10.04.21 13:49]

#پارت_۱۳۵

#فصل_هشتم

با یک فنجان قهوه در دستم کنار میز کافه نشستم و از پنجره به
مردم کوچه و خیابان نگاه می‌کردم که بیخیال به این سو و آن سو
می‌رفتند.

چجوری خودم رو تو این شرایط گرفتار کردم؟

من رئیس رو وقتی خودارضایی می کرد تماشا کردم و بعد از اینکه باهاش لاس زدم و ارضا شدنش رو دیدم، مثل یه دختر کوچولو ترسیدم و فرار کردم.

فقط شرم آور بود. اما در دفاع از خودم، آلتش خیلی عصبانی به نظر می رسید، و من واقعا مطمئن نبودم که به هر حال می تونستم از پیشش بر پیام یا نه.

وقتی به ارگاسم رسید من چهره اش رو دیدم و از خوشحالی دلم زیر و رو شد. اون خیلی سکسی بود، این خیلی مسخره ست.

خدایا، فکر کن باهاش سکس کنی.

من انگشتای پام رو جمع کردم و روی صندلیم تکون خوردم تا فشار بین پاهام رو برطرف کنم. از ساعت ۱ بامداد امروز تا الان همش خیس می شدم.

چیزی که حاضر بودم هرکاری کنم تا ببینمش.
ایمیلم به صدا دراومد و با دیدن اسمش لبخند زدم و تلفنم رو برداشتم.

از طرف: آقای مسترز

به: خانم برییل

خانم برییل،

به نظر می‌رسه که شب گذشته در اتاق خواب اصلی نقض حریم خصوصی صورت گرفته. چون کارمندم هستید می‌خوام به شما فرصتی بدم تا رفتارتون رو توضیح بدید.

ارادتمند شما، آقای مسترز.

حالا چه کوفتی بهش بگم؟

#فصل ۸

[10.04.21 13:50]

#پارت_۱۳۶

همونطور که از پنجره خیره شده بودم و فکر می‌کردم دستم رو روی لبام قرار دادم. خب، من فقط تصمیم گرفتم مسائل شخصی و کاری رو با هم قاطی نکنم.

شروع به تایپ کردم، شونه بالا انداختم، جواب دادم و پوزخندی زدم.

از طرف: خانم برییل

به: آقای مسترز

آقای مسترز،

من از طرف دوست صمیمیم، بری، و سورفتارش عذرخواهی می‌کنم. اون موقع کار نمی‌کرد و من در مورد حادثه‌ای که شما بهش اشاره کردید باهاش صحبت نکردم. تا حدی درباره مسائل

شخصیش صحبت نمی‌کنه، تموم تلاشش رو می‌کنه که کار و زندگی شخصیش رو همیشه جدا نگه داره. اگه دوست دارید در مورد این حادثه باهاش صحبت کنید، من بهتون توصیه می‌کنم در زمان شخصی خودتون از جولیان بخواید باهاش از طریق این ایمیل صحبت کنه.

ارادتمند شما، خانم برییل.

نفسم رو نگه داشتم و دکمه ارسال رو زدم، انگشتم رو روی میز چرخوندم و منتظر جواب موندم. بالاخره، پس از پنج دقیقه، ایمیل برام اومد.

از طرف: جولیان

به: بری

وقتی دیدم اسم کوچکمون رو استفاده کرده چشمهام گشاد شد و توده داخل گلوم رو قورت دادم.

بری عزیز،

من درک می‌کنم که شما و آقای مسترز دوست دارید زندگی شغلی و شخصیتون رو جدا نگه دارید، لطفاً به هر دوی ما اطمینان بدید که در آینده، تمایلات ماجراجویانه شما هیچ تأثیر مخربی بر اشتغال شما در آینده نخواهد داشت. آقای مسترز نمی‌خواه هیچ زمانی در آینده در مورد این موضوع در محل کارتون با شما صحبتی کنه. با این حال، من بسیار شیفته افکار شما شدم.

منتظر پاسخ سریع شما هستم.

ارادتمند شما،

جولیان

لبخند زدم و قبل از اینکه جواب بدم به اطراف کافه نگاه کردم تا ببینم کسی می‌تونه من رو ببینه که اینجا نشستم و دارم این بازی احمقانه رو انجام میدم یا نه.

#فصل ۸

[11.04.21 17:01]

#پارت_۱۳۷

از: بری

به: جولیان

جولیان عزیز،

لطفاً به آقای مسترز اطمینان بدید که من قصد ندارم جزئیات دیدار غیر منتظره دیشبم رو با خانم برییل درمیون بذارم. اونچه بین ما اتفاق افتاده خصوصی باقی می‌مونه. کاری که من در زمان شخصیم انجام می‌دم کاملاً از زندگی حرفه‌ای من جداست و دوست دارم این رو به همین شکل حفظ کنم. شاید لازم باشه پیش از

اونکه بتونم نظر صادقانه خودم رو ارائه کنم، این وضعیت رو بیشتر
بررسی کنم.

ارادتمند شما، بری

چشم‌هام رو بستم و ارسالش کردم. وای خدای من.

دستامو روی صورتم گذاشتم.

من منتظر جواب موندم، و کمی دیگه صبر کردم، اما چیزی نیومد.
نگاهی به ساعت انداختم. نیم ساعت گذشته و معدم خیلی سخت
در هم می‌پیچید. من یه فنجوم قهوه دیگه سفارش دادم چون وقتی
عصبیم نمی‌تونستم به خونه برگردم.

چرا این حرف رو زدم؟

اون فکر می‌کنه که من بهش نخ دادم.

یعنی همه چیز رو اشتباه خوندم؟

ایمیل من بالاخره به صدا دراومد و من برای خوندنش با خودم کلنجار رفتم.

از: جولیان

به: بری

بری عزیز،

پیشنهاد شما بسیار وسوسه‌انگیز بود.

با این حال، من نمی‌تونم اجازه بدم که این اوضاع دوباره در محل زندگی آقای مسترز رخ بده. آقای مسترز از اینکه محیط کار امنی برای همه کارمندانش فراهم می‌کنه به خودش افتخار می‌کنه.

هرگونه تحقیقات بیشتر برای تعیین یک عقیده محکم در مورد این موضوع باید خارج از محیط کاری انجام بشه.

ارادتمند شما،

جولیان

کیفم رو جمع و سریع کافی شاپ رو ترک کردم.

#فصل ۸

[11.04.21 17:01]

#پارت_۱۳۸

من مجبورم برای جواب دادن به این ایمیل بیشتر فکر کنم و همچنین در مورد کاری که دارم انجام می‌دم. باید به امرسون زنگ بزنم تا ببینم نظرش چیه.
نه.

درباره این بهش چیزی نمی‌گم. اون فقط سعی می‌کرد باهام حرف بزنه و من رو منصرف کنه و من اصلا این رو نمی‌خواستم.

نگاهی به کافه انداختم. اوه لعنتی، فراموش کردم صبر کنم تا قهوه دومم برسه. داخل ماشین نشستم و لحظه‌ای به تلفنم خیره شدم.

چی بنویسم؟

باشه. بیا یچیزی تایپ کنیم.

از: بری

به: جولیان

جولیان،

من مایلم درخواست خارج از محیط کار شما رو برآورده کنم.

جزئیات جلسه رو برای من ارسال کن.

ارادتمند شما،

بری

ماشین رو روشن کردم و با احمقانه‌ترین لبخندی که روی صورتم گچ گرفته شده بود به خونه رفتم.

نمی‌تونستم باور کنم که واقعاً جرات کردم اون پیام رو بنویسم. من باید با امرسون صحبت کنم. نه، من هنوز نمی‌تونستم بهش اجازه بدم چیزی بدونم. واقعاً چیزهای زیادی برای گفتن وجود نداشت، و علاوه بر این، من حال و هوای سخنرانی نداشتم. می‌خوام یه تفریح بیهوده داشته باشم، بدون سخنرانی و نصیحت.

ماشین رو به داخل پارکینگ بردم و ایمیلم صدا داد. بین کیفم گشتم تا گوشیم رو پیدا کنم. ایمیل رو که باز کردم اخم می‌کنم. این یه نوع دعوتنامه بود.

جولیان مسترز

درخواست ملاقات بری جانستون

مناسبت: بازرسی وضعیت.

تاریخ: ۲۸ مه

زمان: ۸ شب

مکان: بار اسکافز، رزود لندن

نوع لباس: سکسی

خط اخر رو که دیدم فکم افتاد.

نوع لباس سکسی! چه کوفتی بود؟

از خنده ترکیدم. وقتی لباس سکسیه یعنی باید چی بپوشم؟

#فصل ۸

[12.04.21 13:55]

#پارت_۱۳۹

من دعوتنامه رو بارها و بارها خوندم، تا اینکه تاریخ رو فهمیدم.
صبر کن ببینم ... تاریخش امشبه.

تلفنم زنگ خورد، شماره ناشناسی روی صفحه ظاهر شد.

من جواب دادم، "سلام".

"اوه، سلام عزیزم. منم، فرانسیس."

مادر جولیان. "سلام." لبخند زدم.

"جولیان امشب نمی‌تونه از کنفرانس بیاد خونه، الان باهام تماس گرفت. من ساعت ۶:۰۰ میام و بچه‌ها رو تحویل می‌گیرم. تا بتونن خونه من بخوابن، اگه مشکلی نیست؟"

بدون فکر کردن، جواب دادم: "نه، شما مجبور نیستین."

"نه، مشکلی نیست. می‌دونم که امشب برنامه داری."

لب پایینم رو گاز گرفتم تا لبخندم رو خفه کنم. درسته. دارم اوضاع رو بررسی می‌کنم. تصویری از جولیان داخل ذهنم عبور کرد، و لبخند زدم.

واقعاً این اتفاق می‌فته؟

بهش گفتم: “عالیه، ممنونم.”

“پس می‌بینمت، عزیزم.”

“ممنون.” تلفن رو قطع کردم و با هدف تازه وارد ماشین شدم.

من باید لیزر، پدیکور و چندتا لباس سکسی بگیرم.

تا کسی روبروی هتل ریتزیود ریتزی پارک کرد. قلبم به سختی درون قفسه سینه‌م می‌تپید، نمی‌دونم که چجوری الان بیمارستان

نیستم. به محض اینکه بچه‌ها رو تحویل دادم، مثل دیوونه‌ها شروع به دویدن کردم تا آماده بشم.

نگاهی به خودم انداختم و سرم رو تکون دادم. یک اُورکت بزرگ پوشیده بودم و از دید بقیه خیلی جدی بنظر می‌رسیدم، اما زیر کتم داستانش کاملاً متفاوت بود.

اون سکسی می‌خواست... پس فوق سکسی نسیبش می‌شد.

#فصل ۸

[12.04.21 13:56]

#پارت ۱۴۰

من یک لباس سفید، کوتاه و تنگ پوشیده بودم و یک سوتین توری قرمز که کمی از بیرون مشخص بود. کفش‌هام قرمز بود و کیف دستیم هم همینطور .

تعجب نمی‌کردم اگه کسی بتونه بند قرمز شورتم رو از زیر لباسم ببینه. فقط از فکر کردن بهش مور مورم شد. حتی یه اسپری برنزه گرفتم تا کاملاً همونطور که می‌خواد بنظر برسم.

من شبیه جنده‌ها بودم - فاحشه ارزون و هات.

موهام موج‌دار دورم ریخته بود، از یک طرف به پشت محکم شده بود و رژ لبم با کفشم ست بود. رژ لبم رو دوباره تمدید کردم و پوزخند زدم. من امروز پول زیادی رو خرج کردم تا اینقدر ارزون بنظر برسم.

بهتر بود قدرش رو بدونم.

راننده به طرف در اومد و در رو برام باز کرد. وقتی پیاده شدم به من لبخند زد. احتمالاً امیدوار بود که من کرایه تاکسیم رو با ساک زدن پرداخت کنم.

“ممنون”.

وقتی وارد سالن ورودی شدم و علائم مربوط به بار اسکارفز رو دیدم، شکمم پیچید. جلوی در ایستادم و خودم رو آماده کردم. کتم رو در بیارم؟

اره، تو تا اینجا اومدی. تو برای رهایی از محدودیت‌ها به لندن اومدی.

فقط این کار رو بکن.

کتم رو درآوردم و اون رو به مرد شنل‌پوش دادم، و اون ابروهایش رو بالا انداخت، کاملاً هیجان زده. من بدون حسی نگاهش کردم.

نفسم رو به شدت بیرون دادم، شونه‌هام رو شل کردم و سپس برای قرار ملاقاتم به سمت بار رفتم.

#فصل ۸

[13.04.21 14:11]

#پارت_۱۴۱

واو، اینجا یه چیز دیگه‌ست. چشم‌هام در اطراف فضای عجیب و غریب پرسه زدن. یک بار چوبی رزگلد وجود داشت که طول اتاق بزرگ رو می‌پوشوند و چارپایه‌های مختلف با رنگ مخملی لوکس اطرافش بود. پشت بار آینه‌ای قفسه‌هایی پر از هر نوشیدنی گران قیمت وجود داشت. حتی یه شومینه بزرگ هم بود و همچنین مبل‌های بزرگ و زیبایی با همون رنگ‌های عجیب و غریب چهارپایه‌های بار. یک پیانو در حال نواختن بود و اتاق پر بود از افرادی که کوکتل جمعه شب دستشون بود. پچ پچ و خندشون فضای اتاق رو پر کرده بود.

اوه، یا عیسی مسیح، من یه لباس سفید و لباس زیر قرمز پوشیده بودم.

خدایا کمکم کن! چشمم به سمت شومینه رفت. هر صندلی رو اسکن کردم، سپس به چهارپایه‌ها نگاه کردم تا پیداش کنم. اصلا اون اینجاست؟

نگاهی به میزهای جلوی خودم انداختم و اون رو دیدم که پشت صندلیش نشسته و کت و شلوار زغالی تیره پوشیده بود. صورت خوش تیپ و چشم‌های درشت قهوه‌ایش، با لبخندی سکسی، من رو تماشا می‌کرد.

ایستاد و به استقبال من اومد. گفت: “سلام”.

گونه‌م رو بوسید و پوست بازو هام زنده شد. “سلام”، زمزمه کردم.

عقب ایستاد و چشمای گرسنه‌ش بدنم رو ورنده کرد. “لطفا، بیا بشین.”

جولیان دستم رو گرفت و من رو به سمت میز که گوشه تاریکی بود هدایت کرد. احساس کردم قلبم واقعا سعی داره از قفسه سینه‌م بزنه بیرون. عصبی نشستم، و اون صندلی روبروی من نشست. به پشت خم شد و آرنج‌هاش رو به کنار صندلی گذاشت، در حالی که لبخند می‌زد انگشت اشاره‌ش رو روی لب‌های بزرگش کشید. زمزمه کرد: “در حد مرگ سکسی شدی.”

اوه پسر، شاید نتونم امشب رو هضم کنم. دیدن اون توی این موقعیت خیلی عجیب بنظر می‌رسید، و معذب لبخندی زدم. دستم رو بردم تا لباسم رو پایین بکشم و اون دستش رو بالا گرفت. “لباست رو پایین نکش، می‌خوام ببینم.”

چشم‌هام گشاد شد.

عصبی نشستم.

[13.04.21 14:11]

#پارت_۱۴۲

یک متصدی بار از کنارمون گذشت. “می‌تونم یه اسکاچ بلو با یخ داشته باشم؟ و تو چی دوست داری، بری؟”
“لطفأً یه مارگاریتا.”

متصدی بار دوباره پشت بار ناپدید شد و چشم‌هام دوباره به جولیان افتاد. “اینجا خیلی خوشگله.” من لبخند زدم.
“مثل تو.”

زمزمه کردم: “تو خیلی بهم استرس می‌دی.”

پوزخندش بزرگ شد. “باید هم استرس داشته باشی. قبلاً هیچوقت از نظر جنسی اینقدر جذب یه زن نشده بودم.”

به اندازه کافی اعتماد به نفسم بالا رفت درست همون موقع که گارسون با نوشیدنی‌های ما برگشت.

“ممنونم.” وقتی نوشیدنی‌ها رو برداشتم لبخند زدم. جرعه‌ای نوشیدم و لب‌هام رو لیسیدم. “اوه، این خیلی خوبه.”

جولیان به جلو خم شد و صورتم رو بین دست‌هایش گرفت و احساس کردم دیگه نمی‌تونم نفس بکشم. چشم‌هایش من رو سوراخ می‌کرد، سپس تکیه داد و آرام لب‌هام رو بوسید، و سپس لب‌هایش رو لیس زد. زمزمه کرد: “واقعا طعمش خوبه.”

نفسم بند اومد.

اینقدر که این مرد جذاب و سکسی بود حرفی نداشتم.

اون دوباره آرام من رو بوسید و احساس کردم از روی صندلیم به آسمون پرواز کردم.

“یه پیشنهاد برات دارم.”

“یه پیشنهاد؟” پرسیدم.

[14.04.21 14:31]

#پارت_۱۴۳

“این شب‌هایی که بیرونیم، تو می‌تونی بدن من رو داشته باشی، اما باید بدونی که قلبم یا زندگی خصوصیم برای مذاکره مناسب نیست. درمورد این شب‌ها داخل محیط خونهم باهات بحث نمی‌کنم. وقتی خونه من و محل کارت هستی، برای من فرد دیگه‌ای هستی.” دوباره آروم من رو بوسید و چشم‌هام بسته شد.

اوه خدا، این بوسه بی‌نظیر بود. مکش، نرمی و نوید چیزی که در آینده اتفاق میفتاد.

زمزمه کردم: “می‌دونم.”

اون روی لبهام غر زد: “تو باید خیلی دقیق در مورد چیزی که باهاش توافق می کنی فکر کنی. من مثل اکثر مردها نیستم.” وقتی بهم نگاه می کرد، انگشت شستش رو روی لب پایینم مثل نوازش کشید.

خیلی لعنتی بود.

من رو به جلو کشید، لبهاش رو به سمت گردنم برد؛ چشمام از لذت بسته شد و سرم به عقب افتاد.
اوه، عیسی مسیح.

من داخل بار با لباس زیر قرمزم که مشخص بود، مثل یه نوجوون که هنوز به بلوغ نرسیده لب می گرفتم.

“می خوای با شیطون دربیفتی؟” گردنم رو به سختی گاز گرفت و من ناله کردم.

لب‌هاش همچنان به بالا و پایین گردن من می‌چرخید.

اون مقابل پوست من زمزمه کرد: “تو باید مراقب خودت باشی، چون من نمی‌تونم درمقابل خودم ازت مراقبت کنم.”

عقب کشیدم و چشمام نگاهش رو جستجو کرد. “داری به من هشدار میدی، جولیان؟”

“آره.”

“چرا؟”

“من نمی‌خوام بهت صدمه بزنم.”

آروم لبخند زدم. “شاید تو کسی باشی که آسیب ببینه؟”

دوباره صورتم رو بین دست‌هاش گرفت و بوسید و لبخند زد.
چشماش برق خاصی داشت. “بری زیبا چقدر تو خوش‌بینی.”

[14.04.21 14:31]

#پارت_۱۴۴

احساس ناخوشایندی درون اعماق وجودم پیچید. اون بهم هشدار
می‌داد که قصد داره من رو اذیت کنه - و تا وقتی که می‌تونم فرار
کنم.

و من می‌دونستم که باید فرار کنم.

زنگ‌های خطر از فاصله دور به صدا دراومدن. من با کی شوخی
می‌کردم؟ فاصله‌ای وجود نداره. زنگ خطر اطرافم فریاد می‌زد. من
به طور قطع می‌دونستم که اینجا خطرناکه، اما رقصیدن با یه
شیطون صادق خیلی جذاب‌تر از خوابیدن با یه خدای دروغینه.

یه بار دیگه من رو آروم بوسید و عقب کشید تا لب‌هاش رو لیس
بزنه. “من می‌خوام الان به طبقه بالا به اتاقمون برم.”

حواسم به اون برگشت و چشم‌هام نگاهش رو بررسی کرد. “این عجله کردن برای چیه؟”

“من باید زبونم رو بین پاهات بذارم.”

چییی؟

لبخند تاریکی زد. “من باید بعد بیست و دو روز بدونم که چه طعمی داری؟ آب دهنم راه افتاده و نمی‌تونم حتی یه لحظه درنگ کنم.”

توده داخل گلوم رو قورت دادم. “پس بیا دست دست نکنیم سریع بریم سر اصل مطلب.”

خندید، و صداش عمیق و سکسی بود. “من اینجا نیستم که رمانتیک بازی دربیارم بری، من اینجا تا از بدنت لذت ببرم.” به

جلو خم شد و صورت من بین دستاش گرفت. “و من خیلی خوب
تو رو می کنم، که هیچ مردی به پام نرسه.”

موهای پشت گردنم از توجهش سیخ شد.

فرار کن... همین حالا فرار کن!!

همین الانم هیچ مردی حتی نمی تونه به پاش برسه در صورتی که
هنوز من رو لمس نکرده بود.

[17.04.21 13:40]

#پارت_۱۴۵

ایستاد و دستش رو دراز کرد تا بگیرمش. لیوانم رو یه نفس نوشیدم
و دستش رو گرفتم و سپس هر دومون به سمت آسانسور رفتیم.
وقتی وارد آسانسور شدیم با انگشت شستش پشت دستم رو نوازش
کرد.

تموم بدنم سرشار از استرس شده بود .

اگه علایق سکسی عجیب غریبی داشته باشه چی؟

سکس از مقعد.

چی میشه اگه سکس مقعدی بخواد؟

اوه خدا، من اصلا به همه حنبه‌هاش فکر نکرده بودم.

ردی از لبخند روی صورتش نشست درحالی که تماشام می‌کرد،

انگار می‌دونست تو فکرم چی می‌گذره. حرومزاده .

شاید من دهمین پرستاری باشم که استعفا بدم، چون با واژن جر

خورده تو بیمارستان بستریتم.

اگرچه مسیر خیلی پر ریسکی بود..

هیچ کس حتی نمی‌دونه که من امشب اینجام. من به امرسون

نگفتم. با شناختی که من ازش دارم اون می‌تونست یه قاتل

زنجیره‌ای باشه.

آسانسور تا بالا رفت. درها که باز شد، دست من رو گرفت و پشت

دستم رو بوسید و با هم از راهرو پایین رفتیم.

این هتل از دنیای واقعی فراتر بود- خیلی لوکس بود.

کلید رو از جیبش بیرون آورد، در رو باز کرد و چشم‌هام گشاد شد.

[17.04.21 13:40]

#پارت_۱۴۶

روبروی من یه اتاق نشیمن بزرگ قرار داشت که یه کاناپه زیبا به همراه دو صندلی راحتی جلوی شومینه بود. روی میز، یه سطل نقره‌ای پر از یخ، و همچنین یه بطری شامپاین و یک کاسه توت‌فرنگی با روکش شکلاتی وجود داشت. همچنین دو لیوان کریستالی خیلی گرون قیمت وجود داشت که در انتظار پر شدن بودن.

در سمت چپ، یک تختخواب سائز کینگ بود که کاور مخملی روش بود و یه آینه ایستاده طلاکاری شده بزرگ جلوی پنجره، رو به روی تخت قرار داده شده بود. حموم مرمری سفید رو در پایین سالن دیدم.

“واو”، وقتی به اطراف نگاه می‌کردم زمزمه کردم.

جولیان به سمت میز رفت و دو لیوان شامپاین ریخت قبل از اینکه
یه لیوان رو به من بده. جرعه‌ای نوشیدم و اون صورتم رو بین کف
دست‌هاش گرفت و رطوبت باقی مونده روی لب‌هام رو لیسید.

زبونش لب‌هام رو جستجو می‌کرد و از درون آب شدم.

عقب کشیدم و جرعه‌ای دیگه خوردم، نفس‌هام بریده بریده شد.

“عصبی نباش. من بهت آسیب نمی‌رسونم.”

“من فقط ندارم ...” صدای من خاموش بود.

“چی نداری؟” لیوانم رو تا لب‌هام نگه داشت و از من خواست که
بیشتر بنوشم.

“بیشتر از یک ساله که سکس نداشتم.”

وقتی دستش پشت کمرم رو نوازش می‌کرد، لبخند زد. “اصلا می‌دونی این چقدر هوس‌انگیزه؟”

لب‌هاش به روی گردنم رفت و من از فرصت استفاده کردم و لیوانم رو خالی کردم. به کل بطری لعنتی احتیاج دارم.

[18.04.21 13:19]

#پارت_۱۴۷

دست‌هاش روی لباس من می‌چرخید، کف دستش روی سینه‌هام نشست و محکم فشار داد.

“می‌خوام لخت باشی برام. من نیاز دارم لخت شی همین الان.” با
یه حرکت سریع، لباسم رو بالای سرم برد تا جایی که من فقط با
لباس زیر قرمزم مقابلم ایستادم.

اون در حالی که انگشتش رو به آرومی روی سینه‌م، و سپس پایین شکم‌م، و روی واژنم برد، لبخند زد. زمزمه کرد: “من در مورد این خواب دیدم.”

“واقعا؟”

“تو نمی‌دونی که چقدر زیبایی، درسته؟”

نفسم نامنظم شد وقتی استرس وجودم رو گرفت و من به شدت سعی می‌کردم کنترلش کنم، اما فایده‌ای نداشت.

جولیان به پشت رسید و سوتین من رو باز کرد و اون رو به آرومی درآورد. وقتی که به عقب رفت و من رو بررسی کرد، سینه‌ام رو یکبار دیگه بین دستاش گرفت، چشماش از تحریک می‌درخشید.

“سینه‌ها از اون چیزی که فکر می‌کردم بزرگتره.” خم شد، یکی از سینه‌هام رو داخل دهنش برد و شروع به مکیدن کرد.

چشم‌هام بسته شد و سرم به عقب افتاد. لعنتی.

شورتم رو به پایین پاهام لغزوند، از پای من جداش کرد تا اینکه کاملاً برهنه جلوش ایستادم.

چشماش از لذت می لرزید و وقتی به جلو حمله کرد و پرخاشگرانه من رو بوسید تموم کنترلش رو از دست داد. دستهایش داخل موهام بود، سبیل‌های خشنش در برابر صورتم بود، و زبونش بیشتر و عمیقتر درون لبام فرو می‌رفت.

خواستن بین پاهام بیشتر شد و اون من رو به سمت آینه انتهای تخت برد و من رو برگردوند تا جلوش بایستم.

ازم فاصله گرفت، به سمت مبل بزرگ و سبز تیره که در جلوی آتش قرار گرفته بود رفت. اون رو بلند کرد و به سمت من نزدیک‌تر کرد. “پات رو روی اون بذار.”

اخم کردم.

[18.04.21 13:20]

#پارت_۱۴۸

اون یکی از پاهام رو بلند کرد تا روی مبل قرار بگیره.

جلوی من به زانو افتاد.

خدای عزیز.

وقتی جولیان به جلو خم شد و صورتش رو به واژن من فشار داد،

چشمهام رو بستم و طوری که عمیق نفس می کشید گوش دادم.

جهنم.

لباش پایین و پایینتر می رفت. واژنم رو از هم جدا کرد و لیس زد.

اون مقابل من ناله کرد: “نگام کن”.

چشم‌هام رو به سمت آینه بردم و دیدم که هنوز کت و شلوار پوشیده، روی زانوهاش در مقابل من خم شده و در حال مکیدن واژنم بود. سرش عقب و جلو می‌شد و چشم‌هاش بسته بود، انگار که مثل من از این کار لذت می‌برد .

احساس کردم خارج از بدنم دارم تجربش می‌کنم و از بیرون به خودم نگاه می‌کردم.
اون یک خداست.

ناگهان به نظر می‌رسید که اون کنترلش رو از دست داده و پای من رو بالاتر برد تا دسترسش بهتر بشه. وقتی پشت سرش رو گرفتم، و اون رو به خودم فشار دادم نالیدم.

لب‌هام از هم باز شد، به اکسیژن نیاز داشتم تا بتونم نفس بکشم درحالی که نفس‌هام سنگین‌تر شد. وقتی جولیان ناگهان ایستاد و کفش‌هاش رو درآورد .
“لختم کن” دستور داد.

کتش رو دراوردم، و آروم دکمه‌های پیراهنش رو باز کردم.
سینه‌هاش پهن بود و کمی موی مشکی بصورت پراکنده روی
سینه‌اش بود .

بدنم مور مور شد.

[19.04.21 13:40]

#پارت_۱۴۹

لباسش رو باز کردم و از روی شونه‌هاش پایین بردم. چشم‌هام روی
بدنش می‌چرخید. اون واقعا فوق‌العاده بود. شلوارش رو باز کردم و
آروم از پاهاش کشیدم پایین، به همراه شورتش.

آلتش آزاد شد و لبام بیشتر از قبل باز شدن .

لعنتی.

خیلی بزرگ و ضخیم بود. اوه خدای من، انگار یه نوع دیگه بود .

ثابت ایستادم، با سردرگمی به آلتش نگاه کردم.

بین نفس‌هاش گفت. “بهت آسیبی نمی‌زنم.”

ابروهام رو با طعنه بالا بردم.

“امشب آرام پیش می‌ریم.” اون قول داد درحالی که انگشتاش بین پاهام قرار گرفت. توقف کرد قبل از اینکه سه تا انگشتش رو داخلش بذاره .

بدون خودداری فریاد زدم.

این آسون گرفتن نبود.

“روی پشتت بخواب” دستور داد، کنترلش رو از دست داد. من رو بوسید درحالی که به پشت من رو به سمت تخت می‌برد، و بعد با دقت من رو روی تخت گذاشت .

جولیان پاهام رو باز کرد و بدنش رو بین پاهام قرار داد، من رو برای نگاهش بازتر کرد، و کمرم رو قوس دادم .

بعد اون روی من بود، می‌لیسید، می‌مکید، شکنجم کرد. با سه تا انگشت من رو می‌کرد، بعد چهارتا، و من کمرم رو دوباره از روی تخت قوس دادم، باعث شد بیشتر از تخت فاصله بگیرم.

محکم‌تر و محکم‌تر بهم ضربه زد و تخت شروع به تگون خوردن کرد .

لباش باز بود اما تنها کاری که می‌تونست بکنه این بود لبخند بزنه
درحالی که صورتم رو تماشا می‌کرد. “دوسش داری، کوچولوی
من؟” اون نالید.

سرم رو تکون دادم، نمی‌تونستم صحبت کنم و اون کاندومش رو
گذاشت.

اوه لعنتی... یعنی می‌تونستم؟

[19.04.21 13:41]

#پارت_۱۵۰

وقتی بدنم لرزید شونه‌هاش رو گرفتم. نزدیک بود به ارگاسم برسم.
“جولز”. نفس نفس زدم .

“ارضا شو. نیاز دارم خیس و شل باشی.” شروع به نالیدن کردم، و
بهم لبخند زد. “آفرین. برام ارضا شو.”

نالاه کردم و لرزیدم. تموم بدنم ضربان می‌زد. بدون هیچ اختطاری،
اون من رو به عقب چسبوند، بدنش رو بهم فشار داد و من رو درست
زیر خودش گیر انداخت درحالی که آلتش رو درونم فرو کرد.

چشم‌ام گشاد شد. اوه... اون بزرگه.

ثابت ایستاد و حرکتی نکرد تا به سایشش عادت کنم. “خوبی؟” نفس
نفس زد، آرام من رو بوسید .

سرم رو تکون دادم، و بالاخره تکون خورد تا خودش رو بیرون بکشه،
اما فقط برای یه لحظه، و سپس دوباره خودش رو درون من جایی
که تعلق داشت گذاشت.

دوباره من رو بوسید درحالی که ازم بیرون کشید. دوباره و پشت
سر هم این کار رو تکرار کرد، تا اینکه بهش عادت کردیم.

با آلتش من رو می‌کرد، من رو پر از لذت می‌کرد، از بدنم تغذیه
می‌کرد، و من نمی‌تونستم کاری کنم به جز صبر کردن .

صدای پوست بدنمون که به هم برخورد می‌کرد توی اتاق اکو
می‌شد. بدنش خیس عرق‌شده بود و من بهش چسبیده بودم
درحالی که بدنش مثل معجزه حرکت می‌کرد .

نالید: “فاک. لعنتی. این خیلی...” صداش واضح نبود و من لبخند
زدم. اینجوری دوستش داشتم .

“می‌دونستم تو فوق‌العاده‌ای.” محکم بهم ضربه زد. “می‌دونستم تو مغز لعنتیم رو منفجر می‌کنی.”

کنترل رو از دست داد و واقعا بهم لذت داد. ثانیه‌ای بعد، من لرزیدم و اون به شدت ارضا شد.

[20.04.21 17:05]

#پارت_۱۵۱

من رو نزدیک نگه داشت، بوسه‌هاش خشن بود. نفس‌هام بریده بریده بود درحالی که سعی می‌کردم کنترلش کنم. آروم حرکت می‌کرد، هنوز درون من بود، و بعد بیرون کشید و ایستاد تا کاندومش رو دربیاره. به دقت ته کاندوم رو گره زد و سریع انداختش دور.

به من لبخند زد و موهای روی پیشونیم رو کنار زد. اینکه برهنه اونجا خوابیده بودم و بخاطر ارگاسم ضعیف بودم باعث می‌شد خیلی احساس آسیب‌پذیری بهم دست بده. بالش‌ها رو پشت من مرتب کرد تا من یکم به بالاتر بیام.

“چیکار می کنی؟” پرسیدم.

“می خوام نگاه کنی.”

“چی رو نگاه کنم؟”

دوباره بین پاهام دراز کشید و لباس رو روی واژنم گذاشت.

اوه خدایا.

با چشمای تیرهش نگاهم رو نگه داشت درحالی که زبونش روی

واژنم می چرخید و محکم لیس می زد.

قلبم وحشیانه می کوبید. هیچ مردی تا به حال اینکار رو نکرده بود.

هیچ مردی بعد از سکس من رو نخورده بود.

این خیلی سکسی بود .

لبهاش برق می زد، و من درحالی که پاهام باز بود نشسته بودم و

نگاهش می کردم که من رو می خورد انگار که آخرین وعده غذاییش

منم.

دستهاش رو روی داخل رونم قرار داد و بهم لبخند زد انگار اون

هم باورش نمی شد این داره اتفاق می فته .

در حالی که نگاهش می‌کردم اخم کردم، بطرز عجیبی بی‌علاقه
بنظر می‌رسید اما باز هم کاملا غرق لذت بود.

اون عاشقش بود، قطعا عاشق اینکار بود. بخاطر من نبود. بخاطر
خودش بود.

[20.04.21 17:05]

#پارت_۱۵۲

اصلا متوقف نشد، بیشتر از ۱۵ دقیقه به خوردنش ادامه داد تا اینکه
من روی تخت لرزیدم، دوباره .

نیاز داشتم درونم باشه. “جولز.” ناله کردم.

بهم لبخند زد و کلیتوریسم رو گاز گرفت که باعث شد بی‌پریم. بعد
من رو نشوند و بوسید و من تونستم طعم خودم رو روی لب‌هایم
بچشم. فقط برای یه لحظه کوتاه مهربون بود قبل از اینکه من رو
برگردونه و من رو روی زانوهام قرار داد، تا جایی که می‌تونست
پاهام رو باز کرد.

خودمون رو از طریق آینه تماشا کردم.

به آرومی یه کاندوم دیگه پوشید و سپس دست‌هاش رو روی کمرم بالا و پایین کشید درحالی که بدنم رو بررسی می‌کرد. آلت سفت و سنگینش بین پاهاش قرار داشت. سوراخم رو باز کرد و دهنش با لذت از هم باز شد و انگشت شستش رو روی سوراخ پشتم کشید. اوه لعنتی. نفسم رو حبس کردم. “نه جولز”. نالیدم. “هنوز نه”.

فکش رو منقبض کرد، دوباره به سمت واژنم برگشت و آروم درونم فرو کرد. هردو با هم نالیدیم. توی این کار مهارت داشت .

آروم بیرون کشید و دوباره محکم بهم ضربه زد که باعث شد نفس داخل ریه‌هام خالی بشه و مجبور شم ناله کنم. لعنتی. باسنم بین دستاش بود درحالی که با خشونت بهم ضربه می‌زد. از داخل آینه بهش نگاه کردم و حرف‌هاش که کمی قبل‌تر بهم گفته بود به ذهنم برگشت.

من لذتم رو از بدنت بیرون می‌کشم.

دقیقا همین کار رو داشت می‌کرد. می‌دونست چی می‌خواد، دقیقا می‌دونست بدنش به چی نیاز داره و فقط داشت سیرابش می‌کرد.

یه چیز خاصی درباره جوری که با من سکس می‌کرد وجود داشت
و من رو از درون و بیرون تحریک کرده بود .
وقتی به ارگاسم رسیدم لرزیدم و ناله کردم.

[21.04.21 16:47]

#پارت_۱۵۳

بدن‌هامون همچنان به هم برخورد می‌کرد، صدای برخورد
پوست‌هامون به هم اتاق رو پر کرده بود. جولیان در دنیای خودش
گم شده بود، و سرش رو به عقب برد، چشم‌هاش رو بست درحالی
که لذت اون رو در بر گرفته بود. سرعتش رو بالاتر برد، بهم محکم‌تر
ضربه زد، و من ملافه رو بین مشتم فشردم در حالی که سعی
می‌کردم در برابر ضربه‌هایی که به بدنم می‌خورد از خودم مراقبت
کنم.

به آینه نگاه کردم و خودم رو دیدم — موهای بهم ریخته، رژلب
قرمز، خیس عرق، و سینه‌هام بالا پایین می‌شد وقتی که هدیه خدا
برای زن‌ها داشت من رو محکم می‌کرد. در حالی که به نقطه‌ای از
بدن‌هامون که به هم متصل شده بود نگاه می‌کرد لب‌هاش باز بود.

انگشت شستش روی سوراخ پشتم نشست، و مشخص بود اون تو دنیای دیگه‌ست، کاملاً از محیط اطرافش غافل شده بود .

این قطعا یه شب جمعه معمولی نیست .

نالید، کنترلش رو از دست داد و صورتش رو جمع کرد و محکمتر بهم ضربه زد. واقعا محکم، من به سختی تلاش کردم تا فشارش رو تحمل کنم .

وقتی ارضا شد، ثابت ایستاد، عمیق داخلم بود قبل از اینکه بلرزه. صورتش — اوه خدا صورتش. وقتی ارضا شد نمی‌تونستی با کلمات توصیفش کنی .

روی بدنم افتاد و من با خودم خندیدم.

نفس نفس زدم: “اگه این آسون گرفتنته، چه اتفاقی می‌افته اگه بخوای سخت بگیری؟”

خندید و روی تخت افتاد و من رو تو بغل خودش کشید. “هممم، یکمی نقشه تغییر کرد.” زمزمه کرد درحالی که من رو می‌بوسید .

سعی کردیم نفس‌هامون رو منظم کنیم، و من سرم روی قفسه سینه‌ش بود و به نفس‌های سنگینش گوش می‌کردم.

از روش بلند شدم و روی آرنج خودم تکیه دادم تا بتونم ببینمش .
اون پرسید: “چیشده؟”

“دقیقا جکیل و هاید* هستی، مگه نه؟”

لبخندی از خودراضی زد: “می‌تونم این رو درمورد تو هم بگم”.

یجوری که انگار بهم برخوردی گفتم: “می‌دونم درمورد چی حرف می‌زنی. من ذاتا یه پرستار مهربون به دنیا اومدم”.

اون لبخندی زد، و انگشت‌هاش نقطه بین پاهام رو پیدا کرد، و دوباره یه انگشت ضخیمش رو درونم فرو کرد. “تو متولد شدی که کردنی باشی”. محکم واردم شد و من اخم کرد. اووچ، درد داشتم.
“بدن خوشگلت برای گناه کردن ساخته شده” .

لبخند زدم و دست‌هاش رو ازم بیرون کشید. “اره، خب این بدن خوشگلم دیگه تحمل نداره که ادامه بده. آروم بگیر پسر”.
ردی از لبخند از صورتش گذشت. “تا دفعه بعد”.

خم شدم و آروم بوسیدمش. “تا دفعه بعد”.

*رمانی کوتاه که دکتر جکیل، به مبحث دوگانگی شخصیت علاقه‌مند است، دارویی برای جدا کردن جنبه‌های خوب و بد انسانیش می‌سازد. از جنبه‌های بد، فردی به نام آقای هاید پدید می‌آید که دست به اعمال جنایتکارانه و حتی قتل می‌زند. در پایان، دکتر جکیل که دیگر نه قادر به کنترل آقای هاید است و نه می‌تواند از قالب آقای هاید خارج شده و به صورت اصلی خود یعنی دکتر جکیل درآید، خودکشی می‌کند.

[21.04.21 16:48]

#پارت_۱۵۴

دوباره و دوباره من رو بوسید و من آلت سفتش رو مقابل شکمم حس کردم. یا عیسی مسیح، چقدر می‌تونست ارضا بشه؟
من فکر می‌کردم توان جنسی مردها با بالا رفتن سن کمتر می‌شه، اما درباره اون قطعا اینجوری نبود. واژنم ضربان می‌زد و از درد ورم کرده بود. “فقط نمی‌تونم، جولز”. مقابل لب‌هاش آروم گفتم .

فورا عقب کشید. "بخشید". اخم کرد درحالی که ایستاد. "تحمل کردن من سخته".

دستاهام رو گرفت و از تخت بلندم کرد و من رو تا دستشویی راهنمایی کرد تا دوش بگیرم. به سمتم چرخید و صورتم رو بررسی کرد درحالی که انگشت‌هایش رو درون موهای بلندم فرو کرد. "گیره مو داری؟"

سرم رو پایین تگون دادم.

"کجاست؟ بگو برم برات بیارمش".

"تو کیف دستیم".

اون ناپدید شد و سریع برگشت تا بادقت موهام رو دم خرگوشی بالای سرم ببندد. دستام روی لگنش گذاشتم درحالی که اون روی کارش تمرکز کرده بود. خیلی مهربون شده بود و اهمیت میداد—
- خیلی متفاوت‌تر از اون حیوون وحشی که ده دقیقه پیش من رو می‌کرد.

اون واقعا دکتر جکیل و آقای هاید بود .

من رو زیر دوش حموم برد و آروم با صابون خوش بویی می شست، بازوم، سینه هام، شکمم، واژنم و پاهام رو نوازش می کرد. احساس بچهای رو داشتم که دارن ازش مراقبت می کنن، و خیلی عجیب بهش احساس نزدیکی کردم.

توجهش به صورتم برگشت، و گونه هام رو بین دستاش گرفت. “خیلی ساکتی.” زمزمه کرد، لبهاش روی لبم قرار داشت. و بوسه نرمی به لبم زد .

“من یکم شوکه شدم راستش رو بخوای.” مقابل لبهاش زمزمه کردم .

“چرا؟”

[24.04.21 15:00]

#پارت_۱۵۵

“بدون هیچ بحثی اون بهترین سکس عمرم بود.” لبخند آرومی زد. “ما تازه شروع کردیم کوچولو.”

“در این باره مطمئنی؟”

زبونش بین لب‌های بازم لغزید. خدا، تموم بدنم برایش آماده بود.
“این تازه شروع یه قرارداد فوق‌العاده‌ست.”

قرارداد. از کلمه ‘قرارداد’ خوشم نمی‌اومد. برای مدتی طولانی‌تر در
آغوش هم ساکت موندیم، و بالاخره اون عقب کشید و حوله رو دور
بدنم پیچید. خشکم کرد، از هر اینچ پوستم با لمس نرم مراقبت
کرد، و بعد لباسم رو پیدا کرد و تنم کرد.

اینجور بنظر می‌رسید که انگار بخشی از بازیش بود، تا از من مراقب
کنه اون هم بعد از اینکه بدنم رو پاره کرده. یا شاید هم بخاطر
اینکه اینقدر بهم سخت گرفته عذاب وجدان داشت.

مطمئن نبودم، اما گیج شده بود، بازم از اینکه ازم مراقبت می‌کرد
خیلی راضی و خوشحال بودم.

وقتی داشت کت و شلوارش رو دوباره می‌پوشید تماشاش کردم، و
سپس به اطراف اتاق نگاهی انداختم. اون پرسید: “آماده‌ای؟ چیزی
نیاز نداری؟”

می‌خواستیم بریم خونه الان؟ جواب دادم: “بله.”

“بیا بریم.” به سمت در چرخید، یچیزی رو یادش اومد و برگشت تا کیف پولش رو برداره. “من این رو برای تو گرفتم.” کارت طلایی رو بهم داد و من توی دستام بهش خیره شدم .

کارت بانکی بود.

چی؟

“من یه جنده نیستم جولیان.”

اخم کرد. “میدونم، من این رو بخاطر رویدادهای جزیی برات گرفتم.”

“مثل؟” اخم کردم.

“چیزهایی که ممکنه برای قرار ملاقاتمون نیاز داشته باشی.”

“مثل چی؟” بدون احساسی بهش خیره شدم.

“لباسهایی که دوست دارم بپوشی. بهداشت فردی. لیزر. اینجور چیزها. هر جور دوست داری خرجش کن. کارت بدون محدودیته.”

[24.04.21 15:00]

#پارت_۱۵۶

چشم‌هام به کارت داخل دستم افتاد. “این رو کی سفارش دادی؟”
“هفته پیش.” خیلی عادی این رو گفت درحالی که به اطراف اتاق
نگاهی انداخت.

دست‌هام رو روی لگنم گذاشتم. “پس تو می‌دونستی من بالاخره
میام اینجا و اینکارو باهات می‌کنم.”

لبخند زد و به جلو خم شد لبم رو بوسید. “این برنامه بود، اره”

شوخی می‌کرد؟

“عجله کن، بیا بریم.”

به ساعت‌نگاه کردم. ۱۰:۳۰ شب بود. ما دو ساعت سکس کرده
بودیم و الان دیگه قرارمون تموم شده بود. دستم رو گرفت و من
رو به بیرون اتاق راهنمایی کرد، به آسانسور برگشتیم و به پارکینگ
رفتیم.

من ساکت موندم... چون چی می‌تونستم بگم؟

اون بهم گفت بدون هیچ تعهدی قراره باهام سکس کنه و دقیقا همین کار رو کرد. بجز اینکه الان یه کارت بدون محدودیت به قراردادمون اضافه شده بود .

زیاد بهش فکر نکن.

کنار ماشین رسیدیم و صورتم رو گرفت تا من رو ببوسه. خیلی اروتیک و عمیق بود، و پاهام از زمین بالا رفت تا بهش نزدیکتر بشم. “تو فوق‌العاده بودی.” نفس کشید.

بزور لبخندی زدم اما ساکت موندم.

“همه چی خوبه؟” اون پرسید و صورتم رو بررسی کرد.

“اره” سرم رو تکون دادم اما مطمئن نبودم که این حقیقت باشه. حس بدی داشتم. و نمی‌تونستم با انگشت نشون بدم که کدوم بخش از دیشب باعث این حس شده.

وقتی به خونه برمی‌گشتیم در سکوت کامل بودیم. حتی وقتی وارد خونه شدیم و در جلویی خونه‌ش رو باز کرد.

“شب بخیر خانم برییل” خیلی سرد گفت درست قبل از اینکه به سمت پله‌ها بره و به اتاقش برگرده. به عقب نگاهی نکرد و حتی منتظر نموند من جواب بدم.

داخل راهرو گیج و سردرگم ایستادم، هیکلش رو نگاه کردم تا اینکه از جلوی دیدم ناپدید شد .

الان چه اتفاق کوفتی‌ای افتاد؟

#پایان_فصل_هشتم

[25.04.21 15:40]

#پارت_۱۵۷

#مردقانون

#فصل_نهم

خشک کردن موهام رو تموم کردم و از آینه خودم رو چک کردم. صبح شنبه بود و ما می‌خواستیم به بازی فوتبال ویل بریم .

شلوار جین، و کفش مشکی بدون پاشنه و یه تاپ مشکی با یک پیراهن لینن سفید که دکمه‌هاش باز بود پوشیده بودم. موهام اطرافم ریخته بود و یه آرایش طبیعی خیلی کمی هم داشتم .

دلم از فشار استرس در هم می‌پیچید. دیشب خیلی کم خوابیده بودم. ذهنم به سرعت یک میلیون در دقیقه همینطور می‌چرخید .

نمی‌تونستم کاری که دیشب کرده بودم رو باور کنم. مثل یه فیلم اروتیک بود که من هیچ حقی نداشتم که جزیی ازش باشم. باورم نمی‌شد اینقدر خوب باشه. کارت بانکی باعث شد معذب باشم، اما فکر کنم ۱۵۰ هزار پوند بخاطر لباس سکسی دیروز خرج کردم .

واقعیتش، نمی‌دونستم باید درمورد همه این اتفاق‌ها چه احساسی داشته باشم. باید یمدت بشینم و بهش فکر کنم .

آخرین نگاه رو داخل آینه به خودم انداختم، اتاقم رو ترک کردم و به سمت خونه اصلی رفتم، جایی که ویلو و سام رو دیدم که صبحونه می‌خوردن .

لبخند زدم. "سلام".

“سلام”. جفتشون گفتم و حواسم پرت شد.

“صبح بخیر، خانم برییل”. اون صدای مخملی و آروم.

“اوه”. پریدم. “سلام، ندیدم که اینجا یی”.

آقای مسترز داخل آشپزخونه بود، و پشتش رو به پیشخوان تکیه داده بود و لبخند سکسی روی صورتش بود. “نمی‌خواستم بترسونمت. معذرت می‌خوام”.

شلوار جین مشکی و پیراهن یقه‌دار سفید پوشیده بود. موهای تیره‌ش آزادانه اطرافش بود، و موج‌های بهم ریخته‌ش بیشتر مشخص شده بود. چشمای نافذش و خط فکش می‌تونستن هر زنی رو با یک نگاه حمله کنن. اون لعنتی واقعا خوشمزه بنظر می‌رسید. دل و روده‌ام با اضطراب در هم پیچید. “سفرتون چطور بود؟” پرسیدم و جلوی بچه‌ها نقش بازی کردم.

چشم‌هاش نگاهم رو نگه داشتن. “غیرمنتظره”.

احمقانه لبخند زدم. اصلا نمی‌دونستم چرا. خیلی رویایی بنظر می‌رسید وقتی کلمه ‘غیرمنتظره’ رو گفت.

اوه، بس کن دیگه، احمق بیچاره. غیرمنتظره کلمه سکسی‌ای نیست.

“شما تو خونه اوضاعتون چطور بود...” مکث کرد و درحالی که لبخندی لباش رو کش میاورد ادامه داد: “بدون مرد خونه؟”
داره باهام بازی میکنه مگه نه؟

[25.04.21 15:41]

#پارت_۱۵۸

#مردقانون

لب پایینم رو گاز گرفتم تا لبخند نزنم. “خوب بود ممنون”. به بچه‌ها نگاه کردم، امیدوار بودم اون‌ها من رو از این وضعیت تحریک کننده نجات بدن. مخصوصا تحریکی که پدرشون باعثش می‌شد.
“مگه نه بچه‌ها؟ ما کلی با هم خوش گذروندیم.”

جفتشون سر تکون دادم و به خوردن ادامه دادن، اصلا علاقه‌ای به حرف زدن نداشتن.

پرسیدم: “امروز صبح ساعت چند میریم فوتبال؟”

“شما نیاز نیست بیایی خانم برییل. کاملا می‌دونم که آخر هفته‌ها کار نمی‌کنی. انتظار ندارم بیایی.” در حالی که قهوه‌اش رو می‌خورد گفت.

“دوست دارم بازی ویل رو ببینم. کل هفته رو منتظر امروز بودم.” ویلو لبخند زد و دور دهنش پر از غلات صبحونه بود.

آقای مسترز نگاهم رو گرفت، و اگه اشتباه نکنم، امروز نگاهش جدیت جدیدی داشت. امروز صبح یجورایی متفاوت بنظر می‌رسید. داشت سر به سرم می‌داشت. انگار بدون حرف من رو به مبارزه می‌طلبید که باهاش لاس بزنم، تا فقط بتونه بعدا تنبیه‌م کنه که چرا اینکارو کردم.

به هر حال چه اینکار رو می‌کردم و چه نمی‌کردم بدبخت می‌شدم. با کی شوخی می‌کردم؟ هر بدبختی با اون عالی بنظر می‌رسید. لعنت به خودش و اون جذابیت گیج‌کنندش.

یه ابروم رو بالا بردم. “خیلی خب، همونطور که تو می‌خوای. نیم ساعت دیگه راه می‌افتیم.” به آرومی جواب داد.

“اوکی، صدام بزنید وقتی می‌خوایم بریم.” با عجله به اتاقم برگشتم
تا تلاش کنم کنترل هورمونام رو دوباره به دست بگیرم .
باید خودم رو آرام کنم.

روی صندلی‌های ورزشی نشستم، نور آفتاب روی صورتم می‌تابید
و ریسم کنارم نشسته بود .
جولیان مسترز.

که به عنوان هیو هفتر* هم شناخته می‌شد .
آلت بزرگ... تیک مثبت .

عوضی تمام عیار... تیک مثبت.

بطرز کشنده‌ای سکسی و جذاب... دوتا تیک مثبت.

میلف‌های فوتبالی عوضی اعصابم رو بهم می‌ریختن. یکی یکی،
میومدن کنارش و با لبخند باهاش کمی صحبت می‌کردن. اون
همیشه مودبانه رفتار می‌کرد، و خیلی راحت لاس می‌زد، درحالی
که اون‌ها به دقت به هر کلمه‌ای که می‌گفت گوش می‌کردن.

اصلا متوجه کاری که می‌کنه هست؟

*مؤسس و سردبیر مجله ُ پلی بوی بود. او همچنین به عنوان نماد جنسیت‌گرایی آمریکایی و سخنران انقلاب جنسی و آزادی‌گرایی جنسی مطرح می‌شد.

[26.04.21 12:24]

#پارت_۱۵۹

#مردقانون

اون گفت: “اوه، شنیدم بازی نیمه‌نهایی تنیس رو اون شب بردی”.
زن جذاب با موهای تیره از غرور و خوشحالی درخشید. “اره، پیروزی بزرگی بود”. بزور خندید. “باید یبار با هم بازی کنیم جولیان”.

“میدونم. هر وقت زمان کافی بود حتما باید اینکار رو بکنیم.” لبخند زد. “خیلی منتظرشم، البته امیدوارم تحمل باخت رو داشته باشی”.
سرش رو عقب برد و خندید. “اوه جولیان تو آخر منو می‌کشی”.

دست به سینه شدم و چشمام رو بی حوصله چرخوندم. من درست همینجام، درجریانید؟! اون یه احمقه.

“بهم زنگ بزن”. لبخند زد درحالی که دور می شد .

جفتمون بهش نگاه کردیم درحالی که می رفت، و بالاخره نگاهش به سمت من برگشت .

چشمام رو چرخوندم و اداش رو دراوردم. “بیصبرانه منتظرشم”.

“چرا تیکه می ندازی؟ من برای وقت گذروندن با تو هم بیصبرانه منتظرم خانم برییل. احساس ترد شدن نکن.”

“اوه لطفا... من با این ... با این زن های پیرعفریته یکی نیستم”.

چشماش با لذت درخشید، و من چشمام رو باریک کردم. لعنتی الان حسادتم رو می بینه .

دست به سینه ایستادم. این جذب شدن کشنده داشت رو مخم می رفت. من به این مزخرفات احتیاجی نداشتم. کی می دونست فوتبال می تونه جای این بامبول بازی باشه؟

زن بلوند هفته پیش به سمتمون اومد. "جولیان، کجا قایم شده بودی عزیزم؟ من همه جا رو دنبالت گشتم".

اوه خدا، همینطور داره بدتر میشه. صورتم رو ثابت و مستقیم به سمت بازی جلوم گرفتم. وقتی بالاخره بازی تموم شد جمعیت شروع به تشویق کردن. من اصلا نمی‌دونستم امتیازا چیه. بخاطر هیو هفتر بغل دستم خیلی حواسم پرت شده بود. سرم رو تکون دادم درحالی که خودم رو کنترل کردم.

فقط عادی برخورد کن. نباید این چیزها اذیتت کنه برییل، به خودم یادآوری کردم.

این عادیه .

عادی.

اصلا برام مهم نیست که این زنها اونو می‌خوان. من فقط بخاطر سکس ازش استفاده می‌کنم. همین.

لبخند جولیان گرم بود درحالی که بلوند گونه‌هاش رو بوسید. "چطوری؟"

اوق، اینقد بامزه بازی درنیار یا خودم می‌کشمت.

“می‌خوام باهات صحبت کنم.” لبخند زدم .

“درباره؟”

بهم نگاه کرد، و ۲۰ پوند به سمت من گرفت .

با گیجی نگاهش کردم.

“می‌تونی بری کافه‌تریا و برام یه قهوه بگیري عزیزم؟ فقط با خامه.

بدون شکر.”

چیسی؟ فکر کرده کیه؟

[26.04.21 12:24]

#پارت_۱۶۰

#مردقانون

پول رو کف دست خودش گذاشتم. “نه. من دختر قهوه بگیرت

نیستم، و لطفا بهم نگو عزیزم.” ایستادم و به جولیان خیره شدم.

“کاری که می‌خوام بکنم اینه که برم تا مجبور نباشم به حرفات

گوش بدم چون فقط خودت رو خجالت‌زده می‌کنی.”

دهنش باز شد، و لبای جولیان پیچ خورد و تلاش کرد لبخندش رو مخفی کنه. با عجله و به سرعت به سمت رختکن‌ها رفتم. صادقانه، این زن‌ها وحشی بودن.

همه این‌ها به کنار!! قهوه بگیرم براش؟! چه فکری کرده!
به سمت گوشه زمین رفتم و چهارتا دختر از تیم مقابل رو دیدم که ویلو رو محاصره کردن. همون چهارتا دختری بودن که هفته پیش کنارش بودن و ویلو معذب و ناراحت به نظر می‌رسید.
از پشت بهشون نزدیک شدم.

“توئه رقت‌انگیز.” شنیدم که دختر بلوند به ویلو می‌گفت.
ویلو می‌خواست از کنارشون بگذره اما اون دختر بازوش رو گرفت.
“متنفرم از اینکه تو باشم. خانواده بیچارت حتما خیلی خجالت زده‌ان.”

قلبم افتاد.

اوه نه...

“احتمالا مادرت خودش رو کشته که از دست تو راحت شه.” دختر
بلوند گفت و بقیه بی‌رحمانه خندیدن. “حتی مرگ هم بهتره تا
اینکه آدم با تو زندگی کنه.”

صورت ویلو از ناراحتی جمع شد .

احساسی خشمگین درونم شکل گرفت — چیزی که اصلا خوب
نبود دخترهای ۱۶ ساله نسیبشون بشه .

با عجله به جلو رفتم. داد زدم: “تو الان چه گُهی خوردی؟”

صورت‌هاشون از ترس افتاد، فوراً رنگشون پرید.

ویلو سرش رو تکون داد و بازوم رو گرفت. “ولش کن برل.”

“نه، ول نمی‌کنم.” داد زدم و از مشتش خودم رو آزاد کردم. به

سمت دختر بلوند اشاره کردم. “تو گوش کن و خوب هم گوش کن.

اگه یک‌بار دیگه نزدیک ویلو شدی، حتی اگه جرات کردی بهش

نگاه کنی، میام دم در خونت دختر جون. و بهتره مراقب باشی چون

اتفاق خوبی نمی‌افته. فهمیدی چی گفتم؟” داد زدم.

[27.04.21 17:49]

#پارت_۱۶۱

#مردقانون

همه دخترها یه قدم عقب رفتن، می‌لرزیدن و ترسیده بودن.
“دیگه زرنگ نیستین الان هاه؟” با نفرت بهشون نگاه کردم. “چطور جرات می‌کنید اینجوری نفرتتون رو رو بقیه خالی کنید؟ خیلی رقت‌انگیزین.”

دست ویلو رو گرفتم و اون رو با خودم کشیدم بردم در حالی که بقیه دخترها به سمت رختکن فرار کردن.

ویلو مشخصا ناراحت بود و اشک تو چشمش جمع شد، من به گوشه زمین کشیدمش تا کمی فضای شخصی داشته باشیم.

“چیشده، کدو تنبل؟” پرسیدم درحالی که موهایش رو از روی پیشونیش کنار می‌زدم.

سرش رو تکون داد و با عصبانیت اشکاش رو پاک کرد.

زمزمه کردم: “اونا همیشه اذیت می‌کنن؟”

سرش رو تکون داد.

عصبانیت‌م به اوج خودش رسیده بود. بخاطر این بود که دخترک بیچاره اینقد عصبی بود. اون آسیب دیده بود .

موهایش رو مرتب کردم. “نگرانشون نباش. یه مشت جنده لوس هستن مثل ماما‌های بیچاره و بدبختشون.”

به زمین نگاه می‌کرد.

“ویل” زمزمه کردم و دستاش رو گرفتم. “بهم نگاه کن لطفا.”

چشماش رو به سمت من بالا آورد.

“قول بده بعدا درموردش با من حرف میزنی. می‌خوام بدون چه اتفاقی افتاده تا بتونم برم و در اون کون‌های کوچولوی برنزه قلابیشون بزنم.”

با ناراحتی لبخند زد و به من نگاه کرد. “توام خودتو برنزه کردی.”
خندیدم. “میدونم، خیلیم زشته مگه نه؟”

لبخند کجکی تحویل‌م داد.

بازوم رو دورش حلقه کردم و در آغوشم گرفتمش، خوشحال شدم که بهم اجازه داد.

توی بغلم تکون نخورد و تقریبا نزدیک بود اشکم دربیاد چون می‌تونستم احساس کنم که چقدر به من نیاز داره. خدایا، دختر کوچولوی بیچاره. و اون هیچکسی رو نداشت که باهاش صحبت کنه چون پدرش سرش رو کرده بود تو کونش. دستام رو اطرافش قفل کردم. “بیا بریم، بریم کیفیت رو از رختکن برداریم. تا بتونیم از این جای کوفتی بزنی بیرون.”

سرش رو تکون داد و به سمت رختکن رفتیم تا وسایلش رو برداریم. ۱۵ دقیقه بعد به سکت جولیان و ساموئل رفتیم و دیدم که بلوند هنوز کنارش ایستاده. فقط الان اون قلدر بلوند کوچولو کنارش ایستاده بود .

جوری که آقای مسترز ایستاده بود می‌تونستم تشخیص بدم که عصبانیه.

“برو تو ماشین و منتظرم بمون ویل.” بهش گفتم.

اون ایستاد، انگار سنکوب کرده بود.

“ویل” آروم گفتم. “برو تو ماشین... الان.”

[27.04.21 17:49]

#پارت_۱۶۲

#مردقانون

ویلو به سمت ماشین رفت و من به اون چهار نفر نزدیک شدم.

“خانم برییل” جولیان سریع گفت: “ویلو کجاست؟”

پرسیدم: “چرا؟”

“چون تو بد دردمسری افتاده.”

اون زن لبخند از خودراضی زد.

گفتم: “برو تو ماشین سامی.”

اون اخم کرد. سریع گفتم: “الان.” دوید و ازمون فاصله گرفت. به

بلوند جنده کوچولو خیره شدم. “و دقیقا چرا ویلو تو دردمسرا افتاده؟”

“اون برای هم تیمی هاش قلدربازی درآورده.” جولیان غرید. “قطعا

تنبیهش می کنم.”

“نه نکرده. این یه دروغ بی‌معنی و اتهامی غلطه.” چشمام رو باریک کردم: “قلدربازی کاملاً از سمت دیگه‌ای بوده.”

“خانم برییل، ازت می‌خوام بری و ویلو رو بیاری، بیارش پیشم و من مجبورش می‌کنم عذرخواهی کنه.” عصبانیتش غیرقابل انکار بود.

دوباره یه چیزی درونم جوشید و به جلو قدم برداشتم.

“من همچین کاری اصلاً نمی‌کنم.” به مادرش اشاره کردم. “اما بهت می‌گم چیکار می‌کنم. اگه دختر بدجنست دوباره نزدیک ویلو بشه، من بخاطر توهین و قلدری کردن پیش پلیس ازش شکایت می‌کنم.”

مادرش نفسش حبس شد، و بقیه خانواده‌ها ایستادن تا بدونن چخبر شده.

اون داد زد: “چرا، این خیلی مسخرست.”

به سمت قلدر مو بلوند برگشتم. “حالا برو نزدیک ویلو، عزیزکم. اگه جرات داری.”

چشماش با ترس گشاد شد.

آقای مسترز سریع گفت: “خانم برییل!”

مادرش با غرور پرسید: “این کدوم خریه?”

“من بدترین کابوستم. حالا افسار دخترت رو محکم بگیر تا پای پلیس رو وسط نکشیدم.”

بازوهاش رو اطراف دخترش گذاشت. “بریم عزیزدلم، بیا بریم خونه. خیلی روز دل خراشی بود. این خانم خیلی شرور و تبهکاره.” به من خیره شد و سریع رفتن .

به سمت آقای مسترز برگشتم. “داری باهام شوخی می کنی?”

اون غرید: “تو داری با من شوخی می کنی?”

“چطور جرات می کنی!” و به سرعت به سمت ماشین رفتم .

“من چطور جرات می کنم?” دنبالم اومد. “تو چطور جرات می کنی?”

“اوه معلومه که جرات دارم.” داد زدم وقتی به ماشین رسیدم.

ویلو و سامی با چشمای گشاد کنار ماشین ایستاده بودن و منتظر بودن در ماشین رو باز کنیم. فکر کنم هیچوقت کسی رو به عصبانیت الان من ندیده بودن.

آقای مسترز صندلی‌ها رو روی زمین انداخت و در صندوق عقب ماشین رو باز کرد و بچه‌ها سریع صندلی پشت نشستن تا از خشم ما فرار کنن. روی صندلی جلو نشستیم و در رو محکم کوبیدم .

در من رو باز کرد. “در ماشین من رو محکم نکوب!” داد زد.

بازش کردم و دوباره کوبیدمش... محکمتر از قبل.

بچه‌ها خشکشان زده بود، می‌ترسیدن حرف بزنی یا تکیه بخورن که یه وقت سر اون‌ها داد نزنیم.

[28.04.21 18:44]

#پارت_۱۶۳

#مردقانون

پدرشون سوار ماشین گرونش شد و موتور رو روشن کرد قبل از اینکه شروع به حرکت کنه .

نگو. نگو.

باید بگمش.

داد زدم. “چطور جرات کردی؟”

“جرات کردم چی؟” چشمای عصبانیش بین من و چاده می چرخید.

“چطور جرات کردی ویلو رو بخاطر اون کار وحشتناک مقصر

بدونی.” سرم رو تکون دادم. “تو باید همین الان ازش معذرت خواهی

کنی.”

“من کار اشتباهی نکردم.”

“واقعا باور نکردنیه. مغزت اندازه ماهی گلپه. خیلی واضح بود که

اون دخترها برای مدت هاست دارن دخترت رو اذیت می کنن اما تو

اونقدر سرگرم حرف زدن با مادرهاشون بودی که اصلا متوجه

نشدی.”

“چی؟” با ناباوری داد زد.

“خودت شنیدی لعنتی.” منم داد زدم.

“صدات رو برای من بالا نبر، و جلوی بچه ها فحش نده.”

“بچه‌ها ربات نیستن. بالا رفتن صدا خیلی هم عادیه و برای همه خانواده‌ها هر روز اتفاق میفته. نیاز نیست اینقدر محافظه‌کار باشی.”

“ترجیح میدم محافظه‌کار باشم تا یه دیوونه تمام عیار باشم.”

چشمام رو باریک کردم. “گوش کن، بوزینه گنده بک. من از اون جنده‌های کلاس بالات نمی‌ترسم. و تحمل نمی‌کنم که تحت هیچ شرایطی برای ویلو قلدری کنن. برام مهم نیست چقدر پول دارن.”

به‌هم خیره شد .

“و من اونجا نیستم که براشون قهوه کوفتی بخرم! چطور جرات کردی بهش این رو نفهمونی؟ من مثل یه خدمتکارم؟”

فکش رو منقبض کرد درحالی که رانندگی می‌کرد. “برخلاف تو، من دوست ندارم صحنه‌سازی کنم.”

“چون تو یه بی‌عرضه‌ای!” داد زدم. “می‌ترسی مردم چه فکری کنن دربارت حالا که از دخترت و پرستار بچه‌ات دفاع کردی.”

به جاده خیره شد و فرمون رو محکم گرفته بود که بندانگشت‌هاش کاملاً سفید شده بود.

آسمون به رنگ قرمز شده بود. آخرین باری که اینقدر عصبی بودم
رو یادم نمیومد.

۱۵ دقیقه بعد به خونه رسیدیم. از ماشین پیاده شدم. “برید و لباس
عوض کنید بچه‌ها. میریم بیرون.”

بچه‌ها معطل نکردن و سریع پیاده شدن و به سمت خونه رفتن .
آقای مسترز از ماشین پیاده شد و در رو بهم کوبید. “امیدوارم
بخاطر این نمایش دراماتیکی که ایجاد کردی خوشحال باشی.” از
کنارم رد شد .

“می‌دونی اون قلدر بهش چی گفت؟” داد زدم. “خودم شنیدم. با
گوشای خودم شنیدم که چی گفت.”
به سمتم برگشت .

چشمام پر از اشک شد وقتی یادش افتادم. ویلو بیچاره. “اون گفت
احتمالا مادر ویلو خودش رو کشته تا از دست اون راحت بشه. اصلا
هیچ می‌دونی یکی همین حرف رو به خودت بزنه چه احساسی پیدا
می‌کنی؟”

[28.04.21 18:44]

#پارت_۱۶۴

#مردقانون

اخم کرد، مشخص بود با ناباوری و ناراحتی دست پنجه نرم می‌کنه .
“تو پدرشی، محض رضای خدا”.

صورتش با ناراحتی جمع شد .

با تنفر زمزمه کردم. “تو داری بدون ذره‌ای فکر کردن تنبیهش
می‌کنی” .

چشمای تسخیر شده‌ش با من قفل شد درحالی که داشت اتفاقی
که افتاده رو پردازش می‌کرد .

“اونا اذیتش می‌کنن. تو حتی به خودت زحمت ندادی بینی
داستان اون چیه. بدون هیچ سوال کردنی حرفشون رو باور کردی.
کدوم پدری همچین کاری در حد دخترش میکنه؟”

با شرمندگی سرش رو پایین انداخت .

بچه‌ها به داخل ماشین برگشتن، لباساشون رو عوض کردن و آماده رفتن بودن .

“برید تو ماشین بچه‌ها. میریم مک دونالد بخوریم” .

آقای مسترز بین ویلو و من نگاهی رد و بدل کرد. به آرومی پرسید.
“منم می‌تونم بیام؟”

سرم رو تکون دادم. “تو دعوت نشدی.”

بچه‌ها تو ماشین نشستن و ما روندیم. از آینه بغل ماشین ناپدید شدنش رو دیدم که ثابت ایستاده بود و بهمون نگاه می‌کرد که بدون اون داریم میریم.

آقای مسترز امروز من رو ناامید کرد .

فکر نکنم دیگه دوستش داشته باشم.

داخل ایوان منتظر بودم که تاکسی اوبر بیاد و من رو سوار کنه.
ساعت ۸ شب بود.

شنبه شب بود و من با امرسون میرفتم بیرون. یه لباس صورتی کمرنگ پوشیده بودم و کیف دستیم رو بین بازو هام گرفته بودم.

بعد از دعوا مون موقع فوتبال امروز صبح با آقای مسترز صحبت نکرده بودم، اما بچه‌ها عصر روی تخت من دراز کشیدن و فیلم دیدیم. به نظر می‌رسید جفتشون با روزه سکوت دارن تنبیهش می‌کنن. خوبه.

در باز شد و آقای مسترز بیرون اومد و کنارم ایستاد. دستاش رو توی جیباش گذاشت و جفتمون به تاریکی جلومون خیره شدیم. آروم گفت. “من نمی‌دونستم”.

نفس عمیقی کشیدم، اما جواب ندادم .
“متاسفم”.

“من کسی نیستم که باید ازش معذرت‌خواهی کنی.” خیلی خشک و جدی بهش گفتم.

کمی دیگه ساکت موندیم.

“تو کی برمی‌گردی؟” خیلی آروم پرسید.

“فردا عصر، برای پارتی شام ویلو”.

سرش رو تکون داد و لباس رو جمع کرد، مطمئن نبود حرف بزنه
یا بذاره بره.

در سکوت ایستادیم، دوباره، و من فقط می‌خواستم اون برگرده
داخل خونه. واقعا هیچ حرفی نداشتم که بهش بزنم.

[28.04.21 18:45]

#پارت_۱۶۵

#مردقانون

“می‌تونم برسونمت” .

“نه، ممنونم”. زمزمه کردم .

“نمی‌خواستم مزاحمتون بشم” .

چراغ‌های ماشین از آخر جاده مشخص شد، و درحالی که ماشین
جلوی خونه پارک می‌کرد نگاهش کردم.

“خداحافظ، آقای مسترز”. بدون احساس گفتم.

اون ساکت موند. سوار ماشین شدم و از پنجره ماشین بهش نگاه
کردم. تکون نمی‌خورد، ثابت ایستاده بود و دوتا از پستاش توی

جیبش بود درحالی که به ماشین که ازش دور می‌شد خیره شده بود .

خیلی گم شده بود.

چشمام رو چرخوندم، چون باید می‌بود.

حقش بود.

/جولیان/

ساموئل از پشت پنجره که نشسته بود داد زد. “برلی اومد!”
من تظاهر کردم که دارم کتابم رو از روی سوفا می‌خونم، اما مهم نبود چندبار یه خط از اون صفحه رو بخونم، فقط حرف‌هایی که برییل بهم گفته بود برام تکرار می‌شد: مادرت خودش رو کشته تا از دست تو راحت بشه.

بطرز فجیع و وحشتناکی توی وظیفم برای پدر بودن شکست خورده بودم، و احساس می‌کردم که وزن دنیا روی شونه‌هام

سنگینی می‌کرد. ویلو حتی یک کلمه با من حرف نزده بود از وقتی که برییل دیشب رفته بود.

ویلو از پله‌ها باعجله پایین دوید و همراه با ساموئل به سمت در ورودی هجوم بردن تا پرستارشون رو ببینن. فکم رو منقبض کردم و صفحه بعدی زدم.

متنفر بودم از اینکه همنشینی با اون رو نسبت به من ترجیح می‌دادن چون فقط برای ده روز اینجا بوده. می‌دونستم همین موضوع کلی ویژگی‌های من رو نشون میده.

با بی‌حوصلگی و عصبی با انگشتم صفحه رو ورق زدم. صدای هر سه تاشون رو شنیدم ک از پله‌ها بالا میومدن .

برییل خندید: “اوپس، گرفتیش؟”

صدای خش خش پلاستیکی رو شنیدم و سپس شنیدم که یچیزی با صدای بلند افتاد.

ویلو سریع گفت: “اووچ، مراقب باش” .

برییل خندید: “اوه، نزدیک بود بخوره رو انگشتای پات”.

“آره، نزدیک بودا”. ساموئل با صدای هیجان انگیزی جواب داد.
“مراقب باش ویل، باشه؟ نمی‌خوام مجبور بشم ببرمت اورژانس”
برییل بهشون گفت.

هر سه تاشون خندیدن و نتونستم جلوی خودم رو بگیرم درحالی
که گوش می‌کردم چشمام رو بی‌حوصله چرخوندم.
از در ورودی اومدن داخل، و کیسه‌های خرید رو حمل می‌کردن.
صاف نشستیم. “اینجا چخبره؟”

[01.05.21 17:34]

#پارت_۱۶۶

#مردقانون

“عصر بخیر آقای مسترز”. برییل به گرمی لبخند زد درحالی که
تقلا می‌کرد. “مرد خونه امروز چطوره؟”

ابروم رو بالا انداختم، از اینکه باهام صحبت می‌کرد سوپرایز شدم.
بلند شدم و کیسه‌های خرید رو از دستش گرفتم، و روی پیشخوان
آشپزخونه گذاشتمشون .

“خوبم. تو چطوری؟” پرسیدم.

“الان که برای پارتنی شام ویل خونه‌م خوشحال شدم؟” اون لبخند زد. “من خیلی هیجان‌زده‌م. آماده‌ای آشپزی کنیم کدوتنبل؟” ویلو لبخند زد و سرش رو تکون داد. “آره.”

دستم رو روی لگنم گذاشتم درحالی که بهش نگاه می‌کردم و ویلو کیسه‌های خرید رو خالی می‌کرد. این زن کیه و چه بلایی سر دختر بداخلاق من آورده بود؟

“خب، اینجا چخبرهایی بوده آقای مسترز؟” اون پرسید .

شونه بالا انداختم. “راستش رو بخوام بگم سوپرایز شدم که تو باهام حرف می‌زنی.”

چشماش من رو پیدا کرد. “دیروز، دیروز بود و ما تو این خونه کینه به دل نمی‌گیریم، مگه نه؟”

“نه، چون تو کسی بودی که بار اول از روش رد شدی” ساموئل سریع گفت.

بریل به ساموئل اشاره کرد. “درسته. من اینکارو کردم.”

قدردان بودم که اون برای شروع کردن جنگ جهانی سوم آماده و حاضر برنگشته .

من پرسیدم. “می‌خوای من کاری انجام بدم؟”

“هممم” به اطراف نگاهی کرد. “وقتی می‌خوایم میز شام رو بچینیم به تو و سامی خبر میدم. اما الان کاری برای انجام دادن نیست.”

“اوکی” به اطراف نگاه کردم، برام سوال بود چیکار کنم.

“برگرد کتابت رو بخون و ریلکس کن.” لبخند زد.

اخم کردم. اون گیج‌کننده‌ترین زن توی این سیاره بود. نکنه می‌خواد غذام رو با آرسنیک مسموم کنه؟

کتابم رو برداشتم و روی مبل نشستم.

برای سه ساعت بعد به اون گوش کردم که داشت به دخترم آموزش میداد. بهش یاد می‌داد که پاستا درست کنه درحالی که سامی از روی پیشخوان بهشون نگاه می‌کرد. برییل بیخیال، بامزه بود و بچه‌ها شیفته‌اش بودن.

از ته دل می‌خندیدن و من باید جلوی خودم رو می‌گرفتم تا نخندم.

من قبلا فکر می کردم دارم تظاهر به خواندن کتاب می کنم، اما اون هیچی نبود، چون الان حتی روی کلمات تمرکز هم نداشتم .
تنها چیزی که می تونستم بشنوم صداش بود، به بچه هام عشق می ورزید و راهنماییشون می کرد، می خندیدن و براشون جوک می گفت، تا جایی که بلد بود بهشون درس زندگی یاد می داد.
اگه می دونست چجوری من رو وسوسه می کنه به چیزهایی که نباید فکر کنم، همچین کاری نمی کرد.

داد زد: “اقای مسترز”

به بالا نگاه کردم، امیدوار بودم که نتونه فکرم رو بخونه.

“بله برییل”.

[01.05.21 17:34]

#پارت_۱۶۷

#مردقانون

به گرمی لبخند زد. “تو و سامی می تونید برید بیرون و چندتا گل برای روی میز بچینید، لطفا؟”

“برای چی؟”

“چون امشب مهمونی شام داریم و می‌خوام همه چی عالی باشه.”
چشمام رو چرخوندم، این دیگه زیاده روی بود .

“خیلی خب.” از روی مبل بلند شدم و با ساموئل به بیرون توی باغ رفتیم.

دقیقا ساعت ۶ عصر زنگ در به صدا دراومد و من جواب دادم. مادر و پدر با خوشحالی سلام احوالپرسی کردن .

“جولیان، این خیلی هیجان‌انگیزه.” مادر لبخند زد. “ویلو داره آشپزی کردن یاد می‌گیره و ما خیلی خوشحال شدیم که دعوتمون کردین.” گونه‌هام رو بوسید و پدرم باهام دست داد. “اره اره می‌دونم. اگرچه همش ایده خانم برییل بود.” به سردی بهشون گفتم.

“مامان بزرگ و بابابزرگ!” ساموئل داد زد درحالی که می‌دوید تا به بغل پدرم بپره. “سلام پسرم.” پدرم با عشق خندید .

ویلو از پله‌ها پایین اومد، لبخند زد، و این تنها خنده واقعی بود که در تموم این مدت‌ها روی لباش دیده بودم. گونه پدر و مادرم رو

بوسید و چشمای پدرم با لذت و خوشحالی می‌درخشید. “پرستار بچه جدید کجاست؟”

“اون داره آماده می‌شه.” جواب دادم .

به اطراف خونه نگاه کردم. باور کردن اینکه اینجا خونه منه سخت بود. خونه با بوی خوشمزه و لذیذ پاستای ایتالیایی پر شده بود. میز بزرگ آماده و با گل‌های تازه تزئین شده بود و منظره دیدنی‌ای بوجود اومده بود. “ویلو.” مادرم با ناباوری گفت: “خیلی خوشگله.”

ویلو با غرور به اطراف نگاه کرد. “همش کار برلی”

خانم برییل درحالی که وارد اتاق میشد با لبخند گفت: “الکی نگو.”
چهرم با دیدنش افتاد. یه پیراهن کمربنددار قرمز پوشیده بود و موهای پرپشتش اطرافش ریخته بود. اون زیباترین زنی بود که من تو عمرم دیدم .

“خانم برییل.” به سمت خانوادم اشاره کردم. “ایشون مادرم فرانسیس هست و پدرم جوزف” .

“سلام” لبخند گرمی زد درحالی که گونه هردوشون رو می‌بوسید.

پدرم بهم نگاه کرد و با نگاهش بهم می‌گفت 'لعنتی پسر این زن
چقدر جذابه' و من پوزخندی از خودراضی زدم .

میدونم پدر، نیاز نیست بهم یادآوری کنی.

"بفرمایید داخل، بفرمایید لطفا". به طرف اتاق ناهارخوری اشاره
کرد. "ویلو برامون یه شام خوشمزه پخته".

مادرم دوباره با هیجان گفت: "واقعا ویلو؟ این خیلی هیجان انگیزه".

"یه لیوان شراب میل دارید؟" برییل لبخند زد. "من برای توام شراب
بدون الکل گرفتم ویل".

چشمای ویلو با هیجان درخشید .

لیوان همه رو پر کردم و مادرم لیوانش رو برای سلامتی زدن بالا
گرفت. "به سلامتی اولین پارتنی شام ویلو".

ویلو با خوشحالی درخشید و من بطرز غیرمنتظره‌ای نزدیک بود از
شدت احساسات اشکم دربیاد. و تکرار کردم: "به سلامتی اولین شام
ویلو".

در طول ۴ ساعت بعد دیدم که برییل پدرم رو هم به جمع هوادارنش اضافه کرد. شام فوق‌العاده بود، همه از ته دل می‌خندیدن و باید اعتراف می‌کردم، واقعا شب فوق‌العاده‌ای داشتم.

[01.05.21 17:35]

#پارت_۱۶۸

#مردقانون

“خب، استرالیا که بودی چیکار می‌کردی؟” پدرم پرسید.

برییل لبخند زد و به من نگاه کرد .

“اون یه مهندسه.” با افتخار گفتم.

“چی؟” مادرم تقریبا داد زد. “واقعا؟ اصلا فکرش هم نمی‌کردم” .

برییل سرش رو تکون داد و خندید. “همتون خیلی شوکه شدید

وقتی این رو درباره من فهمیدید” .

“دقیقا چیکار می‌کردی؟” پدرم پرسید.

“ماشین طراحی می‌کردم اما بیشتر اندام‌های مصنوعی می‌ساختم.”

“اندام‌های مصنوعی؟” اخم کردم.

“اره، و همینطور سمعک هم می‌ساختم. درواقع طراحی‌شون نمی‌کردم، بیشتر برای نیازهای فردی هر مشتری درستشون می‌کردم. بیشتر داخل بخش سلامتی و درمان کار می‌کردم. اما چندتا آسانسور هم طراحی کردم.”

سعی کردم حرف‌هایی که داره می‌گه رو پردازش کنم.

“باید برای مهمونامون قهوه بیاریم، ویل؟” خانم برییل پرسید، و موضوع رو عوض کرد.

ویل با صورت پر از سوال اخم کرد.

“این یه رسم که بعد از شام با چایی یا قهوه ازشون پذیرایی کنی.”
“اوه.”

“بخاطر همین شکلات‌ها رو داخل فریزر گذاشتم.” لبخند زد
درحالی که دستای ویلو رو از روی میز گرفت. “بیا بریم و وسایل رو آماده کنیم؟”

ایستادن و به سمت آشپزخونه رفتن. برییل چیزی داخل گوش دخترم زمزمه کرد و ویلو به گرمی لبخند زد. دیدن این صحنه باعث شد قلبم از شدت احساس فشرده بشه. می‌دونستم برییل در ظاهر خیلی عالیه. هر مردی روی کره زمین می‌دونست که ظاهر اون فوق‌العاده عالیه.

اما امروز، یجور جدیدی برام زیبا بود. از اون زیبایی‌هایی که دلم می‌خواست برم نزدیکش و ببوسمش. از اون زیبایی‌هایی که دلم می‌خواست توی آغوشم بگیرمش.

آلتم از فکر خواستنش درد گرفت. اون تنگ و انعطاف‌پذیر بود و مثل هر روز معمولی دوست‌داشتنی بود. دوباره می‌خواستم باهاش تنها باشم... همین الان.

اما مشکل همین بود: من ازش می‌خواستم سریع از پیشم بره و اون اینکار رو می‌کرد.

برای اولین بار بعد از مرگ مادرشون بچه‌هام خوشحال بودن. نمی‌تونستم بخاطر شهوت و هوس خودم این رو نابود کنم.

نه الان و نه هیچوقت.

بچه‌هام باید اولویت من باشن و من باید از خانم برییل فاصله بگیرم.
چشم‌ام روی زن زیبایی که لباس قرمز پوشیده بود و داخل
آشپزخونه ایستاده بود قفل شد و قلبم فشرده شد وقتی به این فکر
کردم که هیچوقت نمی‌تونستم دوباره داشته باشمش.

به بالا نگاهی انداخت و چشم‌امون برای چند لحظه طولانی با هم
قفل شد.

چشم‌ام رو پایین انداختم و نفس شکست خورده‌ای رو بیرون دادم.
اگه فقط آدم نرمالی بودم...

#پایان_فصل_نهم

[02.05.21 17:55]

#پارت_۱۶۹

#فصل_دهم

داخل راهروی طبقه بالا جلو رفتم، برای شروع کردن روتین صبح آماده شدم. “بیدار شید و بدرخشید، کوچولوهای دوست داشتنی.” داد زدم.

در اتاق ویلو رو باز کردم. “ویل، وقتشه بیدار شی.”
“برو بیرون.” با اخم داد زد.

رفتم به اتاق ساموئل.

“سامی، بیدار شو، فرشته کوچولو.” وقتی وارد اتاقش شدم و گوشه تختش نشستم صدایش زدم. ما الان هر صبح یه روتین خاص داشتیم. از تخت بیرون خزید و روی پام نشست، برای چند دقیقه کوتاه همدیگه رو بغل کردیم تا اینکه کاملاً بیدار شد.

“صبح بخیر.” پیشونی کوچیک خوشگلش رو بوسیدم، و اون بهم نزدیکتر شد. “مرد کوچولوی من امروز چطوره؟”

“خوبم.” خواب آلود زمزمه کرد.

چند لحظه دیگه نشستیم. “صورتت رو بشور و من پایین پله‌ها می‌بینمت، اوکی؟”

سرش رو تکون داد و من رو ترک کرد، وارد دستشویی شد.
“خانم برییل؟” آقای مسترز از اتاقش صدام زد.

یعنی چی؟ من وارد اتاق خوابش شدم و دیدم که حوله سفید رنگی
رو دور کمرش پیچیده، و داخل حموم دستشویی صورتش رو شیو
می کرد.

چشمام گشاد شد .

“تو... تو خونه چیکار می کنی؟”

به شوکه شدم ضایع من لبخند زد. “فکر کنم اینجا زندگی می کنم.”

سرم رو تکون دادم. “منظورم اینه چرا سرکار نیستی؟”

اون با دقت تیغ رو روی گونه هاش که با کرم شیو پوشونده شده
بود کشید و من توده داخل گلوم رو قورت دادم. قدرتی که از بدنش
ساطع می شد نزدیک بود تخمدونم رو خشک کنه، بطور غریزی
باهاشون کشتی می گرفت.

“این هفته دادگاه ندارم. من یه استراحت دارم و همینطور یه جلسه دارم. بشین لطفا. باید چند لحظه باهات حرف بزنم.” روی خط فکش تمرکز کرده بود .

قلبم تندتر شروع به تپیدن کرد. زمزمه کردم: “اوکی”. چشمام روی کمر برهنه و عضلانی‌ش چرخید سپس به شکم سیکس پکش نگاه کردم. یه رد باریکی از موهای تیره تا روی نافش اومده بود و زیر حوله‌اش ناپدید شده بود. دهنم خشک شد .

اون خیلی....

[02.05.21 17:55]

#پارت_۱۷۰

تصویری از سرش که اون شب بین پاهام بود رو به یاد آوردم و تحریک شدم. امروز صبح برای خودش یه نمایش کوفتی بود. روی تختش که تازه مرتب شده بود نشستم و با اضطراب به اطراف نگاه می‌انداختم. اتاق بوی اون رو می‌داد— مثل نقاشی کردن بدن با شکلات که داد می‌زد بخوریش .

چشم‌اش از داخل آینه به من نگاه کرد. “بدبختانه، ما هفته خیلی شلوغی داریم و باید چندساعت اضافه کار کنی، اگه اشکالی نداره.”
مردد بود. “البته که از نظر مالی و حقوق تمام و کمال پولت رو دریافت می‌کنی.”

“البته.”

زمزمه کردم. خدایا، کاش هر روز صبح از این ملاقات‌های لختی تو حموم داشتیم. این قطعا منظره عالی‌ای بود که بعدا باهاش خودارضایی کنی.

من تا حالا مردی که اینقدر هیکلش خوب باشه رو ندیده بودم.

هیکلش خوش‌تراش و عضلانی و خیلی خیلی مردونه بود.

“من امشب خونه نیستم چون باید برم بیرون اگه اشکالی نداره اما تا دیروقت برنمی‌گردم.”

اون گفت، و من رو از فانتزی زدنم با اون حوله سفید نرم و گرم بیرون کشید.

“البته.”

لبام رو به داخل دهنم جمع کردم تا زبونم آویزون نشه درحالی که نگاهش می کردم.

صادقانه، این یه مرحله جدیدی از هیزبازی بود. کاش می تونستم برای امرسون یه عکس ازش بگیرم. اصلا باورش نمی شد که من الان چی دیدم؛ اگه بهش می گفتم. آه.

جولیان به سمتم برگشت و چشمام به سینه های پهنش و موهای پراکنده تیره اش افتاد. می تونستم همه عضلات شکمش رو ببینم.

حوله رو بنداز، حوله رو بنداز، حوله رو بندازرز.

“...به من احتیاج داشتی” .

حرفش تموم شد.

“هاه؟”

گه. فراموش کردم اون داشت صحبت می کرد، و چشمام سریع بالا رفت تا چشماش رو ببینم.

“متاسفم. چی گفتی؟”

لبخند پرمعنایی زد. لعنت بهش. قشنگ وقتی داشتم چشم چرونی
می کردم مچم رو گرفت .

“گفتم... فقط همینقدر به من احتیاج داشتی؟”

“امم” .

چشمام به لای پاهاش افتاد و بعد به صورتش برگشت .

“این تنها چیزیه که ازتون می خوام، آقا” .

خندید درحالی که تیغ رو زیر آب داغ می شست، چشماش از
شرارت و شیطنت می درخشید.

امروز صبح متفاوت بنظر می رسید. یعنی چی می تونست باشه؟

[03.05.21 15:18]

#پارت_۱۷۱

“شما امروز خیلی شیطون بنظر می رسید آقای مسترز؟” پوزخند
زد.

لبخند زد درحالی که به شیو کردن ادامه می داد. “شاید بخاطر
هم نشین هایی که دارم باشه” .

در حالی که از اتاق بیرون می‌رفتم لبخند زدم. “بهتره تمرکز کنی وگرنه صورت خوشگلت رو می‌بری.”

“خوش‌قیافه‌س، نه خوشگل.” پشت سرم داد زد، و من با خودم لبخند زدم در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفتم .

در این مورد قطعاً حق با اون بود .

خشمگین بودم. یه کتری بزرگ از خشم و عصبانیت درون وجودم به جوش و خروش دراومده بود .
حقم بود .

می‌دونستم همچین اتفاقی برام می‌افته، و من حتی نمی‌تونستم به امرسون حقیقت رو بگم .

امرسون پرسید:

“میشه دوباره بگی ما چرا اینجاییم؟”

چشمام رو باریک کردم در حالی که به رستورانی که اونطرف جاده بود نگاه می‌کردم. “اومدیم جاسوسی.”

هنک بستنیش رو لیس زد و به اطراف نگاهی انداخت: “جاسوسی کی؟”

ساعت ۹ شب بود و من با امرسون و هنک، هم اتاقی امرسون، داخل بستنی فروشی نشسته بودیم. اون یه پسر عجیب غریب بود و هنوز باکره بود، اما واقعا ازش خوشم میومد. وقتی که باهامون شنبه شب بیرون اومد همدیگه رو ملاقات کردیم و این ماموریت جدید من و ام بود تا کاری کنیم اون سکس کنه.

با بدخلقی بهشون گفتم: “جولیان امشب یه قرار داره” .

امرسون صورتش رو جمع کرد. “خب؟”

“خب اینکه من می‌خوام برم بینم این برنات کیه، با اون صدای شیرین احمقانش” .

“الان تو از اون خوست میاد دیگه؟”

چشماش رو تو کاسه چرخوند: “الان واقعا داری بهش اعتراف می‌کنی؟”

“نه. این...” فکر کردم تا جواب مناسبی رو بهش بگم: “من فقط بخاطر بچه‌ها دارم تعقیبش می‌کنم.”

هنک در حالی که بستنیش رو لیس می‌زد نیشخندی زد.

امرسون غر غر کرد: “این یه دروغ ضایع‌ست و خودتم اینو می‌دونی. اون بهت گفت که قرار داره؟”

“نه، اون دختر/زن حالا هرچی که هست- زنگ زد و یه پیام برام گذاشته بود، ازم خواست که بهش بگم برنامه عوض شده. ظاهراً تلفن آقای مسترز خاموش بوده و نتونسته با خودش تماس بگیره.”
با انزجار نالیدم.

[03.05.21 15:19]

#پارت_۱۷۲

امرسون اخم کرد درحالی که به اون طرف خیابون نگاه می‌کرد .

“اون چی گفت وقتی بهش پیام رو رسوندی؟”

“بنظر معذب میومد.”

بهم نیشخندی زد.

“چیه؟” داد زد.

“عاشق وقتاییم که یه چیزایی رو می‌دونم در صورتی که بقیه فکر می‌کنن نمی‌دونم.”

لبخند زد و بستنیم رو به بستنی اون زد. “منم همینطور.”
حواسم رو به هنک برگردوندم. “درباره کنسرت بهم بگو.” اون آخر هفته به کنسرت رقص رفته بود و ما بهش چندتا تکلیف برای انجام دادن داده بودیم.

هنک با غرور لبخند زد.

“اینکارو کرد. هنک یه دختر رو بوسید.” امرسون لبخند زد.
“واقعا؟” نمی‌تونستم هیجانم رو کنترل کنم. “این عالیه. به مرحله دوم رسیدی؟”

“نه.” با انزجار صورتش رو جمع کرد چون تا حالا تجربه‌ش نکرده بود.

درهای رستوران باز شد و هممون داخل صندلی‌هامون به پایین سر خوردیم.

امرسون زمزمه کرد: "اومدن."

آقای مسترز کت شلوار پوشیده بود، و در رو برای اون خانم باز نگه داشت تا از در عبور کنه. دستاش رو گرفت.
دهنم باز شد .

"شوخی می کنی؟"

دختری که باهاش بود بلوند و خوشگل بود و لباس قرمزی پوشیده بود.

امرسون زمزمه کرد. "چیه؟ چرا داریم پچ پچ می کنیم؟ اون که صدامون رو نمی شنوه. اون خوشگله. خوشم اومد." ابروهاش رو با سوپرایز بالا انداخت.

"اون جوونه!"

داد زدم. "فازش چیه؟"

[03.05.21 15:21]

#پارت_۱۷۳

"من که می گم اواخر بیست سالگیشه." امرسون بهم گفت.

“خیلی هم جوون نیست. حالا مشکل چیه؟”

انگار بخار از گوش های داغم بیرون میزد. “یه دختر جوون خوشگل
با یه مرد میانسال مثل اون چیکار می کنه؟”

امرسون چشماش رو تو کاسه چرخوند. “جالبه که تو اینو می گی.
من خودمم برام سوال بود.”

هنک با خنده گفت: “نکته خوبی بود.”

من غریدم: “اون فقط دنبال پولشه.”

امرسون ابروهایش رو بالا انداخت. “دوباره میشه بهم بگی که چرا
داریم جاسوسیش رو می کنیم؟”

“چون اون یه احمق تمام عیاره.” من خیلی بلند داد زدم.

در سکوت نشستیم در حالی که نگاه می کردیم دست در دست هم
دارن راه میرن.

امرسون بهم نگاه کرد. “بهم بگو.”

“چیو بگم؟”

“چیشده؟”

برای یه لحظه درنگ کردم. فقط یه کمی رو بهش می گفتم تا بفهمه قضیه از چی قراره .

“من واقعا مجذوبش شدم. هر بار که با هم تنهائیم جاذبه سکسی بینمون خیلییی بیش از حده.”

چشمای امرسون گشاد شد و با وحشت پر شد. “میشه تمومش کنی؟”

“چیه؟” با بیخیالی شونه بالا انداختم. “ما اومدیم اینجا تا خودمون رو کشف کنیم. منم می خوام اون رو کشف کنم.” نالیدم. “اون واقعا جذابه.”

“خب که چی که جذابه؟ این فکر بدیه. اصلا و ابدا باهش وارد رابطه سکسی نشو وگرنه آخرش مثل مونیکا لوینسکی* میشی.”
خندیدم .

“دیگه خیلی اغراق کردی.”

“مونیکا لوینسکی کیه؟” هنک اخم کرد.

من و امرسون سرمون رو تگون دادیم. “داستانش مفصله.”
“اگه اون ریست نبود می‌گفتم بری تو کارش اما اون ریسته. اگه
می‌خوای کشفش کنی باشه بکن اما قبلش یه شغل دیگه پیدا
کن.”

بهبش اشاره کردم. “واقعا ایده خوبیه.”
“منظورم این نبود که بری. منظورم این بود اینکارو نکنی.” امرسون
اخم کرد.

*مونیکا سامیل لوینسکی زن یهودی آمریکایی است که پس از
آشکار شدن رابطه جنسی‌اش با بیل کلینتون، رئیس جمهور وقت
آمریکا، به شهرتی جهانی دست یافت. این رابطه زمانی اتفاق افتاد
که لوینسکی در اواسط دهه ۹۰ به عنوان کارآموز در کاخ سفید
کار می‌کرد. رابطه او با کلینتون را معمولاً رسوایی لوینسکی یا
مونیکاگیت می‌نامند.

[03.05.21 15:24]

#پارت_۱۷۴

بستنیم رو لیسیدم و از دست دوستم عصبی بودم. بهر حال امرسون نیاز نبود همه چی رو بدونم. دیگه واقعا خسته شدم از اینکه طبق انتظارات بقیه زندگی کردم .

اگه می خواستمش، پس بدستش میارم.

“و البته اینم بگم الان دوست دخترش یه مشکل محسوب میشه. بهر حال اون مجرد نیست که تو بتونی داشته باشیش.” امرسون آهی کشید.

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و از اینکه این حقیقت رو فهمیده بود عصبی شدم. نمی تونستم باور کنم اون دوست دختر داره.

اون هم الان فقط یه عوضی کسکش بود که باهاش سکس کرده بودم.

جولیان

در رو برای برنادت باز کردم و وقتی روی صندلیش میلغزید نگاهش
کردم قبل از اینکه دور بزنم و روی صندلی راننده کنارش بشینم.
چشماش روی من لرزید و رون پام رو ماساژ داد.

“بیا بریم خونه من. بچه‌ها پیش پدرشون هستن.”

دستاش رو گرفتم تا جلوی اکتشافات بعدیش رو بگیرم. و وارد مسیر
شدم. “امشب نمی‌تونم.”

چهرش با ناراحتی افتاد.

“چرا نه؟”

اینم از اینو می‌دونستم اینجوری میشه.

“فردا کار دارم. باید برم خونه.”

“چرا اینجوری شدی؟ دو هفته است ندیدمت و الان هم که بالاخره
تونستیم همدیگه رو ببینیم حتی نمایای بریم خونم.”

“من چیزیم نشده.”

“کسی دیگه رو می‌بینی؟”

چشمام رو تو کاسه چرخوندم .

“آگه ببینم هم مهم نیست چون من و تو برنات رابطه خاصی نداشتیم. خودت هم تموم مدت این رو می‌دونستی.”

ساکت موند و من نگاهم رو بین اون و جاده چرخوندم. “چیه؟” پرسیدم و سکوت رو شکستم.

[04.05.21 18:09]

#پارت_۱۷۵

“تو دیگه دست از تلاش کردن برداشتی.” دست به سینه نشست.

“چون تو به اندازه جفتمون تلاش می‌کنی. الان این بحث مزخرف رو شروع نکن، من حال و حوصله ندارم.”

“حال و حوصله نداری؟” مشخص بود عصبیه. “خودت می‌دونی که من فقط با توام. می‌دونی که تنها مردی هستی که من باهات رابطه دارم. یه جووری با من رفتار نکن که انگار احمقم.”

لب پایینم رو گاز گرفتم، چشمام رو وادار کردم که روی جاده تمرکز کنه.

برای چند لحظه به من خیره شد. "این بخاطر بار آخریه که با هم بودیم، مگه نه؟"

فکم رو منقبض کردم و ساکت موندم .

"من بهت گفتم دوست دارم و تو اینجوری برخورد می کنی."

"و این دقیقا مشکل منه". داد زدم کنترلم رو از دست دادم. "من بهت گفتم که رابطه نمی خوام." بهش خیره شدم .

"خودت میدونی. خود لعنتیت می دونستی! و بعد میایی بهم میگی که من رو دوست داری. با همون سه تا کلمه من رو از دست دادی." "توی رابطه کجاش بدِ جولیان؟"

"من اینجوری نیستم. من با زنی که بهش اهمیت میدم و برام مهمه رابطه می خوام."

"اما وقتی با زن های دیگه نیستی چرا بهش نگیم رابطه."

"چون من نمی خوام. توقعاتی که بعدش میاد رو نمی خوام. نمی خوام عاشق باشم. و نمی خوام هیچکس دیگه ای هم عاشق من باشه."

اون به جاده خیره شد، چهرش مثل سنگ سفت شده بود و من برای چند لحظه ساکت موندم.

ناگهان احساس گناه وجودم رو پر کرد و دستم رو دراز کردم تا دستاش رو بگیرم. “فقط بیا بیخیالش بشیم.”

صورتش با ناراحتی افتاد. “تو دیگه نمی‌خوای من رو ببینی؟”

سرم رو تکون دادم. “نمی‌تونم.”

[04.05.21 18:10]

#پارت_۱۷۶

داشت وحشت می‌کرد. “آره می‌تونی. فقط به حالت همیشگمون برمی‌گردیم.” به سختی نفس کشیدم و دستش رو بلند کردم تا آروم پشت دستش رو ببوسم. “من نمی‌تونم به دیدنت ادامه بدم وقتی می‌دونم عاشقمی و من همچین حسی نسبت به تو ندارم.”

چشماش با اشک پر شد و سرش رو انداخت.

زمزمه کردم: “متاسفم.”

اشکاش روی گونه هاش لغزید و تا وقتی که به خونه‌ش رسیدیم بدون صدا گریه کرد. برای چند لحظه ساکت نشستیم. از اینکه بهش صدمه زده بودم احساس فوق‌العاده افتضاحی داشتم. قبلا این حس رو زیاد تجربه کرده بودم. همشون عاشقم می‌شدن. و هر وقت اینجوری می‌شد من اونا رو ترک می‌کردم.

“چرا؟” زمزمه کرد درحالی که چشمام رو بررسی می‌کرد. “کار اشتباهی کردم؟”

سرم رو تکون دادم. “نه فرشته.” توی آغوشم گرفتمش. “مشکل منم. من...”

“تو چی؟”

“مدلم با بقیه فرق داره.”

“منظورت چیه؟”

شونه بالا انداختم. “نمی‌دونم. اما موقعیت‌های اینجوری برام سخته.”

“قبلا هم اینکار رو کردی؟”

با پشیمونی سرم رو تکون دادم.

به جلو خم شد، به آرومی من رو بوسید و لبامون برای چند لحظه روی هم باقی موند.

زمزمه کرد: “نمیتونیم کاری کنیم اتفاق بیفته؟ من صبر می‌کنم و بهت فشار نمی‌ارم. قول می‌دم.”

لبخند زدم درحالی که بهش نگاه می‌کردم. اون واقعا زیبا بود. موهایش رو از روی صورتش کنار زدم. “نه. من می‌رم و آزادت می‌کنم تا با مردی آشنا بشی که اونجوری که واقعا لیاقتش رو داری عاشقت باشه.”

چشم‌امون به هم قفل شد و بیشتر اشک ریخت. “اما من تو رو دوست دارم.”

یکبار دیگه بوسیدمش قبل از اینکه در ماشینم رو باز کنم و پیاده شم. دور ماشینم چرخیدم و در رو برآش باز کردم، دستش رو گرفتم تا پیاده بشه. برای آخرین بار من رو محکم بغل کرد. دردش قابل لمس بود.

“جولیان لطفا؟ لطفا نرو. بیا داخل.”

“بس کن.” زمزمه کردم و اشکاش رو پاک کردم. “من الان باهات خداحافظی می کنم و تو میری داخل و هیچوقت دوباره به من فکر نمی کنی.”

سیل اشک روی گونه‌هایم سرازیر شد .

“اوکی؟” درحالی که گونه‌هایم رو بین دستام گرفته بودم زمزمه کردم.

سرش رو تکون داد.

[04.05.21 18:10]

#پارت_۱۷۷

برای آخرین بار بوسیدمش. “تو زن فوق‌العاده‌ای هستی. برو و مردی که لیاقت عشقت رو داره پیدا کن.”

علیرغم اشک‌هایی که می‌ریخت لبخند زد. و دست همدیگه رو برای آخرین بار فشردیم. وقتی چرخید تا بره، دستام رو داخل جیب شلوارم بردم و نگاش کردم که از در ورودی خودش داخل رفت.

برگشت و با ناراحتی دست تکون داد. لبخند زدم و برایش دست تکون دادم.

در رو باز کرد و ناپدید شد.

به داخل ماشینم برگشتم و قبل از اینکه متوجه بشم داشتم در ورودی خونم رو باز می کردم. خونه تاریک بود، و فقط نور آشپزخونه روشن بود و روی زمین اتاق نشیمن دراز کشیدم، به سقف خیره شدم.

چرا من اینجوریم؟

چه مرگمه؟

*

بریل

ساعت ۹ صبح روز سه شنبه بود. بیرون اتاق مدیر مدرسه نشسته بودم و منتظر جلسه تنظیم شده ام بخاطر مسئله ویلو بودم. نمی تونست زودتر من رو ببینه.

نمی دونم چه کار مهمی داشت اما قرار بود به زودی بدونم .

از همین الانم به خاطر رییس عوضی احمقم عصبی بودم. اون کمی بعد از من به خونه برگشت و من مطمئن نبودم که قرارش چجوری گذشت.

مهم نبود من دیگه بیخیالش شدم.

امیدوارم مدیر مدرسه سر به سرم نذاره وگرنه کاری می کردم که خالقش رو ملاقات کنه. درحالی که منتظر بودم پاهام روی زمین ضرب می زد. بعد از اینکه امروز صبح با ویلو صحبت کردم متوجه شدم کسایی که اذیتش می کنن یه گروه شش نفره دختر هستن. انگار همه رو اذیت می کردن. دوست صمیمی ویلو تقریبا یسال پیش مدرسه اش رو تغییر داده بود و از اون موقع بود که بیشتر ویلو رو اذیت می کردن. اون بهم اطمینان داد که چیز مهمی نیست و همه چیز خوبه و نگران نباشم اما خوب نبود. هرگز.

به ساعت خیره شدم .

بیخیال. چیکار می کنه؟

باورم نمیشه من باهاش سکس کردم .

تصویری از صورت آقای مسترز که بین پاهام بود رو به یاد آوردم و فقط دوست داشتم چشمام رو از کاسه دربیارم .

چجوری می تونستم دیدن این گه رو متوقف کنم؟ چه احمقیم من .
نفسی کشیدم و زیربغلم از گرما عرق کرده بود .

زمزمه کردم: “زودباش دیگه” همینطور که صبرم داشت کمتر و کمتر میشد پاهام رو محکم تر و تندتر تکون دادم .

“چه غلطی می کردن داخل اتاق؟”

در دفتر مدرسه باز شد و یه مرد با کت شلوار طوسی خارج شد.
اوایل شصت سالگیش بود و خیلی باوقار بود. با مهربونی لبخند زد و باهام دست داد .

“سلام، من جان ادواردز هستم.”

“من برییل هستم. ممنون که برام وقت گذاشتید تا من رو ببینید.”
به سمت دفترش اشاره کرد: “لطفا بفرمایید داخل.” از کنارش گذشتم تا مقابل میز بزرگ و تجملیش نشستم.

[05.05.21 17:44]

#پارت_۱۷۸

مقابل من نشست و دستاش رو به هم قفل کرد .

“چجوری امروز می‌تونم کمکتون کنم؟”

با استرس آب دهنم رو قورت دادم :

“من نگرانم و فکر می‌کنم همکلاسی‌هاش دارن براش قلدری می‌کنن.”

اخم کرد :

“بخشید. شما والدینش هستین یا قیمش؟”

کیف دستیم رو توی مشتم فشار دادم و بند انگشتم از فشار سفید شده بود .

“نه مادر ویلو پنج سال پیش در تصادف ماشین فوت کرده. من پرستارشم.”

ناراحت شد: “اوه متاسفم.”

“من شنیدم که یه دختر از این مدرسه حرف‌هایی بهش می‌زد که واقعا نگرانم کرد.”

“چی شنیدین؟”

“گفت احتمالا مادرش خودش رو کشته که از دست ویلو راحت شه.”

“خدای بزرگ.” زمزمه کرد .

“کی این اتفاق افتاد؟”

“آخر هفته.”

اخم کرد. “داخل زمین مدرسه؟”

“نه. حین تمرین فوتبال وقتی تو زمین بازی می‌کردن.”

با ناراحتی گفت: “متأسفانه ما بخاطر اتفاقاتی که آخر هفته می‌افتد کاری از دستمون برنمیاد.”

“میدونم. اما می‌خوام با مشاور مدرسه صحبت کنم و ببینم متوجه چیزی شده یا نه.”

“بله البته.” روی یه کارت تجاری شماره تلفنی رو نوشت. “صبح روز دوشنبه به این شماره زنگ بزنی و قرار ملاقات بگیرد تا ببینیدش. اون واقعا کمکتون می‌کنه.”

لبخند زدم و کارت رو گرفتم. “ممنونم.” به اسمش خیره شدم. استیون اسگیث.

“متاسفم که کمک بیشتری نمی‌تونم بهتون بکنم اما امروز به همه معلم‌ها ایمیل می‌فرستم و ازشون می‌خوام بهتون زنگ بزنین، اگه مشکلی ندارید؟”

لبخند زدم. “اگه بشه عالیه.”

“اینجوری می‌تونیم از ریشه این مشکل رو حل کنیم.”
“عالیه.”

“مایلید برای قرار هفته بعدی یه تاریخ تنظیم کنم که اگه سرنخی پیدا کردیم همدیگه رو در جریان بذاریم؟”
با قدردانی لبخند زدم .

“عالی میشه ممنونم. مطمئنم شما درک می کنید که مسئله خیلی مهمیه. نمی خوام ویلو بیشتر از این بخاطر استرس زجر بکشه.”

[05.05.21 17:44]

#پارت_۱۷۹

“البته.” جفتمون ایستادیم و دست دادیم .

“آخر هفته خوبی داشته باشید و هفته بعد دوباره همدیگه رو می بینیم.”

از دفتر بیرون رفتم و احساس بهتری داشتم از اینکه این موضوع رو باهاشون درمیون گذاشتم تا بهش رسیدگی بشه. اما بعد بین راه خشکم زد.

اون بلوند جنده -- همونی که ازم خواست تا براش قهوه بخرم و مادر اون دختر قلدر بود -- کنار میز منشی بود .

لباس سفید و کفش پاشنه‌دار مشکی پوشیده بود. مثل عروسک خودش رو آرایش کرده بود. اون من رو ندید. چرخید و از مسیر مخالف من به سمت راهرو رفت.

برای یه لحظه ایستادم، رفتنش رو تماشا کردم.

به پنجره پذیرش نزدیک شدم. “بخشید، میشه لطفا بهم بگید اون خانم اسمش چی بود؟”

دختر جوون داخل پذیرش به اطراف نگاه کرد. “متاسفم، کی؟”

“خانمی که لباس سفید تنش بود و دقیقا اونجا ایستاده بود.”

“اوه، اون تیفانی ادواردزه.”

“اون اینجا چیکار می‌کنه؟” پرسیدم و چشمم به پشت سر تیفانی ادواردز چسبید.

اون دختر خندید و می‌تونستم بگم اون زیاد با سیاست‌های مدرسه آشنا نیست. “بگو چیکار نمی‌کنه؟ اون اینجا داوطلب شده.”

“داوطلب؟”

“اون عملا مدرسه رو می‌چرخونه.”

“واقعا؟”

“اره.” دختر به اطراف نگاهی کرد مبادا کسی از همکاراش بشنون که داره غیبت می‌کنه. “قطعا دلت نمی‌خواد که علیه اون کاری کنی.” زمزمه کرد.

“چرا؟”

“اون همه رو می‌شناسه.”

به پشت سر بی‌نقص تیفانی ادواردز خیره شدم و خون توی رگ‌هام به جوش اومد.

“بگو... کجا باید برای داوطلب شدن ثبت نام کنم؟”

دختر اخمی کرد. “واقعا؟” اون به جلو خم شد تا چیزی رو بگه که بقیه نشنون.

“اونا می‌تونن خیلی بی‌رحم باشن.”

[05.05.21 17:44]

#پارت_۱۸۰

لبخند شیرینی زدم. “هیچ چیزی وجود نداره که من از پشش نتونم
بربیام.”

در حال رانندگی بودم که ایمیلی روی صفحه موبایلم ظاهر شد.
بهش خیره شدم.

از طرف: جولیان

به: بری

چشمم رو تنگ و ماشین رو پارک کردم. به بالا نگاه کردم و
کافی شاپ دیدم. قبل از اینکه ایمیل رو باز کنم تصمیم گرفتم برم
داخل کافی شاپ. یه قهوه سفارش دادم و نشستم، بالاخره ایمیل
رو باز کردم.

از طرف: جولیان

به: بری

جولیان مسترز

درخواست ملاقات با بری جانستون رو داره.

مناسبت: بررسی وضعیت

تاریخ: ۳۱ می

ساعت: یک شب

مکان: اتاق ۶۱۲، لندن رزوود.

نوع لباس: منشی

چشم‌ام رو باریک کردم. همه اعصابم تحریک شد.

دوست دختر لعنتیش سرش شلوغ بود؟

براش نوشتم.

از طرف: بری

به: جولیان

بری مایل بهتون اطلاع بده که اون مشغول شستن موهایش و

نمی‌تونه در کنفرانس محرمانه شرکت کنه .

با احترام،

بری.

نیشخند زدم و دکمه ارسال رو فشردم. باهاش کنار بیا .

فورا جواب داد .

از: جولیان

به: بری

چی؟

یه جواب صریح نیازه.

جولیان

چشام رو باریک کردم. عوضی دغل باز .

جواب دادم .

از: بری

به: جولیان

دوست ندارم دوباره اینکارو بکنم. یه کاندید دیگه پیدا کن.

با احترام، بری.

گوشیم فورا زنگ خورد و اسم آقای مسترز روی صفحه‌اش چشمک

می‌زد.

گه توش.

[08.05.21 17:40]

#پارت_۱۸۱

جواب دادم: "سلام".

"منظورت چیه که دوست نداری؟"

"منظورم همونیه که نوشتم. دوست ندارم."

"تو اون شب خیلی لذت بردی. می‌دونم که بردی."

"انگار بیشتر از تو که لذت نبردم."

ساکت موند و نیشخند زدم درحالی که صورت برافروخته‌اش رو
تصور می‌کردم.

غرید: "با من بازی نکن."

"نمی‌کنم."

"بخاطر برنادته؟"

“کَر و احمقی یا فقط ادای ساده لوح و احمقا رو درمیاری؟ معلومه که بخاطر برناده.”

“دیشب باهاش بهم زدم.”

“چرا؟”

“چون برناده، تو نیست.”

لب پایینم رو گاز گرفتم درحالی که گوش می کردم.

“امروز بیا دیدنم. یه شانس دیگه بهم بده. زیاد بهت سخت نمی گیرم، قول می دم.”

بهبش فرصت دادم تا با حرفاش راضیم کنه. “چرا باید پیام؟”

“چون تو تموم چیزی هستی که منه لعنتی از شب جمعه بهبش فکر کردم و من اینجا مست و حشریم.”

لبخند زدم. “از بین یک تا ده بگو چقدر می خوای من رو ببینی؟”

“میای یا نه؟” دوست نداشت بازی من رو ادامه بده.

“آره جولیان میام.”

“خوبه.” آهی از سر آسودگی خاطر کشید. “می... می بینمت پس.”
قطع کردم و لبخند زدم. خب، خب، خب. انگار من قدرت برتر رو
تو مشتتم دارم.

نشستم و به پنجره خیره شدم. برام سوال بود... یه منشی چه کوفتی
می پوشه؟

#پایان_فصل_دهم

[08.05.21 17:40]

#پارت_۱۸۲

#فصل_یازدهم

بیرون از اتاقی که شماره ۶۱۲ روی در زده بود ایستادم. قلبم توی
قفسه سینه‌ام مثل چکش ضربه می‌زد. دامن مشکی پوشیده بودم
و یه پیراهن سفید مخصوص تجارت، و یکی از کراوات‌هاش رو دور
گردنم بسته بودم. موهام رو دم‌اسبی بالا بسته بودم و حتی عینک
با قاب طرح لاک‌پشتی هم زده بودم تا واقعا شبیه یه منشی بنظر
برسم.

اگرچه زیر لباسام، کمر بند کش‌دار که جوراب شلواریم رو نگه می‌داشت و لباس زیر توری پوشیده بودم، با جوراب‌های ساق بلند مشکی که پاهام رو در بر گرفته بود. فکر کنم من از اون مثل منشی‌های فاحشه‌طور بودم— از اونایی که خیلی طولانی باهاشون نهار می‌خوری. (همون کارای خاک برسری)

آخر سر مجبور شدم هزینه این لباس رو با کارتی که خودش بهم داده بود پرداخت کنم. اولش احساس گناه می‌کردم، اما گه توش، خودش گفت این کارت برای همین موقعیت‌هاست.

اینجا چه غلطی می‌کنی، برییل؟ از خودم پرسیدم.

احساسی رو که شب گذشته وقتی به خونه رسیدم دوست نداشتم، اما مازوخیست درونم می‌خواست اون رو دوباره ببینه و من می‌دونستم که این تنها راهیه که این اتفاق می‌افته. من مدام در مورد اون فکر می‌کردم. متنفرم از اینکه هر وقت اون با من داخل یه اتاق احساس می‌کردم بدنش با بدنم صحبت می‌کنه. من مدام تحریک می‌شم و احساس می‌کنم شب قبلی کمی خسته کننده بودم. اونقدر غرق قدرتش شدم، که شبیه یه بنفشه کوچک بودم.

می‌خوام امشب مغزش رو منفجر کنم. می‌خواستم کاری کنم که وقتی ترکش می‌کنم برای رابطه بیشتر التماس کنه.

و من همون کاری که منشی‌های فاحشه می‌کنن رو انجام می‌دم: باهاش برای آخرین بار سکس می‌کنم و بعد دیگه برای همیشه رهاش می‌کنم.

همینه. آخرین بار. آخرین بار قبل از ترک کردنش.

فقط بکنش، مغزشو منفجر کن و بعد برو. بدون تعهدی، بدون هیچ احساسی و بدون هیچ مزخرفی. می‌تونم اینکارو کنم.

واقعا می‌خواستم این نقشم رو بازی کنم اما نمی‌تونستم خودم رو تصور کنم که دارم حرف‌های کثیف و شهوانی می‌زنم. حرف‌هایی که بهشون فکر کرده بودم تا بگم. این مرد باعث می‌شد خیلی شیطون بشم.

در زدم و نفس عمیقی کشیدم درحالی که قلبم تندتر می‌کوبید .

در خیلی سریع باز شد و اون جلوی در نمایان شد. تمام اون ۱۹۰.۵ سانتی متر قد این مرد جذاب. وقتی من رو در لباس مبدلم دید لبخند سکسی زد و من توده درون گلوم رو قورت دادم .

“سلام آقای مسترز. فکر کنم شما می خواستید من رو ببینید آقا.”
نیشخندی زد. “البته. لطفا بیا داخل.”

لبام رو داخل دهنم جمع کردم تا جلوی لبخندم رو بگیرم و از کنارش رد شدم و وارد اتاق شدم. در رو پشت سرم بست.

[08.05.21 17:42]

#پارت_۱۸۳

درحالی که نقشم رو بازی می کردم به سمتش چرخیدم.
“لطفا من رو اخراج نکنید آقا. قول می دم دیگه اون کار رو نکنم.”
چونه اش رو بالا داد، برق شیطنت درون چشم هاش درخشید .
“بههم یه دلیل خوب بده که چرا نباید اخراجت کنم. منشی هایی که از دستورات سرپیچی می کنن باید تنبیه بشن.”

“لطفا. نه” التماس کردم: “من هرکاری می‌کنم تا شغلم رو نگه دارم.”

لبش رو لیسید و چشمای گرسنه‌اش روی سینه‌هام افتاد. “هرکاری” رو تعریف کن.

بهش نزدیک‌تر شدم. “باید یه کاری باشه که برات انجام بدم آقا.” توی گوشش زمزمه کردم .

“من اونجور آدمی نیستم.” با خونسردی گفت.

به جلو خم شدم و آلت سفتش رو توی دستام گرفتم، به سمت دیوار هلش دادم. “اما من اونجور زنی هستم.” روی زانوهایم افتادم و کمر بندش رو باز کردم. شلوارش رو پایین کشیدم. اون آلت زیبا و بزرگش رها شد، و من آلتش رو درون دهنم فرو بردم.

اون به سختی نفس کشید، دستاش به سمت پشت سرم سر خورد. به بالا نگاه کردم و لبخند زدم. اون درحالی که به پایین نگاه می‌کرد اخم کرد، مشخص بود گیجه و سوپرایز شده. می‌تونستم بگم که انتظار همچین کاری رو نداشت.

وقتی لبام اطراف آلتش بود التماس کردم: “دهنم رو جر بده. تنبیهم کن آقای مسترز.”

گشماش رو بست، بین دنیایی از ناباوری و لذت گم شد و بعد موهام رو توی دستاش گرفت درحالی که آلتش رو توی دهنم عقب و جلو می کرد.

با چشم‌های گشاد به بالا نگاه کردم، و دیدم که ارضا شد.

“لعنتی” نالید. لبخند دندون‌نمایی زدم و اون زیر لب گفت: “لعنتی.”

خیلی سکسی بود-- بطرز احمقانه‌ای سکسی بود-- و می‌دونستم قصدم این بود همین کارو براش بکنم، اما خیلی بیشتر من رو تحریک کرد.

شلوارش روی زانوهاش سر خورد و من رطوبت بین پاهام رو حس کردم. اون کنترلش رو از دست داده بود.

مکت کردم و ایستادم و تنها کاری که می‌تونست بکنه این بود نفس نفس زنان بهم نگاه کنه، بدون هیچ نفس کشیدنی و گیج و مبهوت. “بهم بگو کارم در امانه و بعد تو می‌تونی بیشتر هم داشته باشی.”

چشماش تاریک بود. “شغلت سرجاشه.”

[09.05.21 18:00]

#پارت_۱۸۴

دکمه‌های پیراهنش رو باز کردم و از روی شونه‌هاش لغزوندمش. شلوارش رو درآوردم و بعد شورتش درآوردم قبل از اینکه روی تختخواب هُلش بدم. اون مطیع و برهنه بود، آلتش روی شکمش افتاده بود. روی تخت بالای سرش ایستادم، مطمئن شدم که داره با قصد و غرض نگاهم می‌کنه. به آرامی شروع کردم و پیراهنم رو درآوردم، روی زمین پرتش کردم و سپس دامنم رو روی پاهام به پایین لغزوندم و خیلی نمایشی و سکسی با پاهام انداختمش روی زمین.

اون روی کمرش دراز کشیده بود و به من نگاه می‌کرد درحالی که آتش توی نگاهش و شکمش می‌رقصید. دستش رو برای من دراز کرد، اما من عقب کشیدم تا نتونه لمسم کنه.

سوتینم و شورتتم رو درآوردم، پس هیچی بجز کراوات آبیش، کمربند کش‌دار و جورابم تنم نبود.

“چی می‌خوای قاضی مسترز؟”

در حالی که انگشتم رو روی نوک سینم میکشیدم زمزمه کردم.

غرید: “بیا روم.”

روی زانوم کنارش نشستم و دوباره آلتش رو توی دهنم بردم. “عجله نکن.”

وقتی لبم به بالاش رسید نفسی بیرون دادم. چرخیدم و پشتم رو بهش متمایل کردم درحالی که خم شده بودم بهش اجازه دادم تا دوتا انگشتش رو داخلم فرو کنه.

نالید و ناخودآگاه پاهاش رو از هم باز کرد.

من روی زانوهای خودم رو بالا بردم و لگنم رو دایره‌وار چرخوندم تا روی انگشتش سواری کنم. با نوک سینه‌هام بازی می‌کردم و چشماش رو نگه داشتم. “اوه، خیلی حس‌ت خوبه.”

زمزمه کردم. “بهت نیاز دارم.” نالیدم. “تو هیچوقت نمی‌تونی درباره این چیزی به شوهرم بگی.”

انگشتش بیشتر و خشن تر درونم فرو رفت. می‌تونستم بگم داره کنترلش از دست می‌ده و باعث شد بهش لبخند بزنم .

“خیلی شیطونی، قاضی مسترز. دوست داری همسر مردهای دیگه رو بکنی؟”

زمزمه کردم درحالی که لگنم رو می‌چرخوندم.

اوه پسر. حس می‌کردم تو فیلم پورن دارم بازی می‌کنم. اما کی اهمیت می‌داد؟ بنظر می‌رسید عاشقشه.

“نیاز دارم یه مرد واقعی من رو پر کنه. مردی با یه آلت سفت و بزرگ .”

نالیدم در حالی که پشتم رو روی انگشتش تگون می‌دادم. عرق روی پیشونیش نشست. لباس از هم باز بود درحالی که من رو تماشا می‌کرد. کاملا حیرت زده.

نزدیک بود کنترلش رو از دست بده.

[09.05.21 18:00]

#پارت_۱۸۵

به سمت در نگاهی کردم .

“من در رو قفل نکردم آقا. هرکسی ممکنه الان وارد بشه و ما رو روی میز کارتون ببینه.”

چشماش رو بست و لبخند زد، فهمیدم که داره عقلش رو از دست میده.

“همین الان بیا روم.” غرید.

از روی تخت بلند شدم و به سمت کیف دستیم رفتم تا یه کاندومش که از حمومش دزدیده بودم رو بردارم. بازش کردم و آروم روی آلتش گذاشتم.

خم شدم و آلتش رو توی دهنم بردم و اطرافش نالیدم.

زمزمه کردم. “من می‌خوام حقوقم رو بیشتر کنی.”

شهوت توی چشماش می‌رقصید. از این بازی خوشش می‌اومد.
“چقدر؟”

تخم‌هاش رو لیسیدم و سرش رو با لذت به عقب برد. “ده هزار دلار بیشتر به علاوه یه ماشین شرکت.”

بازی رو ادامه داد: “من قدرت این رو ندارم که اینکارو بکنم.”
نشستم، مثلا بهم برخورد بود و سپس لبخند تاریکی زدم در حالی
که فکر جدیدی به سرم زد. مستقیم به چشماش نگاه کردم: “بیست
هزار دلار و تو می تونی کاندوم رو دربیاری.”

چشماش به قدری تاریک و سخت شد که تا حالا توی چشمای
هیچ مردی ندیده بودم. یه سکوت طولانی بینمون شکل گرفت.
“دوست داری وقتی داخل می ارضا شی قاضی مسترز؟ دوست داری
همسر مرد دیگه رو با آبت پر کنی؟”
بدنش نبض زد، خیلی نزدیک بود که ارضا بشه. “لعنت بهت بری.”
داد زد و آخرین ذره‌ای از کنترل رو که باقی مونده بود از دست
داد .

“بیا روم لعنتی... همین الان!”

لبخند زدم درحالی که روی آلتش می نشستم، به چپ و راست
تکون می خوردم تا خودم رو شل کنم. اون خیلی بزرگ بود.

برای یه لحظه مبارزه کردیم درحالی که بدنم کمی باز شد و عمیق
دروتم فرو رفت.

“اوه...لعنتی.” نالید و لگنم رو گرفت.

روی آلتش سواری کردم. عمیق و محکم.

نشستم تا بتونه کاملاً من رو ببینه، و کراوات رو بین انگشتم
گرفتم .

بدنش رو بلند کردم تا به بدنم بچسبه و می‌دونستم خیلی خوشحال
و هیجان‌زده ست.

خدایا، اون خوشگله...

“بهم بده .”

نالیدم. “منو بکن.”

[09.05.21 18:00]

#پارت_۱۸۶

کمرم رو گرفت و محکم‌تر من رو می‌کرد. کراواتش روی صورتش
آویزون شده بود و سینه‌هام به بالا و پایین پرت می‌شد.

“اوه خدا، این خیلی خوبه.”

نفس نفس کشیدم درحالی که بالا پایین می‌شدم .

“خیلی عمیق داخلمی.” لرزیدم. “خیلی خیلی عمیق.”

صورتش درهم جمع شد و نالید درحالی که ارضا میشد، وقتی آبش درونم رو پر کرد از خود بیخود شدم و به اوج لذت رسیدم. آرام به حرکتمون ادامه دادیم تا وقتی که کاملاً به ارگاسم رسیدیم، دستش به آرامی روی پشت کمرم بالا پایین میرفت.

چشم‌امون به هم قفل شده بود.

ساکت بود، بخاطر شوک ساکت بود بنظرم. روی سینه‌اش دراز کشیدم و اون من رو نزدیک نگه داشت. قلبش بیرحمانه کنار قلبم می‌کوبید و برای چند لحظه در اغوش هم استراحت کردیم.

“خوشحالم که واقعا منشی‌م نیستی.” مقابل پیشونیم نیشخندی زد.

“یجورایی هستم.” خنده ریزی کردم.

“نه. یادم ننداز که برام کار می‌کنی.”

لبخند زدم: “توام یادم ننداز که ریسم هستی.”

ازم بیرون کشید، کاندوم رو درآورد و دوباره من رو روی خودش کشید. انگشتش روی بازو هام رو نوازش می کرد و عملاً افکارش رو که توی ذهنش می چرخیدن می تونستم بشنوم .

ساکت موندم و نمی تونستم جلوی حسم رو بگیرم که اون از دفعه قبلی متفاوت بنظر می رسید. به نظر صمیمی تر و گرم تر بود .

گفتم: “باید کم کم برم.”

صورتش با ناراحتی جمع شد و بازو هاش اطرافم محکم تر شدن.
“چی؟ چرا؟”

“ویلو امروز عصر گلف داره. من بهش قول دادم که می رسونمش.”

“با مامانم هماهنگ می کنم که بره دنبال بچه ها. خیلی خوشحال می شه که اون ها رو به کلاسشون ببره.”

نه.”

نشستم و از بغلش خودم رو بیرون کشیدم. “من به ویل قول دادم که خودم می برمش.”

اعتراض کرد: “اما... اما... هنوز وقت زیادی رو با هم نگذروندیم.”
لبخند زدم و لبش رو بوسیدم .

“تو منو کردی. برای همین من رو اینجا می خواستی، غیر از اینه؟”
اخم کرد، مشخص بود از اینکه واقعیت رو گفتم عصبی شده. “هنوز
به اندازه کافی نکردمت.”

[10.05.21 17:52]

#پارت_۱۸۷

“یه روز دیگه شاید.” لبخند زدم.

“کی؟”

توهم نزده بودم. اون واقعا امروز محتاج بنظر می رسید .

“وقتی برنامه‌م با بچه‌ها بهم اجازه بده. هفته بعد یا همون موقع‌ها.”

اخم کرد و سرش رو تکون داد .

“هفته بعد؟ خیلی دیره .”

من رو روی کمرم خوابوند و خودش رو بین پاهام قرار داد.

“من برای زمان بیشتری می‌خواهمت.” من رو بوسید و تحریک شدم.
دوباره داشتم خیس می‌شدم.

بین نفس‌هام گفتم: “چرا؟”

“چون هنوز ازت سیر نشدم.” سوراخم رو نوازش کرد.

“هنوز بیست هزار دلار رو پرداخت نکردی.” نیشخند زدم. “برو
کاندوم بیار.”

خندید و قبل از اینکه بلند شه تا کاندوم بیاره غرغر کرد. خیلی
زود، دوباره برگشت روی من، و آلتش رو روی واژنم کشید.
“بیشتر بهت نیاز دارم. دو ساعت کافی نیست.”

مقابل لب‌هام نفس کشید.

“چرا کافی نیست؟”

“چون کل روز رو نگات می‌کنم لعنتی، و آرزو می‌کنم کاش الان
داخلت بودم.”

لبخند زدم و آلتش رو درونم فشار داد. “رفتارت که این رو نشون
نمی‌ده آقای مسترز.” به چالش کشیدمش.

سرعتش بیشتر شد و سختتر بهم ضربه زد. “من نباید اونجوری که می‌خوام درموردت فکر کنم. بهترین تلاشم رو می‌کنم تا کنترلش کنم.”

پوزخند زدم درحالی که اون پاهام رو گرفت و روی شونه‌هاش قرار داد.

اوه خدا، این من رو مضطرب می‌کنه. اون خیلی بزرگ بود تا بتونم این پوزیشن سکس رو تحمل کنم. نالیدم: “باهام ملایم باش.”

عمیق‌تر واردم شد، و با هیس کردن حرفم رو تصدیق کرد. “حسش می‌کنی؟ می‌بینی چقدر بدن‌هامون با هم خوب جور می‌شن؟”

کمرم رو از روی تخت قوس دادم به بالا و قلب ضعیفم تندتر کوبید. “خدایا، آره.”

“بچه‌ها میرن خونه مادرم می‌خوابن بری. من به یه شب کامل باهات نیاز دارم. یه شب کامل بهم بده.” چشمش به نقطه‌ای که بدن‌هامون بهم چسبیده بود افتاد.

هیجان وجودم رو پر کرد. اون یه شب کامل می خواست. “کی؟”
نفس نفس زدم .

زانوهایش رو بازتر کرد و پاهام رو مقابل خودش باز کرد. “فردا”
محکم بهم ضربه زد، و من فریاد زدم. “فردا شب.”

[10.05.21 17:53]

#پارت_۱۸۸

نفس نفس زدم. “چی می شه اگه... بازم بیشتر.. بخوای؟”
صورتتم رو بین دستاش گرفت و آروم من رو بوسید. “نمی خوام، قول
میدم. فقط یکبار دیگه.”

مقابل لباش لبخند زدم اما قلبم سقوط کرد .
یکبار دیگه. اون فقط یکبار دیگه من رو می خواست.

ویلو وقتی از کلاس گلفش برمی گشت وارد ماشین شد. با لبخند
درخشانی گفت: “سلام”

“سلام کدوتنبل. خیلی خوشحال بنظر می رسی.”

“من با اون دختری که پشت میز کار می‌کنه صحبت کردم. اسمش لولاست.”

“واقعا؟” لبخند زدم و رون پاش رو فشردم. “عالیه. همه چیز رو دربارش بهم بگو.”

“هیجده سالشه. دانشگاه می‌ره. و می‌خواد دکتر بشه.”

لبخند زدم. “چه باهوش.”

“ازم پرسید می‌تونم این هفته باهاش گلف بازی کنم یا نه.”

“واقعا؟” اوه، واقعا بهش نیاز داشت-- دوستای جدید و باهوش. اما چهره‌م با ناراحتی افتاد.

“لعنت بهش. یادته این هفته باید با مادربزرگ و پدربزرگ بری به مهمونی عمه پاتریشیا؟”

ناراحت شد. “اوه نه. یادم نبود.”

نمی‌خواستم ناامید بشه. می‌دونستم در حال حاضر تنهاست و دوستی نداره. “شاید ما باید برنامه این هفته رو عقب بندازیم تا تو بتونی بری گلف بازی کنی.”

صورتش با خوشحالی درخشید. هیجان زده پرسید: “واقعا؟”
“البته، من با پدرت و مادربزرگت صحبت می‌کنم ببینم می‌شه
کاریش کرد یا نه.”

صورتش با خوشحالی درخشید-- و امید. “جدی؟ خیلی عالی
میشه.”

لبخند زدم درحالی که از پارکینگ بیرون می‌رفتم و وارد جاده
میشدم .

“خیلی خوشحالم که اینجا کلی بهت خوش میگذره. تو میتونی
تایگر وودز* بعدی باشی .”

چشمام رو تو حدقه چرخوندم: “البته مشخصه با حاشیه‌های
دراماتیک کمتر.”

*گلف‌باز حرفه‌ای اهل کشور آمریکا

[10.05.21 17:56]

#پارت_۱۸۹

لبخند زد، مشخص بود خیلی برای خودش خوشحاله درحالی که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد و شونه بالا انداخت. “خیلی بهتر از اون چیزیه که فکرش رو می‌کردم. اینو مطمئنم.”

“دیدی؟”

خندیدم. “من می‌دونم چی سرگرم کننده‌ست. اگرچه رد شدن با ماشین گلف از روی پدرت سرگرم کننده‌ترین چیزیه که برامون اتفاق افتاد.”

خندید و سرش رو تکون داد. “تو یه احمقی.”

به خونه رسیدیم و ماشین رو کنار پورشه پارک کردم .

اون خونه بود.

آدرنالین توی خونم به جریان افتاد. همیشه اینجوری می‌شدم. هر وقت صدای ماشینش رو می‌شنیدم، هیجان وجودم رو پر می‌کرد، حتی اگه هیچوقت نشونش نمی‌دادم.

وقتی وارد خونه شدیم، صدای رساش رو از راهرو شنیدم که با جانین داخل آشپزخونه صحبت می‌کرد .

دوباره کت رسمیش رو پوشیده بود، به اندازه تموم دنیا خیلی شیک و باوقار بنظر می‌رسید. هیچکس خبر نداشت که تا دو ساعت پیش پرستارش داشت ازش سواری می‌گرفت.

بهش لبخند زدم. و چشمای جذابش من رو نگاه کرد. انگار در سکوت داشت ازم می‌پرسید که هنوزم عمیق داخل خودم حسش می‌کنم یا نه. جوابم "بله" بود.

هممم، خیلی خواستنیه.

“سلام بابا. ” سام گفت و از پشت ما وارد شد.

“سلام ساموئل. ” لبخند زد و موهایش رو بهم ریخت.

“سلام جانین. ” درحالی که بهش نزدیک شدم گفتم .

جانین چرخید و لبخند گرمی زد قبل از اینکه گونه‌هام رو ببوسه.

“سلام دختر خوشگلم. ”

من و جانین واقعا به هم نزدیک شده بودیم. وقتی آشپزی می‌کرد

هر روز می‌رفتم و باهاش وقت می‌گذروندم و با هم حرف می‌زدیم.

یه زن دوست داشتنی بود.

جولیان وقتی صمیمیت ما رو دید بنظر شوکه می‌رسید.
“شما واقعا شانس آوردید آقای مسترز وقتی اون رو استخدام کردید.
خورشیدِ تابان خونه‌ست.” جانین گفت.

خندیدم. “اوه لطفا. اغراق نکن. به جانین اخبارت رو بگو ویل.”
ویلوشونه بالا انداخت و مشخص بود خجالت کشیده.
من به جاش گفتم. “این هفته با دوست جدیدش برنامه گلف
ریخته.”

جانین به سمت ویلوشون چرخید. “واقعا؟ خیلی خبر خوبیه.”
من و جانین کلی فکر کردیم باهم بتونیم به ویلوشون کمک کنیم که
چطوری با این قضیه قلدری کنار بیاد و هردومون به این نتیجه
رسیدیم که دوست پیدا کردن کلید اصلی برای بالا بردن اعتماد
بنفسه.

“کلاس گلف چطور بود ویل؟” جولیان ازش پرسید.
“خوبه..” شونه بالا انداخت. “من واقعا دوستش دارم.”

[11.05.21 18:00]

#پارت_۱۹۰

“و اون واقعا استعدادش رو داره.” درحالی که دستش رو می‌گرفتم
افزودم .

“من امروز زودتر رفتم تا بازی کردنش رو ببینم و واقعا با دیدن
مهارت‌هاش شگفت‌زده شدم .”

به ویلو لبخند زدم. “اون خیلی حرفه‌ایه..”

ویلو اخم کرد و جولیان لبخند نرمی زد، چشم‌اش روی صورتم
آویزون موند.

ازش پرسیدم.

“می‌خوای الان روی مقالت کار کنیم یا بعدا انجامش بدیم.”

اخم کرد. “می‌تونیم بعدا اینکارو کنیم؟ باید دوش بگیرم.”

“البته.” توجهم رو به سامی برگردوندم .

“بیا بریم. کوچولو. بریم چندتا توپ بندازیم تو حلقه بسکتبال.”

“بذار برم توپم رو بیارم.” به بالای پله ها دوید تا توپ بسکتبالش رو بیاره.

جانین به دستشویی رفت.

جولیان به چشمام نگاه کرد. “این کاریه که هر روز عصر انجام می‌دی وقتی مرد خونه نیستش؟”

لب پایینم رو گاز گرفتم. “بله.”

مکت کردم. “البته بعضی وقتا قرار ملاقات‌های مخفیم دارم.”

“اونا چطورن؟” چشماش روی لبام پایین رفت.

“به یادموندنی‌ترین بخش‌های هفته‌ام هستن آقا.”

فضای بینمون جرقه زد و لعنت بهش، دوست داشتم همین الان به اتاق هتل برگردیم.

“منم همینطور.” زمزمه کرد.

به همدیگه خیره شدیم، کشش جنسی بینمون بیشتر شد. خدایا، باورم نمی‌شد همین چند ساعت پیش با هم سکس کردیم. آتشی عمیق درونم بود و الان می‌مردم براش تا دوباره اینکارو بکنه.

جانین به اتاق برگشت، و خیلی سریع لحظه‌امون رو به هم زد.
همون لحظه سامی با توپ بسکتبالش که زیر بغلش زده بود وارد
شد. از زیر بغلش قاپیدمش و فرار کردم.

“خوابالوی بازنده، بخورش.” داد زدم.

“برل !!”

سامی دنبالم دوید و داد زد. “این جزو قوانین نیست.”

“قوانین برای اینه که بشکنیمشون. سامی.”

داد زدم و توپ رو روی زمین زدم. “بیا ازم بگیرش.”

[11.05.21 18:01]

#پارت_۱۹۱

جولیان

به دوتا دوستانم که اونطرف میز نشسته بودن نگاه کردم. به رستوران
موردعلاقمون برای صبحونه اومده بودیم.

درباره چیزی که امروز در روزنامه چاپ شده صحبت می‌کردن. اما
ذهنم جای دیگه‌ای سیر میکرد.

اسپنس گفت: “امروز ساکتی مسترز.”

در حالی که می‌جویدم ابروم رو بالا انداختم و املتم رو با چاقو بریدم.

“انجامش دادم.”

جفتشون اخم کردن.

“پستار بچه‌هام رو کردم.”

چشماشون همزمان گشاد شد. سب شوکه گفت: “چی؟ فکر

کردم گفتی اون خارج از این بحثاست.”

“هست.”

اسپنس بین منو سب نگاهی انداخت. “صبر کن. همون پرستار

بچه‌ای بود که اون روز با ماشین گلف از روت رد شد؟”

سرم رو با تایید تکون دادم.

مقابل میز تکیه داد. “کجا اینکارو کردی؟”

“اون مچم رو وقتی داشتم خودارضایی می‌کردم گرفتم.”

“چی؟”

چشمام رو بستم و خاطراتش رو به یاد اوردم.

سب با ناباوری گفت. “چیکار کردی وقتی اون رو دیدی؟”

“به کارم ادامه دادم و ارضا شدم و بعد آب منی م رو روی شکمم کشیدم تا بیشتر تحریک آمیز بشه.”

یه قاشق پر از غذا رو توی دهنم فرو بردم و شونه بالا انداختم.

دهنشون با تعجب باز موند و بعد زیر خنده زدن.

سب زمزمه کرد: “لعنت بهت. بعد چیشد؟”

“بعد ازش خواستم تا داخل هتل همدیگه رو ببینیم.” با هم نگاهی رد بدل کردن.

“همون سکسیه؟...”

اسپنس دوباره تکرار کرد. “با موهای بلند و تیره؟ رانندگیش هم بد بود؟”

“آرههه!” سب داد زد، عصبی شد. “فکر می کنی چندتا پرستار بچه‌ی لعنتی داره؟”

به خوردن صبحونه‌ام ادامه دادم در حالی که جفتشون منتظر بودن من حرف بزنم.

“و؟”

اسپنسر اخم کرد. “بعدش چی شد؟”

سرم رو تکیه دادم و لبام رو با دستمال پاک کردم. “ما سکس کردیم. و این بهترین و داغ‌ترین سکسی بود که توی تموم عمرم داشتم.”

اگه واقعا ممکن بود، چشماشون حتی بیشتر از قبل هم گشاد می‌شد.

[11.05.21 18:02]

#پارت_۱۹۲

“دیروز دوباره همدیگه رو دیدیم، و مخم رو با حرفای شهوتی منفجر کرد و دیوونه‌وار باهام سکس کرد. بعدش رفت، و از اون موقع بیشتر هم سفت شدم.”

“خیلی دیوونه‌وار سکسیه.”

اسپنس زمزمه کرد. “می‌خوای چیکار کنی؟”

آب پرتقالم رو نوشیدم. “امشب دوباره توی هتل می‌بینمش.”

“اونقدر خوب بود؟” اسپنس زمزمه کرد: “دوبار پشت سر هم؟”

سرم رو تگون و نفس سنگینی بیرون دادم. “اگرچه باید خودم رو کنترل کنم. بچه‌هام عاشقش‌ن. نمی‌خوام بهش گند بزنم.”

بریل

جولیان مسترز

درخواست برای ملاقات با بری جانستون

موقعیت: بررسی وضعیت.

تاریخ: ۳۱ می

ساعت: هفت شب

مکان: اتاق ۶۱۲، رزُود لندن.

نوع لباس: رسمی

اطلاعات رو دوباره خوندم. رسمی؟ رسمی دیگه چه صیغه‌ای بود؟
لعنت بهش و این دعوتنامه‌های سکسی گیج‌کننده‌اش. داخل
مغازه‌ها می‌گشتم و عصبی بودم.

این خیلی کوتاهه. این زیادی تنگه، زیادی از مد افتاده.

به هر حال اینجوریم نبود که این لباس‌ها رو برای مدت زمان
طولانی‌ای می‌پوشیدم، مگه نه؟ همون لحظه‌ای که من رو ببینه
همش رو از تنم جروا جر می‌کنه.

با خودم لبخند زدم. عجب مشکلاتی داریم. یه کارت بانکی نامحدود
برای خریدن لباس‌های خوشگل که با یه خدای سکسی و آلت
بزرگ سرقرار بری.

چی به سر زندگیم اومده؟ من تبدیل شدم به این زن ژینگولا.

جولیان تموم روز رو جلسه داشت اما از دیدار دیروزمون چیزی بینمون تغییر کرده بود. الان آزادانه بهم خیره می شد. هفته گذشته اینکار رو نمی کرد. درحقیقت، اون همیشه از ارتباط چشمی طفره می رفت.

تلفنم زنگ خورد و یه شماره ناشناس روی صفحه گوشیم ظاهر شد.

“سلام” جواب دادم.

“سلام برل منم فرانسیس”.

مادر جولیان .

“اوه سلام”

مضطرب لبخند زدم. لعنتی، اون چی می خواست؟ اوه خدای من. یعنی می دونست؟

“دوست دارم امروز نهار دعوت کنم عزیزم.”

لپم رو باد کردم می دونستم امروز برای اینکار وقت ندارم. باید برای ملاقات رسمی پورنم آماده می شدم .

“نیاز نیست اینکار رو کنی.” با مهربونی گفتم.

“دوست دارم اینکارو کنم. ساعت ۱۲:۳۰ ظهر میام دنبالت.”

لعنتی، خیلی سیریشه. “اوممم، من همین الان توی شهرم، می‌تونم
یه جا بینمت؟”

“اوکی عزیزدلم. بیا بریم به پولپتو. توی خیابون پرویک.”

“بله اوکی. می‌بینمت پس.”

“عالیه. واقعا مشتاقم که بیشتر بشناسمت.”

تلفن رو قطع کرد.

لعنتی. اون می‌دونست.

یعنی می‌دونست؟ ناخن انگشت شستم رو جویدم. فقط در صورتی
که اون بهش گفته باشه می‌تونست بدونه اما هیچ راهی نیست که
اون به مامانش بگه... یعنی می‌گفت؟

باهاش تماس گرفتم. بوق خورد و معدم در هم پیچید. قبلا
هیچوقت بهش زنگ نزده بودم.

خرخر کرد: “سلام، بری خوشگلم.”

“سلام.” مثل احمقا لبخند زد. من رو هیجان زده می کرد.

“چطوری می تونم کمکت کنم؟”

بخاطر تَن صداش قلقلکم شد .

“بری؟ الو؟”

اخم کردم. “اوه ببخشید. تو به مادرت گفتی؟”

“چی بهش گفتم؟”

“درباره خودمون؟”

“نه البته که نه. چرا؟”

“همین الان بهم زنگ زد و ازم خواست بریم نهار بخوریم.”

“چی؟”

“میدونم، اما اون اصرار کرد و من نتونستم نه بگم.”

“نگران نباش بهش زنگ می زنم.”

“ن-نه.”

با لکنت گفتم. "اگه الان بهش زنگ بزنی و برام لغوش کنی می فهمه
که چیزی بینمون اتفاق افتاده."
"هممم."

"تو مطمئنی که اون چیزی نمی دونه؟" اخم کردم.
"آره. و توام بهش هیچی نگو."

اخم کردم. "من نمی تونم دروغ بگم جولیان. اگه ازم بپرسه که ما با
هم می خوابیم پس باید حقیقت رو بهش بگم."

"جرات نداری. نرو اگه نمی تونی دهنه رو بسته نگه داری."

لبم رو گاز گرفتم. این یه فاجعه بود چون واقعا نمی تونستم دروغ
بگم.

"تو مطمئنی که اون هیچی نمی دونه؟" برای آخرین بار پرسیدم.

[12.05.21 18:01]

#پارت_۱۹۴

“بری، مادرم برای اینکه اطلاعات رو ازت بیرون بکشه داره به ناهار می‌برت. اون عین یه شلاق تند و تیز. گول این اخلاق دوستانه‌اش رو نخور.”

چشام گشاد شد. “چه اطلاعاتی؟”

“اطلاعات درباره ما.”

“درسته. پس من نمی‌تونم بهش بگم که هتل همدیگه رو دیدیم و دیوانه‌وار با هم دیگه سکس کردیم؟”

خندید، و صدای خندش توی استخونام نفوذ کرد. “چرا بهش نمی‌گی که با واژنت پسرش رو تحت کنترل داری و نزدیکه بره به بخش مراقبت‌های ویژه چون از نظر جنسی بهت اعتیاد داره؟”

لبخند زدم. “ایده خوبیه.”

“مشتاقانه منتظر امشبم.” می‌تونستم بگم داره لبخند می‌زنه.

“منم همینطور.” بین لباس‌های توی رگال گشتم.

“صبر کن، شرط می‌بندم می‌دونم چرا مامانم می‌خواد تو رو ببینه.”

اون گفت انگار که یهو چیزی رو به یاد آورده.

“چی؟”

“من بهش گفتم مشکلی نیست بچه‌ها هر پنجشنبه شب خونه اون بمونن.”

اخم کردم. “چرا؟”

“چون من هر هفته یه شب کامل با تو می‌خوام.”

امید توی قلبم جوونه زد. “واقعا؟”

“اگه توام من رو هر هفته بخوای.”

“اگه می‌تونستم هر روز تو رو می‌خواستم جولز.” زمزمه کردم.

“به اینجوری حرف زدن ادامه بدی یهو می‌بینی که برای چند روز نمی‌تونی راه بری.”

ریز خندیدم. “این دیگه اغراق آمیزه.”

بین نفس‌هاش گفت. “امشب برام چه برنامه‌ای داری؟”

“هرچی تو بخوای.” من به خریدارهای اطرافم نگاه کردم که از مهارت‌های فوق‌العاده‌م برای سکسی حرف زدن غافل بودن.

“فقط شنیدن صدات باعث میشه آلت‌م سفت شه، حتی با اینکه پشت میزم نشستم.”

دوست داشتم باهاش بازی کنم. “بهم درباره اون آلت خوشگلت بگو آقای مسترز. اصلاً میدونی من چقدر دربارش فکر می‌کنم؟” زمزمه کردم.

“تو پرستار بچه خیلی شیطونی هستی خانم برییل. آلت‌م تنبیهت می‌کنه بخاطر اینکه باعث میشی وقتی سرکارم به چیزهای بد فکر کنم.”

“من پرستار شیطون توام.”

به سختی نفس کشید. “آره... هستی.”

“خداحافظ آقای مسترز.”

[12.05.21 18:02]

#پارت_۱۹۵

“خداحافظ. بری.” تلفن رو قطع کرد.

با خودم لبخند زدم و بین رگال‌ها گشتم و دوباره گوشیم زنگ خورد. اسم آقای مسترز روی صفحه نمایان شد.
“الو.”

“اینقدر حواسم رو با سکسی بودن پرت نکن.” اون گفت و لبخند زدم.

“من به مادرم گفتم که شب‌های پنجشنبه برای یه مدتی جلسه رسمی دارم و تو نمی‌تونی مراقب بچه‌ها باشی چون تو به کالج می‌ری.”

اخم کردم. “چه رشته‌ای؟”

“دقیق یادم نمیاد بهش چی گفتم اما فکر کنم کلاس مجسمه‌سازی.”

“چی؟” اخم کردم. “مجسمه‌سازی؟ برای چی اصلاً همچین حرفی زدی؟ اصلاً کلاس مجسمه‌سازی چی هست؟”
“نمیدونم.”

“اوه عالی شد.” دستام رو تو هوا تگون دادم. “نه تنها باید درباره شریک جنسی بودنمون بهش دروغ بگم الان حتی باید درباره اینکه به مجسمه‌سازی علاقه دارم هم دروغ بگم. مثل احمقا-- اونم موضوعی که هیچی ازش سردرنمی‌ارم. باید چی بگم اگه یه وقت دربارهش ازم سوالی پرسید؟”

خندید. “مطمئنم خودت یه فکری براش می‌کنی.”

چشمام رو تو حدقه چرخوندم. “من بهش می‌گم نمی‌تونم پنجشنبه شب‌ها از بچه‌ها مراقبت کنم چون مشغول مکیدن آلتشم تا مغز نخودی پسرش رو از سوراخش بیرون بکشم.”

از ته دل بلند خندید. “ایده خیلی خوبیه.” کمی بیشتر خندید. “حالا به اون بخشی که به مادرم می‌گی کار ندارم اما قطعا قسمت مکیدنش مهمه. باید این تکنیک رو امشب تمرین کنیم.”

“خداحافظ جولیان.” به تندی جواب دادم.

اون با لحنی گرم جواب داد: “خداحافظ بری.”

بین لباس‌های رگال گشتم. تُف به خرید کردن. اصلاً امشب باید با پلاستیک زباله برم. ببینم این رو چقدر سگسی می‌بینه.

دقیقاً راس ساعت ۱۲:۳۰ به رستوران لاکچری وارد شدم. فرانسیس ایستاد و برام دست تکون داد تا توجهم رو جلب کنه، و من به سمتش حرکت کردم.

دوتا گونه‌هاش رو بوسیدم. “سلام.”

“برل، ممنون از اینکه اومدی.” به میز اشاره کرد. “لطفا بشین.”
روی صندلی افتادم .

اون پرسید: “شراب دوست داری؟”

“نمی‌تونم باید رانندگی کنم اما ممنونم.”

برای خودش شراب ریخت و گارسون رو صدا زد تا کنار میز بیاد.
“تو چی می‌خوری برل؟”



[15.05.21 17:24]

#پارت_۱۹۶

“فقط یه نوشابه رژیمی لطفا.”

به اطراف رستوران ایتالیایی که بودیم نگاه کردم. خوشگل بود. با صندلی‌های چرم پر شده بود و مشخص بود گرون قیمت و لاکچریه. “اینجا معرکه‌ست.”

“آره هست. غذاش هم معرکه‌ست.”

با هیجان گفت. “خب بهم بگو... با کار و محیط جدید چطوری؟”
شونه بالا انداختم. “خوبه بنظرم. خیلی بهتر میشه اگه به مشکلات ویلو داخل مدرسه رسیدگی بشه.”

نوشیدنی‌م رسید. لبخند زدم و از گارسون گرفتمش. “ممنونم.”
چهره‌ش ناراحت شد. “چیشده؟”

“اون قلدرهای احمق کوچولو اذیتش می‌کنن.”

“کیا هستن؟”

چشمام رو تو حدقه چرخوندم. “موش‌های کوچولوی لوسی پولدار رقت‌انگیز که بخاطر اون‌ها آخر هفته کلا خونسردیم رو از دست دادم.”

“چرا؟” جرعه‌ای از شرابش رو نوشید و با دقت گوش می‌کرد.
“چون داشتم گوشه کنار دنبال ویلو می‌گشتم و شنیدم یکی از
قلدرها به ویل می‌گفت احتمالا مامانش خودش رو کشته تا از
دستش خلاص شه.”

فرانسیس سرش رو پایین انداخت و چشماش پر از اشک شد .
“میدونم. این وحشتناکترین حرفی نیست که تا حالا تو عمرت
شنیدی؟”

سرش رو تکون داد، نمی‌تونست باور کنه. “تو چیکار کردی؟”
چشمام رو تو حدقه چرخوندم. “من خونسر دیم رو از دست دادم و
یه نمایش بزرگ راه انداختم. بهشون گفتم جرات دارن یه بار دیگه
نزدیکش بشن اونوقت با من طرفن. فحش می‌دادم و کاملا کنترلم
رو از دست داده بودم.”

“و کجا این اتفاق افتاد؟”

“سر تمرین فوتبالش.”

“جولیان کجا بود؟”

“بدردنخور بود. مادرهای احمقشون مشغولن تا مخش رو بزنی و باهاش ازدواج کنی و اون اونقدر مشغول دگ کردنشونه که هیچکدوم از اینا رو ندید. وقتی به مادر اون قلدر نزدیک شدم... و اعتراف میکنم...”

دستم رو بالا گرفتم تا اشتباهم رو اعتراف کنم. “کنترلم رو از دست دادم و تهدیدشون کردم که به پلیس زنگ می‌زنم تا ازش شکایت کنم... اما جولیان از دختر قلدر دفاع کرد، به جای دختر خودش. با اینکه حتی نمی‌دونست چه اتفاقی افتاده.”

“چی؟”

چشماش رو باریک کرد. “چرا همیشه همینکارو می‌کنه؟ واقعا عصبیم می‌کنه.”

چشام رو گشاد کردم. “می‌دونم! منم همینطور. یه دعوی حسابی کردیم. و من بچه‌ها رو بردم مک دونالد و خیلی صریح مشخص کردم که جولیان دعوت نیست.”

نوشیدنی‌ها رو خوردم. “اما... در دفاع ازش بگم اون نشنید اونا به ویلو چی گفتن.”

لبخند زد و آرنج دستاش رو روی میز قرار داد. “تو برای جولیان خوبی.”

خنده الکی کردم. “مطمئنم فکر می‌کنه یه دردی توی کونشم.”
کاش فرانسیس می‌دونست اون واقعا می‌خواد توی کونم باشه.

[15.05.21 17:29]

#پارت_۱۹۷

“برای شام هفته پیش خیلی ممنونم ازت. دیدن بچه‌ها که خوشحالن خیلی دوست داشتنی بود.” از روی میز دستم رو گرفت.
“می‌تونستم به تغییرشون از وقتی که تو اومدی فکر نکنم. مخصوصا ویل.”

درحالی که دستش رو می

فشردم لبخندی زدم. “ممنونم که اومدین. خیلی بچه‌های خوشگلی هستن. من خیلی خوش‌شانسم که می‌تونم باهاشون وقت بگذرونم.”

چشمام رو گشاد کردم. “اوه یادم رفت. ویلو این هفته از طرف دوست جدیدش برای گلف بازی کردن دعوت شده.”

“ویلو گلف بازی می‌کنه؟”

“آره. من برای کلاس ثبت نامش کردم. فکر کردم این فعالیت خوبی باشه که اون و پدرش بتونن با هم انجام بدن.”

چشماش رو باریک کرد. “دوست پسر داری عزیزم؟”

“نه.”

“هممم.” مقابل لیوان شرابش لبخند زد.

“به چی فکر می‌کنی؟” لبخند زد.

“هیچی.” با طعنه لبخندی زد. “فقط می‌خوام چندتا نکته رو بهت بگم اگه یه وقتی یه ذره تمایل داری...” شونه بالا انداخت و لیوان شرابش رو توی هوا چرخوند. “... با جولیان من قرار بذاری.”

خنده الکی کردم تا کون گوهیم رو بیوشونم. “اوه شما خیلی بامزه‌این.” باید شراب می‌گرفتم. جهنم، باید تکیلا می‌گرفتم.

جدی شد. “واقعا؟ یا می‌خوای نصیحتم رو بشنوی؟”

اخم کردم.

“من می‌دونم چرا هر زنی که می‌خواد مخش رو بزنه شکست می‌خوره.”

نوشابم رو نوشیدم؛ باید بدون اینکه متوجه بشه نکته‌هایی که می‌خواد بگه رو بفهمم.

“تو آدم منحصر بفردی هستی.” با شیطنت گفتم و یه جرعه نوشیدم.

“جولیان از وقتی آ لینا مُرده دوست دختر نگرفته.”
“زنش؟”

سرش رو تکون داد. “ضربه سختی بهش زد.”
ناراحت شدم.

“وقتی اونو دید دیگه خودش رو محدود کرد. و بعد از اینکه فوت کرد هرگز حالش خوب نشد.”
زمزمه کردم. “خیلی غم انگیزه.”

“اره هست. اما الان خیلی تنهاست.”

“می‌دونم که با آدم‌ها در ارتباطه... زن‌ها.” بهش گفتم و سعی کردم حس بهتری داشته باشه.

“اره اما فقط تحت شرایط خودش.”

“شرایط خودش؟”

[15.05.21 17:32]

#پارت_۱۹۸

“فقط زن‌ها رو برای سکس داشتن می‌بینه. همینکه بهش می‌گن عاشقش شدن باهاشون بهم می‌زنه. همیشه این اتفاق می‌افته.”

“خودش بهت گفت؟” اصلا نمی‌تونستم تصور کنم که اینو به کسی بگه دیگه چه برسه به مادرش.

“نیاز نبود بگه. می‌دونم همینطوره. بهشون می‌گه محتاج و سیریش.”

“چرا اگه یکی عاشقش بشه بده؟ نمی‌فهمم اصلا.”

“نمی‌خواه مسئولیت خوشحال کردن یکی دیگه رو به عهده بگیره. داره گارد می‌گیره. خیلی از زنها اون رو برای پولش می‌خوان و خودش این موضوع رو کاملا می‌دونه.”

با خودم فکر کردم چیزی که من می‌خواستم پولش نبود. آلت بزرگ و چکشیش رو می‌خواستم))) .

گفتم: “چرا یه زن فقط بخاطر پول باید دنبال یه مرد بیفته؟ خیلی روش بیهوده‌ای برای زندگی کرده.”

جرع‌های نوشید و صورتم رو بررسی کرد. “چیزی درباره پول جولیان می‌دونی عزیزم؟ یا گروه مسترز؟”

“نه و نمی‌خوام هم بدونم. صحبت کردن درباره پول من رو معذب می‌کنه.”

لبخند زد انگار که تحت‌تاثیر قرار گرفته و باعث شد احساس کنم توی مصاحبه شغلی نشستم.

غذامون رسید. من اولین لقمه‌م رو خوردم و دهنم پر بود، گفتم: “در مورد نکاتی که گفتین.” می‌دونستم که نباید اشاره کنم، اما

نیاز داشتم این اطلاعات رو بدونم. می‌تونستم اونا رو داخل بازار سیاه بفروشم.

بهم لبخندی زد. “خب اگه من می‌خواستم با جولیان قرار بذارم، من احساساتم رو توی قلبم دفن می‌کردم چون اگه یذره بو ببره که رابطه داره جوونه می‌زنه، فرار می‌کنه.”
اخم کردم.

“و ما هم قصد نداریم که خیلی زود بترسونیمش مگه نه؟” یه لقمه خورد. “منتظر می‌مونیم تا زمانی که اون از احساساتش بیخبره.”
نمی‌تونستم باور کنم. اون واقعا امروز اینجا اومده بود تا بهم بگه چطوری مخ جولیان رو بزنم. حق با جولیان بود، مته یه پونز تیز بود. چاقو و چنگالم رو روی بشقابم گذاشتم و نوشیدنیم رو برداشتم.
“شما می‌دونی که من و جولیان اصلا برای هم مناسب نیستیم، درسته؟”

“جولیان برای هیچکس مناسب نیست. اون مشکل داره عزیزم. اما با تو فرق داره.”

نوشابم رو نوشیدم درحالی که بهش خیره شده بودم. “منظورت
چیه؟”

“می‌دونه که پولش برای تو جذاب نیست. می‌دونه که بچه‌هاش
می‌پرستنت. نمی‌تونه نگاهش رو ازت بگیره هر وقت تو داخل اتاقی.
تو حتی متوجهش نیستی اما همین الان هم مثل یه خمیر تو
مشته. و جوری که تو خمیر رو ورز میدی، نتیجه نهایی رو بهت
می‌ده.”

لبم رو با دستمال پاک کردم. “من بهتون اطمینان می‌دم که من و
جولیان فقط یه همکار ساده‌ایم.” از بین دندونام دروغ گفتم.

لبخند زد و نوشیدنی‌ش رو خورد. “البته.” از روی میز دستش رو
دراز کرد و روی دستم ضربه زد. “باورت دارم.”

لعنتی. مطمئنم می‌دونه .

چشماش که پر از دونستن حقیقت بود بهم خیره شد، و من نزدیک
بود بشکنم و بهش حقیقتی ور که اصلا هم بامزه نیست بگم .

بهش نگو. نگو.

دهنم رو پر از غذا کردم تا نتونم حرف بزنم .
باید پوزبند ببندم))) :).

طرفای ساعت دو ظهر داخل ماشینم نشستم. نهار طولانی‌ای
داشتیم و من واقعا فرانسیس رو دوست داشتم. درباره کتاب، فیلم
حرف زدیم و بطرز شگفت‌انگیزی خیلی با هم تفاهم داشتیم.
یه حرفی که بهم زد باعث شد توی ذهنم هک بشه.
چیزی درباره پول جولیان میدونی یا گروه مسترز؟
منظورش از این حرف چی بود؟

گروه مسترز رو گوگل کردم و منتظر شدم تا باز بشه.

گروه مسترز — ایالت انگلستان

هییت مدیر - جوزف مسترز

مدیر عمومی - جولیان مسترز

ارزش تخمینی - ۱۶ بلیون دلار

نفت، بازار استوک، گاز، آی‌تی، بانک، املاک.

اخم کردم درحالی که به صفحه روبروم خیره شده بودم پلک زدم.
چی؟

۱۶ بلیون دلار؟

من لعنتی با کی می خوابیدم؟

#پایان_فصل_یازدهم

[17.05.21 17:44]

#پارت_۱۹۹

#فصل_دوازدهم

در راهروی هتل لاکچری ایستادم، از استرس شونه‌هام افتاد.

امشب یه لباس شب دکلمه مشکی پوشیده بودم.

مضطرب بودم — بیشتر از قبل استرس داشتم — و مطمئن نبودم

چرا. شاید بخاطر این بود که من واقعا عاشق این لباس بودم،

احساس می‌کردم یه پرنسس، و انگار یه قرار واقعی بود .

می‌دونستم نیست. البته که می‌دونستم نیست. اما، می‌تونستم برای
یه شب واقعیت رو فراموش کنم، نمی‌تونستم؟
با دست‌های یخ‌زده‌ام در زدم. و جولیان با عجله در رو باز کرد،
لبخند زد وقتی من رو دید. ناگهان نفسم حبس شد .
یه کت شلوار مشکی پوشیده بود. موهایش بی‌نقص آراسته شده بود
و جووری که بهم نگاه می‌کرد من رو به آتیش می‌کشید.
“بری خوشگل من”.

قلبم به شدت تپید. “سلام.” لبخند زدم و به داخل رفتم. در رو
پشت سرم بست، کیف دستیم رو گرفت و بااحتیاط روی چوب
لباسی‌اویزون کرد. وقتی به سمتم برگشت، صورتم رو بین دستاش
گرفت و اروم من رو بوسید. “تموم روز بی‌صبرانه منتظر امشب
بودم”.

مقابل لباش لبخند زدم و دستام رو روی لگنش گذاشتم. “همین
دیروز من رو داشتی جولز”.
“کافی نبود. چطور می‌تونم با دوساعت ازت سیر شم؟”

اوه پسر. وقتی مهربون می شد واقعا حالم دگرگون می شد.

مقابل لب‌های همدیگه لبخند زدیم و بازو هام رو پشت گردن پهنش قفل کردم. پرسیدم: “امشب چه نقشه‌ای برام داری؟”

بهم لبخند زد. “فکر کردم بریم شام بخوریم بیرون و بعد یکم از رقصیدن با هم لذت ببریم.”

ابرو هام بالا رفت. “واقعا؟”

به واکنش هیجان‌زده من لبخند زد و من رو در آغوش کشیدم، محکم من رو نگه داشت. “اره واقعا.”

خدایا اون خوشگله. چشمام رو بستم و سرم رو روی شونه‌هاش گذاشتم .

بس کن. این چیزی بجز یه نمایش نیست—بخشی از بازیش. تو دامش نیوفت حالا هرکاری که می‌کنی برییل.

به عقب قدم گذاشت و دستام رو گرفت، آروم به لباش نزدیک کرد و پشت دستم رو بوسید. “دخترم امشب می‌خواد کجا بره؟” به چشمام نگاه کرد.

دخترش.

لعنتی، وقتی یه عوضی عادیه که فقط می‌خواد من رو بکنه قابل اعتمادتره.

با خجالت شونه بالا انداختم، غرق اغوا کردن ملایمش شده بودم.
“اصلا نمی‌دونم تو لندن کجا میشه رفت.”

بازوش رو برای من خم کرد و من بازوم رو داخلش قفل کردم.
نیشخند زد: “مثل اینکه خودم ریسم.”

خنده ریزی کردم و روی انگشتای پام بلند شدم تا ببوسمش. “اصلا
از سِمَت ریاست کنار هم رفتی آقای مسترز؟”
“اگه کمکی می‌کنه باید بگم نه.”

[17.05.21 17:44]

#پارت_۲۰۰

از اتاق بیرون رفتیم و به جایی که آسانسور منتظرمون بود رسیدیم.
اگه کمکی میکنه باید بگم نه!

اصلا منظورش از این حرف چی بود؟ بخاطر همین بود که نمی‌خواست عاشق بشه، چون دیگه ریاست از دستش خارج می‌شد؟

به طبقه همکف رسیدیم و دست در دست بیرون رفتیم. همم، این خیلی چیز جالبیه که بگی، بعدا بعش فکر میکنم.

سه ساعت بعد و من عملا جلوش پشت میز داشتم اب میشدم . ما به ماگیور یه رستوران گرون قیمت در میفر رفته بودیم و داخل محوطه حیاط نشسته بودیم. میزها با یه شمع روشن شده بودن و چراغ‌های خوشگلی بالای سرمون اویزون بود. موسیقی ملایمی بین فضا جریان داشت.

شامپاینش معرکه بود و غذای فوق‌العاده خوشمزه‌ای خوردیم. مکالمه بینمون به راحتی در جریان بود. درواقع جولیان بیشتر از هر زمان دیگه‌ای که اطرافم بود احساس راحتی می‌کرد. از ته دل می‌خندید و شخصیت دوست‌داشتنی و باهوش خودش رو نشون می‌داد. درباره کالج و کارش و کار من در استرالیا دوستانمون و خانوادمون صحبت کردیم. واقعا انگار سرقرار بودیم.

حرارت واضحی توی صورتش می‌درخشید و با قصد و غرض بهم نگاه می‌کرد درحالی که جرعه‌ای از شامپاینش رو می‌نوشید.

“خب، امروز مامانم چه حرفی داشت که بهت بزنه؟”

ریز خندیدم. الکل همین الان مستم کرده بود. “می‌خواست مخت رو بزنی”.

لبخند زد و اخم کرد. “واقعا همچین حرفی بهت زد؟”
“اره”.

“من شرمندم. اون بی‌شرم و حیاست”.

لبخند زدم و شامپاینم رو نوشیدم، برای چند لحظه ساکت موندیم.
با چشماش من رو نگاه کرد. “تو بهش چی گفتی، بری؟ وقتی اون گفت باید مخ من رو بزنی چی بهش گفتی؟”

این جواب براش مهم بود می‌تونستم متوجهش بشم.

“بهش گفتم من دنبال مردا نمی‌افتم”.

ابروش رو بالا انداخت. “واقعیت داره؟”

“اره”. لب پايينم رو ليسيدم. “رابطه داشتن با يه مرد آخرين چيزيه
که من مي خوام”.

به جلو خم شد، چشماش تاريک بود. “پس چي مي خواي؟”
“همين چيزي که الان دارم”.

چشمامون قفل شد. “و اون چيه؟”

لبخند آرومي زدم. “يه ريبس جذاب با آلت بزرگ اندازه چکش”.
بلند و در حد خفگي خنديد. “صادقانه بري تو انگار مال اين دنيا
نيستي”.

خنديدم و چشمامون به هم قفل شد تا وقتي که جدی شدیم.
زمزمه کردم: “مادرت قصد داره تو رو زن بده”.
“اره”.

[17.05.21 17:44]

#پارت_۲۰۱

“بهم قول بده هروقت زمان جداییمون رسيد...”

اخمی روی صورتش نشست. “قول چی؟”

“قول بده که من تبدیل به معشوقه‌ات نشم.” با چشماش چشم‌ام رو نگه داشت و می‌دونستم زدم تو خال.

“قول بده که باهام بهم بزنی و بری دنبال زن آیندت بدون اینکه من کنارت باشم.”

به پشت صندلی تکیه داد. “بهت اطمینان میدم که من دنبال زن گرفتن نیستم.”

دستش رو گرفتم و پشتش رو بوسیدم. “و منم دنبال شوهر کردن نیستم. ما زمان زیادی کنار هم نمی‌مونیم جolz. بالاخره باید به استرالیا برگردم.” دوباره دستش رو بوسیدم. “فقط بیا از این زمان کوتاهی که داریم لذت ببریم.”

دستش رو کشید و صورتم رو بین دستاش گرفت، انگشت شستش روی لب پایینم کشید. با ملایمت اعتراف کرد: “تو زیباترین زنی هستی که من به عمرم دیدم.”

می‌تونستم حس کنم که به‌طرز احمقانه‌ای احساساتی شدم چون بطور قطع می‌دونستم اون زیباترین مردیه که من تو عمرم باهاش بودم. اعتراف مادرش درباره اینکه اون واقعا تنه‌است قلبم رو به درد آورد. غم و اندوهی که به تنهایی باهاش دست و پنجه نرم کرده، درحالی که دوتا بچه خوشگلش رو بزرگ می‌کرد... نمی‌تونستم حتی دردش رو تصور کنم. هیچ مردی نباید این درد رو بکشه. تعجبی هم نداره که اینقدر از بقیه فاصله گرفته. می‌ترسید اجازه بده کسی بهش نزدیک بشه.

فقط می‌خواستم کمکش کنم حالش خوب بشه و راهش رو پیدا کنه. صادقانه، خوشحالم که فرانسیس من رو امروز به ناهار دعوت کرد. الان جولیان رو از زاویه کاملاً جدیدی می‌بینم. زیبا و رنج دیده.

لبخند زدم، سعی کردم خودم رو از این احساسات احمقانه بیرون بکشم. "تو گفتی منو می‌بری برقصیم".

دستش رو زیر چونه‌اش زد. زمزمه کرد: "دخترم دوست داره کجا برقصه؟"

نگاهش کردم. “هرجایی تا وقتی که با تو باشم.”

با ضربه محکمی به دیوار برخورد کردیم، لباس روی لبام فرود اومد و با لگنش من رو به دیوار چسبوند. “در رو باز کن.” نفس نفس زدم. “بازش کن.”

برای پیدا کردن کلید داخل جیبش تقلا کرد و بالاخره در با صدای غژمانندی باز شد. دوباره من رو گرفت و بوسید درحالی که عقب عقب به داخل اتاقمون می‌رفتیم.

برای ساعت‌ها رقصیده بودیم، بوسیده بودیم و الان خونه بودیم. حتی یه دقیقه هم نمی‌تونستم صبر کنم تا داشته باشمش.

من رو چرخوند و زیپم رو باز کرد، و لبش رو روی گردنم گذاشت. سوتینم رو باز کرد و روی زمین افتاد، برهنه وسط اتاق ایستادم و فقط کفش پاشنه بلند مشکیم پام بود. چشمای گرسنش روی بدن برهنم افتاد وقتی من رو چرخوند تا روبروش قرار بگیرم و بعد نگاهش به صورتم افتاد.

زمزمه کردم. “من می‌خواهمت. لطفاً. دیگه نمی‌تونم منتظر بمونم.”
کنترلش رو از دست داد و کتکش رو از روی شونه‌هاش درآورد و
روی زمین پرت کرد.

کفشم رو درآوردم و ملافه روی تخت رو کنار زدم روی تخت دراز
کشیدم و سرم رو روی بالش گذاشتم.

با چشماش نگاهم می‌کرد درحالی که به آرامی دکمه‌های پیراهنش
رو باز می‌کرد و شلوارش رو درمی‌آورد.

[19.05.21 18:01]

#پارت_۲۰۲

چشمام روی بدنش از سینه‌های پهن و عضلانی‌ش و شکم سیکس
پکش تا پایین روی آلت سفت و کلفتش که بین پاهاش آویزون
شده بود، می‌لغزید. می‌تونستم رگ‌هاش رو ببینم و پیش‌آبی که از
الان سرش رو خیس کره بود.

بهشت بود.

“منو چطوری می‌خوای؟” خم شد تا منو ببوسه.

صورتش رو بین دستام گرفتم. "روم باشی و بهم بچسبی." همدیگه
رو بوسیدیم. "امشب آروم می‌خوام عزیزم".

چشماش رو بست و لبام رو تسخیر کرد.

اون دقیقا اینجا کنارم بود. اون هم احساس رو حالا هرچی که بود
حس می‌کرد.

جولیان روی بدنم تکون خورد. پاهای بازم بدن بزرگش رو در آغوش
گرفتن و بهش لبخند زدم درحالی که دستام روی کمر پهنش بالا
و پایین می‌رفت. به آرومی درونم سر خورد و جفتمون چشمامون
رو بستیم، با لذت ناله کردیم.

بوسه‌هامون نرم بود و آلتش عمیق درونم بود و در این لحظه بطرز
باورنکردنی‌ای بهش حس نزدیکی داشتم. به آرومی آلتش رو بیرون
کشید و دوباره به درونم فرو کرد. "لعنتی". نالید.

"تو آخرش منو می‌کشی".

بخار حموم رو پر کرد .

روحمم خبر نداشت ساعت چنده، اما برای چندین ساعت عشقبازی کردیم و الان توی وان اب گرم با هم نشسته بودیم. انگار دوست نداشتیم بخوابیم چون شبنون تموم می‌شد. اون دراز کشیده بود و منم روی اون دراز کشیدم، سرم روی سینه‌اش بود. صورتش رو روی پیشونیم می‌مالید درحالی که من رو نزدیک به خودش نگه داشته بود .

بیشتر از اون چیزی که باید بهش احساس نزدیکی می‌کردم .

با خودم لبخند زدم. “چطوری بکارتت رو از دست دادی؟”

“اوه خدا، من رو یاد اون گندکاری ننداز.”

آب داغ رو روی شونه‌هام ریخت. “به معنای واقعی گندکاری بود.”

ریز خندیدم.

“جانیکا مریس.”

مقابل پوستش لبخند زدم، از الان می‌دونستم عاشق این داستان

می‌شم .

“اون ازم بزرگتر بود. خیلی من رو می‌خواست .”

تردید کرد. “تو جشن رقص مدرسه بهم پیشنهاد داد که برام
بخوره.”

“چی؟”

خندیدم درحالی که با شوک بهش نگاه می کردم. “چندسالت بود؟”
“شونزده.”

سرم رو تکون دادم قبل از اینکه دوباره روی سینه های قوی و
گرمش بذارم.

“اون آلتهم رو درسته پشت مدرسه خورد.”

وقتی صحنه ای که توصیف کرد رو تصور کرد خندیدم.

“و بعد باهام سکس کرد درحالی که دوتا از دوستانم نگامون
می کردن.”

شوکه شدم و نشستم .

“چییی؟”

فکم افتاد. “دوستات وقتی بکارتت رو از دست دادی تماشات کردن؟”

[19.05.21 18:01]

#پارت_۲۰۳

لبخند زد و من رو به سینه‌اش چسبوند. “اره، و بعد با اونا هم سکس کرد. هممون تو یه شب و با یه دختر بکارتمون رو از دست دادیم.”
از خنده منفجر شدم. “اوه خدای من. این بدترین داستان از دست دادن بکارت بود. اون چه جنده‌ای بوده.”
“وحشتناک بود.”

اخم کرد. “اینقدر مضحکه...” صدایش خاموش شد.

“اینقدر مضحکه چی؟”

“تا حالا این داستان رو به کسی نگفتم.”

خندیدم. “خوبه نبایدم بگی.”

می‌تونستم لبخندش رو حس کنم و پیشمونیم رو بوسید، بازوهاش رو دور بدنم محکمتر کرد.

“هنوز اون دوتا دوستت رو می بینی؟”

“هنوزم دوتا از بهترین دوستانم. سباستین و اسپنسر. همیشه همدیگه رو می بینیم.”

“خب فکر کنم الان یه رابطه خاصی با هم دارین.”

خندید “اره، داستان خنده داریه، بعضی وقتا که مستیم دربارش بحث می کنیم.”

سکوت برای چند لحظه بینمون برقرار شد.

“جولز میتونم یچیزی ازت بپرسم؟”

شقیقه ام رو آرام بوسید. “چی؟”

“چرا نمایش؟”

ساکت موند.

“وقتی اونشب به اینجا دعوتتم کردی چرا می خواستی لباس بدوشم

و به عنوان خودم اینجا نیام؟”

برای چند لحظه مکث کرد قبل از اینکه بالاخره جواب بده:

“چون زن زیبایی که تو خونه‌م زندگی می‌کنه و به بچه‌هام اهمیت می‌ده زیادی برای من خوبه.”

در سکوت گوش کردم.

“نمی‌تونستم اونجوری که تو رو می‌کنم، بکنمش.”

مقابل پوستش اخم کردم، انگشتاش روی پشت کمرم که می‌چرخید سنگینی می‌کرد.

“چرا نمی‌تونی اونجوری که منو می‌کنی بکنیش؟” زمزمه کردم.

“چون از اون مدل دختراست که عاشقشون می‌شی و منم دنبال عشق و عاشقی نیستم. نمی‌خوام ناامیدش کنم.”

چشمام پر از اشک شد. خدای بزرگ، اون خیلی شکسته‌است.

هردومون در افکار خودمون غرق شدیم و می‌دونستم باید فضا رو شاد کنم. “دختری که توی خونه‌ات زندگی می‌کنه خیلی تخسه و به هر حال با دوستت سکس نمی‌کرد.”

بهش نگاه کردم.

لبخند زد و به آرومی من رو بوسید.

“باید ازش دور بمونی.” مقابل لباش لبخند زدم.
“قصدم همینه نگران نباش. یه گرگه تو پوست برّه.”
ریز خندیدم و دوباره همدیگه رو بوسیدیم.
و فقط برای امشب، دنیام بهشت بود.

[19.05.21 18:01]

#پارت_۲۰۴

الان جمعه است و جولیان هر لحظه به خونه می‌رسید. امروز عصر
رو مرخصی گرفته بود تا با من به جلسه مدرسه بیاد. خیلی منتظر
بودم تا بشنوم این معلم قراره چی بهمون بگه. امیدوارم اونقدری
که من فکر می‌کنم بد نباشه .

اتاق سامی رو کمی مرتب کردم و در راهرو که می‌گذشتم به اتاق
جولیان نگاه کردم، اخم کردم وقتی دیدم یه چیزی نامرتبه.
یه کتاب بود، وارونه، باز روی میز گذاشته بود. رفتم داخل و
برداشتمش .

اسم کتاب، وقتی کودک غمگین است، بود.

برای بزرگسالان تا به کودکانی که با مرگ سروکار دارند کمک کنند.

فورا چشمام پر از اشک شد و روی تختش با کتاب توی دستام نشستم.

ناراحتی منو احاطه کرد. آرزو کردم کاش همچین کتاب هرگز نوشته نمی‌شد. کاش هیچکس بهش نیاز نداشته باشه. اصلا چطوری باید به بچه‌ها یاد بدی بدون مادرشون زندگی کنن؟ برای چندلحظه با چشمای پر از اشک نشستم.

اون‌ها خیلی زجر کشیده بودن. تو فاتحه تصورشون کردم. ویلو اون زمان ده سالش بود و سامی فقط سه سالش بوده. احتمالا حتی اونو یادش هم نمیاد. تصویری از همشون که لباس پوشیدم جلوم ظاهر شد، سامی با کت شلوار مشکی کوچولو در آغوش پدرش. جولیان باید مراسم رو می‌چرخوند.

خاکش کردن یا سوزوندنش، قبرش کجا بود؟

یعنی خونه از اون موقع ساکت و غمگین بوده؟
صدای ماشینش رو شنیدم که پارک می کرد. با دقت کتاب رو روی
میزش گذاشتم و از پله‌ها پایین رفتم تا ببینمش.
می خواستم بهش بگم که همه چیز خوب میشه. اما من زنش نبودم،
غمگین نبودم و این درست نبود چون اون هرگز بر نمی گشت.
برای اولین بار، متوجه شدم که چرا اخلاقش رو که اینجوریه دوست
داره، اونقدر تارک دنیا و می ترسید کسی دوباره بهش نزدیک بشه.
در باز شد و جلوی من ظاهر شد لبخند گرمی زد. کت شلوار طوسی
با یه کراوات سفید پوشیده بود، هرچیزی بود بجز مردی که
سوگواره.

“سلام خانم برییل.”

قلبم یه ضربان جا انداخت. فقط دوست داشتم بازو هام رو دور
گردنش بیچم و بغلش کنم. نفس زدم. “سلام.”

“آماده‌ای بریم؟”

سر تکون دادم اما مردد بودم. این اصلا ربطی به من نداشت.

“چی شده؟” اون پرسید و تحریکم کرد که یه چیزی بگم.
“واقعا کارت خوبه.”

اخم کرد و منتظر موند توضیح بدم.

“منظورم بچه‌هاست. خیلی خوب داری بزرگشون می‌کنی. پدر
فوق‌العاده‌ای هستی.”

لبخند آرومی زد و با سکوتش ازم تشکر کرد. “بیا بریم.”

[22.05.21 17:58]

#پارت_۲۰۵

ما بیرون از دفتر مدیر مدرسه نشسته بودیم و منتظر بودیم صدامون
بزنه. جولیان کنارم بود و دستاش رو قفل کرده بود و مستقیم به
جلو نگاه می‌کرد. برای صبحونه بیرون رفته بودیم و باز عشق‌بازی
کردیم. یه جووری من رو می‌کرد انگار فردایی وجود نداره، و قسمش
برای اینکه من نتونم تا یه هفته راه برم شاید به حقیقت تبدیل
می‌شد. بعد اون من رو بوسید و خداحافظی کرد و سر کار رفت،
دوباره به شخصیت سرد و بی‌تفاوتش برگشته بود.

انگار دوتا آدم متفاوته. مردی که تو هتل باهاش سکس می‌کردم گرم و سکسی و مهربون بود.

مردی که باهاش زندگی می‌کردم خوددار، سرد بود و احساساتش رو اصلا نشون نمی‌داد.

نمی‌دونستم داخل خونه چطور باهاش ارتباط برقرار کنم یا حتی نمی‌دونستم این رو می‌خوام یا نه.

اون برگشت تا من رو برای ملاقاتمون درباره ویلو سوار کنه و انگار دیشب اصلا اتفاق نیفتاده بود .

افتاده بود؟

تموم اون اتفاق زیبا رو تصور کرده بودم؟

در دفتر باز شد. “لطفا بفرمایید داخل”. مدیر لبخند زد.

اون محکم وقتی که با دوتا مرد دست داد گفت: “جولیان مسترز.”

“من مدیر هستم و ایشون مشاور ما هستن.”

لبخند زدم و کنار جولیان نشستم.

“خب، خانم جانستون آخرین بار که حرف زدیم شما نگران ویلو بودید که اوضاعش در مدرسه چطوره.”

لبخند زدم و کیفم که روی پام بود رو فشردم. “بله.”

“خب.” مشاور ابروش رو بالا برد بنظر موذب می‌رسید. “من امروز همه معلم‌هاشون رو در طول هفته دیدم و متاسفانه چیزی شنیدم که باعث شد احساس خیلی بدی داشته باشم.”

جولیان عصبی پرسید: “مثل چی؟”

“ویلو.”

اخم کرد. “به نظر می‌رسه هیچ دوست نزدیکی در حال حاضر نداره.”

صورت‌م با ناراحتی افتاد. “چی؟”

“از وقتی دوست صمیمیش ۹ ماه پیش از اینجا رفته ویلو موقع نهار تنها می‌شینه و اصلا با کسی معاشرت نمی‌کنه.”

جولیان اخم کرد. “منظورتون چیه؟”

“تنهایی به کتابخونه می‌ره.”

شونه بالا انداخت. “من از این موضوع بی‌خبر بودم تا زمانی که معلم‌ها از بقیه دانش‌آموزها پرس‌وجو کردن.”

دستام رو به هم فشردم. اوه نه.

جولیان پرسید. “مشکلی هست؟”

مشاور اخم کرد. “ظاهراً، و این فقط چیزیه که من شنیدم و ممکنه درست نباشه، بله مشکلی هست. برای شروع بقیه بچه‌ها برایش اسمش گذاشتن. همه اون رو خل و چل خطاب می‌کنن.”

جولیان اخم کرد.

“اتفاق خاصی افتاده؟” من پرسیدم.

[22.05.21 17:59]

#پارت_۲۰۶

“مطمئن نیستم اما ما تا عمقش رو بررسی می‌کنیم.”

“چطوریه که من برای اولین بار این چیزها رو می‌شنوم؟” جولیان عصبی گفت. “این کافی نیست. من سی هزار پوند سالانه برای

مدرسه پرداخت می‌کنم و شما حتی بهم اطلاع نمی‌دین وقتی دخترم زیر نظرتون زجر می‌کشه؟”

“بخشید آقای مسترز. من متاسفم اما شما قبلا هرگز به مدرسه سر نمی‌زدین. هیچکس شما رو شخصا نمی‌شناسه. پرستار بچه‌ی قبلی ویلو همه فعالیت‌ها و جشن‌ها شرکت می‌کرد. ما حتی نمی‌دونستیم مادر ویلو فوت کرده.”

جولیان سرش رو انداخت و به فرش خیره شد، متوجه شدم که داره خودش رو سرزنش می‌کنه.

سریع گفتم: “تقصیر اون نیست. سعی نکنید تقصیر رو گردن اون بندازید. مشاور مدرسه که شما باشی باید خیلی قبل‌تر از اینکه من خودم بهتون بگم از مشکل آگاه می‌شد. اون تحت مراقبت شما بوده و یکی از شما باید متوجه می‌شدین و با آقای مسترز تماس می‌گرفتین و درموردش صحبت می‌کردین. اینکه یه بچه هیچ دوستی نداره یه مشکل بزرگه.”

مشاور بدون اعتراضی چونه‌اش رو بالا برد. “بهتون اطمینان می‌دم که الان از این موضوع آگاهم و بهش رسیدگی می‌کنیم.”

“دقیقا چطوری؟”

عصبی گفتم. “و می‌خوام بدونم درمورد قلدری می‌خواید چیکار کنید. ویلو هر روز بخاطر مرگ مادرش مورد حمله قرار می‌گیره و ما این رو تحمل نمی‌کنیم.”

مدیر و مشاور نگاهی رد بدل کردن.

پرسیدم. “اصلا آثار مخرب قلدری رو روی یه نوجوون می‌دونید و اینکه گقدر با افسردگی ارتباط داره؟”

“بله... اما...”

“اما و اگر نداریم! می‌خوام اون دختر بخاطر حرفی که زده تنبیه بشه.”

“توی محیط مدرسه نبوده.”

“برام مهم نیست.” کنترلم رو از دست دادم.

“این به اندازه کافی دلیل خوبی نیست. من قبلا بهتون اخطار دادم که اگه نیاز باشه پلیس رو برای شکایت به مدرسه بکشونم پس اینکارو می‌کنم.”

“خانم جانستون لطفا آرام باشید.”

به جولیان که هنوز به فرش خیره شده بود نگاه کردم. در دنیایی
از پشیمونی گم شده بود.

محض رضای خدا، اون بدردنخور بود .

توی کیفم گشتم و تیکه کاغذی که از خونه آورده بودم رو بیرون
کشیدم. “اینجا، اسم سه تا دختری که درگیر این قضیه بودن.
می‌خوام با والدینشون ملاقات کنم هرچه زودتر.”

امیلی ادواردز

میشل توپان

کیارا مک‌کلیری

تیگان هوسلپ

بثانی میکن

کارن ویسیو

مدیرمدرسه همینکه اسم‌ها رو دید صورتش نگران شد. “متاسفم
اما امکانش نیست. این موضوع محرمانه‌ست و تا وقتی اتفاقی داخل
مدرسه نیفته بچه‌ها و والدینشون درگیر نیستن.”

[22.05.21 18:00]

#پارت_۲۰۷

“چی؟”

با وحشت گفتم. “این اصلا کافی نیست. من نمی‌خوام دوباره این
اتفاق تکرار بشه. اون نمی‌تونه حادثه دیگه‌ای رو تحمل کنه. و
مهمتر از همه نیاز هم نیست تحمل کنه.” به پای جولیان ضربه
زدم تا از گیجی درش بیارم.

جولیان غرید: “حادثه دیگه‌ای پیش نمیاد چون اگه پیش بیاد،
خودم شخصا بخاطر اینکه در حق یه دانش‌آموز تحت نظرتون
کوتاهی کردین ازتون شکایت می‌کنم.”

مدیر مدرسه به سندلش تکیه داد و مطمئن نبود چی بگه .

جولیان ایستاد. “من سه‌شنبه دیگه ساعت شش عصر برمی‌گردم تا با همه معلم‌ها داخل دفتر ملاقات کنم.”

مکت کرد درحالی که به دوتا مردی که زیر نگاهش می‌لرزیدن خیره شد. “مشکلی هست؟”
“نه آقا.”

“آگه یه چیزی- فقط یه چیزی — به دخترم درباره مادرش گفته بشه، جهنم و تموم آتشی که داخلش هست رو سر هرکسی که مقصره خراب می‌کنم.”
دوتا مرد به هم نگاهی کردن.

جولیان با تهدید بهشون نگاه کرد و بعد برگشت و از در خارج شد. با افتخار لبخند زدم. اینه مرد من.

با قدرت قدم زدم تا بهش بریم. به سمت ماشین رفت و یادش نرفت که برای من در رو باز کنه.

آه، حتی وقتی خشمگینه هم جنتلمنه .

مثل دیوونه‌ها ماشین رو روشن کرد و وارد مسیر خیابون شد .

“خوب از عهده‌اش براومدی.” بهش لبخند زدم.
سرش رو تکون داد. “من حتی نمی‌دونستم. من چجور پدر
بدردنخوری هستم؟”

“این رو نگو.” دستش رو گرفتم تا آرومش کنم. دستمون رو روی
رونش گذاشت و در سکوت رانندگی کردیم.
دستش گرم و قوی بود و حس کردم دارم ضعف می‌کنم.
زیر نور چراغ ایستادیم و بهم خیره شد، چشماش به لبام افتاد.
“از دست خودم عصبیم.”

زمزمه کرد.

“میدونم.”

اوه خدا، عصبانیتت رو روی من خالیش کن.
به ارومی دستم رو بلند کرد پشتش رو بوسید. این اولین باری بود
که من رو خارج از قرارهای شبانمون لمس می‌کرد.
“باید یکم از این خشمت رو بیرون بریزی.”

چشماش رو بست انگار اون هم داشت همون چیزی که من می‌خوام
رو تصور می‌کنه .

فضای داخل ماشین پرتنش شد. سکس خشن و داغ تنها چیزی
بود که می‌تونستم بهش فکر کنم.

یعنی چطوری می‌شد وقتی خشمگینه برهنه باشه؟

زمزمه کردم: “باید بریم خونه.”

چشماش تاریک شد و پدال گاز رو فشار داد و باعث شد جفمتون
داخل صندلیمون فرو بریم. “ما باید کلی کار انجام بدیم خانم
برییل.”

آدرنالین وجودم رو فراگرفت. بیا اینکارو کنیم. بیا تو خونه سکس
کنیم.

به خونه رسیدیم و قلبم افتاد وقتی ماشین مادرش رو دیدم که
اونجا پارک بود .

لعنت بهش که مانع سکس خشنم شد.

جولیان نفس سنگینی بیرون داد مشخص بود اون هم عصبیه.

“مادرت اینجاست.”

“میبینم. امروز اصلا حال و حوصله مزخرفاتش رو ندارم.”

اخم کردم. “مودب باش لطفا.” بهم نگاه کرد.

“بیا امشب بچه‌ها رو برای شام ببریم بیرون؟”

سعی کردم عصبانیتش رو منحرف کنم.

“باشه.” از ماشین پیاده شد و در رو محکم کوبید و بدون من به

سمت خونه رفت. خودم رو دیدم که احمقانه پشت سرش لبخند

می‌زد.

عصبی که بود حتی جذاب‌ترم می‌شد. چطوری همچین چیزی

ممکن بود؟

#پایان_فصل_دوازدهم

[22.05.21 18:01]

#پارت_۲۰۸

#فصل_سیزدهم

از خیابون شلوغ با هم عبور کردیم. دست ویل و سامی رو گرفته بودم و پدرشون پشت سر ما راه میومد.

“این رستوران کجاست خانم برییل؟” جولیان از پشت سر گفت.
“همینجاست” .

گردنم رو به سمت بالای خیابون دراز کردم. زیر لب زمزمه کردم.
“امیدوارم.”

شب جمعه بود. بعد از دیدارمون در مدرسه، من با جولیان صحبت کردم تا به یه رستوران جدید به نام تکسان بریم که تازه در شهر باز شده بود. این هفته افتتاحیه بود پس توجه بیشتری نصیبمون می‌شد. طبق چیزی که داخل بروشور نوشته بود خیلی سرگرم‌کننده بنظر می‌رسید. امیدوارم، این باعث میشد ویلو خوشحال بشه .

جولیان گفت. “دقیقا این غذای تکسان چی هست؟”

نیشخند زدم و به سامی چشمک زدم. “اسب.”

ویل عصبی گفت: “چی؟ من اسب نمی‌خورم.”

ریز خندیدم.

“اونا اسب نمی خورن.” ویل گفت. “خیلی احمقی برل.”
من و سامی خندیدیم. لحظه‌ای بعد، به رستوران رسیدیم.
-تگزاس رنجر-

رستوران در بزرگ دوطرفه چوبی داشت، و دکورش طوری چیده شده بود که مثل یه انبار بزرگ به نظر می‌رسید. در مقایسه با قسمت پولدار و لاکچری لندن که جولیان همیشه اصرار داشت بریم اینجا خیلی قدیمی بنظر می‌رسید.

سامی زمزمه کرد و با تعجب به اطراف نگاه می‌کرد. “اوه واو، چه کثیف.”

“بله، مشخصه بعد از اینکه اینجا غذا بخوریم چه بلایی به سرمون میاد.” جولیان به خشکی لب زد.

با آرنج بهش ضربه زدم. “اینقدر گنده دماغ بازی درنیار.”
پیشخدمت به سمت ما اومد. “میز چهارنفره؟”

لبخند زدم درحالی که روی انگشتای پام ایستادم کاملاً هیجان‌زده بودم که اینجام. “بله لطفا.”

پیشخدمت سطل کوچک نقره‌ای آجیل رو بهم داد. “فندق رو مهمون ما هستید.”

از ما فاصله گرفت. “از این طرف لطفا.” از روی شونه‌هاش داد زد. بچه‌ها دنبالش رفتن اما من پشت سرشون موندم، شونه‌هام رو جمع کردم و لبخند گشادی به جولیای زدم. “عاشق وقتیم که فندق به حساب رستورانه.”

مثل مرده‌ها بهم زل زد. “یا وقتی تو دهنته.”
خندیدم. “اونم آره.”

از بین جمعیت گذشتیم و روی صندلیمون نشستیم. موسیقی کانتری توی فضا پخش می‌شد و قسمت پشتی رستوران به یه حیاط خیلی بزرگ باز میشد. جمعیت زیادی بیرون بود، صدرد بخاطر اینکه این هفته افتتاحیه بود. الاغ، اسب و بچه‌های حیوانات با یه گاو نر وحشی گوشه حیاط بودن .

در حالی که می‌نشستیم لبخند زدم. “عاشق اینجام.”

[24.05.21 17:31]

#پارت_۲۰۹

سامی درخشید. “منم همینطور.” مَشتم رو بالا گرفتم تا به مشتش بکوبم.

جولیان حواسش رو به سمت دخترش برد. “تو نظرت چیه درمورد اینجا ویلو؟”

ویل به اطراف نگاه کرد و قفسه‌های فندق رو روی زمین دید. “آگه نظر من باشه یکم دهاتیه.”

“ممنونم. بالاخره یکی فهمید من چی می‌گم.” جولیان با آسودگی خاطر آهی کشید.

سامی و من به هم نگاه کردیم و منو رو باز کردیم.

“واو، من قطعا دنده کباب می‌گیرم.” به خوردن ادامه دادم. “بهش می‌گن هیوج رک.”

انزجار روی صورت جولیان نشست. “من باید مقابل تو بشینم درحالی که گوشتی که اسمش هیوج رکه رو از روی استخون میجوی؟”

ریز خندیدم. “آها، و یه بطری آبجو هم می‌خوام.”

ویلو خندید. “خیلی عجیب‌گرایی برل.”

“برای همین منو خیلی دوست داری.” و مژه‌هام رو باشیپنت تند تند به هم زدم. “تو چی می‌خوری سامی؟”

به منو نگاه کرد. “بال مرغ.”

“همم.”

سر تکون دادم. “عالی بنظر می‌رسه اما حواسمون باشه ساده‌اش و سفارش بدیم بجای تُّند.”

سر کوچولوش رو تکون داد. “آره قطعاً تُّند نباشه.”

“ویل تو با من گوشت دنده می‌خوری؟” به منو نگاه می‌کردم. “اوه ما باید یام تیترا (سیب زمینی شیرین) بگیریم.”

در حالی که منو رو می خوند تمرکز کرده بود. “یام تیترا؟ این غذاش عجیب بنظر می رسه.”

“میدونم این عالیه مگه نه؟”

لبخند زد. “شما چی می گیری آقای مسترز؟”

اخم کرد و منو رو زیر و رو کرد. “بدون شک مسموم می شیم.”

چشمام رو تو حدقه چرخوندم. “می شه اینقدر تو ذوق نرنی؟ فقط یه چیزی انتخاب کن.”

“چیلی تکس مکس. ” منو رو بست. (یه غذای خیلی تُند)

خندیدم. “مطمئنی؟”

“اره چطور؟”

“نمی تونی تصور کنی که چقدر تُنده.”

نیشخندی زد. “خانم برییل عزیز باید بهتون یادآوری کنم که چقدر

زندگیم رو زیادی تُند و داغ دوست دارم؟”

به میز نگاه کردم و لبخند زدم. امشب یه ذره لاس می زد .

باشیظنت گفتم: “اگه تموم شب دل درد داشتی نه من رو مقصر بدون و نه صدام بزن.”

بچه‌ها خندیدن و جولیان چشماش رو تو حدقه چرخوند.

“اوه نگاه کنید اسب.” سامی لبخند زد درحالی که به بیرون نگاه می‌کرد.

[24.05.21 17:31]

#پارت_۲۱۰

ویل پرسید. “می‌خوای بری بینی؟”

سام از من پرسید. “می‌تونیم؟”

لبخند زدم. “البته.”

جفتشون بلند شدن و به حیاط پشتی رفتن. من و جولیان در سکوت برای چند لحظه نگاهشون کردیم .

جولیان گفت: “ممنون که امشب اومدی. اصلا نمی‌دونم چطوری تنهایی از پشش بریام.”

“مشکلی نیست. آخر هفته قرار نیست بیرون برم.”

“چرا؟”

“میخوام پیش ویل بمونم.”

باشیطنت گفت: “اوه، پس تو بخاطر اون خونه‌ای نه من؟”

“دقیقا.” لبخند زدم درحالی که به چشماش که بهم خیره بود نگاه کردم. خیلی درگیر قضیه ویل شده بود و اصلا نمیدونست چه کاری بهتره که انجام بده. “فکر کردم شاید بتونیم یه کار سرگرم‌کننده انجام بدیم، هم شنبه هم یکشنبه. می‌دونی تا ذهنش رو از این چیزا دور کنیم.”

سرش رو تکون داد درحالی که به میز نگاه می‌کرد .

“نظرت درباره اینکه براشون یه بچه گربه بگیریم عوض نشد؟” امیدوارانه پرسیدم .

چشماش سریع به من رسید. “من حیوون خونگی نمی‌خوام. زیاد بیرون می‌ریم. بچه‌ها هر سه‌شنبه رو پیش مادرم می‌مونن.” اخم کرد.

“گربه می‌تونه باهاشون بره.”

سرش رو تکون داد. “نه.”

چشمام رو تو حدقه چرخوندم. “باشه.”

گارسون اومد و ما غذا و نوشیدنی سفارش دادیم. و سپس یک بار دیگه در بین جمعیت گم شد.

“پس کل آخر هفته می‌خوای چیکار کنی؟” اون پرسید .

“هرکاری اون بخواد.”

چشماش درحالی که به من نگاه میکرد تاریک شد. “هرکاری که من بخوام هرگز تو منوی خونه نیست.”

“چرا؟”

سرش رو تکون داد. “چون باید خارج از محیط خونه باشه.”

“چرا؟”

“فقط همین که گفتم.”

بچه‌ها به میز برگشتن و مکالممون رو قطع کردن و دوباره ساکت شدیم.

گاو نر وحشی رو دیدم که سعی داشت یکی رو از روش پرت کنه
پایین. “کی می خواد من رو درحالی که از گاو نر سواری می گیرم
تماشا کنه؟” من پرسیدم.

صورت جولیان وارفت.

“آررره.” بچه ها داد زدن.

ایستادم. “بیایید بریم.”

جولیان ناگهان گفت. “من نمی ذارم خودت رو تو دام مرگ بندازی
بری. منعش میکنم. همین الان بشین سرجات.”

[24.05.21 17:31]

#پارت_۲۱۱

هووفی کشیدم. “کاملا امنه.”

به گاو نر که سرعتش همینطور بیشتر می شد نگاهی کرد و سرش
رو با وحشت تکون داد. “نه نه. اجازش رو نداری. نمی خوام صدمه ای
ببینی.”

“قرار نیست صدمه‌ای ببینم بچه ترسو.” نیشخند زدم درحالی که به راهم ادامه دادم و بچه‌ها سمت گاو نر دویدن.

جولیان ایستاد. “بری!” غرید.

به سمتش چرخیدم. “چیه؟”

“لطفاً من واقعا نمی‌خوام تو سوار اون بشی.”

“خودتو ببین. چه محاذه‌کار شدی یهو.”

“اصلاً خنده‌دار نیست.”

لبخند زدم. “آره یجورایی هست. بیخیال شو یکم جولز.”

به سختی نفس کشید و به سمتم قدم برداشت. “اگه مردی من تو رو بیمارستان نمی‌برم.”

“خوبه. به هر حال ترجیح میدم برم سردخونه.” لبخند زدم.

“یا عظمت عیسی مسیح.”

ده دقیقه بعد من روی گاو نر نشسته بودم درحالی که کم‌کم شروع به چرخیدن کرد. ویلو و سامی بالا و پایین می‌پریدن اما جولیان

انگار می‌خواست بالا بیاره. براشون دست تکون دادم و بلند خندیدم .

“برو برل!!!” ویلو داد زد.

دستام رو تو هوا بردم و وانمود کردن دارم طناب رو می‌چرخونم تا حلقه طناب رو دور گردنشون بندازم. جولیان پُل بینیش رو فشرد. عصبی بود.

فقط باعث شد بیشتر بخندم. من باعث خجالتش بودم.

گاو نر سرعت گرفت و پام آویزون شد. بچه‌ها جیغ کشیدن و جولیان دستش رو بالای سرش گذاشت، ترسیده بود. گاو نر شروع به تکان خوردن کرد اما من محکم گرفتمش.

بچه‌ها شعار می‌دادن و بلند می‌خندیدم .

چشمای جولیان اندازه نعلبکی گشاد شده بود درحالی که من همینطور می‌چرخیدم و می‌چرخیدم و بالا پایین می‌شدم. می‌تونستم خنده‌های بلند سامی رو بشنوم. ناگهان، گاو نر واقعا وحشی شد و من به اینور و اونور پرت می‌شدم .

فریاد جولیان رو شنیدم. "اوه خدای من. متوقفش کن همین الان."
به کسی که کنترلش میکرد داد زد.

"نه نکن!" با خنده داد زدم.

ناگهان گاو نر به جلو پرت شد و من روی تشک افتادم. محکم از
پشت به زمین برخورد کردم و به آسمون خیره شدم.

آآخ... درد داشت.

جولیان به سمتم دوید. "صدمه... صدمه دیدی؟" با لکنت درحالی
که به من نگاه می کرد گفت، خیلی نگران بود.

بهش لبخند زدم. "خیلی حال داد." دستم رو گرفت و من رو بالا
کشید. بهم کمک کرد تا گرد و خاک رو از روی بدنم پاک کنم.
"من می خوام دوباره انجامش بدم." اذیتش کردم.

[26.05.21 17:23]

#پارت_۲۱۲

غریب. "مگه از رو جنازه رد شی." دستم رو گرفت و به سمت میز
کشید. بچه ها پشت سرمون اومدن و دیوانه وار می خندیدن.

“بچه‌ها پرستار دیوونه‌تون رو کنترل کنید.” مستقیم از بطری مشروبش نوشید. “کاملاً از کنترل خارج شده.”

خندیدم و آبجوم رو برداشتم، نگاهش کردم درحالی که آرام می‌نوشیدم.

“مودب باش.” لب زد.

یه چشمک بهش زدم. “حالا نوبت توئه که با مرگ بازی کنی آقای مسترز.” با شیطنت گفتم.

“چطور مگه؟”

سر موقع، پیشخدمت غذاش رو جلوی اون قرار داد. بشقابش پر از خورشت گوشت بود که با فلفل سبز و قرمز پر شده بود و در قسمت بالایش مقداری خامه ترش قرار داشت. خیلی گرم بود، بخار ازش بالا میومد.

هر چهار نفرمون بهش خیره شده بودیم.

اخم کرد و به من نگاه کرد. “شاید گاو نر گزینه امن‌تری بود.”

“نگران نباش” پوزخندی زدم. “خودم به سردخونه می‌برمت.”

جولیان

بریل داد زد. "اسپوتو."

"هاه؟" با اخم به صندلی بغل دستم نگاه کردم. بعد از ظهر شنبه بود؛ در حومه شهر درحال رانندگی بودیم. من یه سوپرایز برای بچه‌ها داشتم. امروز صبح به تمرین فوتبال رفته بودیم، سپس به پارک برای توپ بازی رفتیم. می‌تونستم تأیید کنم که بریل جانستون یه دیوونه کامل و تمام عیاره.

اون مدام می‌خنده و شوخی می‌کنه، هرگز حتی یه لحظه هم خودش رو جدی نمی‌گیره. همیشه می‌دونه که چجوری در هر موقعیتی مسخره‌بازی دربیاره.

تعجبی نداشت که بچه‌هام اون رو می‌پرستیدن. فقط بودن در کنارش اعتیادآور بود چون شادی رو از خودش تراوش می‌کرد. من هرگز کسی رو شبیه به اون نشناختم.

"اسپوتو چیه؟" من پرسیدم.

با چشمای گشاد نگام کرد. “تو قبلاً هرگز اسپوتو بازی نکردی؟”
سرم رو تکون دادم و اون به سمت بچه‌ها برگشت. “اوه خدای من،
شما اون رو بازی کردید؟”

هر دو سرشون رو به علامت نه تکون دادن.

اون دست‌هاش رو به هوا بلند کرد. “این باور نکردنیه. همتون از
پشت کوه اومدین؟”

ما ساکت موندیدم، و بدون شک توضیح طولانی در انتظارمون بود.
“خب، وقتی چند نفر سوار ماشین هستین و دارین رانندگی
می‌کنین هرکس زودتر ماشین زرد رو ببینه باید داد بزنه اسپوتو.”
اخمم بیشتر شد. “برای چی؟”

[26.05.21 17:23]

#پارت_۲۱۳

“چون بازیه. تو باید اولین نفری باشی که ماشین زرد رو می‌بینی.”
ابروهام رو بالا بردم. “عجب. حتما وقتی استرالیا بودی خیلی بیکار
بودی که دنبال سرگرمی می‌گشتی.”

هر سه تاشون خندیدن .

“اوه. ” انگشتش رو بالا گرفت. “و... ” به سمت بچه‌ها برگشت تا با اونا حرف بزنه. “اگه یه ماشین زرد مدل فولکس واگن دیدین باید داد بزنین مشت آهنین.”

چشمام بین اون و جاده چرخید. “مشت آهنین؟”

“آره. چون باید به نفری که بغل دستت نشسته تا جایی که می‌تونم محکم با مشت بزنی تو بازوش.”

“آره.” ویلو از پشت خندید. “من یکی از این ماشین‌ها رو دیدم.”
خندیدم و سرم رو تکون دادم.

بعدش چی بود؟

بریل فریاد زد: “مشت آهنین”، و بهم چشمک زد. بلند بلند خندید و به من اشاره کرد. “ها! مجبورت کردم نگاه کنی.”

وقتی ماشین رو وارد جاده فرعی کردم پوزخند زدم. “من می‌خوام در عرض یه دقیقه بهت مشت آهنی بزوم.”

وقتی از تابلوی پناهگاه حیوانات رد شدیم ماشین ساکت شد.

“اینجا چی کار می‌کنیم؟” ویلو پرسید.

ماشین رو متوقف می‌کنم و به سمتشون چرخیدم. “فکر کردم شاید
یه توله سگ بگیریم.”

“چی؟” همشون فریاد کشیدن. “اوه خدای من.” بچه‌ها از ماشین
بیرون پریدن و داخل ساختمان دویدن.

توجهم رو به بری معطوف کردم، و اون با چشماش که با محبت
می‌درخشید به من لبخند زد. “این سکسی‌ترین کاریه که تا حالا
انجام دادی.”

لبخند زدم و از شیشه جلو بت بیرون نگاه کردم. “من نمی‌دونم
الان باید ناراحت بشم که تلاش‌های قبلیم برای سکسی بودن ...
زیر سوال رفته یا نه. این الان تعریف بود یا توهین، خانم برییل؟”
در حالی که از ماشین پیاده می‌شد، قهقهه زد. “تعریف بود، احمق.
حالا از ماشین پیاده شو.”

از راهرو پناهگاه پایین رفتیم و توله سگ‌ها رو بررسی می‌کردیم.
“این یکی!” ساموئل پر از هیجان، داد زد.

نگاه کردم و یه سگ پشمالو رو دیدم. صورتم رو جمع کردم. “ما به سگی باید بگیریم که خیلی بزرگ نشه.”

“درسته”، بری هنگام بررسی سگ‌ها زمزمه کرد. “چه نوع سگی می‌خوایم؟”

جواب دادم: “یه سگ دوستانه که زیاد واق واق نکنه یا خرابکاری به بار نیاره.”

بری ابروش رو تمسخرآمیز بلند کرد و من شونه خالی کردم. از نظر تئوری خوب به نظر می‌رسه.

سامی در حالی که کنار قفس به زانو افتاد، داد زد: “به این یکی نگاه کن.”

[26.05.21 17:24]

#پارت_۲۱۴

یک توله سگ کوچک قهوه‌ای و سفید با گوش‌های افتاده و چشمان قهوه‌ای بزرگ به ما نگاه می‌کرد.

ویلو کنارش به زانو افتاد. “وای خدای من، باید این یکی باشه.”

بلیط رو خوندم:

بیگل ماده

10 هفته‌ای

نیازمند به خانه‌ای پر از عشق

اخلاق: آروم

ارتباط با بچه‌ها عالی

توله سگ با چشمان قهوه‌ای بزرگش به من خیره شد.

بری روی زمین نشست. “به صورت کوچک و شیرینش نگاه کن.”

“بیااید فقط بیشتر نگاه کنیم، امکانش هست؟” غر غر کردم و سریع حرکت کردم.

به انتهای راهرو رسیدم و نگاهی به عقب انداختم و دیدم که اون سه تا از کنار بیگل ماده حرکت نکردن.

“به همه سگ‌ها نگاه کردین؟” ازشون می‌پرسم.

ویلو با اطمینان بهم گفت: “ما این یکی رو می‌خوایم.”

“بری، می‌تونی نژاد بیگل رو گوگل کنی و ببینی که اونا چجوری هستن، لطفا؟”

“البته.” تلفنش رو بیرون آورد و شروع به خوندن اطلاعات کرد. “با کودکان عالیه، هم خونه‌های دوست داشتنی، ملایم، وفادار. کثیف نیستن و بسیار آروم.”

من صورتش رو مطالعه کردم. “فقط چیزی رو که فکر می‌کنی می‌خوام بشنوم داری می‌گی؟”
اون قهقهه زد. “دقیقا.”

چشمهام رو داخل حدقه چرخوندم. باور نمی‌کنم دارم این کار رو می‌کنم “مطمئنید که این همون چیزیه که می‌خواید؟”
هر سه نفر با شور و شوق لبخند زدن.

“باشه. راحت‌تر از اون چیزی بود که فکر می‌کردم.” به سمت دستیار رفتم. “بخشید، می‌تونیم بیگل ده هفته‌ای رو ببریم، لطفا؟”
دختر جوان لبخند زد و سپس یک سری سوال رو پشت سر هم پرسید و در آخر جواب داد. “انتخاب عالیه. اون یه دختر کوچک

زیباست. من اون رو آماده می‌کنم و در عرض ۱۰ دقیقه شما رو ملاقات می‌کنم." اون توله سگ رو از قفس برداشت و ویلو و ساموئل از خوشحالی به هوا پریدن و نمی‌تونستن خودشون رو کنترل کنن. "قسمت تحویل می‌بینمتون." قبل از اینکه از در دفتر ناپدید بشه لبخند زد.

به قسمت دیگری از پناهگاه رفتیم و صورتم افتاد. پر از بچه گربه بود.

ویلو نفس نفس زد: "وای خدای من."

"به این یکی نگاه کن!" بری فریاد زد.

ما راه رفتیم و دیدیم که یه توپ خردار سفید به ما خیره شده بود.

[26.05.21 17:25]

#پارت_۲۱۵

ساموئل صدامون زد: "این یکی. مثل کسیه که به خرس حمله می‌کنه." هر سه اونا از خنده ترکیدن.

به سمت پیشخوان جلو رفتم و منتظر موندم دختر با توله سگ ما برگرده.

“اوه نه ، اون من رو گرفت.” ویلو خندید، ما برگشتیم و دیدیم که یه بچه گربه سفید روی دو پای خودش ایستاده. اون پنجه خودش رو از قفس بیرون آورده و بلوز بافتنی ویلو رو گرفته بود.

ویلو در حالی که سعی می کرد خودش رو از چنگش بیرون بکشد می خندید و ساموئل و بری بهش کمک کردن.

بچه گربه خیلی سرزنده بود و از داخل قفس باهاشون بازی می کرد. چشمهای ویلو من رو پیدا کرد. “بابا، می تونیم این بچه گربه رو هم داشته باشیم؟”

“نه”.

التماس کرد: “لطفا. اوه، لطفا، بابا. خودم ازش مراقبت می کنم. من حتی هزینه غذاش رو از پول تو جیبی م پرداخت می کنم.”

“ویلو، ما همین الان یه سگ گرفتیم.”

اون با ناراحتی به بچه گربه لبخند زد و از داخل قفس به بازی
باهش ادامه داد.

“چرا اون نمی‌تونه گربه رو داشته باشه؟” بری نجوا کرد.

زیر لب غر زدم: “من گربه لعنتی نمی‌خوام.”

“این در مورد تو نیست. این در مورد دور کردن ذهنش از وضعیت
مدرسه‌ست. این گربه می‌تونه یه دوست عالی برایش باشه.”

“سگ برای همینه.” اخم کردم.

“فکر می‌کنی سامی دست از سر سگ برمی‌داره. من از گربه
مراقبت می‌کنم.” دست‌هایش رو کنار هم گذاشت و در حالی که
سرجاش درجا می‌زد بهم التماس کرد. “لطفا. التماس می‌کنم”
زمزمه کرد.

مستقیم نگاهش کردم. “بری، اگه التماس نمی‌کردی، اینقدر نمی‌ترسیدم.” نفسم رو به شدت بیرون دادم و نگاهی به ویلو انداختم که داشت به زشت‌ترین گربه جهان لبخند می‌زد.

بخاطر خدا.

خانم با توله سگ ظاهر شد و اون رو به ساموئل داد، اما تمرکز من روی ویلو بود.

باشه...

من کاملاً کنترل این وضعیت رو از دست داده بودم. “لطفاً، بچه گربه رو هم می‌بریم.”

ویلو و بری شروع به جیغ و دست زدن کردن.

“بابا، تو بهترینی!” ویلو داد زد.

بری به من لبخند زد، چشماش به آرومی روی صورت من آویزان بود.

هشدار دادم: “یک کلمه نگو.”

اون در حالی که بازی با گربه رو ادامه می‌داد، خندید و بازوهایش رو با ویلو قفل کرد.

عالیه. من نه تنها باید با تخم‌های کبود سر و کار داشته باشم، بلکه الان باید مراقب حمله گربه باشم که یه وقت تو خواب به آلت‌م حمله نکنه.

[26.05.21 17:26]

#پارت_۲۱۶

بریل

سامی داد زد: “بچه‌ها فیلم شروع شد.”

مایکروویو دقیقاً به موقع صدا داد. ویلو کیسه پاپ کورن رو بیرون آورد و اون رو به داخل کاسه ریخت.

من تازه یک شام زیبا درست کردم و محیط خونه با حیوون‌های بازیگوش سرزنده شده بود. روز فوق‌العاده‌ای بود.

وارد اتاق نشیمن شدم و هوا تاریک بود، بچه‌ها روی صندلی‌هاشون و جولیان روی مبل نشسته بود. خودش رو با یه پتو بزرگ پوشونده بود و روی مبل کنارش ضربه زد. لبخند زدم، دوست داشتم که اون می‌خواست کنارم بشینه.

تیلی، توله سگمون و ماوریک، بچه گرمون الان روی تخت‌های کوچکشون در کنار بچه‌ها نشسته بودن.

دراز کشیدم و جولیان من رو با پتو پوشوند و پاهام رو روی رون پاش کشید. خدایا من فقط دوست داشتم اون رو ببوسم.

دیدن اینکه اون برای بودن با بچه ها خیلی تلاش می کرد به معنای واقعی کلمه تخمدون هان رو منفجر می کرد.
“چی می خوایم تماشا کنیم؟” من پرسیدم.

ویلو بهم گفت: “ترمیناتور.”
چشماش به صفحه چسبیده بود.

با بهترین صدای آرنولد شوارتزنگر گفتم: “من برمی گردم.”

جولیان چشماش رو در حدقه چرخوند.
با خنده گفتم: “احساس کردم باید بلند بشم و به دستشویی برم
تا فقط بتونم دیالوگ برمی گردم رو بگم.”

جولیان با خشکی غر زد: “خدا به دادمون برسه.”

قهقهه زدم. "خودم به خودم می‌خندم فقط."
"میدونیم."

دوباره خندیدم و برای دو ساعت کاملاً محو فیلم شده بودم. "فکر می‌کنی چقدر خورده تا اون اندازه شده؟" من پرسیدم.
"لطفا صحبت نکن."

جولیان آه کشید.

خیلی جدی. پام رو روی پاش تگون دادم تا اذیتش کنم و اون پام رو گرفت و روی آلتش گذاشت و با چهره‌ای سخت مثل سنگ مستقیم به تلویزیون خیره شد.

اوه، این سرگرم کننده بود.

دوباره پام رو روی آلتش مالید، خودش رو شل گرفت تا احساس کنم که زیر پوستم حرکت می‌کنه.

دروشم شروع به ذوب شدن کرد.

برام سوال بود بودن باهاش تو خونه چطوریه؟ شبها قایمکی به
تختم بیاد و وقتی خوابیدم بغلش کنم. یه صدای کوچک آزار دهنده
رو تو ذهنم داشتم که بهم می‌گفت احساساتم نسبت به اون تغییر
کرده. مخصوصاً بعد از امروز.

نه نکرده. من دقیقاً می‌دونم این چیه.

[26.05.21 17:35]

#پارت_۲۱۷

این فقط درباره سکس کردنه، مگه نه؟ اما به نوعی احساس می‌کردم
بیشتر از اینه، و ما به خوبی با هم سکس می‌کردیم. لاس زدن‌های
کوچکش، نگرانی مداومش نسبت به من، نگاه خیره‌اش به صورتم
وقتی فکر می‌کرد من متوجه نیستم، و شکایت کردن راحتش از
شوخ‌طبعی وحشتناک من ... همش من رو به فکرهایی می‌نداخت
که نباید.

متوقفش کن.

اون دوباره پام رو روی خودش مالید و من مخصوصاً به هیچکس
لبخند نمی‌زدم.

می‌خواستم داخل این خونه سکس کنم. من می‌خوام اون رو بشکنم
تا نتونه جلوی خودش رو بگیره. اگه ما اینجا سکس کنیم، اون باید
این واقعیت رو بپذیره؛ زنی که فکر می‌کنه برای اون زیادی خوبه،
می‌تونه زنی باشه که باهاش سکس کنه.

جفتش منم. من همون شخص هستم. نمی‌دونم چرا می‌خواد ما
رو دوتا آدم متفاوت در نظر بگیره، اما فکر می‌کنم بیشتر بخاطر
ترس بیش از حدش باشه.

وقتی که من در هتلم، با شرایط اون مطابقت دارم. مادرش گفت
وقتی خوشحاله که اوضاع طبق شرایطش باشه. فقط اون زمان. من
باید همه‌ی این شرایط رو به نفع خودم کنم ... اما چطوری؟

دوباره پای من رو مالید و من می‌دونستم که تحریک شده. بهش نیاز داشت. اون خیلی حشریه. فکر کنم از اون مدل مرداست که اگه همسرش باشی هر روز تو رو می‌خواد.

همسرش.

یعنی چطوریه؟ چه شکلی خواهد بود؟

چطوری می‌شد کاری کنم عاشقم بشه و برای همیشه بهم اهمیت بده؟

چشمام رو بستم.

متوقفش کن.

آلتش رو که زیرم تکون می‌خورد حس کردم، و چشمام به سمتش لرزید.

چشماش خمار شد. فکم افتاد و اون نیشخندی زد .

الان جدی بود؟

در عرض ۴ دقیقه ارضا شد؟؟!!

فیلم تموم شد و اون پرید. "من میرم دوش بگیرم". داخل پله‌ها
غیب شد بدون هیچ کلمه دیگه‌ای و من رو تنها درحالی که سرم
رو تکون می‌دادم رها کرد.

به بچه‌ها قبل از اینکه به تخت خوابشون برن برای مراقبت از حیوون
خونگیشون کمک کردم، ناگهان ایمیلم به صدا درومد .

جولیان مسترز

درخواست برای ملاقات با بری جانستون

موقعیت: بررسی وضعیت

تاریخ: ۳۱ می

زمان: ۷ شب

مکان: اتاق ۶۱۲، رزُود لندن.

نوع لباس: بانداژ

چشم‌ام گشاد شد.

بانداژ؟!!

این چه کوفتی بود؟

#پایان_فصل_سیزدهم

[29.05.21 17:56]

#پارت_۲۱۸

#فصل_چهاردهم

با صدای ضربه‌ای به دراز خواب بیدار شدم و مات و مبهوت از سر جام پریدم.

“برل، سریع بیا.” صدای وحشت زده سامی از پشت در داد زد قبل از اینکه صدای پاش رو شنیدم که داخل راهرو می‌دوید.

هاه. وقتی به اتاق نگاه کردم اخم می‌کنم. چه خبر بود؟

سپس صدای جولیان رو داخل خونه شنیدم.

اونجا چه خبر بود؟ قبل از اینکه در اتاق خوابم رو باز کنم، روپوشم رو برداشتم و پوشیدمش.

“حتما شوخیتون گرفته؟” صدای جولیان رو شنیدم. “این لعنتی باورنکردنیه.” گه توش، اون جلوی بچه‌ها فحش می‌داد. معلوم هست چخبر شده؟

به محض اینکه به سمت خونه دویدم و پام رو داخل گذاشتم چشمام باز شد.

جولیان، ویلو و ساموئل همگی درحالی که خسارت وارد شده رو بررسی می‌کردن، یخ زده ایستاده بودن.

توله سگ دو تا از مبل‌های شنی بزرگ رو پاره کرده بود و گلوله‌های کوچک داخل مبل در سراسر خونه پخش شده بود.

وقتی خسارت رو دیدم دهنم باز شد. کل اتاق نشیمن بهم ریخته بود. کوسن‌ها روی زمین پخش شدن و روی مبل نبودن. گل گلدان اینقدر جویده شده بود که فقط یک اینچ ازش باقی مونده. الان برگ دیگه‌ای باقی نمونده و به پهلو وارونه شده بود. دانه‌های ریز سفید کیسه‌های مبل مثل برف روی زمین پخش شدن، حتی سراسر کف زمین آشپزخانه و اتاق غذاخوری رو پوشونده بودن. رد پاش که روی دانه‌ها لیز خورده بود روی زمین به جا مونده بود.

چشمام بلند شد تا سامی و ویلو رو ببینم که با چشمای گشاد در سکوت ایستاده بودن، وحشت زده و مشخص بود مطمئن نبودن که در مورد فاجعه مقابلمون چی بگن. گربه از بین دانه‌های ریز سفید برف بیرون اومد، صدها دونه الان به خزش چسبیده بود.

من نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، دستم رو روی دهنم گذاشتم و از خنده ترکیدم.

جولیان غرش کرد: “این مسخره نیست، خانم بریل.”

من حتی بیشتر خندیدم، یه مشت گلوله ریز برداشتم به سمت ویلو و ساموئل پرتاب کردم. “نگاه کن! برف می باره.”

توله سگ مثل یه ستاره راک به داخل اتاق دوید، و با تمام سرعت درون توپ‌های سفید فرو رفت.

جولیان غر زد: “اون سگ یه تهدیدی لعنتی. به اینجا نگاه کن! کاملاً تخریب شده.”

“اون فقط یه بچه کوچیکه.” خندیدم و داخل توپ‌ها کنار سگ فرو رفتم. “تو یه توله سگ شیطونی.” روی من پرید و شروع به کشیدن موهای من کرد. “شما دو تا بیایید اینجا و با بچتون بازی کنید.”

[29.05.21 17:56]

#پارت_۲۱۹

سامی و ویلو نگاهی رد و بدل کردن و سپس سامی بدون اهمیت دادن به چیزی در دنیا، روی زمین شیرجه زد. طولی نکشید که ویلو از خنده ترکید و کنار ما افتاد. توله سگ وقتی که از بازی هیجان زده شد، در هوا پرید، واق واق کرد. چند توپ سفید روی سر ویلو ریختم. سپس به پشت دراز کشیدم و دست‌ها و پاهام رو حرکت دادم. “نگاه کن، یه فرشته برفی ساختم.” و خندیدم.

سامی و ویلو به دنبال من اینکارو تکرار کردن. نگاهی به بالا انداختم و دیدم جولیان خشک و با انزجار به ما سه نفر خیره شده بود. “شما سه نفر چه غلطی دارید می‌کنید؟” عصبی داد زد. “خونه کاملاً خراب شده و شما سه تا تنها کاری که می‌کنید اینه بخندین و خراب کاری کنید؟”

مشتی توپ به سمتش پرتاب کردم. “چند تا عکس از مون بگیر بد اخلاق بد عنق.”

دستاش رو روی سینه اش قفل کرد و ابروش رو بالا برد. “خانم برییل، تو همیشه باید همه چیز رو مسخره بینی؟”

توله سگ غرید، روی دوتا پاهاش عقبش تکیه داد و حالت حمله به خودش گرفت و به سمت آقای مسترز دوید. من دو تا مشت دستم رو با توپ پر کردم و قهقهه زدم. ایستادم و داد زدم: “برو بگیرش، بچه جون.” و توپها رو به سمت سر آقای مسترز پرت کردم. هممون از سرجامون پریدیم و تعقیبش کردیم.

اون سعی کرد از اونجا دور بشه، فریاد زد: “بس کنید.”

دستور دادم: “بگیرینش!”

“چه جهنمی؟” فریاد کشید و شروع به دویدن به داخل آشپزخانه کرد. بچهها از خوشحالی جیغ می کشیدن و ما بازوهاش رو گرفتیم، سه نفرمون اون رو روی زمین انداختیم و داخل توپها غرقش کردیم. کنارش به زمین افتادم. ویلو و سامی همین کار رو کردن،

و توله سگ کوچک، ستاره راکمون، پرش کرد و روی سینه جولیان نشست و به کاری کرده بود افتخار می کرد. جولیان سرش رو تکون داد و به سقف نگاه کرد تا یه نوع کمک الهی بهش نازل بشه. اون گفت: "این باورنکردنیه."

چند توپ به هوا انداختم. "به کسی که براش مهمه اینو بگو." ویلو خندید. "دقیقا، بابا، به کسی که براش مهمه اینو بگو."

دوباره ایمیل رو خوندم. الان سه شنبه صبح بود و خودم رو برای قرار ملاقاتی که شب داشتیم آماده می کردم. جولیان مسترز: درخواست ملاقات با بری جانستون مناسب: بازرسی وضعیت.

تاریخ: ۳۱ مه

اقای مسترز

زمان: ۷ عصر

مکان: اتاق ۶۱۲ ، رزود لندن

کد لباس: بانداژ

منظورش از بانداژ چیه؟ نکنه انتظار داره من مثل یه مومیایی لباس بپوشم و یه گلوله بانداژ هم تو حلقم فرو کنم؟ بانداژ برای بستنه نه اینکه بپوشیش. یا حداقل من بانداژ رو اینجوری می بینم. انگار خیلی هم نمی دونم. قبلا هرگز با یه حرومزاده هوس باز نبودم، قبل از اینکه آقای مسترز رو ببینم.

[29.05.21 17:56]

#پارت_۲۲۰

به هر حال خیلی زود از در فلزی سنگین فروشگاه سکسی عبور کردم. کاملاً عایق صدا بود و روی پنجره‌هاش نقاشی کشیده بودن. تلویزیونی که روی دیوار نصب شده بود یه فیلم پورن رو نشون می داد. ساعت ۹:۳۰ صبح بود، این‌ها دیگه خیلی فعال بودن. نگاهی به بالا انداختم و دختری رو روی تخت دیدم. روی دوتا دست و زانوش نشسته بود و سه مرد برهنه بالای سرش ایستاده بودن. خدایا، این مکان مسخرست.

“میتونم کمکتون کنم؟” مرد جوانی پرسید. تقریباً نوزده ساله به نظر می‌رسید، انگار که مستقیم از مدرسه برگشته بود. اون اینجا چه غلطی می‌کنه؟

مادرش می‌دونه جوون رعناش، کجا کار می‌کنه؟
“نه، متشکرم. فقط دارم نگاه میکنم.”

من واقعاً به کمکش احتیاج داشتم اما نمی‌خواستم در حالی که واقعا طناب‌های بانداژ رو به من نشان می‌داد بهم توضیح بده که طناب بانداژ چیه .

دیوار پشت پر از شلاق، زنجیر و انواع ابزارهایی بود که به نظر می‌رسید برای یه حفاری باستان‌شناسی بدرد می‌خوره. عکس زنی رو دیدم که از سقف آویزون بود. طناب‌ها آنقدر محکم در اطراف سینه‌هاش پیچیده شده بود که رنگش کبود شده بود. مطمئناً برای بافت سینه همچین چیزی سالم نیست؟ دستام رو روی سینه ام جمع کردم، تا حدودی از چیزی که می‌دیدم ناراحت شدم. به هر حال اون لعنتی فکر می‌کرد می‌خواد با من چیکار کنه؟

تلفنم رو بیرون آوردم. باید بهش زنگ بزنم. من از این چیزا خوشم
نمیاد. عمرا بذارم این کار رو با سینه‌هام بکنه. باید از روی جنازه
مرده‌ام رد شه تا بذارم این کار رو انجام بده. شماره‌اش رو گرفتم و
با اولین بوق جواب داد.

صدای عمیقش رو شنیدم: “صبح بخیر، بری زیبای من.”
مثل احمقا لبخند زدم و سرم رو پایین انداختم تا پسرک جوون
نتونه صدام رو بشنوه. زمزمه کردم: “من داخل فروشگاه وسایل
سکسی‌ام.”

با لحنی سکسی زمزمه کرد: “واقعا؟”
“من نمی‌دونم که بانداژ چه کوفتیه، اما بهت اطمینان میدم که
نمی‌ذارم سینه‌هام رو کبود کنی.”

خندید. “و منم بهت اطمینان میدم که هیچ اثری باقی نمونه.”
زمزمه کردم: “جولز، نه.”

دوباره خندید. “فقط چیزی رو که باهش راحتی بخر.”

نگاهی به بالا انداختم و یه دیلدو* بزرگ سیاه بند دار رو دیدم.
“باشه. قصد دارم یه دیلدو بزرگ بنددار بخرم و از کون بکنمت.”
از خنده ترکید. “منم می‌تونم بهت اطمینان بدم که این هم اتفاق
نمی‌افته. من کون نمی‌دم. اما کون تو جای بحث داره.”
“نداره!”

“من الان باید برم به دادگاه برسم عزیزم. امشب می‌بینمت.” تلفن
رو قطع کرد.

*الت تناسلی مصنوعی

[29.05.21 17:56]

#پارت_۲۲۱

اخم کردم. چقدر هم کمک بزرگی بهم کرد. قاضی منحرف، دقیقا
همینه.

زن جوانی از اتاق پشتی بیرون اومد و با لبخندی بر لب به سمتم
قدم زد. “به کمک نیاز داری؟”

“اوم” اخم کردم. “فکر کنم. من به دنبال یه چیزی مثل بانداژم که مثل بانداژ واقعی هم نباشه.” به عکس زن بیچاره‌ای که تبدیل به کباب رولتی شده بود، اشاره کردم.

“مشخصه تازه کار هستی، فهمیدم.”

سرمو تگون میدم “آره. قطعاً تازه کارم، اما ...” دستام رو به اطراف تگون دادم. “کبودی نه.”

وقتی به اطراف نگاه کرد، چشماش رو باریک کرد. “خب. اینجا ما چند ست لباس زیر زنانه توری و چرمی خیلی زیبا داریم. شاید بتونی دستبند یا چیز دیگه‌ای همراه باهاش بخری.”

“آره بنظرم فکر خوبیه.”

در پارک منتظر امرسون موندم. سه‌شنبه وقت ناهار و زمان استراحتش بود. ما اونقدر که دوست داشتیم همدیگه رو نمی‌دیدیم. از زمان آشنایش با آلاستار و قرارهای قایمکی من با جولیان زیاد

همدیگه رو نمی‌دیدیم. تلاش می‌کردم که این مشکل رو حل کنم.
هر روز صبح برای جفتمون ناهار می‌پختم تا باهاش ملاقات کنم.
“سلام دوست زیبای من.” وقتی روی پتوی پیک نیک کنارم افتاد،
لبخند زدم. یه قوطی نوشیدنی رو براش باز کردم و نی رو داخلش
گذاشتم و با لبخند به دستش دادم.
“دلم برات تنگ شده بود.” اخم کرد.
“منم هم همینطور.” بهش ساندویچ دادم.
پرسیدم: “کارت چطوره؟”
“خوبه. اگرچه واقعاً نمی‌دونم چیکار می‌کنم.”
غذام رو جویدم. “رئیس سکسیت تو چطوره؟”
لبخند زدم، سعی داشتم کم کم رابطه خودم با جولیان رو بهش
بگم. “سکسی؟”
اون برای اطلاعات بیشتر منتظر من رو تماشا کرد.
“شب گذشته ترمیناتور رو با هم تماشا کردیم.”

“آره؟”

“آره اتاق تاریک بود و بچه‌ها جلوی ما روی زمین بودن.”

هنگام جویدن اخم کرد. “و؟”

“اون از پای من استفاده کرد تا خودش رو ارضا کنه.”

چشماش تقریباً از حدقه بیرون زد. “چی؟”

“اون پای من رو از زیر پتو گرفت، و بعد روی آلت سختش مالید.”

“گمشووووو! اون همچین کاری نکرده، مگه نه؟”

[30.05.21 17:33]

#پارت_۲۲۲

لبخند زدم؛ تازه نصف بیشترش رو هم نمی‌دونی: “اوه، البته که کرد.”

ساندویچش رو جوید و چشماش به اندازه نعلبکی گشاد شد. “خب بعدش چیشد؟”

“من بهش اجازه دادم.”

فکش افتاد. “باور نمی‌کنم.”

پوزخندی زد: “اون لعنتی خیلی هات و سکسیه.”

“چطور بود؟” به چشمام خیره شد. “آلتش چطور بود؟”

“بزرگ.”

انگشتاش رو با تعجب بالای دهنش گذاشت.

“ارضا شد.”

بریده گفت: “ارضا شد؟”

“اومدنش رو حس کردم، و بعد فیلم تموم شد، اون سریع از جا

پرید و به تختخواب رفت.”

ساندویچش رو به آرومی جوید و اصلا پلک نمی‌زد. “من نمی‌تونم

این داستان رو باور کنم. بعدش چیشد؟”

“هیچی. الان دوباره به حالت عادیش برگشته.”

“واو.”

دوباره روی پتو دراز کشیدم و درحالی که از آفتاب که به پوستم می‌تابید لذت می‌بردم به خودم پوزخندی زدم. “بله، رسماً با پام جق زدن.”

سرش رو تکون داد. “حالا دیگه چیزی نیست که به عمرم نشنیده باشم.”

ساعت ۴:۰۰ بعد از ظهر بود و عصبی بودم.

تازه پریود شدم و شب قرار داشتم. هر هفته فقط یه شب لعنتی می‌تونستم ببینمش و پریود احمقم شروع شده بود. بدترین قسمت اینه که من الان مجبورم باهاش تماس بگیرم و بهش بگم که نمی‌تونم بیام. دیگه نمی‌تونم بیشتر از این به تعویقش بندازم. به زودی دفتر کارش رو ترک می‌کرد تا به هتل بره.

شماره‌اش رو گرفتم.

“سلام.” با اون صدای سکسایش جواب داد. می‌تونستم بگم که سوار ماشینش شده.

لعنت بهش، اون دیگه دفترش رو ترک کرده.

“سلام. تموم چیزی بود که می تونستم بگم.

“تو راهی؟”

“نه. ” احم کردم: “داخل ماشین تنهایی؟”

“آره.”

“من ... ” مکث کردم چون واقعاً نمی خواستم این حرف رو بزنم. “فکر

نمی کنم امشب بتونم پیام.”

[30.05.21 17:34]

#پارت_۲۲۳

“چی؟ فقط یه دقیقه... ” من صدای خش خش شنیدم، و سپس

تلفنش رو برداشت و می تونستم بگم که کنار جاده پارک کرده.

پرسید: “مشکل چیه؟”

“زمان خوبی از ماه برام نیست.”

“از کی تا حالا؟”

“از همین الان.”

لحظه‌ای گوش داد. “پس تو نمیایی... فقط به همین دلیل؟” عصبی بنظر می‌رسید.

“خب، ما نمی‌تونیم سکس کنیم.”

“برای تو فقط سکس مهمه، درسته؟” با عصبانیت گفت.

لب پایینم رو گاز می‌گیرم تا لبخندم رو خفه کنم. “تو کسی بودی که می‌گفتی این همیشه درباره سکسه.”

“خب اینطور نیست. سوار ماشین شو و بیا هتل. بدون تو هفته‌ام طولانی گذشته.”

من پشت تلفن ساکت موندم. یعنی همین الان اعتراف کرد که این برای اون هم معنی بیشتری داره؟

“باشه، من به زودی میام.” لبخند زدم. نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم.

“خوبه.” به سختی نفسش رو بیرون داد. “به زودی می‌بینمت.”

این چی بود؟

یک ساعت و نیم بعد وارد هتل شدم. مجبور شدم سر راه بچه‌های پشمالو و شیطونمون و بچه‌ها رو به خونه مادر بزرگشون ببرم. مضطرب بودم، مثل قبلا نبودم. امروز یجور متفاوتی مضطربم. جولیان گفت که این فقط مربوط به سکس نیست. برای من هرگز فقط سکس نبود، اما فکر کردم برای اون فقط سکس مهمه. به در ضربه زدم و اون با عجله در رو باز کرد. گفت: “من فکر کردم که تو نمیایی.”

آروم لبخند زدم. “من اینجام، جولز.”

صورتش آروم شد و من رو محکم در آغوش گرفت. مدتی در آغوش هم قفل شدیم. نمی‌تونستم جلوی این احساسم رو بگیرم که اون امروز متفاوته.

مرد غالبی که من رو با سکس تسلیم می‌کرد امروز اینجا نیست. این شخص جدیدی بود. شخصی که قبلاً ملاقاتش نکردم. در حالی که من رو در آغوشش نگه داشته بود زمزمه کردم: “حالت خوبه؟”

“بله.” توی موهام نفس کشید. اما نبود و می‌تونستم حسش کنم. یچیزی اشتباه بود. من رو بوسید و بعد در حالی که به صورتم نگاه می‌کرد بررسیم کرد.

در حالی که می‌بوسیدمش، زمزمه می‌کنم: “خودتو بین چه دوست داشتنی شدی. من این جولیای رو دوست دارم.”

“بدون تو یه هفته طولانی داشتم.”

پشت انگشتم رو روی صورتش کشیدم. “بعضی روزها ملاقات کردن سخته.”

دوباره من رو بوسید و من رو به داخل اتاق برد و در رو با لگد بست قبل از اینکه روی تخت دراز بکشیم.

[30.05.21 17:36]

#پارت_۲۲۴

“ما امشب سکس نداریم.” در برابر لب‌هاش لبخند زدم.

“این رو می‌دونم. فقط دارم می‌بوسمت. اینقد خودت رو تحویل
نگیر.”

“روزت چطور بود؟”

وقتی دستاش روی تموم بدنم می‌چرخید و لب‌هاش به سمت
گردنم رفت حواسش پرت شد و گفت: “طولانی.”

“برای شام چی داریم؟”

“کی اهمیت میدی؟”

قهقهه زدم. خدایا، اون باعث میشه حس کنم خواستنیم.

چرخیدم تا کنترل تلویزیون رو بردارم و روشنش کنم. “بیا یه فیلم
ببینیم.”

تازه ساعت ۶:۰۰ عصر بود باید حواسش رو پرت کنم وگرنه هر
لحظه به صندلی حمله می‌کنه. فیلم‌ها رو ورق زدم. “چی می‌خوای
تماشا کنی؟”

شونه بالا انداخت و چشماش رو چرخوند. “هرچی تو می‌خوای.”

فیلم او شن یازده رو پخش کردم و به سینه‌اش تکیه دادم. عاشق این بودم که اینجوری من رو محکم نگه داشته بود و با خودم لبخند رویایی زدم. فکر کنم امشب یکی از شب‌های مورد علاقه منه.

چهار ساعت بعد جولیان به نوعی برهنه بود و بالای سر من قرار داشت، من فقط جوراب شلواریم پام بود و کاملاً پاهام باز بود و اون بدنش رو روی استخوان واژنم می‌کشید. از نظر اون من خیلی جذابم، این فقط مسخره‌ست.

اون اصلاً فیلم رو تماشا نکرد. من فیلم رو تماشا کردم درحالی که دستاش همه جای بدنم رو نوازش و لمس می‌کرد. انگار که من زیباترین زن توی جهان بودم. نمی‌دونستم چقدر دیگه می‌تونستم تحمل کنم.

“خدایا بهت نیاز دارم.” نالید درحالی که زبونش عمیق‌تر داخل دهنم فرو می‌رفت.

لعنتی منم بهش نیاز داشتم.

آلت سفتش رو به بدنم می کشید. خیلی احساس خوبی داشت-
خیلی بزرگ بود.

درحالی که با لباس زاویه فکم رو نوازش می کرد التماس کرد.
”لطفا.“

”نه جولیان.“ نفس نفس زدم. ”این خیلی... زیادی نزدیکه.“ عقب
کشید و به صورتم نگاه کرد. ”امشب نزدیک بودن بهت رو نیاز
دارم.“

”چرا؟“

لباش روی لبم چیره شد. ”نمی دونم. فقط می خوام.“

دوباره همدیگه رو بوسیدیم و کنترل موقعیت رو داشتم از دست
می دادم. پاهام رو بیشتر عقب برد تا بهم نزدیک تر بشه. بدن
درشتش به جلو اومد و من منقبض شدم. خدایا، حسش عالی بود.

به آرومی اعتراف کردم. ”تا به حال قبلا اینکارو نکردم.“

”منم همینطور.“ اخم کردم و حواسش به صورتم برگشت .

”چی؟“

“منم قبلا اینکارو نکردم. این موقع از ماه کاری نکردم.”

هاه؟ چطور می‌تونه؟ حتی با زنش هم نکرده بود؟

[31.05.21 20:52]

#پارت_۲۲۵

“چرا نه؟” پرسیدم.

“هرگز نمی‌خواستم.”

“پس چرا می‌خوای با من اینکارو بکنی؟”

“تو بهمم بگو و بعد جفتمون میدونیم چرا.” بوسه‌هامون داغ‌تر شد.
بدن درشتش به جلو اومد و کاملا روی بدنم بود.

به طرز دیوانه‌واری شهوتی شده بودم. یجورایی اون من رو تبدیل
به یه حیوون می‌کرد.

پیشنهاد داد. “بیا بریم زیر دوش حموم.”

نتونست لرزش توی صداس رو کنترل کنه. خیلی بهش نیاز داشت.

“جولز...”

“لطفا. منه لعنتی اینجا دارم التماس می‌کنم.” زمزمه کرد.
شنیدن اینکه به التماس کردنش اعتراف می‌کرد باعث شد تسلیم
بشم و سرم رو تگون دادم.
“اوکی می‌تونیم یه دوش بگیریم.”
مقابل لبام نفس نفس زد.
زمزمه کردم. “فقط... یه دقیقه بهم فرصت بده.”
ایستادم و به بدنش نگاه کردم درحالی که روی تخت دراز کشیده
بود. آلت سفتش بالای شکمش بود و کمی از خیسی آلتش روی
شکم شش تیکه‌اش می‌درخشید. خیلی حشری شده بودم. واقعا
بودم. واژنم ضربان میزد، پر از نیاز درد می‌کرد تا پر بشه.
به دستشویی رفتم، تامپونم رو بیرون آوردم و زیر دوش حموم رفتم.
زیر آب داغ ایستادم و قلبم محکم توی قفسه سینم می‌کوبید. اون
گفت امشب به نزدیکی بهم نیاز داره و برای من بیش از حد صمیمی
و نزدیک بود.

وارد شد، چشماش با عطش بهم خیره شد. دستم رو به سمتش گرفتم و اون دستم رو گرفت. به آرومی زیر آب گرم اومد. من رو نزدیک نگه داشت و بوسید.

بهم خیره شد. “مطمئنی؟”

آب روی صورتش سر میخورد. لعنتی خیلی خوشگل و رنجیده بنظر می رسید....

یجوری بنظر می رسید که انگار مال منه.

“مطمئنم.” لب هامون به هم رسید و زبونش عمیق داخل دهنم فرو رفت. من رو از روی زمین بلند کرد و به دیوار چسبوند. و با یه فشار محکم عمیقا درونم قرار گرفت .

جفتمون آروم نالیدیم چون اوه خدایا این زیبا بود. جولیان آروم تگون می خورد و من هر رگ لعنتی روی آلتش رو می تونستم حس کنم.

حسی که از نظر جسمی داشتم ...

و احساساتم.

بیشتر از اون چیزی که باید بهش حس نزدیکی می‌کردم.

[31.05.21 20:52]

#پارت_۲۲۶

رون پام رو روی ساعد دستش گذاشت، کمرم رو گرفت و من رو پایین کشید تا عمیقتر روی آلتش سر بخورم.

نالیدم. “جولز.”

“میدونم عزیزم.” سرش رو پایین انداخت و آروم و عمیق آلتش رو بهم میداد. صدای شرشر آب روی پوستمون در فضای اطراف اکو میشد و من از لذت فریاد می‌زدم. نمی‌تونستم بیشتر از این جلوی ارگاسم رسیدنم رو بگیرم.

جولیان به سختی نفس کشید و عمیق‌تر خودش رو درونم فشار داد و به سرعت به ارگاسم رسید .

بدن‌هامون تکون شدیدی خورد و می‌لرزیدیم درحالی که موجی از لذت وجودمون رو فراگرفت.

آروم، آهسته و عاشقانه همدیگه رو بوسیدیم. لمسش مثل جریال الکتریکی بود.

“تو با من چیکار کردی؟” بالاخره زمزمه کرد درحالی که آب از روی سر و صورتش سرازیر میشد.

به آهستگی زمزمه کردم. “دارم از مردم مراقبت می‌کنم.”

چشمام رو جستجو کرد و حس کردم می‌خواست چیز بیشتری بگه .

به جاش من رو بوسید و بهم لبخند زد. قلبم حتی بیشتر ذوب شد. باورم نمیشد الان اینکار رو کردیم.

هر روز که می‌گذشت چند قدم بیشتر از نردبون صمیمیت بالا می‌رفتیم و مهم نبود به هم دیگه چی می‌گیم .

جفتمون می‌دونستیم بیشتر از این حرفاست.

ساعت نیمه شب رو نشون میداد و من هنوز دنبال دلیلی بودم که چرا امشب رفتارش اینجوری شده بود. توی تخت کنار هم دراز

کشیده بودیم و سرش روی سینه‌ام بود. خیلی آرام، ریلکس و
لعنتی خیلی خوشگل بود که قلبم رو به درد می‌آورد.

یه چیزی تغییر کرده بود .

همه چیز تغییر کرده بود.

اون گفت. “اون روز یه چیزی گفتم و من نتونستم دست از فکر
کردن بهش بردارم.”

شقیقه‌اش رو بوسیدم. “چیشده؟”

“تو گفتم دوست پسر سابقت مشکلات روانی داشته و باهش
موندی تا سعی کنی حالش رو خوب کنی.”

اخم کردم. چطوری هنوز این حرفم یادش بود؟

“بله.”

“اون چش بود؟”

گونه‌ام رو به گونه‌اش کشیدم. “اون مرد خیلی زیبایی بود... اما دوران بچگی توسط عموش ازش سواستفاده جنسی میشه و دیوونه شده بود.”

“که اینطور.”

[31.05.21 20:52]

#پارت_۲۲۷

“قطعا.” آه می‌کشم. “اما این اتفاق سیم پیچیش رو بهم ریخت.”

جولیان به من نگاه کرد. “همجنسگرا شد؟”

سرم رو تکون دادم. “نه، دقیقا برعکس. باید به خودش ثابت می‌کرد که همجنسگرا نیست.”

اخم کرد و منتظر ادامه حرفم موند.

“اگر زنی بهش نزدیک می‌شد، مجبور می‌شد تا تهش بره. نمی‌تونست دست رد به سینه‌اشون بزنه، چون به نوعی بیمارگونه فکر می‌کرد که اگه ردشون کنه مهر تاییدی به همجنسگرا بودنش زده.”

جولیان دستاش رو به بالای رون من کشید و با صبر منتظر موند تا داستان رو کامل براش تعریف کنم.

“اون میومد به خونه و همه چیز رو بهم اعتراف می کرد. بعد از خودش متنفر می شد و از من معذرت خواهی می کرد.” وقتی خاطرات زندگی قبلیم رو به یاد آوردم از وحشت چشمام رو باریک کردم. هیچ وقت نمی دونستم هر روزی که میاد چی با خودش به همراه میاره. ثباتی وجود نداشت. “هر دومون برای چند هفته فشرده پیش درمانگرش می رفتیم. اون برای مدتی خوب می شد... تا اینکه این اتفاق دوباره رخ می داد.”

“در حالی که با تو بود با چند تا زن خوابید؟”

با زمزمه اعتراف کردم: “خیلی زیاد. آخرش، من دیگه نمی تونستم باهاش کنار بیام. می دونستم که شکسته. می دونستم که من رو دوست داشت. اما قلب خودم چی؟ من سزاوار بهتر از اینا بودم، می دونی؟”

سرش رو تکون داد و چشماش غمگین شد. “چطوری تموم شد؟”

“اون داخل شهر کار می‌کرد. همیشه اونجا اتفاق می‌افتاد، پس کلا ازم فاصله گرفته بود. هیچ‌کس هرگز نمی‌فهمید. جهنم، من هم نمی‌فهمیدم اگه هر بار با گریه‌زاری و عذاب وجدان خونه نمیومد و به گناهاش اعتراف نمی‌کرد.”

جولیان به شدت نفسی بیرون داد.

“بعد یک روز اون با دختری که من می‌شناختم خوابید. اون دخترِ می‌دونست ما با همیم.” اخم کردم و چشمام پر از اشک شد. دردش هنوز مثل همون روزی که فهمیدم تازه بود. “وقتی با اون خوابید از خط قرمز عبور کرد. همه من و اون دخترِ رو می‌شناختن. همه فکر می‌کردن این اولین باری که اون خیانت کرده، اما تعداد کمی فقط می‌دونستن که من سه سال که تنها رنج می‌برم در حالی که سعی می‌کردم نجاتش بدم.”

اون گفت: “خدای من، بری.”

“ترک کردنش کار راحتتری بود، اما اون خیلی شکسته بود. فکر کردم اگه منی که اینقدر دوستم داشت نتونم بهش کمک کنم، پس هیچ‌کس دیگه هم نمی‌تونه.”

ساکت موند.

با تاسف زمزمه کردم: “من نتونستم نجاتش بدم. آخرش مجبور شدم همه روابطم رو باهاش قطع کنم چون نمی‌تونستم باهاش کنار بیام که مدام التماس می‌کرد برگردم. من نمی‌تونستم با گناهی که احساس می‌کردم مقابله کنم.”

جولیان گوش می‌داد، نگاهش به عمق چشمام نفوذ می‌کرد. “بعد از رفتنم، اون کاملاً از کنترل خارج شد و فقط هر چیز متحرکی رو می‌کرد. از اون زمان دوبار آوردوز کرده.”
در حالی که دستم رو بلند می‌کرد تا اون رو ببوسه، زمزمه کرد: “لعنتی.”

یک لحظه فکر کردم. “خیلی از مردم گفتن که من برای موندن کنار اون ضعیف بودم.”
“تو نبودی.”

[31.05.21 20:52]

#پارت_۲۲۸

نفسم رو به شدت بیرون دادم. "اون موقع بود که تصمیم گرفتم فقط برای هر روز از زندگیم خوشحال و سپاسگزار باشم."

غلت خورد تا روبروم بشه. "پس، حدس می‌زنم کارت با مردهای آسیب‌دیده تموم شده؟" چشماش چشمهام رو جستجو می‌کردن. بهش لبخند زدم و آروم لب‌های زیبای بزرگش رو بوسیدم. "من یکجا بیشتر دارم."

من رو بوسید، و انگار که بیش از حد از احساساتش برانگیخته شده بود، صورتش در برابر چهرم چین خورد. نمی‌دونم داستانش چه جهنمیه، اما باید کشفش کنم.

تلفن من دقیقاً ساعت ۱۱:۰۰ زنگ خورد و اسم آقای مسترز صفحم رو روشن کرد.

"یه تماس تلفنی روزانه؟ این باید مهم باشه." من وقتی جواب دادم به شوخی گفتم.

"خیلی خنده دار بود." تحت تأثیر قرار نگرفت.

من لبخند زدم. "قاضی مسترز چطوری می‌تونم بهتون کمک کنم؟"
"امشب برنامه‌ای داری؟"

"نه." لب پایینم رو گاز می‌گیرم در حالی که قلبم با شنیدن صدایش
می‌رقصید.

"دوست داری با من به یه خیریه کمک‌های مالی بیایی؟"

"آره می‌خوام. مثل ... یه قرار واقعی؟"

"مثل ... یه قرار آزمایشی واقعی."

قهقهه زدم: "یه آزمایش علمی؟"

"از دست تو. آره یا نه؟" اون محکم و ناگهانی گفت و من می‌تونستم
بگم که عصبی شده.

"بله، البته که بله." اخم کردم: "کد لباس چیه؟"

"بانداژ نیست." خندید.

"لعنتی." چشمام رو گشاد کردم. "آزاردهنده‌ست."

"ساعت هفت میام دنبالت اوکی؟"

“باشه.” کمی سردرگم بودم. “پس ساعت هفت.”

درست بعد از ساعت هفت بود که صدای در اتاق خوابم رو شنیدم.
چشمام رو بستم و دستم رو روی شکمم گذاشتم تا اعصابم رو
آروم کنم.

من هرگز اینقدر عصبی نبودم و می‌دونم که این مربوط به کاری
نیست که می‌خواستم انجام بدم. این در مورد چیزی بود که من
نادیده می‌گرفتمش.

دل‌م بهم می‌گفت که فرار کن.

[01.06.21 17:16]

#پارت_۲۲۹

این یه ایده بده.

من نباید امشب با جولیان بیرون برم.

می‌دونم که باید همه چیز رو جدا نگه داریم. اگه اوضاع خوب پیش
نمی‌رفت چی؟

یا عیسی مسیح ما با هم زندگی می‌کنیم.

در رو باز کردم و اونجا ایستاده بود - مرد زیبا و بلند قامت من با کت شلوار شام مشکی.

وقتی چشماش به سمت لباس شب تنگ و قهوه‌ای رنگم افتاد، لبخند سکسی زد. نفس عمیقی کشیدم و افترشیو بهشتیش رو بو کشیدم.

اون زمزمه کرد: "خوشگل شدی".

قلبم می‌خواست از قفسه سینم بزنه

بیرون، آروم لبخند زدم. "ممنونم."

چشمای تیره اش بهم خیره شد: "آماده‌ای بریم؟"

توده درون گلوم رو فرو دادم. "مثل همیشه آماده‌ام."

دستم رو گرفت و از داخل خونه عبور کردیم. و به سمت ماشین رفتیم. طبق معمول در رو برام باز کرد اما کمرم رو به ماشین چسبوند قبل از اینکه برای بوسیدنم به جلو خم بشه.

لبخند زدم و بازو هام رو دور گردنش حلقه کردم. "الان دیگه می‌تونیم تو گاراژ همدیگه رو ببوسیم؟"

“آره می‌تونیم تو گاراژ همدیگه رو ببوسیم.” دست‌های بزرگش روی باسنم فرود اومد و من رو به بدن سختش فشرد. در آغوش هم موندیم در حالی که به من نگاه می‌کرد و هر قسمت از صورتم رو از نظر گذروند. ناگهان ابروهایش در هم رفت و قیافش جدی شد.

این نگاهش چی بود؟

صاف شد و یه قدم به عقب برداشت. “باید بریم.”

“اوکی.” سوار شدم و بدون کلمه‌ای دیگه در رو پشت سرم بست و در صندلی راننده کنار من نشست.

همینکه وارد مسیر اصلی جاده شدیم متوجه شدم که دارم تماشاش می‌کنم. عمیقا به فکر فرو رفته بود، به بالا نگاه کرد و نگاهم رو روی خودش دید. دستم رو گرفت و روی رون پاش گذاشت.

پرسیدم. “همه چی خوبه؟”

توجهش رو به جاده جلب کرد، دستم رو بالا برد تا پشتش رو ببوسه. “چرا خوب نباشه؟”

“خیلی ساکتی.”

نیشخندی زد. “سعی دارم این آلت تو شلوارم رو رام کنم اگه بدونی منظورم چیه. انگار وقتی تو اطرافمی برای خودش یه شخص مجزایی میشه.”

بهش لبخند زدم، خوشحال شدم که مرد شوخ طبعم دوباره برگشته. “شاید باید یه سکس خوب بهم بدی.”

خندید. “نگران نباش، خانم برییل خوشگل من.” پشت دستم رو دوباره بوسید درحالی که چشماش روی جاده بود. “وقتی کارم باهات تموم بشه مطمئن باش یه سکس خیلی خوب نصیبت شده.”

اون خانم برییل صدام کرد. لبخند ساختگی زدم و سرم رو برگردوندم تا به جاده جلومون نگاه کنم.

میدون جاذبه قدرتش دوباره شروع شده بود.

کارش با من تموم بود.

چرا از بین اون همه جمله فقط باید همون دوتا کلمه رو فقط بشنوم؟

[01.06.21 17:16]

#پارت_۲۳۰

برای باقی سفر جفتمون توی افکارمون غرق شده بودیم. برام سوال بود قرار بود چطوری پیش بره. نمی‌دونستم درباره‌ی چی فکر می‌کنه اما هرچی بود می‌دونستم بیشتر از آلت توی شلوارشه.

همیشه وقتی داخل هتل هستیم کلی هیجانی میشه تا لمسم کنه اما وقتی نزدیک به هم ایستادیم و اون لحظه صمیمی توی خونه رو داریم، اون سریع عقب می‌کشه.

حتی نمی‌دونم چرا این موضوع آزارم میده. نباید اذیتم کنه. خودم حقیقت رابطمون رو می‌دونم. اون بهمم اخطار داده بود و من می‌دونستم شیوه بازیش چطوره.

هیچ عذر و بهانه‌ای نیست - نه قول و قراری و یا خبری از تظاهر کردن به احساساتی که وجود خارجی ندارن نیست.

جز واقعیتی که وجود داره اشتباه برداشت نکن برل.

رابطه‌ای که ما داریم یه دوستی با چند تا ارگاسمه. نه چیزی بیشتر، نه کمتر.

طبق گفته خودش... ما یه قراردادی داریم.

بیست دقیقه سکوت بعد، بیرون از یه ساختمان شیک و ماسه سنگی ماشینش رو داخل پارکینگ پارک کرد. پیاده شد و کلید رو به پیشخدمت داد قبل از اینکه به سمت من بیاد و کمکم کنه که از ماشین پیاده بشم. خیلی جنتلمن بود همیشه در رو برام باز می کرد و پشت سرم راه می رفت. حتما به خاطر مدرسه های شیک و فانتری ایه که رفته. حداقل این مدرسه ها بخاطر پولی که ازت می گیرن یه چیزی بهت یاد میدن. برام سوال بود سامی هم از این چیزا یاد گرفته یا نه.

جولیان دستم رو گرفت و روی پله اول قدم برداشتیم .

ساختمونش خود لاکچری بود. زمزمه کردم: “اینجا کجاست؟”
مشخص بود حواسش پرت شده درحالی که به اطراف نگاه میکرد:
“خونه اسپنسر.”

سقفش گنبدی شکل بود و با نقاشی‌های معرکه‌ای پوشونده شده بود. فرشش قرمز بود و دکوراسیونش انگار متعلق به این دنیا نبود. به معماری قدیمی به بهترین شکلش بود.

“خدای من خیلی خوشگله.” بهم لبخند زد. “می‌دونستم خوشت میاد. برای قرن هفدهمه و خیلی خوب ازش نگهداری شده.”

لب پایینم رو گاز گرفتم تا از هیجان جیغ نکشم. مدام بهم نکته‌های تاریخی کوچیکی می‌گفت. می‌دونست عاشق تاریخم.

اضافه کرد: “قبلا به کنت اسپنسر تعلق داشته.”

چشمام گشاد شد. “واقعا؟ بانو دیانا دختر هشتمین کنت اسپنسر بوده.”

لبخندی زد. “درسته. و برادر دیانا هشتمین کنت بوده.”

“واو.”

داخل پر از جمعیت بود. مردها کت شلوار مخصوص مهمونیشون و زن‌ها لباس شب‌هاشون رو پوشیده بودن. گارسون‌ها با احتیاط با سینی شامپاین بین جمعیت رد می‌شدن.

پرسیدم: “این خیریه برای چیه؟”

“یه جمع‌آوری کمک‌های مالی برای سلامتِ روانِ خلافکاران اصلاح شده.”

“اوه.” یه گارسون با سینی کنارمون اومد و جولیان دوتا لیوان برداشت و یکیش رو به من داد. “ممنون.” لبخند زدم.

لیوان‌هامون رو به هم زدیم.

[01.06.21 17:16]

#پارت_۲۳۱

“ما نوبتی میاییم. هر بار فقط یکی از ما توی این مراسم‌ها شرکت می‌کنه. بیشتر اسپانسرها میان.”

اخم کردم: “ما؟”

“بقیه قاضی‌ها و من.”

درحالی که شامپاینم رو نوشیدم نگاهی بهش کردم. “می‌دونی، من خیلی تعجب می‌کنم تو یه قاضی هستی، یه قاضی واقعی.”

نیشخند زد. “چرا؟”

شونه بالا انداختم. “نمیدونم. من قبلا هرگز قاضی ای نمی شناختم.”
اخم کردم. “حتی کسی رو نمی شناختم که یه قاضی رو بشناسه.”
لیوانش رو در هوا بالا برد و به سمتم خم کرد. چشماش سوزان بود.
“به سلامتی شناختن این قاضی.”

لبخند آرومی زدم و دل و روده‌ام به جوش و خروش افتاد. هرگز با
مردی مثل جولیان مسترز نبودم. یه چیزی بالاتر از هات بود که
قبلا هرگز تجربه نکرده بودم. فکر نمی‌کنم خیلی زن‌ها تجربش
کرده باشن. اون پیچیده، محافظه‌کار، مهربون و به حد مرگ سکسی
بود. با کت شلوار مشکیش، موهای تیره‌اش، فک مربعیش و چشمای
نافذش همه چیز درباره اون مسلط بودن رو داد میزد.

چون بزرگتر و ممنوعه بود این همه فکرم رو درگیر خودش کرده
بود؟ برام سوال بود که اگه مثل خودم آدم عادی و همسنم بود
اینقدر بهش جذب می‌شدم؟

هممم. فکر جالبی بود. چرا بهش جذب شدم؟

چی می‌شد اگه همسنم بود و اون اول من رو دیده بود؟ اصلا قرار می‌داشتیم؟ منظورم اینه قبل از اینکه زنش رو ببینه عاشق من بشه.

ناراحتی وجودم رو پر کرد. زنش خیلی از زیبایی‌های بچه‌هاش رو از دست داده بود. خیلی باارزش بودن و بهش نیاز داشتن. سرم رو پایین انداختم و برای چند لحظه به فرش زیرپام خیره شدم. اون الان باید اینجا باهاش باشه. اون شوهرشه. این بزرگترین ترس منه که نتونم بزرگ شدن بچه‌هام رو ببینم. خیلی غم انگیزه. دوست داشتم بدونم چه شکلی.

اخم کردم در حالی که فکری عجیب به سرم زد. چرا هیچ عکسی ازش توی خونه نبود؟ نه حتی توی اتاق بچه‌ها. دوست نداشت بچه‌هاش اون رو به یاد بیارن؟ تمرکز کردم و توی ذهنم خونه رو تصور کردم، اتاق به اتاق. نه. هیچ‌جای خونه عکسش رو ندیده بودم. خیلی عجیبه. فردا از سامی می‌خوام یه عکسش رو بهم نشون بده.

“خب. توی این مراسم ها با هیچکس آشنا نشدی؟” پرسیدم و موضوع رو عوض کردم.

“نه.” نوشیدنیش رو خورد. “ما فقط دعوت میشیم و همونطور که گفتم پر از اسپانسر می شه. اگه خودت تنها به اینجا بیایی، شب تنها برمی گردی.” به لباسم نگاهی انداخت و لبش رو لیسید. “بهت گفتم امشب خیلی خوشگل شدی؟”

به خودم نگاهی کردم و دستم رو روی لگنم کشیدم تا لباسم رو تمیز کنم. “گفتی، اما می تونی دوباره بهم بگی.”

خندید. “تو...” برای اینکه تاثیرگذارتر باشه مکثی کرد. “بدون شک امشب زیباترین زنی هستی که اینجا هست.”

صورتتم جمع شد و یه جورى نقش بازی کردم انگار بهم برخورده. “فقط اینجا؟ منظورت اینه زن های زیباتر از من توی دنیا وجود دارن؟”

[02.06.21 17:20]

#پارت_۲۳۲

چشماش با شیطنت می رقصید. “کسی که من بشناسم نه.”
“خوب اومدی.” لبخند زدم.

ابروهاش رو بالا برد و جرعه‌ای نوشید درحالی که به جمعیت نگاه می‌کرد اما چشمام روی صورتش آویزون موند. حس دختر کوچولویی رو داشتم که برای اولین بار به کنسرت راک رفته.
دوباره به من نگاه کرد و نگاهم رو گرفت. “به چی فکر می‌کنی؟”
پرسیدم. “الان؟”

“دقیقا الان.”

زمزمه کردم. “اینکه دوست دارم الان من رو ببوسی.”
جرقه‌ای بینمون شکل گرفت و یه لبخند سکسی بهم زد. “اینجا؟”
سرم رو تکون دادم.

“می‌خوای من اینجا ببوسمت؟”

ریز خندیدم. “نه، اما می‌تونیم یجا رو که تو بتونی پیدا کنیم.”

دستش رو روی کمرم گذاشت و خم شد تا در گوشم چیزی رو زمزمه کنه. نفسش گردنم رو قلقلک داد، و موهای تنم سیخ شد. “چرا این حس بهم دست داده که داری یه کاری می‌کنی نگه داشتن رازم سخت بشه؟”

حتی بیشتر به جلو خم شدم. “چون دقیقا قصدم همینه.”
چشماش کدر شد و برای یه لحظه نگاهم کرد. “تا زمانی که شامت برسه تقریبا هشت دقیقه وقت داری تا تو رو به ماشینم ببرم.”
“می‌خوای باهام چیکار کنی؟”

به جلو خم شد و آرام لبم رو بوسید. “هرکاری که بخوام.”
لبام رو دوباره لمس کرد. ناگهان برام مهم نبود کجاییم و کی ما رو می‌بینه چون فقط اون تنها فردی بود که داخل اتاق وجود داشت.
یه گیرایی عجیبی نسبت بهش وجود داشت. انگار قصد داشت من عqlم رو از دست بدم با این بوسه نرم و آهسته که کلماتی عمیق بینش نهفته بود.
و کار کرد.

از زمانی که خونه رو ترک کرده بودیم و چندبار کوتاه من رو بوسیده بود .

می تونست با همین بوسه من رو به هرکاری وادار کنه. کمال محض بود.

توجه کردنش مثل یه اعتیاد بود.....

من مثل یه معتادی بودم که لبه پرتگاهه و نیاز داره ماده مخدر بهش تزریق بشه.

دستش به پایین لغزید و آروم باسنم رو گرفت. “بری خوشگل من.”
عملا می تونستم صدای جرقه‌ای که بینمون بیشتر می شد رو بشنوم
و می دونستم اون هم می شنوه.

زمزمه کردم. “این یه بلایی سرم آورده.”

ابروهاش رو سوالی بالا داد.

[02.06.21 17:20]

#پارت_۲۳۳

“اینکه می‌شنوم اینجوری صدام می‌زنی.” فقط وقتایی که با هم تنها بودیم من رو اینجوری صدا می‌زد. بخاطر همین بود حتما که عاشقش بودم.

زبونش رو بیرون آورد، و روی لب پایینش کشید درحالی که نگاه می‌کرد.

“بری.” لب زد و من ریز خندیدم. درست همون لحظه زنگ به صدا دراومد و درهای تالار باز شدن.

منتظر موندیم تا جمعیت کمی خالی بشه. دستم رو گرفت و من رو از بین جمعیت در امتداد تالار هدایت کرد. روی نقشه چک کرد که صندلی ما کجاست و به سمت میزمون رفتیم.

ناگهان جولیان وسط راه ایستاد.

زمزمه کرد. “لعنتی.”

“چی؟”

“یکی از همکارام اینجاست.”

اخم کردم. “خب؟”

“نمی‌خوام درباره تو چیزی بدونم.” دستم رو مثل یه سیب‌زمینی داغ رها کرد و به سمت میزمون رفت، با عصبانیت صندلی رو عقب کشید .

این چه جهنمیه؟ تقصیر من نبود که همکاری اینجاست، اما به هر حال نشستم .

تند گفت: “نوشیدنی؟”

الان داره شوخی می‌کنه دیگه؟ من کار اشتباهی نکردم .

آروم جواب دادم. “لطفا” .

داخل بار غیب شد و من تنها نشستم درحالی که مردم یکی پس از دیگری میومدن و میزها رو پر می‌کردن .

“سلام من ورونیکام” . یه خانم لبخند زد و کنارم نشست .

همسرش گفت. “من تدام” . و درباره برنامه سرگرم‌کننده امشب با من صحبت کردم. خیلی گیج شده بودم .

جولیان چرا اینقدر لفتش داد؟

به سمت بار نگاه کردم و دیدم که با یه خانم و آقا گرم صحبت
کردنه. تلفنم رو بیرون آوردم.

یه پیام از طرف ویلو داشتم.

-سلام برل، فردا نباید یونیفرمها رو فراموش کنیم.

چشمام رو بستم. لعنتی یونیفرمها.

کاملا فراموش کرده بودم. نوبت ما بود که لباسها رو بعد از تمرین

فوتبال پنجشنبه شب بشوریم. یه کیسه پر از لباس پشت ماشین

انداخته بودیم. هنوز اونجا بودن، کاملاً کثیف.

لعنت بهش. باید وقتی رسیدم خونه همشون رو بشورم.

[02.06.21 17:20]

#پارت_۲۳۴

بله البته .

-کی قرار بود بریم؟

دوباره پیام دادم.

-ساعت هشت.

نفسم رو بیرون دادم. عالیه. انگار باید وقتی برسم خونه بشورمشون .
براش نوشتم.

-شما خونه مادر بزرگ حالتون خوبه؟

سریع جوابی دریافت کردم .

-آره. شب بخیر.

لبخند زدم .

-شب بخیر.

برای بیست دقیقه تنها روی صندلی نشستم درحالی که مردم تلاش می کردن مودبانه با من حرف بزنن. هر لحظه که می گذشت من بیشتر عصبی می شدم. نگاه کردم و دیدم بلند می خنده، انگار اوقات خوبی رو داشت درحالی که من رو تنها رها کرده بود.

اصلا نمی فهمم .

شامپاینم رو نوشیدم، کاش می تونستم کل بطری رو بنوشم.

غذای اصلی اومد اما اون هنوز به میز برنگشته بود. اون و خانمی که کنارش بود تنها کسایی بودن که کنار بار ایستادن. و ظاهراً قصد داشت از نشستن کنار من اجتناب کنه.

اوکی الان دیگه عصبی شدم.

لبام رو جمع کردم و صندلیم رو عقب بردم. باید برم به دستشویی. به سمت دستشویی رفتم و چند لحظه روی توالت فرنگی نشستم. چرا من رو برای شام آورده بود درحالی که حتی برای نشستن کنارم ذره‌ای تلاش نمی‌کرد؟ می‌دونم دوست نداشت کسی بدون من کی‌ام اما واقعا با دوستش هم همچین برخوردی می‌کرد اگه بیرون می‌بردش؟ فکر نمی‌کنم.

قلبم عصبی می‌کوبید .

بس کن. احتمالاً درباره مسئله مهمی داره صحبت می‌کنه و من فقط الکی حساس شدم. بعد از ۱۵ دقیقه به سمت میزم برگشتم. اون الان روی صندلی کنار من نشسته بود و خانمی که کنار بار

باهاش صحبت می کرد هم بغل دستش بود. غذای اصلی هم بالاخره رسیده بود .

صندلیم رو کشیدم و درحالی که می نشستم لبخندی بهم زد .
لبخند کجکی بهش زدم.

“خانم برییل”. به سمتم اشاره کرد. “ایشون آناست یکی از همکارای من”.

خوشگل مو قرمزی لبخندی زد. حدودا نزدیک ۴۰ سالگی بود و بدن فوق العاده ای داشت. موهایش تا روی شونه اش می رسید و پر پشت بود و پوست گندمی داشت که به چشمای سبز رنگش میومد. واقعا خیره کننده بود .

لبخند زدم. “سلام”.

“سلام خانم برییل”. به جولیان برگشت. “یکی از دوستای ویلو هستن؟” با طعنه پرسید.

ابروهای جولیان با تعجب بالا پرید قبل از اینکه مضطرب بخنده. “نه، نه، پرستارمون هست. اون عاشق تاریخ و این ساختمونه برای

همین خواستم اینجا رو بهش نشون بدم. تازه به لندن اومده. اون همه راه از استرالیا”.

[02.06.21 17:20]

#پارت_۲۳۵

آنا خندید و چیزی گفت که نتونستم بشنوم و جفتشون با هم پیچ میگردن .

سرم رو انداختم و خونم به جوش اومد .

فقط پرستار!

لیوانم رو برداشتم و با یه جرعه تمومش کردم. با خودش فکر کرده کیه؟

بشقابم رو کنار زدم .

اون پرسید: “گرسنه نیستی؟”

بهش نگاه کردم: “اشتهام رو از دست دادم” .

برای چهل دقیقه بعد در سکوت نشستم درحالی که بقیه میزها با هم صحبت می کردند و غذا می خوردن. توی این یک ساعت و نیم

اون یه کلمه محبت‌آمیز بهم نگفته بود اما از وقتی که آنا رسیده بود مدام با هم حرف می‌زدن. بقیه اعضای میز که مشخص بود مودب هستن سعی می‌کردن با من بحثی رو باز کنن چون برام احساس تاسف می‌کردن.

چرا من رو آورد؟ حس حماقت داشتم.

اون یه چیزی گفت و آنا از خنده منفجر شد .

خانمی که مقابلم نشسته بود لبخند غمگینی بهم زد .

لعنت بهش من میرم .

قاشق چنگالم رو پایین گذاشتم و کیفم رو از زیر میز برداشتم .

اون سریع پرسید: ”کجا میری؟“

صدای تپش قلبم رو توی گوشم میشنیدم، خیلی عصبی بودم.

”خونه“. ایستادم و از تالار بیرون رفتم. به طبقه همکف رفتم و

سپس از در جلویی به سمت مردی که مسئول پارکینگ بود رفتم.

”بخشید میشه برای من یه تاکسی بگیرید؟“

”البته“.

دست به سینه ایستادم درحالی که مسئول پارکینگ به سمت خیابون رفت. کاش امرسون امشب سرقرار نبود وگرنه می‌رفتم خونه‌اش و تا فردا برنمی‌گشتم. اگه میشد.

“چیکار می‌کنی؟” جولیان پرسید و از پشت بهم نزدیک شد.

چشمام رو درون حدقه چرخوندم. “مشخص نیست؟”

“خودم می‌رسونمت خونه.”

“زحمت نکش.”

یه ماشین جلوی مسئول پارکینگ ایستاد— همون آقای که تلاش می‌کرد برام تاکسی بگیره— مجبور شد ماشین رو به پارکینگ ببره. داد زد: “زود برمی‌گردم خانم.”

نفسم رو بیرون دادم: “عالی شد.”

“بخشید می‌تونید ماشین من رو بیارید؟” جولیان از پیشخدمت دیگه‌اش پرسید .

“البته آقا” .

ساکت کنارم ایستاد.

[03.06.21 20:37]

#پارت_۲۳۶

آه کشیدم. “برگرد داخل آقای مسترز.”

“چرا عصبی هستی؟”

ابروهام رو با انزجار بالا انداختم. “اگه خودت نمی‌دونی پس منم بهت نمی‌گم.”

ساکت موند، مطمئن نبود چی بگه یا نمی‌دونست من چقدر عصبیم. ماشینش رسید و در رو برام باز کرد. به اطراف نگاه کردم. یا باید تو سرما می‌موندم یا سوار میشدم. لعنت بهش فقط می‌خواستم برم خونه. سوار شدم و اون در رو پشت سرم بست.

توی ترافیک وارد شد. از شیشه جلو به بیرون خیره شدم درحالی که قطره‌های بارون روی شیشه ریختن و شیشه پاک‌کن خودکار روشن شد.

آهی کشید: “نمی‌خواستم هیچکسی بدونه منو تو باهمیم.”

“خب، دیگه نیاز نیست برای قایم کردن من نگران باشی.”

بهم نگاه کرد: “چرا؟”

سریع گفتم: “چون من برای خودم ارزش قائلم.”

“چرا اینقدر دلخوری؟”

داد زدم: “یعنی چی؟ تو منو برای شام دعوت کردی و دوساعت با

یه زن دیگه حرف زدی و بعد بهش گفتم من فقط یه پرستارم.”

بهم نگاه کرد.

کشیده گفتم: “اصلا هم مشکلی نداشتم قاضی مسترز؟”

“الان این حرفی که زدی یعنی چی؟”

“یعنی اینکه امشب درحالی که تو با آنا قاضی بازی می کردی من

هم تو رو قضاوت کردم. و اصلا چیزی که دیدم رو دوست نداشتم.”

“اینطوری؟”

به سمتش برگشتم، بخاطر اخلاقش خشمگین بودم. “دقیقا

نمی دونم تو با زن ها چطوری رفتار می کنی جولیان اما بذار اینو

ببته بگم... هرگز شانس دوباره این رو پیدا نمی کنی که بازم

همچین حسی رو که امشب داشتم بهم منتقل کنی.”

“باعث شدم چه حسی پیدا کنی؟” غرید .

“مثل یه جنده بی‌ارزش که وقتی شب تموم میشه می‌بریش خونه تا فقط بکنیش.”

فکش منقبض شد و محکم فرمون رو گرفت، حتی یه کلمه هم نگفت. بقیه مسیر رو در سکوت روندیم. وارد خونه شد و ماشین رو زیر سایبون پارک کرد. پیاده شدم و در رو کوبیدم. به سمت در ورودی رفتم، درگیر گشتن توی کلیدهام شدم.

جلوتر از من اومد در رو با کلیدهاش باز کرد. از کنارش گذشتم و به سرعت طوفان داخل خونه رفتم.

پشت سرم داد زد: “بس کن!”

سریع به سمتش چرخیدم .

“به عمرم اینقدر خشمگین نبودم. تو عوضی آشغال فکر کردی من با همچین رفتاری کنار میام.” سرم رو تکون دادم. “فکر کردی کی هستی؟”

چشماش رو باریک کرد. “تو حق نداری بهم بگی چیکار کنم. این
یه رابطه نیست.”

[03.06.21 20:37]

#پارت_۲۳۷

نیشخند زدم، در جوابش حرفی برام نمیومد بجز پوفی که از دهنم
خارج شد چیزی نگفتم. به خودم زحمت جواب دادن ندادم .
“بری.”

آروم گفتم و بازوم رو گرفتم.

دستش رو پرت کردم. “من با تو رابطه نمی‌خوام!” داد زدم. “حتی
فکر خوابیدن با همچین خوک عوضی‌ای حاله رو بهم میزنه الان.
جرات نداری دیگه من رو اینجوری صدا بزنی. اسمم برای تو خانم
بریل و من فقط یه پرستارم از سر راهم برو کنار!”

بهم نگاه کرد. “تو داری غیرمنطقی برخورد می‌کنی و برای هیچ
دلیل خاصی دلخوری.”

“برو درت رو بذار.”

چرخیدم و به اتاقم رفتم در رو پشت سرم کوبیدم. خیلی عصبی بودم و اشک چشمام رو پر کرده بود.

باورم نمیشد رفتارش با من رو توجیح می‌کرد. برای دوساعت یه کلمه به من نگفت درحالی که همش با زن دیگه حرف میزد، محض رضای خدا .

شنیدم در ورودی به هم کوبیده شد و بعد ماشینش روشن شد. به سمت پنجره دویدم و دیدم مثل یه دیوونه ماشین رو می‌روند. دوباره رفت بیرون.

روی تخت افتادم و اشکای خشمگینم رو از چشمام پاک کردم. صداش توی سرم زنگ زد. این یه رابطه نیست.

نه بابا شرلوک! معلومه که رابطه نیست. این یه قطار مخروبه‌است!

#پایان_فصل_چهاردهم

[03.06.21 20:37]

#پارت_۲۳۸

#فصل_پانزدهم

یک ساعت گذشته بود و من هنوز روی تختم بودم، خیره به سقف. دقیقاً چطوری خودم رو گرفتار این وضعیت کردم؟ واقعا فکر کرده بودم چی نصیبم میشه از اینکه با جولیان مسترز بیرون برم؟ وقتی داخل هتل بودیم و فقط خودمون دوتا بودیم همه چیز خوب بود. تحت کنترل بود .

دردی حس نمی شد.

گوشیم رو درآوردم و توی اینستگرام و فیسبوکم می چرخیدم تا ذهنم رو از احساس گُهی که داشتم دور کنم. هیچی فایده‌ای نداشت.

با انزجار گوشیم رو پرت کردم. اوق. از فیسبوک متنفرم. باید بهش بگن فیک بوک* . اونجوری که همه احمق‌های دنیا عکس‌هاشون رو پست می کنن تا خودنمایی کنن که چقدر زندگیشون عالیه. همه اون دوست‌پسرها و شوهرهای خوشگل و مهربونشون، بچه‌هاشون نوزاداشون، همشون انگار چیزی رو داشتن که من ندارم. اصلا

هیچوقت کسی رو نمی‌بینی که عکسی پست کنه و بگه 'اوه، با ریس بزرگتر از خودم امشب بیرون رفتم که یجوری باهام رفتار کرد انگار یه جنده احمقم و کلی من رو خجالت زده کرد' می‌بینی؟ نه. چشمام رو تو حدقه چرخوندم.

متقلبای عوضی.

گوشیم بوق خورد و چهار دست و پا رفتم تا پیامی از طرف مادرم بود رو بخونم.

-سلام برل اوضاع چطوره؟ دلتنگتیم.

وقتی خوندمش چشمام پر از اشک شد. قبل از اینکه فکر کنم باهاش تماس گرفتم. با اولین بوقی که خورد جواب داد.

“سلام، بری خوشگل من.”

“سلام مامان.” صدای دوست داشتنیش احساساتیم کرد و بغض خفم کرد.

“خوبی عزیزدلم؟”

چشمام رو بستم. چطور می‌تونست هروقت اوضاعم خوب نباشه
بفهمه؟

سرم رو تکون دادم انگار می‌تونست من رو ببینه. “آره.” دروغ گفتم
علیرغم اشک‌های آشکارم.

اون پرسید:

“چیشده برل؟”

با یه کسی سر قرار رفتم که به سن تو نزدیکتره تا من، کسی که
معلوم شد یه عوضی به تمام معناست، و الان خودم تنها توی این
خونه بزرگ و ترسناکم و جایی رو ندارم برم. “هیچی مامان.” لبخند
زدم. “یکم دلتنگ خونه شدم.” ملافه رو توی مشتم فشار دادم.
“صبح که بشه همه چیز خوب میشه.”

“بیرون میری اطراف رو ببینی؟”

“آره.” گونه‌هام رو باد کردم. “امرسون با یکی آشنا شده.”

“اوه، اون آدم خوبیه؟”

“رویا ییه. اسمش آلاستار. ایرلندیه.” لبخند زدم. “اون متفاوته.”
خندیدم.

“و تو چی؟ مردی هست که خوشت بیاد ازش؟”
“نه.” اخم کردم. “هر مردی که من میبینم احمقن.” برای یه لحظه
درنگ کردم. “براشون مثل یه آهنربا میمونم.”
“مرد توام منتظرته برل. یه مرد خیلی خاص منتظر نشسته و منتظر
که تو پیداش کنی. و همین روزاست که پیداش بشه.”

*فیک به معنای تقلبی

[03.06.21 20:37]

#پارت_۲۳۹

بغض توی گلوم نشست. همیشه عادت داشتم فکر کنم یه نفر یه
جایی منتظر من نشسته اما مطمئن نیستم دیگه بهش باور داشته
باشم.

روز به روز امیدم رو نسبت به هر نوع مردی از دست می‌دادم .

“تو و پدر حالتون چطوره؟” موضوع رو عوض کردم.

“ما خوبیم. درواقع فکر کردیم برای سفر بیاییم اونجا.”

چشمام گشاد شد: “واقعا؟”

“آره، شش یا هشت هفته دیگه میاییم اما فکر کردیم بیاییم لندن و یه هفته بمونیم و بعدش به پراگ بریم.”

“اوه می‌تونین؟ این عالی میشه.” دوباره چشمام پر از اشک شد.
“واقعا خوشحال میشم بینمتون.”

“تو خوبی عزیزدلم؟ بنظر ناراحت میایی. شب جمعه است. فکر کردم بیرونی.”

“فرداشب با ام میرم بیرون. امشب قرار داشت.”

“با کسی دیگه آشنا نشدی که باهاش بیرون بری؟”

“هم اتاقی‌های ام‌رسون خیلی خوبن. فکر کنم کم کم بیرون رفتن باهاشون رو شروع کنم اگه ام از اون پسره خوشش بیاد. تنها توی این خونه فدبمی بزرگ نمی‌مونم، مطمئن باش.” تقریبا با خودم زمزمه کردم.

“و کارت چطوره؟ همه کارایی که باید بکنی خوب پیش میرن؟”
چشمام گشاد شد درحالی که یادم افتاد یونیفرمها هنوز داخل
ماشینن. یونیفرمها، لعنت بهش. “اره.” دروغ گفتم. “مامان من باید
برم، یکی از بچهها صدام میزنن.”

“اوکی عزیزم دوستت دارم.”

دوست داشتنی گفت: “درباره سفرم بهت خبر میدم.”

“منم دوستت دارم. بای مامان.”

قطع کردم و به گاراژ تاریک رفتم. انگشت پام رو به چیزی که بیرون
زده بود زدم.

“لعنت بهش!” داد زدم درحالی که از جام پریدم. درد بدنم رو
فراگرفت. عصبی چراغ رو روشن کردم و به سمت ماشین رفتم تا
کیف یونیفرمها رو بیرون بیارم.

حتما شوخیت گرفته؟ حداقل دوتا کیسه توی ماشین بود. کیف
بزرگ رو به داخل خونه کشوندم. چراغ گاراژ روشن بود اما برام
اهمیتی نداشت، اون میتونست پول قبض رو پرداخت کنه.

حالا برای عالی تر شدن امشب باید تنها اینجا بمونم و بجای اون بشورمشون درحالی که اون بدون شک برگشته به خیریه تا به حرف زدنش با موقرمزی ادامه بده.

اولین دسته‌ی لباس‌ها رو توی ماشین لباسشویی گذاشتم. خونم دیگه به جوش اومده بود.

احمق عوضی آشغال .

اون اسکاچ گرون قیمتش کجا بود؟ باید کلی ازش بنوشم.

[04.06.21 19:41]

#پارت_۲۴۰

زززز. زززز. زززز. زززز

اخم کردم. این چه جهنمی بود؟ به بالشم مشت زدم، چرخیدم و چشمام رو بستم.

زززز. زززز. زززز. ززز

“خفه‌هه شووو.” توی بالشم داد زدم. برای چی این زنگ هشدار لعنتی روز شنبه زنگ می‌خورد؟

خاموشش کردم و دوباره چشمام رو بستم. چرا خاموش نمی شد؟
من تنظیمش کرده بودم؟

صبر کن...

چشمام گشاد شد.

یونیفرم‌ها.

روپوشم رو پوشیدم و به سمت لباسشویی رفتم، لباس‌های بازیکن‌ها
رو از ماشین لباسشویی درآوردم و توی خشک کن انداختمشون.
به آشپزخونه رفتم و قهوه ساز رو روشن کردم. به ساعتی که بالا
گاز بود نگاه کردم. ۶ صبح بود. و خونه سوت و کور بود .

اوه درسته. بچه‌ها خونه مادر بزرگشون بودن و قاضی احمق هنوز
طبقه بالا خواب بود. برام سوال بود اون عوضی کی به خونه برگشته؟
به سمت پنجره رفتم و به گاراژ نگاه کردم تا ببینم پورشه‌اش رو
بیرون پارک کرده یا نه. نوچ. حتما توی گاراژ پارک کرده بود.
عجیبه. صدای باز شدن در گاراژ رو مثل همیشه نشنیدم. و همیشه
اذیت می شدم که سروصداش بیدارم می کرد.

لعنتی، من الان باید سرمست باشم بخاطر قرارم، احساس آرامش و تازگی می کردم. اما در عوض، خسته، پریود و عصبی بودم — اصلا ترکیب خوبی نبود برای هیچ موقعیتی. امیدوارم اون تیفانی جنده موقع فوتبال سر راهم قرار بگیره. به یه بهونه نیاز داشتم تا خودم رو خالی کنم.

یه فنجون قهوه برای خودم درست کردم و پشت میز ناهارخوری نشستم. می خواستم لباس بازیکن ها خشک بشه و قبل از اینکه کسی بیاد درشون بیارم. هیچکس هرگز نمی فهمید که من یه پرستار بچه گه و دست و پاچلفتی ام.

ذهنم به سمت اتفاقات دیشب رفت و الان حتی بیشتر از دیشب عصبانی بودم، اگه اصلا ممکن باشه. تصویری از جولیان که فریبنده و مهربون بود جلوم ظاهر شد و خونم به جوش اومد.

برام سوال بود... آخری اون موقرمزی رو سوار کرده بود؟ چشمام رو با انزجار چرخوندم. تصور کن اون رو بیاره توی همین خونه. اگه از پله ها پایین میومد دقیقا چیکار می کردم؟

پل بینی م رو فشار دادم درحالی که جفتشون رو کنار هم داخل این خونه تصور می کردم. مثل چی دیوونه می شدم اگه الان می دیدیمش، هیچ شکی درش نبود. احتمالا کنترلم رو از دست می دادم و یه لگد کاراته‌ای به آلت جولیان می زدم.

درحالی که اون رو در حال درد کشیدن تصور می کردم لبخند زدم، که بهم التماس می کرد دوباره توی تخماش لگد زنم .
عوضی بی همه چیز.

خدایا، از اینکه این حس رو دارم بیزارم. فکر می کردم روزهایی که همچین احساسی رو دارم به سر اومده.

به سمت لباسشویی رفتم و خشک کن رو باعجله باز کردم. لباس‌ها هنوز خیس بودن. لعنتی.

توی خونه قدم گذاشتم و به از پله‌ها بالا رفتم. هرگز اون رو به خونه نمی آورد. امکان نداشت. اخم کردم. یعنی می آورد؟

نفسی عمیق بیرون دادم چون کی می دونست؟ منظورم اینه، من هرگز فکرشم نمی کردم مثل دیشب باهام رفتار کنه.

همه چیز الان ممکن بود. لبم رو گاز گرفتم، به چپ و راست نگاه کردم تا ببینم کسی من رو نگاه نمی کنه .

هیچکس این پایین نبود احمق، به خودم یادآوری کردم. اون خوابیده بود و درش کمی باز بود. اگه آورده بودش خونه، قطعاً درش رو می بست. اگه آورده بود... خدا به دادش برسه.

روی نوک پام بالا رفتم. فقط باید یه نگاهی می نداختم.

به ته راهرو نگاه کردم و دیدم در اتاقش باز بود.

[04.06.21 19:41]

#پارت_۲۴۱

با آسودگی خاطر دستم رو روی سینهم گذاشتم. خداروشکر. اما بعد اخم کردم. درش زیاد از حد باز بود.

داخل راهرو جلو رفتم و به اتاقش نگاه کردم، تختش خالی بود، دست نخورده، هنوز مرتب بود.

چی؟

خونه نیومده بود.

حتما شوخیش گرفته؟ به سرعت طوفان مثل هالک از پله‌ها پایین رفتم. به لباسشویی رفتم و در خشک کن رو باز کردم، وقتی دیدم لباس‌ها هنوز خیسن فحش دادم.

“خشک شو مادر خراب!” بر سر لباس‌ها داد زدم. “امروز با من درنیفتین. فهمیدین چی گفتم؟”

دسته‌ی دوم لباس‌ها رو از ماشین لباسشویی بیرون کشیدم و کنار بخاری آویزونشون کردم. چرا دیشب این فکر به سرم نزد؟

“حماقت من رو شگفت زده می‌کنه”. زیر لب زمزمه کردم .

نشستم و فنجون قهوه دیگه درست کردم، جرعه جرعه‌اش رو در سکوت نوشیدم.

حتما سر راهش که از شهر سکس برمی‌گرده دنبال بچه‌ها هم میره .

تصویری ازش وقتی وارد خونه میشد و من مستی محکم درست توی بینیش می‌کوبیدم و بیهوشش می‌کردم رو تصور کردم.

مطمئنم اگه همین الان توی آینه نگاه کنم قسمت‌های سفید
چشمم به رنگ قرمز دراومدن. مثل یه جن گیر قبل از شکارم .
سرم رو بین دستام گرفتم .

آروم باش آروم... فقط آروم باش.

اون یه احمقه و تو زیادی براش خوبی. اون با توت‌فرنگی لعنتی کله
کیکی (اشاره به کارتون توت‌فرنگی کوچولو) دیشب سکس داشته .
صدای ماشین رو شنیدم و به سمت پنجره دویدم. اوه نه.
رسیدن.

به سمت لباسشویی دویدم و لباس‌ها رو از خشک کن که روی
سرعت دوبرابر بود بیرون کشیدم و یچیزی روی زمین افتاد. ها؟ به
پایین نگاه کرد و شماره هفت رو برداشتم؛ داغ بود.
چشمام گشاد شد.

یکی از لباس‌ها رو از خشک کن بیرون کشیدم و شماره پشتش رو
دیدم که ذوب شده و ازش آویزونه.
اوه نه .

این چه جهنمی بود؟

بین لباس‌ها گشتم. مطمئن بودم همه شماره پشت لباس‌ها یا کاملاً
کنده شده یا ازشون آویزونه.

“برلی! سامی از اشپزخونه داد زد.

دستم رو روی دهنم گذاشتم. این دیگه چه کوفتی بود؟؟؟

امکان نداره اتفاق افتاده باشه. نه خدای عزیز... نه.

“برو و بیدارش کن.” صدای جولیان رو شنیدم که به ویلو گفت.

“بیدارم” نالیدم. “و وسط یه کابوسم.”

ویلو به لباسشویی اومد و چشماش گشاد شد وقتی لباس‌های که
توی دستام بود رو دید. “اوه خدای من.” فریاد زد. “تو چیکار
کردی؟”

اخم کردم و دستام رو بالای سرم گذاشتم. داد زدم. “نمی‌دووونم!”

جولیان وارد شد و وقتی شماره ذوب شده رو دید صورتش افتاد.

“اینجا چه خبره؟ تو نمی‌تونی اینا رو توی خشک کن بذاری. نگو که گذاشتیشون خشک کن!” اون داد زد.

داد زدم. “البته که گذاشتم!”

ویلو شروع به گریه کرد و از پله‌ها بالا رفت، کاملاً به هم ریخته بود. می‌دونستم چه حسی داره چون خودمم تجربش کردم. این باورنکردنی بود لعنتی.

آقای مسترز لباس‌ها رو برداشت و بینشون می‌گشت.

غرید: “همشون نابود شدن.”

“کدوم لباس ورزشی احمقانه‌ای رو نباید توی خشک کن گذاشت؟” نالیدم.

“هر لباس ورزشی لعنتی توی دنیا.”

سامی سریع تا جایی که می‌تونست محکم توی پای پدرش مشت زد. “سرش داد نزن.” فریاد زد. “بس کن.” و بعد به گریه افتاد.

صورت‌م افتاد. "سامی نه عزیزم. همه چی خوبه". بغلش کردم و اون روی شونه‌هام زد. "بابا منظوری نداره". توی بغلم آروم تکونش دادم درحالی که اون هم گریه می‌کرد.

"تو هرگز نباید پدرت رو بزنی."

جولیان بهم خیره شد و با سرعت به طبقه بالا رفت تا ویلو رو آروم کنه. سرم رو روی سر سامی گذاشتم درحالی که داخل آغوشم تکونش می‌دادم.

بله...

شنبه هم شروع پرفرازونشویی داشت.

وقتشه بنوشی.

روی صندلی تاشو نشستم و سامی روی پام بود درحالی که منتظر بودیم بازی شروع بشه. جولیان قضیه لباس‌ها رو حل و فصل کرد چون مشخصا من نمی‌تونستم از پشش بر پیام. مثل اینکه دو دست لباس توی کیسه بوده و با لباس‌های که توی خشکشویی بودن

قاپی شده بود، تقریبا کل تیم رو داشتیم. فقط شماره چهار گم شده بود که جولیان با اتو دوباره به لباس چسبوندش درحالی که من وحشتزده بودم. قطعا بخاطر این موضوع از زمین اخراج می‌شدن اما توی این لحظه کی اهمیت می‌داد؟ من با جولیان حرف نمی‌زدم و ویلو با من. سامی با هیچکس بجز من صحبت نمی‌کرد و یه هفته‌ی پر ماجرای جهنمی بود.

جولیان پشت سرمون دست به سینه ایستاده بود، زیادی زخمی بود که بتونه بشینه .

“ساموئل چرا امروز صبح من رو کتک زدی؟” اون پرسید، بیشتر از این نمی‌تونست جلوی خودش رو بگیره.

لبم رو جمع کردم اما یه جوری از پشش براومدم تا چشمام روی زمین بازی باقی بمونه.

“چون می‌خواستم بس کنی.” ساموئل صادقانه جواب داد.

“چیو بس کنم؟”

“داد زدن سر برلی. تو کاری می‌کنی اون بره.”

اوه نه. “نه سامی. ” من گفتم. “من نمی‌رم. فقط بحثمون شد. می‌تونی بدون اینکه کسی بره بحث بکنی. ” بازو هام رو اطرافش پیچیدم. بچه کوچولوی بیچاره.

“قول میدی؟” اون پرسید درحالی که با صورت کوچولوی نگرانش به بالا نگاه می‌کرد .

“قول میدم. من نمیرم. ” جواب دادم. “هرگز نگران این نباش. ” چشمام به سمت جولیان رفت و اون بهم خیره شده بود، خشمگین از اینکه بچهاش طرف من رو گرفته بود بجای اون. ممکنه پدرت رو بکشم اما تو رو ترک نمی‌کنم سام.

روی پام جابجا شد و بازی شروع شد. خیلی زود سامی دوست کوچولوش رو سمت دیگه زمین دید و برای بازی کردن باهاش پیش اون رفت.

من و جولیان در سکوت بازی رو تماشا کردیم... تا اینکه اون شروع به حرف زدن کرد.

“بخاطر دیشب متاسفم. ” آروم گفت.

[05.06.21 18:10]

#پارت_۲۴۳

به زمین بازی خیره شدم نمی‌تونستم جوابش رو بدم.

“نمی‌خوای باهام حرف بزنی؟”

نادیده‌ش گرفتم. اگه باهاش حرف می‌زدم کنترلم رو از دست می‌دادم و به اندازه کافی اینجا آبرو داشتم که نخوام اینکارو بکنم.

“توقع داشتی من چیکار کنم؟”

“اینقدر حرف نزن.” باهیس گفتم. “دارم بازی رو می‌بینم.”

“برل؟” صدای زنی رو از پشت سرم شنیدم، جفتمون برگشتیم تا مادر و پدر آقای مسترز رو ببینیم. جوزف و فرانسیس نزدیکتر شدن.

اوه عالی. دقیقا چیزی که نیاز داشتم. “سلام.” لبخند زدم درحالی که ایستادم تا باهاشون احوال‌پرسی کنم.

جفتشون روی گونه‌هام رو بوسیدن و کنار من و پسرشون ایستادن.

“حالت چطوره؟” فرانسیس پرسید درحالی که به ویل در زمین بازی نگاه می کرد.

لبخند زدم. “عالی.”

چشمای جولیان روی صورتم لرزید، با سکوتش من رو به دروغ گفتن متهم می کرد.

“جولیان؟” صدای زن دیگه‌ای رو شنیدیم، و هممون برگشتیم تا ربکای احمق رو ببینیم.

“سلام.” جولیان لبخند زوری زد.

“ازم قایم شده بودی؟” اون خندید، و دستش رو روی سینه جولیان گذاشت.

اون معذب خندید .

چشمام رو با تمام انزجار چرخوندم.

ربکا برای ده دقیقه باهاش لاس زد و خندید، باعث شد همه چندششون بشه تا جایی که نتونستم تحمل کنم. من گفتم: “باید به سامی سر بزنم.”

به سامی سر زدم و بعد عمدا اون طرف زمین ایستادم .
نمی‌تونستم حتی یه لحظه بیشتر لاس زدن اون زن با جولیان رو
بشنوم .

فرانسیس اومد و کنارم ایستاد. “خدای بزرگ، برل، من رو با اون
زن احمق تنها نذار.”

چشمام رو چرخوندم. “میدونم، صبر عیوب می‌خواد که بتونی لاس
زدن اونا رو باهش تحمل کنی.”

صورتش رو جمع کرد و الکی به خودش لرزید. “جولیان فقط
بدترین زن‌ها رو به خودش جذب می‌کنه.”

“خوشش میاد.” خیلی خشک جواب دادم .

“تو و جولیان دوست دارید امشب بیاید خونه ما... برای شام؟”
امیدوار پرسید. “خوشحال میشم لطفت رو جبران کنم.”

لعنتی، اون مهربون شده بود. “نمی‌تونم، واقعا ببخشید. خودم برنامه
دارم.”

ناراحت شد. برای یه لحظه فکر کرد. “قرار داری با کسی؟”

[05.06.21 18:11]

#پارت_۲۴۴

“نه”. سرم رو تکون دادم. “با دوستم امرسون میرم بیرون.”

“اوه”. لبخند ساختگی زد و دستش رو به بازوی من چسبوند.

“چقدر دوست داشتنی.”

آهی کشیدم. “فکرای بد نکن.”

به بازوم ضربه زد. “جراتش هم ندارم.”

جولیان و پدرش به سمت ما اومدن تا کنارمون بایستن.

“مادر، مشکلی نیست اگه بچه‌ها رو امشب ببری خونه خودت؟

تمایل دارم یه جلسه خصوصی با خانم برییل داشته باشم.”

چشمای مادرش هیجان زده گشاد شد. “آره فکر خوبیه. برل رو برای جلسه ببر ناهار دعوت کن.” به بازوم ضربه زد. “البته اگه بتونی برنامه امشبش رو کنسل کنی، من می‌تونم بچه‌ها رو ببرم و تو برای رقص ببریش بیرون.”

چرا، اون مار پیر.....

صورت جولیان افتاد. “امشب قرار داری؟” اون وحشتزده پرسید.

“بله.” درنگ کردم چون بدترین دروغگوی عالم بودم. “دارم.”

“با کی؟” سریع گفت.

“یه دکتر.” فرانسیس جواب داد و بازوی من رو فشرد.

بهش اخم کردم. چیکار می‌کنی زنیکه خرفت و پیر؟

“چه دکتری؟”

پدرش نیشخندی زد درحالی که تظاهر می‌کرد بازی رو تماشا می‌کنه.

“به تو مربوط نیست.” بهش گفتم .

“چرا نمیری و اون مامان‌های فوتبالی بیچاره و سینگل به گور رو به رقص نمیبیری؟” تظاهر کردم که بازی رو میبینم. “یا اون توت فرنگی کله کیکی رو ببر. اون همیشه برای موقعیت‌های خوب آماده‌ست.”

چشم‌اش رو باریک کرد، دقیقا می‌دونست منظورم با کی بود.

“توت فرنگی کله کیکی کیه؟” مادرش زیر لب پرسید .

“همکار بیتربیت جولیان.”

“اون بی ادب نیست. اون یه ملاقات کاری بود.” در دفاع از خودش گفت.

“بیشتر از ‘فقط یه پرستار’ بود.” با طعنه گفتم.

جولیان لبخند ساختگی زد.

“من نمی فهمم.” مادرش زمزمه کرد فکر می کرد فقط من می شنوم.
“کی احمقه؟”

جواب دادم. “اونه.”

پدرش لبخند زد و به زمین نگاه میکرد. گفتگوی ما سرگرمش کرده بود.

“اوه، چون گذاشتن لباس ورزشی توی خشک کن خیلی هوشمندانه ست!” جولیان کشیده گفت.

بهش نگاه کردم و بازوی مادرش رو فشردم. “متاسفم اما تو استرالیا ما می‌تونیم لباس ورزشی رو داخل خشک کن بذاریم. من به این تولیدات داخلی انگستان... یا مردهاش هنوز عادت نکردم.”

پدرش دوباره خندید درحالی که به گوشیش نگاه می‌کرد. “اوه فهمیدم. توت فرنگی کله کیکی یه عروسکه دهه هشتاده با موهای قرمز.” تلفن رو جلوی ما گرفت تا ببینیم .

جولیان چشمش رو چرخوند و من لبم رو گاز گرفتم تا لبخندم رو پنهون کنم. پدرش واقعا توت فرنگی کله کیکی رو گوگل کرده بود؟

“جولیان؟” زن دیگه‌ای از اون سمت زمین صداش زد. هممون زنی رو دیدیم که با لبخند اغراق آمیزی دست تکون میداد.

جولیان لبخند ساختگی زد و براش دست تکون داد .

“خدای من.” مادرش آه کشید. “این زنها غیرقابل تحملن.”

“دقیقا جفت خوبین براش.” لب زدم درحالی که به بازی نگاه می‌کردم. “جولیان برو و پیشش وایسا تا نیاد اینجا حرف بزنه لطفا.”

مادر جولیان خندید و به بازوم که هنوز توی بازوش قفل بود زد.
“اوه واقعا ازت خوشم میاد برل.” به جولیان نگاه کرد. “مطمئنی که
امشب شما دوتا نمی‌تونین برای رقص برید؟”

“مثبت”. جفتمون همزمان گفتیم.

نیاز داشتیم از این مکالمه خودم رو نجات بدم. “من میرم قهوه
بگیرم، کسی می‌خواد؟” پرسیدم.

“بله لطفا.” جولیان و پدرش گفتن.

“من باهات میام عزیزم”. مادرش لبخند زد و دستش رو محکم توی
دستام قفل کرد درحالی که از بین زمین عبور می‌کردیم.

“توت فرنگی کله کیکی کیه؟” اون زمزمه کرد.

چشمام رو چرخوندم. “خیلی شامه تیزی داری.”

“درسته حالا بگو.”

“نمی‌توننی بهش بگی که بهت گفتم.”

انگشتاش رو مانند صلیب روی سینه‌ش گذاشت. “قسم می‌خورم.”

“دیشب با جولیان بیرون رفتم بعنوان دوست”. چشماش گشاد شد
و هیجان زده شد. “واقعا؟”

“هیجان زده نشو. فاجعه بود.”

“چرا؟”

“برای دو ساعت تموم من رو نادیده گرفت وبا همکار موقرمزی
جذابش حرف زد.”

چشماش رو باریک کرد. “توت فرنگی کله کیکی؟”

سرم رو تگون دادم .

“همیشه از اون عروسک متنفر بودم.”

[06.06.21 17:52]

#پارت_۲۴۶

“به هر حال من از اونجا رفتم و دعوا کردیم و بعد دوباره بیرون رفت
و تموم شب رو خونه نیومد.”

“خب اومد خونه من.”

اخم کردم. "چی؟"

"اومد خونه ما تا بچه‌ها رو ببره و آخر سر روی کاناپه خوابش برد،
پس تصمیم گرفت شب رو بمونه."
"اوه."

اخم کرد. "تو که فکر نمی‌کردی..."
شونه بالا انداختم.

"نه برلی." به بازوم زد و من رو به خودش نزدیکتر کشید. "اون
پیش ما بود."

سرم رو با انزجار تکون دادم. "مهم نیست. ما فقط دوستیم، پس..."
شونه بالا انداختم. "همین."

"همین؟" اخم کرد. "نمی‌تونه فقط همین باشه."

خشک و سرد بهش نگاه کردم. "کاملاً همینه."

"امروز عصر باهات حرف بزن. شاید امشب بری بیرون و بتونی
درستش کنی."

از دستش خودم رو بیرون کشیدم. “نمی‌خوام با اون درستش کنم.
اون عجیبه، یه آدم عجیب‌الخلقه‌ست...” درنگ کردم چون خیلی
بی‌ادبانه بنظر می‌رسید. “توهین نباشه، اون خیلی مرد دوست
داشتنی‌ایه اما—”

“اشکال نداره. اون عجیبه.” خندید. “و برای همین من ازت خوشم
میاد. تو بطرز عجیبی صادقی. جولیان به کسی مثل تو توی
زندگیش نیاز داره.”

دوباره دستش رو گرفتم و بازو هامون رو با هم قفل کردم. “من
جولیان رو دوست ندارم. اون مرد من نیست.” آه کشیدم. “اما
می‌خوای سشنبه با هم قهوه و کیک بخوریم؟”
لبخند گشادی زد. “خوشحال میشم.”

رانندگی تا خونه در سکوت کامل طی شد. بچه‌ها به خونه
مادربزرگشون رفته بودن تا بتونیم راجب به دیشب صحبت کنیم.

خیلی براش بد شد، من حرفی برای گفتن نداشتم. می‌رفتم داخل
خونه وسایلم رو جمع می‌کردم و برای آخر هفته به خونه ام‌رسون
می‌رفتم. اصلاً برام مهم نبود خونه هست یا نه. حتی اگه باید
گوشه‌ی خونه منتظر می‌نشستم تا اون برگرده. هرچیزی الان بهتر
از بودن با جولیان بود.

هنوز خیلی عصبی بودم و اصلاً خنده‌دار نبود. ماشین رو پارک کرد
و من پیاده شدم و به سمت خونه قدم برداشتم.

اون پرسید: “می‌تونیم صحبت کنیم لطفا؟”

“من حرفی برای گفتن ندارم جولیان.” از روی شونه‌هام گفتم.

“من دارم.”

“پس به یکی زنگ بزن چون من حرف نمی‌زنم.”

داخل خونه و بعد اتاقم رفتم، ساک کوچیکم رو بیرون کشیدم.

[06.06.21 17:53]

#پارت_۲۴۷

امشب باید چی می‌پوشیدم؟ همم، یچیزی که دیوونه‌وار سکسی باشه. به طرف کمد لباس رفتم و وسایلم رو روی تخت می‌ذاشتم. چندتا لباس زیر بامزه مشکی بیرون آوردم و روی لباس مشکیم گذاشتم.

وارد اتاقم شد.

پرسید: “چیکار می‌کنی؟”

“وسایلم رو جمع می‌کنم.”

چشمش روی لباس زیر روی تخت چرخید. “امشب قرار داری؟”
“بله.” توی کشو هام به گشتن ادامه دادم.

“کجا باهاش آشنا شدی؟”

“به تو مربوط نیست. برو بیرون.”

نفس عمیقی کشید. “میشه درباره دیشب صحبت کنیم لطفا؟”
“نه.” خم شدم و بین کفش هام که قسمت پایین کدم بود گشتم.
“نمی‌خواستم کسی بدونه که ما با هم هستیم.”

کفش‌های پاشنه‌دارم رو روی تخت انداختم. “ما با هم نیستیم.”
“اون فقط یه دختره که باهاش کار می‌کنم.” ادامه داد.
“برام مهم نیست اون کیه. ربطی به اون نداره.”
دستش رو روی لگنش گذاشت: “پس درباره چیه؟”
چشم‌هام رو بهش دوختم. “اونقدر هم احمق نیستی لعنتی.”
“امتحانم کن.”
“این درباره تو و ناتوانیت برای ارتباط برقرار کردنه.”
“من ارتباط برقرار می‌کنم.” سریع جواب داد، خشمگین. “خیلی
هم خوب ارتباط برقرار می‌کنم.”
“اصلا بلد نیستی با کسی ارتباط برقرار کنی، نه حتی با بچه‌ها.”
“این درست نیست.”
“اوکی پس باهوش خان. تو هفته پیش فهمیدی که اون دختر قلدر
توی زمین بازی به ویلو درباره مادرش چی گفته. اصلا بحثش رو
آوردی که باهاش درباره حرف بزنی؟”

اخم کرد. "نمی‌خواستم ناراحتش کنم."

"نادیده گرفتنش ناراحتش میکنه!" داد زد. "بهم بگو. آخرین باری که با یکی از بچه‌ها دربارۀ خودشون باهاشون حرفی زدی رو بهم بگو."

"چی؟ من هر روز باهاشون حرف می‌زنم. منظورت چیه از این حرف؟"

"تو دربارۀ تلویزیون، اتفاقات دنیا، غذایی که می‌خورن، مشق و هر چیزی مربوط به مدرسه باهاشون حرف می‌زنی. همش گفتگوهای پیش پا افتاده، نه چیزی بیشتر و نه کمتر."

بیشتر اخم کرد.

"آخرین بار که دربارۀ مسئله شخصی ازشون پرسیدی رو بگو؟ ویلو هفته قبل گلف بازی کرد و واقعا کارش خوب بود، اما تو دربارۀ باهاش حرف نزدی. چرا؟ چرا تو اینجوری هستی؟"

"چون من نمی‌خوام اون پدری باشم که فقط اهل خوشگذرونیه. باید یه پدر منضبط باشم."

صورت‌م کش اومد. “اونا بچه‌های خوبین نیازی به یه آدم منضبط ندارن. به پدری نیاز دارن که بهشون عشق ورزیدن یاد بده.”

سرش رو انداخت و چشماش عصبی و خشمگین به من افتاد .

“این به تو مربوط نیست. درباره بچه‌هام با تو بحث نمی‌کنم.”

“می‌خواستی باهام حرف بزنی. این حرفای منه.” دست به سینه شدم. “حالا که داریم بحث می‌کنیم اصلا چرا هیچ عکسی از مادرشون هیچ‌جای این خونه نیست؟”

چشماش با خشم شعله ور شد. “به اونجاها نرو.”

“نه می‌خوام بدونم. چرا هیچ نشونه‌ای از وجود خارجیش نیست؟ بچه‌هاش لیاقت دارن اون رو یادشون بمونه. بخشی از اون هستن اما یجوری بزرگ شدن انگار هرگز مادری نداشتن.”

“گمشو بیرون لعنتی!” غرید.

“تو داخل اتاق منی. خودت گمشو!” جیغ کشیدم.

چشماش بهم دوخته شد و می‌تونستم دردی رو که با حرف زدن راجع به زنش ایجاد کرده بودم توی چشماش ببینم. پشیمونی

وجودم رو فراگرفت. “جولیان، بچگی یعنی پر از خرابکاری و عشق و خنده.” برای مدتی ساکت ایستادیم. “فقط نمی‌خوام یه روزی به عقب نگاه کنی و از خودت بپرسی چرا با بچه‌ها صمیمی نیستی.”

“من عاشق بچه‌هامم. بیشتر از هر چیزی، عاشق اونام.” با ناراحتی جواب داد.

“میدونم که هستی.”

“خب، پس چی داری میگی؟”

“دارم میگم باید یاد بگیری که چطوری خودت رو تقدیمشون کنی.”

“می‌کنم. من همه چیزم رو فداشون می‌کنم!” نالید.

“تو فقط ثبات بهشون میدی. اونا نیاز به همدردی و درک کردن دارن. اونا نیاز دارن تو رفیقشون باشی.”

چشماش باریک شد و به لباس زیر روی تختم افتاد. “و درباره‌ی دیشب چی؟ من فقط می‌خواستم در برابر غیبت‌ها ازت محافظت کنم.”

“من نیاز به محافظت ندارم. مثل بچه‌ها همدردی و درک می‌خوام.”

سرش رو تکون داد و برای لحظه ای مکث کرد. “قبل از اینکه بریم بیرون... وقتی که اینجا بودیم...” صدایش خاموش شد.

“وقتی اینجا بودیم چی؟”

چشمش بلند شد تا من رو ببینه. “تو باعث سردرگمی من شدی.”

اخم کردم. “سردرگمت کردم؟”

دوتا دستاش رو با ناامیدی توی موهایش فرو برد. “نمیدونم فقط کردی. من واقعا خوشحال شده بودم که با تو می‌خوام بیرون برم...”

[07.06.21 20:04]

#پارت_۲۴۹

“و این کجاش ایراد داره؟”

شونه بالا انداخت. “من اهل رابطه‌های معمولی نیستم بری. اصلا نمی‌دونم بین منو تو چخبره.” دستاش رو توی هوا پرت کرد. “من

گیج شدم اوکی؟”

آه کشیدم. “جولیان.”

دستام رو گرفت. “امشب نرو بیرون. اینجا پیشم بمون.”

نفس عمیقی کشیدم و بازوهام رو دورم حلقه کرد و من رو نزدیکتر کشید. “من فقط...” درنگ کرد. “من فقط.” دوباره مانع حرف زدن خودش شد.

از آغوشش بیرون اومدم. “جولیان، می‌دونم که تو رابطه واقعی نمی‌خوای. می‌دونم که ما آینده‌ای نداریم. اما هیچوقت جوری که دیشب باهام رفتار کردی رو درک نمی‌کنم. من هرگز با یه دوست اینجوری برخورد نمی‌کنم.”

صورتش افتاد.

“باید خودت رو جمع و جور کنی. من نمی‌تونم دوستی پرمناعت داشته باشم و حتی یه ذره رابطه هم بینمون نباشه.”

“بری.” دوباره می‌خواست من رو بگیره اما من خودم رو عقب کشیدم. “بهم نگو بری.”

چشمام رو جستجو کرد. “واقعا امشب با کسی دیگه می‌خوای بری بیرون؟”

“بله.”

فکش از خشم منقبض شد. “اگه بری من خودمون رو تموم شده در نظر می‌گیرم.”

نیشخند زدم و با ناباوری سرم رو تکون دادم. “تو دیشب همه چی رو تموم کردی جولز. همه چی رو گردن من ننداز.”

سرش رو انداخت و به زمین خیره شد.

پرسیدم: “میشه بری بیرون لطفا؟ می‌خوام آماده بشم.”

چرخید و از اتاق بیرون رفت و من بسته شدن در رو پشت سرش تماشا کردم.

حس پشیمونی توی دل و روده‌ام می‌پیچید .

به طرز باورنکردنی‌ای ناراحت کننده‌ترین حس ممکن بود.

جولیان

پشت میز نشستم و با انگشتم پیشونیم رو ماساژ دادم.

نذار بره بیرون. برو داخل و معذرت خواهی کن.

حشری بودم، حس بدی داشتم.

کاری کن بمونه.

چشمام رو بستم و نفس سنگینی بیرون دادم، توده داخل گلوم رو

قورت دادم. حس ناشناخته‌ی پشیمونی توی دلم می چرخید.

اگه می خواست با کسی دیگه بیرون بره، به خودش مربوط بود. من

تک پر نبودم. پس این حس بیمارگونه چی بود که بخاطر فکر کردن

درباره بیرون رفتن اون با مرد دیگه حس می کردم؟

بس کن.

یه اسکاچ برای خودم ریختم و پشت میز نشستم و جرعه‌ای

نوشیدم. شاید اون نره.

حرفاش توی سرم تکرار شد .

-من به محافظت نیاز ندارم، مثل بچه‌ها به همدردی و درک

متقابل نیاز دارم.-

من به بچه‌هام همدردی می‌دادم. تموم زندگی لعنتیم رو فدای بچه‌هام می‌کردم. اون کی بود که تقصیر رو گردنم بندازه وقتی درباره وضعیتمون هیچی نمی‌دونست؟

جرعه‌ای طولانی نوشیدم وقتی با کیف کوچکش که در دستش بود به بیرون اومد.

بهش بگو نره. لبام رو به همدیگه فشردم تا باصدای بلند التماسش نکنم. دوباره اسکاچم رو نوشیدم و پاهام زیر میز ضرب گرفته بودن.

اون پرسید: “تو خوبی؟”

“چرا خوب نباشم؟”

“خب، ساعت ده و نیم صبح داری اسکاچ می‌نوشی.” برای یه لحظه ایستاد و نگاهم کرد. “نمی‌خواستم حرفام طوری بنظر برسه که انگار پدر بدی هستی.” درنگ کرد. “منظورم اونجوری نبود.”

“اینطوری بنظر می‌رسید.”

پشت میز مقابل من نشست. “جولیان.”

به لیوانم روی میز خیره شدم.

“میشه بهم نگاه کنی؟”

چشمم رو بالا بردم تا نگاهش کنم.

“می‌دونم که تو رابطه واقعی نمی‌خوای.”

فکم رو منقبض کردم.

“می‌دونم فکر کردی رابطه بینمون قراره چطوری باشه اما تو

دیشب منو ناراحت کردی. واقعا به احساساتم لطمه زدی چون

توقعش رو نداشتم. من کاملا بهم ریختم، هم بخاطر رفتارت و هم

احساسی که بهم داد.”

دل و روده‌ام درهم پیچید.

“و این نشونه خوبی برای من نیست که توسط تو برنجم وقتی حتی

با هم تو رابطه نیستیم.”

چشمم رو نگه داشت. “تو گفتی در برابر تو از خودم مراقبت کنم.

منم دارم همینکارو میکنم.”

نوشیدنی‌م رو نوشیدم، جواب هوشمندانه‌ای از دهنم در رفت .

“با بیرون رفتن با شخص دیگه؟”

چشماش رو بهم دوخت. “من فقط یه دوست می‌خوام که بتونم
بهبش تکیه کنم .

“می‌تونی به من تکیه کنی.”

“نه نمی‌تونم. دیشب اینو بهم نشون دادی.”

“دیشب یه استثنا بود.”

“دیشب اولین قرار ما بود، محض رضای خدا.”

لبام رو فشردن تا چیزی نگم که خودم رو بیشتر از این شرمنده
کنم. من التماس نمی‌کنم. تصویری از اینکه اون درحال بوسیدن
مرد دیگه بود جلوم ظاهر شد و احساس کردم دمای بدنم بالا رفت.
دستام رو با ناامیدی روی ته ریشم کشیدم. بس کن! تو اهل رابطه
نیستی.

این احساس احمقانه چی بود؟

حسادت اینه؟

پاهام رو زیر میز تکون دادم درحالی که سعی می‌کردم احساساتم
رو کنترل کنم.

چشماش رو بهم دوخت. “این مرزهاییه که تو قرار دادی.” احم
کردم هیچی رو درک نمی‌کردم.

“چرا داری اینکارو می‌کنی؟”

صورتتم رو مالیدم. “تو حتی نمی‌دونی درباره چی داری حرف
میزنی.”

“دربرابر چی داری از خودت محافظت می‌کنی جولیان.”

ناگهان ایستادم. “من اینجا نمی‌شینم که این مشاوره مزخرفت رو
گوش کنم.” سرم رو با درموندگی تکون دادم. “من به محافظت نیاز
ندارم. از دوستای پرمنفعت داشتن خوشحالم. این رو به چیزی که
خودت فکر می‌کنی من می‌خوام قاطی نکن.”

“واقعاً؟” بهم نگاه کرد. “چون امشب خیلی عصبی بنظر می‌رسی
وقتی فهمیدی می‌خوام با کسی دیگه برم بیرون.”

“چون تو منو نادیده می‌گیری!” داد زدم. “من هیچوقت نادیده
گرفته نمی‌شم، هیچکس اینکارو باهام نمی‌کنه!” پشتم رو بهش
کردم درحالی که نفس‌هام می‌لرزید. از زمانی که کسی اینطوری

من رو تحت تاثیر قرار داده بود تا کنترلم رو از دست بدم زمان زیادی گذشته بود. نفس عمیق کشیدم تا سعی کنم خشمم رو کنترل کنم.

از اینجا برو. همین الان از اتاق برو بیرون.

“بذار من بهت نزدیک شم و دوباره امتحانش کنیم.”

به سمتش چرخیدم. “اصلا نمی‌دونم درباره چی حرف میزنی.”

“تو من رو از خودت روندی. اونشب وقتی ما در آغوش همدیگه بودیم یه ذره به هم نزدیک شدیم و تو فوراً اون دریچه رو بستی.”
“من نکردم.”

“آره کردی. و هرچی بیشتر دربارش فکر می‌کنم بیشتر متوجه می‌شم که این برات یه الگوی رفتاریِ ثابت‌ه. یه بحث‌های خاصی رو با بچه‌ها نمی‌کنی چون نمی‌خوای بهشون فرصت بدی سوال‌های سخت ازت بپرسن.”

به سمتش چرخیدم چشمامون به هم قفل شد.

“تو حتی درمقابل اونا هم از خودت محافظت می کنی جولیان، چه ازش آگاه باشی چه نباشی.”

[08.06.21 18:45]

#پارت_۲۵۲

قلبم بخاطر حرف های تلخش سقوط کرد. “این مسخرست.”

“واقعا؟ حداقل می تونی وقتی من رفتم دربارش فکر کنی؟”

بهش خیره شدم و باید می گفتمش چون داشت زنده زنده من رو می خورد. “نمی خوام تو با هیچکسی دیگه باشی.”

“چی داری میگی؟”

اخم کردم می دونستم باید بیشتر بگم اما نمی تونستم کلمات رو از دهنم خارج کنم.

چشمام رو جستجو کرد. “تو واقعا فکر کردی من با یه مرد دیگه میرم بیرون وقتی تنها چیزی که میتونم بهش فکر کنم صدمه ایه که تو بهم زدی؟”

صورتتم افتاد. “نمی خواستم بهت صدمه بزنم بری.”

“به هر حال اینکارو کردی.”

به زمین نگاه کردم و پر از شرمساری شدم.

“شاید باید یاد بگیرم که مرزهای خودم رو مشخص کنم.” زمزمه کرد.

توده درون گلوم رو فرو بردم درحالی که چشمام بالا رفت تا بینمش. “مجبوری بری بیرون؟”
“اره.”

خشم وجودم رو پر کرد و بهش خیره شدم. دوباره نادیده‌اش گرفتم.
یه ماشین بیرون بوق زد. “تا کسی اوبرم رسید.”
نفس سنگینی کشیدم.

به سمت در قدم گذاشت و به عقب برگشت. “فقط باهام حرف بزن جولیان. بهم بگو چی می‌خوای.”

فکم منقبض شد و تمایلی قوی بهم می‌گفت افسارمو رها کنم و برای اینکه داره ترکم می‌کنه بهش آسیب بزنم.

“من به زنی نیاز دارم که محتاج توجه نباشه.” کشیده گفتم.
چشمای ناراحتش رو بهم دوخت و می‌خواستم همون لحظه‌ای که
این کلمات از دهنم خارج شد خودم رو لگد کنم.
چرا این حرف رو زدم؟ سرم رو انداختم و صدای بسته شدن اروم
رو پشت سرش شنیدم.

بریل

رژ لبم رو زدم و لبام رو به هم مالیدم.
“فکر می‌کنی باید لباس مشکی بپوشم یا طوسی؟” امرسون پرسید،
دوتا لباس رو جلوی بدنش گرفته بود.
اخم کردم درحالی که به دوتاشون نگاه میکردم. “طوسی”.
من خونه امرسون بودم و برای بیرون رفتن آماده میشدم. سعی
داشتم جولیان رو از فکرم بیرون کنم.
-من زنی رو می‌خوام که محتاج توجه نباشه-.

“متاسفم که فردا نمی‌تونم باهات این اطراف بچرخم.” امِ نالید.
“اصلا نمی‌دونستم که باید برم سرکار.”

“مشکلی نیست. خودم میرم و یه کاری می‌کنم. می‌تونیم هفته
بعدی بریم.”

“خب توماس، هی؟” امرسون لبخند زد. “اون خیلی بامزست.
صادقانه هر وقت کنارمه من تموم مدت می‌خندم.”
“آره مهربونه.” موافقت کردم.

“خب حداقل از اون رییس جقی ت خیلی مهربون‌تره.” اون گفت
درحالی که کنارم می‌نشست و ریمل میزد. “لطفا بهم بگو اون
توهمات درباره بودن با رییس رو تموم کردی؟”

برای یه لحظه نگاش کردم. هنوز به امِ درباره اتفاقاتی که بین من و
جولیان افتاده نگفته بودم. چراش رو هنوز مطمئن نبودم.

“چرا از اون خوشت نمیاد ام؟” پرسیدم. “تو حتی نمی‌شناسیش.”
بهم نگاه کرد. “درسته نمی‌شناسم اما تو رو می‌شناسم.”
اخم کردم. “و؟”

“اون گفته گاهی سکس می‌خواد.”

ریملم رو برداشتم. “خب؟”

“خب بعد اون تو رو می‌بره به شام و برای دوساعت نادیده‌ات می‌گیره.”

به بازتابم در آینه خیره شدم و دوباره لبام رو به هم فشردم.

“و بعد از این کشش جنسی که بوده بهت می‌گه که بچه‌هاش مهم‌ترن.”

“از نظرم این نکته قابلِ ستایشی درباره‌ی اونه.” بی‌احساس جواب دادم.

“آره هست.” کاری که می‌کرد رو تموم کرد و بهم نگاه کرد. “اگه اون‌ها بچه‌هاش بودن.”

برای یه لحظه نگاش کردم.

“من فقط می‌شناسمت برل. میدونم فقط اهل سکس نیستی، سیستم تو با دخترهایی که فقط سکس می‌خوان فرق می‌کنه. پس چرا ۱۲ ماهت رو با مردی که تعهد نمی‌خواد تلف می‌کنی. و کسی

که احتمالاً با کسای دیگه می‌خوابه وقتی تو داخل خونه از بچه‌هاش مراقبت می‌کنی؟ اینطوری نیست که تو یهو بهش برخورد کرده باشی، تو باهاش زندگی می‌کنی. به بچه‌هاش اهمیت میدی. آخرش اینه که تو وفاداری و اون نیست.

نفسی کشیدم و رژگونه‌ام رو برداشتم و گونه‌هام رو با براش آرایش کردم. “تو هرگز نمی‌دونی چی ممکنه اتفاق بیفته.”
امرسون مکث کرد و سرش رو تکون داد. “برل اون آدم مناسبی برات نیست.”

رژگونه‌ام رو داخل میز آرایشم گذاشتم. “تو از کجا مطمئنی؟”
برای یه لحظه فکر کرد. “اوکی بذار اینجوری بهش نگاه کنیم: تو می‌تونی با مردی که ۲۵ سالشه و نیمه گمشدته باشی. عاشق میشی و کلی خوش می‌گذرونین شاید برای چندسال قرار بذارید. یه تیم هستین. با هم تصمیم می‌گیرین که خونتون کجا باشه و براش پول جمع می‌کنید. ازدواج می‌کنید بچه‌دار میشین و تا آخرعمرت با هم هم‌عقیده‌این.” از آینه چشمام رو بهش دوختم و تماشاش کردم.

“یا.. تو می‌تونی با آقای مسترز باشی کسی که قبلا عاشق نیمه
گمشده‌ش شده و از دستش داده. اون یه بیوه‌ست و همیشه براش
نفر دوم هستی حالا هراتفاقیم که بیفته. خونه‌ش، کارش،
بچه‌هاش... و تو برای اینکه بینشون جا باز کنی عقب میفتی.”
بغض درون گلوم رو قورت دادم.

[09.06.21 18:17]

#پارت_۲۵۴

“حتی اگه رابطه بخواد— که نمی‌خواد— هرگز براش نفر اول
نیستی برل. آخرِ آخرش براش نفر چهارم یا پنجمی. نمی‌تونه
خونه‌ش رو به استرالیا بیاره. نمی‌تونه بره بیرون و کارهای
غیرمنتظره انجام بده. نمی‌تونه تو رو در اولویت جلوی بچه‌هاش
قرار بده. اون نمی‌تونه چیزی رو که یه مرد جوون می‌تونه، بهت
بده.”

صورت‌م افتاد.

“من فقط بهترین‌ها رو برات می‌خوام برل و آقای مسترز بهترین نیست. دقیقا برعکس.”

بازوهاش رو اطرافم گذاشت و به بازتابمون در آینه خیره شدیم. “تو با دوست پسر سابقت سه سال موندی، خیلی طولانی چون برات احساس تاسف می‌کردی، چون تو آدم خوبی هستی و می‌خواستی کمکش کنی.”

آهی کشیدم. “می‌دونم.”

شونه‌هاش رو به شونه‌ام زد. “تو نمی‌تونی جولیان رو درست کنی مهم نیست چیکار کنی. نمی‌تونی زمان رو برات به عقب برگردونی. اون قبلا اینا رو با کسی دیگه تجربه کرده.”
با ناراحتی لبخند زدم.

“فقط هرکاری می‌کنی باهاش نخواب. اگه اینکارو کنی فقط همه چی پیچیده‌تر و داغون‌تر میشه.”

نفسم رو محکم بیرون دادم و رژلبم رو برداشتم تا دوباره تمدیدش کنم. این اولین رازی بود که تا حالا از امرسون پنهان کرده بودم.

و می‌دونستم چرا چون جراتش رو نداشتم که بدونم اشتباهه.

“از این طرف خانم‌ها.” توماس لبخند زد درحالی که در بین جمعیت هدایتمون می‌کرد. “راه باز کنید، خانم‌های خوشگل دارن رد میشن.” به جمعیت داد زد و اونا برای ما راه رو باز کردن.

من و امرسون ریز خندیدیم. “تو یه احمقی.” زمزمه کردم.

“در خدمت شما.” لبخند زد و یه چشمک سکسی زد.

ما داخل نمایشگاه هنری بودیم که امرسون داخلش کار می‌کرد. آلاستار — مرد جدید ام — یه هنرمند بود و نمایشگاه برای کارهای هنریش داشت. توماس برادرش بود. ظاهراً، خیلی بااستعداد بود یا فقط چیزی بود که ام شنیده بود.

در دومین هفته‌ای که اینجا بودیم توماس و آلاستار رو دیده بودم، و درحالی که آلاستار — یا مخففش استار — خیلی ساکت و کم حرف بود، توماس کاملاً برعکس بود. اون بامزه و برونگرا بود و هر وقت اونجا بود تموم مدت می‌خندیدیم. لاس میزد اما فکر کنم با همه همینطوری بود. کنارش خیلی احساس راحتی می‌کردم.

“من باید برم و بعضی از مهمون‌ها رو ببینم زود برمی‌گردم.” استار گفت.

ما لبخند زدیم. “اوکی.”

“برای خودمون نوشیدنی می‌گیرم.” توماس پیشنهاد داد. “چی می‌نوشید؟”

اخم کردم.

همم چی بنوشیم؟ “من شراب انگور می‌خوام لطفا.”

ام گفت. “منم همینطور.”

اتاق شلوغ و پرهیاهو بود. هردومون با تعجب به اطراف نگاه کردیم. مردها کت شلوارهای گرون قیمتشون رو پوشیده بودن و خانم‌ها لباس‌های هنریشون رو پوشیده بودن. همه به این طرف و اون طرف می‌رفتن درحالی که حراجی هنری در پس زمینه شروع شده بود. به ام لب زدیم. “واو.”

[10.06.21 19:50]

#پارت_۲۵۵

“میدونم. باورت میشه این واقعا داره اتفاق میفته؟”

“نه”. خندیدم. “چه جهنمی؟ نگاه کن توی نمایشگاه هنری لاکچری هستیم.”

توماس با نوشیدنی هامون برگشت و به اطرافمون نگاه کردیم درحالی که جرعه‌ای نوشیدیم .

به رستوران رفتیم و با اولین پسرها شام خوردیم درحالی که کلی کاکتل نوشیدیم. نمایشگاه هنری استار ساعت ده شب شروع شد. پس ما به موقع رسیده بودیم. درواقع، یکساعت و نیم وقت داشتیم. پیراهن مشکی تنگم که تا بالای زانو هام بود رو پوشیده بودم. بندهای نازکش شونه هام رو نمایش میداد و مرواریدهای طلایی روی پیراهنم کمی می درخشید که با کفش های پاشنه دارم و کیف دستیم ست شده بود. مو هام باز بود و رژلب قرمز زده بودم. امشب کمی زیاده روی کرده بودم چون نیاز به یه حس خوب داشتم. از فکر کردن درباره جولیان که خونه ست و همینطور حرف هایی که امرسون دربارش گفت وقتی که کمی قبل تر داشتیم آماده می شدیم ذهنم سنگینی می کرد.

امرسون درباره همه چیز درست می‌گفت؛ من اشتباه کرده بودم. خیلی رو مخ بود که نمی‌تونستم از فکر کردن بهش دست بردارم و اینکه چطوری با اون رفتار سردش نادیده‌ام گرفت.

احساس گُهی داشتم اگه بخوام صادق باشم.

توماس چیزی گفت اما من توی جمعیت نمیتونستم بشنوم چی گفته. “ببخشید؟ نمی‌تونم بشنوم.” بهش گفتم.

خم شد و بازوهاش رو اطراف کمرم پیچید و من رو نزدیکتر کشید تا بتونم بشنوم.

“گفتم.. می‌خواهی هفته دیگه بریم بیرون و قهوه بخوریم.”

اوه.

“مثل یه قرار؟” شوک زده پرسیدم.

خندید و من رو نزدیکتر کشید تا گونه‌هام رو ببوسه. “البته که یه قرار. نظرت چیه؟” چشمام به اونطرف اتاق افتاد و به چشمای سرد و خشن جولیان مسترز افتاد.

ناگهان بدنم سفت شد.

این چی بود؟

با گروه شش نفره مردها ایستاده بود که هم سن و سال خودش بودن، خوش قیافه و هرکدوم کت شلوارهای گرون قیمت پوشیده بودم.

لبخند ضایعی زدم و سرم رو انداختم. اون موقع بود که فهمیدم بازوی توماس هنوز دورم حلقه شده بود.
یا جهنم مقدس.

به بالا نگاه کردم و نگاه جولیان خشمگین بود.
امشب سقوط بزرگی بود.

اون اینجا چه غلطی می کرد؟

#پایان_فصل_شانزدهم

[10.06.21 19:50]

#پارت_۲۵۶

#فصل_هفدهم

جولیان

از شدت خشم گوشام داغ شد.

اون با کسی دیگه اینجا بود...

سر یه قرار؟

دستش روی گودی کمرش بود، و وقتی یه چیزی بهش گفت اون بهش لبخند زد. بری یه لباس کوتاه مشکی پوشیده بود که به همه انحنای بدنش چسبیده بود .

خیلی خیره کننده شده بود.

با عصبانیت چشمام رو ازش گرفتم. تعجیبی نداشت چرا اونقدر اصرار داشت بود تا از خونه بره بیرون.

خونم به جوش اومد.

“چیشده مسترز”. سب اخم کرد. “قیافت جوریه انگار روح دیدی”.

آدرنالین توی خونم به جریان افتاد و حس ناآشنای حسادت وجودم رو می سوزوند. “هیچی”. به برییل از اونطرف اتاق خیره شدم و بعد پشتم رو بهش کردم.

“من روی قایق تفریحی پانتون سرمایه‌گذاری می‌کنم.” سب داخل برنامه می‌گشت و گفت. “دوتا دیگه ازش رو داخل خونه ساحلی دارم.”

“چقدر می‌خوای قیمت بذاری؟” اسپنسر پرسید درحالی که بین لیست رو نگاه می‌کرد.

“بذار اول چک کنم برای آخرین باری که خریدم چقدر قیمت گذاشتم.” تلفنش رو بیرون کشید و بین ایمیل‌هاش جستجو کرد. فکم رو منقبض کردم تا جلوی خودم رو بگیرم که بهش نگاه نکنم. “بریبیل اینجاست.” به آرومی بهشون گفتم.

سب اخم کرد: “کی؟”

“پرستار بچه‌هام.”

“یا مسیح.” اون لبخند زد. “کجا؟”

“اونطرف اتاق. اونی که لباس مشکی پوشیده، موهای بلند و تیره داره.” سب اتاق رو جستجو کرد و سوتی کشید. “لغت به جون شیطون، اون خوشگله.”

“کی خوشگله؟” اسپنسر پرسید، بالاخره به مکالمه پیوست.

“پرستار مسترز اینجاست.”

“کجا؟”

“لباس مشکی موهای بلند. همون برنزه، توی زمین گلف یادت میاد؟”

به اونطرف اتاق نگاه کرد. “فاک، چقدر جذابه.”

“چیکار می کنه؟” من از بین دندونهای به هم چسبیده غریدم.

“با یه یارویی حرف میزنه اما مدام اینور رو نگاه می کنه.” سب زمزمه کرد.

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم درحالی که سعی می کردم قلبم رو که می کوبید آرام کنم. مهم نبود که اون با مرد دیگه اینجاست. برام مهم نیست، تا وقتی اون چیزی که می خوام رو بهم میده.

لیوان اسکاچم رو کامل نوشیدم و قلبم محکم می کوبید.

اسپنسر از خودراضی پوزخندی زد. “خودتو ببین مسترز. داری حسودی می کنی؟”

“احمق نباش. ” سریع گفتم.

“آره. داری عرق می کنی. ” اون خندید و بازوش رو به سب زد .

“مسترز دیگه بی خایه شده.”

غریدم .

“نشدم.”

“جولیان می تونم یه لحظه باهات حرف بزنم؟ ” بری پرسید. آرنجم رو از پشت گرفت.

به سمتش چرخیدم و کنترلم رو از دست دادم.

“تو اومدی سرقرار لعنتی؟ ” غریدم.

چشمای بری گشاد شد درحالی که به سمت دوتا دوستم نگاه می کرد پر از خجالت شد.

اسپنسر نیشخند زد و دستش رو دراز کرد تا باهاش دست بده.

“من اسپنسر م.”

“من سباستینم.” سب بهش گفت. خندان ایستادن در حالی که بهم نگاه می‌کردن، مشخص بود از نمایش لذت می‌برن.

“م.. من بریلم.” لبخند زد.

“ما دقیقا می‌دونیم تو کی هستی.” سب با طعنه گفت.

بری بهش اخم کرد و توجهش رو به من داد. “میشه بیرون با هم صحبت کنیم؟ الان... لطفا؟”

“تو سرقراری. باورم نمیشه.”

لباش رو جمع کرد .

“تو که محتاج نشدی جولیان، شدی؟” دستاش رو روی لگنش گذاشت .

“هیچی بیشتر از یه مرد محتاج تو ذوق نمی‌زنه.”

چشمام رو باریک کردم. عوضی حرف‌های خودم رو توی صورتم می‌گفت.

پسرها خندیدن و اسپنسر دستش رو در هوا گرفت. سب فورا به دستش زد. “بوووم.” اسپنسر لبخند زد. “بخورش مسترز.”

“گمشو.” سریع گفتم و با سرعت طوفان به سمت در رفتم.

“داری چه غلطی می‌کنی؟” عصبی زمزمه کرد درحالی که هردومون از در خارج میشدیم و به حیاط می‌رفتیم.

“تو چه غلطی داری می‌کنی؟”

“دارم خوش می‌گذرونم. چطور بنظر می‌رسه؟”

“تو اومدی سرقرار؟ باورم نمی‌شه.”

“تو بهم گفتی من زیادی محتاج بودم.”

عصبی دستام رو روی لگنم گذاشتم چشمام از خشم می‌سوخت.

“فکر کردم یه چیزی بینمونه.”

“منم همینطور.”

[11.06.21 17:15]

#پارت_۲۵۸

“پس چیکار می‌کنی؟” عصبی زمزمه کردم.

“سعی دارم تو رو فراموش کنم.”

“چی؟ چرا؟”

عصبی گفتم: “چون تو چیزی رو که من می‌خوام نمی‌خوای.”

“و تو چی می‌خوای؟”

“یه دوستی.”

“ما سکس می‌کنیم لعنتی. البته که دوستی داریم. دیوونه شدی؟”

فحش دادم نزدیک بود عقلم رو از دست بدم.

“می‌خوام تو باهام حرف بزنی.”

“دارم باهات حرف می‌زنم.” غریدم درحالی که دستام رو توی موهام

فرو می‌کردم، کاملاً از هم پاشیده بودم.

زمزمه کرد: “چرا اینجوری رفتار می‌کنی جولیان؟”

“چون نمی‌تونم تصور اینکه کسی دیگه لمست می‌کنه رو تحمل

کنم.”

“چرا؟”

“چون تو به منه لعنتی تعلق داری.” اعتراف کردم، کنترلم رو از دست دادم.

یه ابروش رو بالا برد و آروم لبخند زد، درحالی که من بهش خیره شده بودم و برای نفس کشیدن تقلا می کردم. باورم نمی شد الان این حرف رو زدم.

ایستادیم و به هم خیره شدیم- من با دستام که روی لگنم بود و نفس نفس می زدم. اون آروم و ریلکس بنظر می رسید. “همه چیز این بیرون خوبه؟” دوست احمقم مزاحم شد.

“گمشو اسپنس.” بدون اینکه نگاهش کنم داد زدم.

“اوکییی پس.” برگشت و دوباره به داخل رفت.

“بین ما چخبره جولیان؟” بری پرسید.

بهش خیره شدم، درمونده.

“بهم نگو که تو حسی بهم نداری، چون می دونم داری.”

اخم کردم، گيجی و درد روی تموم صورتم مشهود بود. “تو هيچي نمي دونی.”

“پس اين چيه؟” بهم اشاره کرد. “چرا جوري رفتار نمي کنی که انگار برات اهميتی نداره؟”
فکم رو منقبض کردم .

“ميدونم بهم اهميت ميدی جوليان. وقت تلف نکن و فقط اعتراف کن.”

[11.06.21 17:18]

#پارت_۲۵۹

چشمام رو به زمين دوختم.

“يا مي تونی مرد باشی و منو ببری برای رقص يا مي تونی بری و بقيه شب رو با دوستات باشی، و منم ميرم با توماس مي رقصم.”
دستش رو زير کتم لغزوند و به پشت کمرم برد.

“من رو تهديد نکن بری. وقتی عصبانی باشم اصلا منو دوست نخواهی داشت.”

“من هر جور که تو ارضا بشی دوست دارم.” لبخند سکسی زد.
“جادوگر.”

روی نوک پاش بلند شد. “می‌خوای یه راز رو بدونی؟”
“چی؟” بهش گفتم درحالی که سریع بوسیدمش. هنوز عصبی
بودم.

“منم خوشم میاد ازت.”
نیشخندم رو عقب زدم. “بیا بریم خونه.”
“نوچ.”

زبونش روی لبم لغزید و آلت‌م با لذت کشیده شد. “بیا بریم داخل.
می‌خوام با مردم برقصم.”

وقتی من رو مرد خودش صدا زد هیجان ناآشنایی وجودم رو پر
کرد. و لب پایینم رو لیسیدم، چشمام رو به چشماش دوختم. “پس
بیا بریم بیرون.”

از نمایشگاه هنری بیرون زدیم و به دوستانمون پیام دادیم که بدونن
ما داریم میریم.

در ماشینم رو براش باز کردم و اون داخل نشست، ماشین رو دور زدم تا روی صندلی راننده کنارش بشینم.

دستش رو روی آلت‌م گذاشت درحالی که من ماشین رو روشن می‌کردم و به سختی نفس کشیدم، سعی کردم دنده عقب از پارکینگ بیرون برم.

آدرنالین توی بدنم پمپاژ می‌شد.

“جولیان.”

بهش نگاه کردم.

“جوری برونش انگار دزدیدیش.”

پدال گاز رو فشردم، کلاچ رو گرفتم و دنده رو عوض کردم. بهش خیره شدم. “بعدش یه جوری می‌کنمت انگار که ازت متنفرم.”

خندید و برای اولین بار بعد مدت‌ها احساس ... زنده بودن کردم.

بعد از بوسه‌های آتشین و داغمون داخل ماشینم وارد یه بار شدیم. کوچیک بود، خارج شهر و یه زن آهنگ لیدی گاگا رو می‌خوند.

نمایشی به راه انداخته بود. بری به سمت بار رفت و روی آرنجش تکیه داد.

“چی می‌خواین؟” متصدی بار پرسید.

اون لبخند شیطنت‌آمیزی زد و به نوشیدنی‌ها نگاهی انداخت.
“چهارتا تکیلا و چهارتا مارگاریتا لطفا.”

بهش اخم کردم اما تنها چیزی که دیدم چشماش بودن که با لذت می‌درخشیدن. “بیا مست کنیم.”

[12.06.21 16:45]

#پارت_۲۶۰

“اوه نه. جولز.”

هاه؟ پلک‌هام رو به هم زدم درحالی که سعی می‌کردم پلک سنگینم رو باز کنم.

اتاق دور سرم می‌چرخید، و احساس حالت تهوع داشتم.

“چه جهنمیه اینجا؟” زمزمه کردم. صدام خشن و به سختی درمیومد.

به اطراف نگاه کردم و دیدم که توی اتاق نشیمن هستیم. بری بهم نگاه کرد و خندید. اخم کردم و سرم پایین محکم روی فرش افتاد.

“اوه... خدای من. چی اتفاقی افتاد؟”

آروم بلند شد، روی آرنجش تکیه داد.

فقط دیدنش باعث شد لبخند بزنم. “نگاش کن.” گفتم.

به خودش نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد. “اوه نه.”

اون کاملاً لخت بود و کراواتم مثل عرق گیر دور سرش گره خورده بود. موهایش وحشیانه اطرافش ریخته بودن. خودم رو در موقعیت نشسته قرار دادم و اون از خنده منفجر شد. یه چیزی جلوی چشمام آویزون شد و من کنارش زدم. “این چیه؟”

بری بلند خندید درحالی که بهم نگاه می کرد. به خودم نگاه کردم. یه جوراب پام بود و گردنبندهم طلاش دور سرم بود.

لبای خشکم رو لیسیدم.

“دهنم خیلی خشکه.” غریدم.

ایستادم و دوتا لیوان آب ریختم، هرچه زودتر به اتاق نشیمن برگشتم. آب رو بهش دادم و بعد متوجه شدم که اتاق نابود شده. کاناپه به سمت دیوار رفته بود و چیپس همه جای فرش پخش شده بود. یه بطری اسکاچ روی میز

قهوه‌خوری واژگون شده بود. پل بینیم رو فشردم.

“مثل فیلم هنگ‌آور* شده.”

بریل یه نفس لیوان آبش رو خالی کرد قبل از اینکه بایسته و کنار من بیاد. من رو بوسید درحالی که مقابل لبام لبخند میزد.

“شب خوبی داشتم.”

مکت کرد و بعد چشماش رو باریک کرد. “فکر کنم.”

*هنگ‌آور (Hangover): فیلمی کمدی که با چندتا مرد مست

و در خانه‌ای به هم ریخته بیدار میشن.

[12.06.21 16:47]

اخم کردم درحالی که تصویری از رقص شهوانی‌مون با آهنگ
پوکرفیس از لیدی گاگا به یادم اومد. این کجا بود؟
تلفنش رو از روی میز قهوه خوری برداشت و یه سلفی از جفتمون
گرفت درحالی که به گردنبنده روی سرم اشاره کردم.
دوباره خندید.

“قبل از اینکه بمیرم باید دوش بگیرم.” دست ببری رو گرفتم و به
طبقه بالا توی حمومم بردمش. کنار هم ایستادیم و به قیافه
داغونمون در آینه خیره شدیم.

“اوه پسر.” ببری اخم کرد. “چه اتفاق کوفتی افتاده و بچه‌ها کجان؟”
“خونه مادرم.”

دوش حموم رو روشن کردم و گردنبنده رو از روی سرم برداشتم.
“باید برم دنبالشون.” چشمام وحشت زده گشاد شد. “ماشینم
کجاست؟”

دستش رو روی لباس گذاشت و بلند خندید.

“اوه، ایده خوبی بود انیشتین، ‘بیا مست کنیم.’” چشمام رو چرخوندم.

زیر آب ایستادم و برییل داخل سینک بالا آورد. “فکر کنم دارم میمیرم.”

“حقته، روانی لعنتی.”

با من زیر آب ایستاد و بازو هامون رو دور بدن هم پیچیدیم. بالای سرش رو بوسیدم درحالی که اب گرم روی بدن هامون می ریخت. “ما سکس کردیم؟”

“من قرص خوردم پس اشکالی نداره اگه کردیم.” سینه م رو بوسید. برای مدت طولانی در آغوش هم موندیم و به خودم لبخند زدم درحالی که خاطرات برمی گشتن. آخرین باری رو که اینقدر خوش گذرونده بودم یادم نمیومد.

بری سینه م رو بوسید و بهم نگاه کرد. “خب.. تو الان دوست پسر منی؟”

بهش اخم کردم. “چی؟”

“نکن”. لبام رو بوسید. “پسش نگیر.”

“من توی دوست پسر بودن اصلا خوب نیستم.” ناراحت آه کشیدم.
دوباره سینه‌م رو بوسید. “می‌دونم باید بعد از مرگ همسرت برات
سخت باشه. می‌دونم چرا نمی‌داری کسی بهت نزدیک بشه. تو
همسر خوبی هستی که اینقدر عمیق برات سوگواری.”

چی؟ ازش فاصله گرفتم درحالی که خون توی رگ‌هام سرد شد.
چشمام رو بهش دوختم درحالی که آب داغ روی سر و صورتم سر
می‌خورد.

انگار زمان ثابت مونده بود. “من همسر خوبیم؟” پرسیدم. “تو فکر
می‌کنی من همسر خوبیم؟”

سرش رو تکون داد.

من کشیده گفتم: “اصلا نمی‌دونی داری چی میگی.”

“همسرم روزی مرد که من ازش خواستم طلاق بگیریم.”

رنگش پرید اما حرفی نزد.

صورت بری با ناراحتی واژگون شد و چشماش من رو جستجو می کرد. “چطوری؟ چطوری مرد؟”

“خودش رو کشت.”

بریل

زمزمه کردم: “چی؟”

چشماش رو بهم دوخت: “شنیدی چی گفتم.”

شامپو رو برداشت و شروع به شستن موهایش کرد درحالی که من نگاهش میکردم.

اون خودش رو کشته بود.

شامپو رو از روی موهایش شست و بهم نگاه کرد. “از شوک ساکت شدی؟” طعنه آمیز پرسید. “یا فقط اونقدر وحشت زده شدی که نمی تونی حرف بزنی.”

ابروهام رو بالا بردم و خیلی عادی شامپو رو برداشتم تا موهام رو بشورم.

من از شوک ساکت بودم و اونقدر وحشت زده بودم که نمی‌تونستم حرف بزنم.

چرا آشپزمون جانین این رو بهم نگفته بود؟

پرسیدم: “کی درباره این موضوع میدونه؟”

“والدینم.”

“دیگه کی؟”

“سباستین و اسپنسر. دیگه هیچکس. قبلا به هیچ زنی نگفته بودم.”

بهبش خیره شدم و نمی‌دونستم باید خوشحال بشم یا شرمسار باشم

که اولین نفریم که اینو بهش گفته. اصلا باید چی بهش بگم؟

چشمام رو باریک کردم. “این راز رو این همه سال نگه داشتی؟”

سرش رو تکون داد و آب روی صورتش سر می‌خورد. چشمای

تسخیر شده‌اش رو بهم دوخت، انگار انتظار داشت من فرار کنم.

اون واقعا شکسته بود. الان مثل روز برام روشن بود.

می‌دونستم. می‌دونستم یه موضوعی آزارش میده. هفته‌ها پیش این

رو متوجه شده بودم.

صورتش رو بین دستام گرفتم. “جولز” زمزمه کردم.
سرش رو انداخت و من خودم رو بالا کشیدم تا آروم لبش رو ببوسم.
در این لحظه بهم نیاز داشت. به موافقتم نیاز داشت و برای هر
دلیلی که بود من این رو بهش میدم .

بهبش اطمینان دادم. “اشکالی نداره عزیزم.”
سرش رو روی شونه‌هام گذاشت و من محکم در آغوشم گرفتمش.
بازوهاش اطرافم بود و می‌تونستم غمی که ازش سرازیر می‌شد رو
حس کنم .

اولین باری که بود اینقدر شکننده خودش رو جلوی من به نمایش
گذاشته بود .

و اون زیباتر از چیزی بود که می‌تونستم تصور کنم .
“اشکال نداره عزیزم. الان تموم شده.”

[13.06.21 19:02]

#پارت_۲۶۳

چشماش برافروخته شد و دستاش رو اطراف بدنم محکمتر کرد، صورتش رو عمیق در انحنای گردنم پنهون کرد.

یعنی چه احساسی داشت همچین راز سنگینی رو بعد از این همه مدتی که درون خودت نگهداشتی با کسی درمیون بذاری؟

برای مدت طولانی در آغوش هم باقی موندیم، و من به یقین می‌دونستم که باید یه مشت اراجیف روانشناختی درباره خودکشی و این چیزا بگم اما حتی نمی‌دونستم از کجا باید شروعش کنم. تصمیم گرفتم ساکت بمونم.

خودش بهم میگفت هر موقع آماده بود و تا هرزمانی که طول بکشه منتظر می‌مونم .

“حتما می‌دونی که من احتمالا تموم روز رو باید بالا بیارم.” زمزمه کردم .

لبخندش رو مقابل گردنم حس کردم. “حقته.”

مقابل شونه‌هاش ریز خندیدم. “فقط می‌خواستم یکم باهات خوش بگذرونم.” همه چیز طبق برنامه ریزی بود و احتمالا حرف‌های

امرسون درباره اینکه اون نمی‌تونه خوش بگذرونه من رو وادار به این کار کرده بود.

به عقب رفت، دوباره کنترل خودش رو به دست گرفت. موهام رو زیر دوش حموم شست و عمیقا به فکر رفته بود.

“ماموریت انجام شد.” نیشخندی زد. “حتی نمی‌دونم ماشینم کجاست. این برات به اندازه کافی خوش گذروندن حساب میشه؟” خندیدم و دوباره جدی شدیم. انگشتم رو توی موهایش فرو کردم. “ممنونم.”

اخم کرد.

“خیلی برام ارزش داره که بهم گفتیش.”

لباش رو به هم فشرد انگار سعی می‌کرد چیز دیگه‌ای نگه و من آروم بوسیدمش. “فقط بدون جولز، من همیشه طرف توام.”

من رو نزدیک و نزدیکتر کشید. و بعد من خودم رو عقب کشیدم.

“همینطور تو باید بدونی اگه الان سکس کنیم، من روت بالا میارم.”

خندید و بیشتر از فاصله گرفت. “این قطعا توی لیست کارهام نیست.”

[13.06.21 19:02]

#پارت_۲۶۴

شستن موهام رو تموم کرد و بعد از زیر دوش بیرون رفت و خودش رو با حوله خشک کرد. یه حوله برای من گرفت تا من کنارش برم و قبل از اینکه حوله رو دور بدنم بپیچه آروم و با دقت بدنم رو خشک کرد. همدیگه رو بوسیدیم دوباره و دوباره و من مقابل لباش لبخند زدم .

“باید تا امشب صبر کنی. یه خونه آشغالدونی داریم و باید بری دنبال بچه‌ها.” آهی کشیدم.

اون آهی کشید. “گلف. من به بچه‌ها قول دادم که می‌برمشون گلف بازی کنن.”

خندیدم و حرفی رو که می‌دونستم ازش پشیمون میشم زدم. “اشکال نداره منم میام.”

روی کاناپه نشستم و چشمام روی جولیان قفل بود. برخلاف روزهای دیگه، می‌دونستم خیلی سکوتش سنگینه. نشسته بود و وانمود می‌کرد داره تلویزیون می‌بینه، ذهنش اما مایل‌ها از اینجا دورتر بود. امروز ساکت بود، توی افکارش گم شده بود و می‌دونستم بعد از اینکه رازش رو برای من فاش کرده بارها اون رو توی ذهنش مرور می‌کنه. بچه‌ها روی زمین با حیوون خونگی‌های خوشگلشون بازی می‌کردن .

بالاخره ایستادم. خسته بود و اینجا داشتم خواب می‌رفتم.

“میلی رو ببر بیرون دستشویی قبل از اینکه بخوابه سامی.” بهش گفتم.

“اوکی.” با سگ کوچولوش به حیاط رفت و درحالی که ناپدید میشد لبخند زدم .

“وقت خوابه ویلو.” جولیان گفت.

خم شد و گربه کوچولوش رو برداشت. “باشه. شب بخیر.” داد زد و داخل پله‌ها غیب شد .

چشم‌ام اون طرف اتاق جولیان رو پیدا کرد. و حس نیاز بوسیدنش
قبل خواب وجودم رو پر کرد. “شب بخیر.” گفتم.

بهم نگاه کرد. “شب بخیر بری. قبل از اینکه سرم رو روی بالش
بذارم خوابم می‌بره.”

“اوکی.” رفتم و جلوش ایستادم. “اگه می‌تونستم بوس شب بخیر
بهت بدم حتما اینکارو می‌کردم.”

بهم لبخند زد. “منم همینطور.”

چشم‌امون روی هم قفل شد و حرارت بینمون بیشتر شد. از این
متنفرم. از اینکه نمی‌تونستم یه دقیقه باهاش تنها بشم مگه اینکه
بریم هتل متنفر بودم. چرا نمی‌تونستیم توی خونه معاشقه کنیم؟
واقعا اینقدر تفاوت داشت؟

“ممنون از اینکه دیشب داغونم کردی.” نیشخندی زد.

لبخند دندون‌نمایی زدم و چشمکی بهش زدم. “هرموقع بخوای.”

پرسید. “فرداشب میبینمت؟”

“البته.”

[13.06.21 19:02]

#پارت_۲۶۵

به اتاقم رفتم، دوش گرفتم مسواک زدم و بالاخره روی تختم دراز کشیدم. وقتی چراغ رو خاموش کردم و به تاریکی خیره شدم، ذهنم شروع به بیدار شدن کرد.

چه احساسی داشت که جای اون باشی -- که تنها با گناهات بمونی؟
مادر بچه‌هاش ... رفته.

هرگز بر نمی‌گشت.

چرخیدم و همینطور غلت می‌زدم و حتی آخر سر بالش‌م رو مشت می‌زدم. مدام چهره بی‌روح جولیان رو می‌دیدم وقتی که رازش رو بهم گفت. خیلی خسته بودم و فقط می‌خواستم بخوابم. روح‌م خبر نداشت دیشب کی خوابیده بودیم. تصویری از جولیان جلوم ظاهر شد، برهنه، با گردن‌بند طلا که امروز صبح دور سرش بود و با خودم لبخند زدم. خیلی بیخیال و خوشحال بنظر می‌رسید. گوشیم

رو برداشتم و برای مدتی داخل فضای مجازی چرخیدم اما هنوز ذهنم خاموش نمی‌شد. بدون فکر کردن به جولیان پیام فرستادم.

-شب بخیر مرد من. تختم بدون تو سرده. بوس.

منتظر جوابش موندم اما چیزی نیومد. احتمالا خوابیده بود. به پشت غلتیدم و به سقف خیره شدم. یه حس غمگین و وحشتناک عمیقا درونم پر شده بود و دقیقا نمی‌دونستم چجوری دورش کنم. خیلی توی افکارم غرق شده بودم وقتی حس کردم تختم تکون خورد و چرخیدم؛ ناگهان جولیان رو کنار خودم دیدم.

اون زمزمه کرد: “هی.”

بهش لبخند زدم و من رو در آغوش گرفت، کنارم خوابید. لب‌هامون به هم رسید و آروم همدیگه رو بوسیدیم.

اون اینجاست. اینجا توی تختم.

امروز صبح زیر دوش حموم چیزی بینمون تغییر کرده بود. یه جورایی رازش تموم حالت دفاعیم رو از بین برده بود. الان فقط

می خواستم همه چیز رو براش خوب کنم. "تو خوبی؟" زمزمه کردم
در حالی که توی آغوشم نگهش داشتم.

[14.06.21 20:25]

#پارت_۲۶۶

"آره عزیزم. خوبم." من رو بوسید.

همدیگه رو محکم در آغوش گرفتیم و چشمام پر از اشک شد.
خیلی سختی کشیده بود. دوباره و دوباره بوسیدیم و نمی تونستم
به اندازه کافی ازش سیر شم. نشست و لباس خوابم رو از روی بدنم
کنار زد و لباس های خودش رو هم درآورد. دیشب، مثل دیوونه ها
خوش گذروندیم و همش بخاطر اون بود. امشب، حس کردم
آرامشش بخاطر منه.

می دونست که من این رو ازش می خوام. شاید اون هم از طرف من
بهش نیاز داشت.

روی بدنم قرار گرفت و به آرومی بدنش رو بین پاهام قرار داد، در
همین حین من رو می بوسید. انگشتم بالا تا پایین روی عضلات

کمرش رو نوازش میکرد و سپس درون موهایش فرو کردم،
چشمامون هرگز همدیگه رو رها نکردن. “تو عالی هستی.” زمزمه
کرد.

لبخند زدم و در آغوشم گرفتمش. توی بوسه همدیگه غرق شدیم
تا اینکه روی بدنم اومد و عمیق درون بدنم قرار گرفت.
با همدیگه نالیدیم و نفس هامون می لرزید.

عاشق وقتی بودم که توی اوج لذت بود و لبه از دست دادن کنترلش
بود .

آروم بیرون کشید و دوباره عمیق تر درونم فرو رفت. لب هامون به
هم قفل شده بود و بدن هامون ریتم خودشون رو پیدا کرده بودن.
جولیان عمیق و عمیق تر درونم می رفت و پاهام رو تا جایی که
می تونستم باز کردم.

درون، بیرون، دوباره و دوباره، به موقع تکیه می خورد و من به
شونه هاش چنگ زدم.

لرزیدم. “جولز.” می دونستم نزدیکه به ارگاسم برسم.

از روی بدنم بلند شد و محمکتر بهم ضربه زد، هرگز چشماش رو ازم نگرفت. موهایش روی پیشونیش پخش شده بود و من بهش لبخند زدم. وقتی سکس می‌کردیم صورتش خیلی خوشگل می‌شد- کاملاً روی کارش تمرکز می‌کرد.

پاهام رو بالا برد، روی شونه‌هایش قرار داد و ایندفعه واقعا من رو می‌کرد.

پوست بدن‌هامون به هم سیلی می‌زدن درحالی که من رو تسخیر می‌کرد.

لبهام از هم باز شد درحالی که توی لذت گم شدم.

[14.06.21 20:25]

#پارت_۲۶۷

خیلی عمیق درونم بود.

اوه خدایا. اون خیلی خوبه.

اون نالید و من رو ثابت نگه داشت. “اوه لعنتی. لعنتی.” و پاشیدن
آبش رو حس کردم، و می‌دونستم خیلی عمیق درونم به ارگاسم
رسید.

باعث شد منم به ارگاسم برسم و لرزیدم درحالی که بند انگشتم
بخاطر چنگ زدن به پشت کمرش سفید شده بود. صورتم رو توی
دستاش گرفت و من رو بوسید. پر از آرامش و آروم بود. و من رو
نزدیک به خودش نگه داشت. می‌دونستم این باید مثل یه رابطه
شبانه، مخفیانه بنظر برسه اما لعنتی اینطور نبود. خیلی بیشتر از
این حرف‌ها بود. میتونستم حسش کنم.

اون آروم خودش رو خالی کرد اما لب‌هامون هرگز از هم جدا نشدن.
“چطوری اینکارو باهام می‌کنی؟”

زمزمه کرد .

“در حد مرگ خسته.”

دوباره من رو بوسید.

“تاثیر بدی روی من داری خانم برییل.”

خندیدم .

“بخشیدا ولی من همینجا خوابیده بودم و کاری به کسی نداشتم، وقتی تو اومدی به تختم.”

“تو نباید اینقدر وسوسه‌انگیز باشی لعنتی .”

خندید درحالی که خودش رو از بدنم بیرون کشید و از روی من کنار رفت. من رو نزدیکتر برد و سینه‌اش رو بوسیدم، از لبخندش که روی پیشونیم حس کردم لذت بردم. می‌تونستم ضربان قلبش رو که محکم درون قفسه سینه‌ش می‌کوبید حس کنم و بشنوم. برای مدت طولانی در همون حالت موندیم درحالی که هردومون آرومتر می‌شدیم .

“فردا دوشنبه‌ست.” خواب‌آلود آهی کشیدم.

“بهم یادآوری نکن.”

بهش خیره شدم .

“قاضی بودن چطوریه؟”

آروم سرفه کرد .

“جدی.”

لبخند زدم .

“من قاضی خوبی می شدم؟”

خندید و پیشونیم رو بوسید :

“تو قاضی افتضاحی می شدی.”

“هی! منم می تونم جدی باشم، می دونی.”

[15.06.21 17:22]

#پارت_۲۶۸

چشماش رو چرخوند.

“نه نمی تونی. فقط قبولش کن.”

برای لحظه‌ای فکر کرد و بعد لبخند زد. “البته هیچی رو عوض نکن.

همینطوری که هستی عالی‌ای.”

نصفه نیمه نشستم و فکم باز موند. “الان اعتراف کردی که گیج

بازی‌های من رو دوست داری قاضی مسترز؟”

ابروه‌اش رو بالا برد .

“شاید ”.

من رو برای بوسه‌ای به پایین کشید .

“به هیچکس نگو.”

دوباره کنارش دراز کشیدم .

“خب، به هر حال کسی درباره ما نمی‌دونه پس این یه راز می‌مونه.”

برای لحظه‌ای ساکت موندیم.

“هفته پرماجرائی بود نه؟”

“همم.”

“چند وقت از آخرین باری که مثل دیشب خوش گذروندی

گذشته؟”

شونه بالا انداخت و دوباره من رو روی بدنش کشید.

درحالی که سرم رو روی سینه‌اش گذاشته بودم منتظر موندم جوابم

رو بده.

“من ۲۲ سالم بود وقتی آلینا رو دیدم.”

چی؟

“دانشگاه مشابهی می‌رفتیم و من اون اطراف دیدمش. خوشگل بود.”

وقتی جوونتر تصورش کردم لبخند زدم .

“بعد از یه شب که به کلاب شبانه رفتیم با هم خوابیدیم .”

خدایا. اون حتما یه پسر خوشگل ۲۲ ساله خوش قیافه بوده. همین الانم با ۳۹ سال خیلی هات بود.

“بعد از چند هفته دیگه که دوباره بیرون رفتیم با هم خوابیدیم. دیگه ندیدمش تا اینکه سه ماه بعد دم در خوابگاهم ظاهر شد. حامله بود.”

[15.06.21 17:22]

#پارت_۲۶۹

قلبم افتاد.

لب پایینش رو لیسید درحالی که به دوردست خیره شده بود .

پرسیدم. "چیشد؟"

"کار درست رو انجام دادم."

شکم در هم پیچید .

"باهاش ازدواج کردی؟"

آروم سرش رو تگون داد و لب پایینش رو بین دندون های جلوییش
گرفت و من منتظر موندم تا ادامه بده اما نداد.

آروم زمزمه کردم .

"خوب پیش رفت؟"

شونه بالا انداخت .

"سعیمو کردم. هر روز لعنتی رو تلاش کردم تا عاشقش بشم."

چشمام پر از اشک شد.

" 23 ساله با یه زن و یه بچه ."

آروم زمزمه کرد.

سینه‌اش رو بوسیدم و گونه‌ام رو به پوستش مالیدم. از این داستان متنفر بودم چون از الان می‌دونستم چطور تموم میشه.

“اوایل اینقدر هم بد نبود. هر دو مون بخاطر راحتی همدیگه تلاش می‌کردیم. تا اینکه عاشقم شد اما من عاشقش نشدم...”

صداش خاموش شد.

یه اشکم آزاد شد. و سریع پاکش کردم.

بس کن.

فکش رو منقبض کرد و می‌دونستم یاد اون روزها افتاده، همه اون سال‌ها. “نمی‌تونستم حتی خودم رو وادار کنم که عاشقش بشم.”

اوه این داستان بدی بود .

“جولز.”

زمزمه کردم و بازوهایش رو اطرافم محکم کرد و من رو نزدیکتر کشید.

“ساموئل رو وقتی باردار شد که من مست اومدم خونه. فقط اون موقع بود که سکس می‌کردیم.”

چشمام رو بستم .

“بعد... اون شروع به نوشیدن کرد.”

خدایا.

“اونقدر اوضاعش بد شد که مجبور بودم حتی وقتی خونه بود برای بچه‌ها پرستار بگیرم .”

به سقف خیره شد .

“بعضی روزها هرگز از تخت بیرون نمیومدم.”

اوه، زن بیچاره.

“سعی کردم، تلاش کردم تا کمکش کنم. اما به اندازه کافی نبود.”

قفسه سینم بخاطر جفتشون درد گرفت.

“نمی‌تونستم بیشتر تحمل کنم. یه روز قبل از اینکه برم سر کار

بهش گفتم می‌خوام برگه‌های طلاق رو پر کنم.”

چشمام رو به هم فشردم در حالی که منتظر بودم بقیه داستان رو

بگه.

“با بچه‌ها خداحافظی کرد.”

یه قطره اشک از روی صورتم سر خورد و روی سینه‌اش افتاد.

“و وقتی مست بود رانندگی کرد و توی خیابون بن بست با سرعت ۱۳۰ مایل در ساعت روند، مستقیم خورد به درخت.”

بغض توی گلوم اذیتم می‌کرد درحالی که سعی می‌کردم اشکام رو عقب برونم.

به جلو خیره شد تقریبا خشکش زده بود.

“بچه‌ها می‌دونن؟” زمزمه کردم.

“نه. چطوری می‌تونی به بچه‌ها بگی مادرتون خودش رو کشت چون پدرتون عاشقش نبود.”

فین فین کردم درحالی که اشکام روی صورتم می‌ریخت .

“خیلی متاسفم.”

شقیقه‌ام رو بوسید .

“منم همینطور.”

#پایان_فصل_هجدهم

[15.06.21 17:22]

#پارت_۲۷۰

#فصل_نوزدهم

اون پرسید: “می‌خوای با ما فیلم ببین؟”
“بله.”

شب یکشنبه بود. تموم روز بچه‌ها پیشمون بودن و اصلا با هم تنها نشده بودیم .

اون آروم دستش رو بالا آورد تا صورتم رو بین دستاش بگیره و چشمام رو بستم.

لمسش مثل جادو بود.

“می‌خوام بدونی که چقدر پیشمونم بخاطر رفتار اون شب که برای شام بیرون رفته بودیم.” اون زمزمه کرد. “با ذهنم کلنجار میره.”

سرم رو تکون دادم. “می‌دونم.”

سرش رو تکون داد. “نمی‌دونم چه بلایی به سرم اومد. فقط با روش خیلی بدی همه چی رو کنترل کردم.”

نگاهش کردم درحالی که برای زدن این حرفا تقلا می‌کرد. “می‌دونم.”

چشمام رو جستجو کرد. “بچه‌هام باید اولویت‌م باشن.”

“برای منم همینطور.” زمزمه کردم. “خواسته اونا قبل از خواسته من و تو در اولویته.”

چشمامون به هم قفل شد و حس کردم دارم با یه قرارداد توافق می‌کنم. اون ازم می‌خواست خوشحالی بچه‌هاش رو براش تضمین کنم. چطوری باید این تضمین رو بهش نشون می‌دادم؟
منو ببوس.

“سختتر از اون چیزیه که فکر می‌کردم.” آروم اعتراف کرد. “نمی‌تونم به هیچی بجز تو فکر کنم.” انگشت شستش رو روی لب پایینم کشید. “بههم قول بده، قول بده هروقت جدا شدیم اونا رو ترک نکنی.”

چرا اینقدر مطمئن بود که ما از هم جدا می‌شیم؟
اخم کردم و سرم رو تکون دادم قبل از اینکه بتونم جلوی خودم رو بگیرم. “بهت قول میدم بچه‌ها همیشه اولویت من هستن.”
چشماش روی لبام افتاد و قلبم شروع به تپیدن کرد. درست به موقع، صدای پای یکی رو از روی پله‌ها که میومد پایین شنیدیم و با جهشی از هم فاصله گرفتیم. اون به سمت یخچال رفت و یه بطری شراب برای پنهون کاری بیرون آورد.
سامی به آشپزخونه اومد. “بیا دیگه. بریم فیلم رو ببینیم.” داخل اتاق نشیمن غیب شد و شنیدم اون و ویلو با هم صحبت می‌کردن. روی صندلی شنی‌هاشون راحت نشسته بودم، و با حیوون‌های کوچولوشون بازی می‌کردن.
جولیان پشت سرم ایستاد و بازوهاش رو دور کمرم حلقه کرد، باخسونت من رو به خودش چسبوند.
“برو و یه دامن بیوش.” توی گوشم زمزمه کرد. لاله گوشم رو گاز گرفت و موهای بدنم سیخ شدن.

چی؟

لعنتی.

به اتاقم رفتم و سریع توی کمدم گشتم. یعنی چی؟

حتی دامنی که تنگ نباشه هم نداشتم.

لعنتی. برای یه لحظه فکر کردم.

میدونم. یه لباس خواب و روپوش داشتم. لباس زیرم رو درآوردم و

لباس خواب ساتن مشکیم رو پوشیدم و روپوش سفیدم رو پوشیدم

تا بپوشونتش. سپس به اتاق نشیمن برگشتم. قلبم تند تند می‌تپید

درحالی که ادرنالین خونم بیشتر میشد.

اون می‌خواست لمس کنه.

“عجله کن برل”. ویلو داد زد.

به اتاق نشیمن رفتم و بچه‌ها رو روی زمین دیدم که به سمت

تلویزیون نشسته بودن و جولیان روی مبل نشسته بود. درحالی که

زبانش رو بیرون آورد تا لب پایینش رو خیس کنه با دست کنار

خودش رو نشون داد. “چراغ‌ها رو خاموش کن”.

محض رضای خدا، مردی شهوتی تر از اون توی دنیا وجود نداشت.
چراغ‌ها رو خاموش کردم و کنارش نشستم. پتوی بزرگ رو روی
جفتمون انداخت.

ترمیناتور دو شروع به پخش شدن کرد اما من هیچ علاقه‌ای به
فیلم نداشتم.

[16.06.21 17:38]

#پارت_۲۷۲

لب زد. “دراز بکش”.

همون کاری که گفت رو کردم و پاهام رو روی پاش گذاشتم. پتو
کاملاً ما رو پوشونده بود.

پاهام رو گرفت و از روی شلوار به آلت سفتش کشید و چشمام رو
بستم وقتی سفتیش رو حس کردم .

چشماش روی تلویزیون قفل بود، روپوشم رو درآورد و پای پشتم
رو روی شونه‌هاش و پشت مبل گذاشت. پای دیگه‌ام رو جلو برد و
از هم باز کرد .

چه غلطی می کرد؟

لبخند تاریکی زد درحالی که چشماش روی تلویزیون باقی موند، و تماشاش کردم که نور تلویزیون روی صورتش سایه انداخته بود. از ساق تا رون پام رو نوازش کرد، زیر لباس خوابم رفت تا به شکمم و سینه‌های برهنه‌ام رسید. فکش رو منقبض کرد درحالی که سینه‌ام رو توی دستاش گرفت و محکم فشار داد.

سعی کردم تمرکز کنم و نفس کشیدنم رو کنترل کنم .

ما چه غلطی می کردیم؟

دوتا بچه توی اتاق بودن، کاملاً بیخبر از همه جا اما باز هم...
به سمت سینه دیگه‌ام رفت و با کف دستش سینه‌م رو مالید.
خواستن رو در هر لمسش حس می کردم و نزدیک بود منفجر بشم.
دستاش رو روی شکمم کشید درحالی که بدنم رو لمس می کرد.
انگشتاش روی استخون لگنم و دنده‌هام رو نوازش کرد. پایین پام رو گرفت و دوباره روی آلت سفتش کشید.
فاک، مثل سنگ سفت بود.

چشمام رو بستم و از گز گز بدنم لذت بردم. این جنون بود.
برای ۱۵ دقیقه، دست چپش نیم تنه بدنم رو آروم نوازش می کرد
درحالی که با دست راستش پام رو روی آلتش می کشید.
هر بار که سینهام رو می گرفت آلتش زیر پام کشیده می شد و
جفتمون چشمامون رو می بستیم و توی لحظه گم می شدیم.

لمسم کن...

لمسم کن...

اونجام رو لمس کن.

لگنم رو از روی مبل بلند کردم تا به دستش برسونم.
کنترلم رو ا دست داده بودم. پاهام رو گرفت و خودش رو محکمتر
مالید و می تونستم بالا پایین رفتن سینهاش رو توی تاریکی ببینم.
خدایا، به همون اندازه که من داغ بودم اونم بود.

[16.06.21 17:38]

#پارت_۲۷۳

دستش رو پایین برد و هردومون نفس‌هامون رو حبس کردیم.
چونه‌ام با انتظار به سمت سقف خم شد.

دستش رو توی موهای واژنم برد. زیاد مو نداشتم- به اندازه مربع
یه اینچی که خیلی کوتاه بود- و می‌تونستم رد لبخند رو روی
صورتش ببینم، رطوبتم رو حس کرد و چشماش رو بست، لباش با
لذت از هم باز شد.

سرش رو به عقب برد و کلمه 'فاک' رو بی‌صدا لب زد.

اوه خدا، خیلی براش داغ بودم.

انگشتش رو روی سوراخم عقب و جلو کرد و صورتش رو چرخوند،
چشماش رو بهم دوخت درحالی که انگشت شستش رو داخلم فرو
می‌کرد .

سفت شدم، و اون لرزید .

داشت به ارگاسم می‌رسید. فقط با لمس کردن من داشت به ارگاسم
می‌رسید.

قتل زنجیره‌ای توی تلویزیون نشون داده شد و همه جیغ می‌کشیدن و مدام صدای تیراندازی میومد اما تنها چیزی که می‌تونستم حس کنم، حس آرامش توام با لذت بود.

پام رو روی آلتش سفتش فشرد و جفتمون سفت شدیم تا به ارگاسم نرسیم.

با قدرت بدنم رو به سمت خودش پایین کشید تا جایی که لگنم تقریبا روی پاهاش بود، لبه از دست دادن کنترل بودیم.

می‌خواست با دست راستش بهم دسترسی داشته باشه.

چشم‌امون به هم قفل شد درحالی که دوتا انگشت رو عمیق درونم فرو کرد. لباس از هم باز شد و شروع به عقب جلو کردن انگشتاش کرد.

خداروشکر تاریک بود. کی می‌دونست این چطوری به نظر می‌رسه؟

با دست چپش سینه‌هام رو فشار داد و انگشتای دست راستش عمیق توی واژنم بود و کاملا تا آخر درونم فرو می‌کرد و بعد بیرون

می کشید. دوباره و دوباره. هر وقت انگشتاش رو داخل می برد، کشیده شدن واژنم رو حس می کردم و میدونستم هدفش چیه. این لعنتی عالی بود.

داخل، بیرون، دوباره و دوباره و تمام سعیش رو می کرد تا بازوهاش رو ثابت نگه داره. تقریبا یک ساعت اینکار رو کردیم. هر بار نزدیک بود ارضا بشم، فشار رو برمی داشت و به سمت سینه هام می رفت. داشتم عقلم رو از دست میدادم و اصلا برام مهم نبود که ترمیناتور رو دارن می کشن.

مادر به خطا رو بکش و فقط فیلم لعنتی رو تموم کنین تا بتونم جولیان رو بکنم احمقا.

ریتم خودمون رو پیدا کرده بودیم- که اصلا در توانم نبود متوقفش کنم. ضربه هاش با سه تا انگشت ضخیمش عمیق و محکم بودن و من رو سوراخ می کرد. خیلی حسش خوب بود. بیش از حد خوب. لگنم رو دوباره از روی مبل بالا بردم. و از لذت داشتم ستاره می دیدم.

به هم بده.

به هم بده.

اوه، همینه.

بدنم از فشار دستای قویش که من رو می‌کرد و می‌مالید لرزید و سرم رو به عقب انداختم درحالی که بدنم به ارگاسم می‌رسید. چشمم رو بستم و لرزیدم، اطراف انگشتاش سفت شدم. چشمامون به هم خیره شد و برق پیروزی توی چشماش نمایان شد.

این مرد خیلی زیادی بود.

آروم به ضربه زدن بهم ادامه داد درحالی که تماشاش می‌کردم و حس کردم خارج از بدنم دارم تجربه‌ش می‌کنم. این قوی‌ترین و بهترین ارگاسمی بود که به عمرم داشتم. یک ساعت با انگشت نوازش شدن رویای هر زنی بود.

جولیان عجله نکرد. درست انجامش داد. مطمئن شد که من کاملاً لذت برده باشم. آروم انگشتاش رو ازم بیرون کشید و من از عقب کشیدنش اخم کردم .

ترکم نکن. داخلم بمون.

انگشتش رو به لبش برد و قلبم ایستاد. چیکار می کرد؟ توی نور کم اتاق انگشتاش رو توی دهنش گذاشت و رطوبت من رو از روی انگشتاش لیسید .

دهنم باز شد. اوه خدای بزرگ.

وقتی طعمم رو می چشید چشماش رو بست.

درحالی که نگاه می کردم نفس نفس زدم. این مرد کی بود؟ چطوری اینقد می تونست داغ باشه؟

پام رو گرفت و روی آلتش کشید درحالی که انگشتاش رو غرق آب من بود می لیسید.

نفسم رو حبس کردم.

جهنم...

سرش به عقب رفت و آلتش زیر پای من تکون شدیدی خورد، و واژنم دوباره منقبض شد درحالی که اون بخاطر چشیدن طعم من ارضا میشد.

اون با چشیدن طعم من ارضا شد. حتی نیاز نبود لمسش کنم.

[17.06.21 17:34]

#پارت_۲۷۵

همین. بازی تموم بود. تحریک کننده تر از این نمیشد.

تا آخر عمرم نابود شدم. برای بیست دقیقه بعد انگشتاش روی بدنم می چرخید و به فرو رفتن توی واژنم ادامه داد اما به طرز عجیبی حس سکسی نداشت.

انگار من رو می پرستید، نیاز داشت هر اینچ از بدنم رو لمس کنه. می خواست مطمئن بشه که هنوز میتونه. دستاش تا بالای رونم اومد و بعد وارد واژنم شد و دوباره روی سینه هام برگشت .

درحالی که پاهام کاملا از هم باز بود، بهش دسترسی کامل رو داده بودم درحالی که تماشاش می کردم.

اون لعنتی خوشگل بود. وقتی به ارگاسم رسیدم فکر می کردم اون خیلی هاته اما الان که لمس می کرد و نگاهش می کردم کاملا یه سطح دیگه بود .

سطح دیگه ای که هرگز تجربه نکردم.

فیلم داشت تموم میشد وقتی لباس خوابم رو پایین کشید و روپوشم رو مرتب کرد تا بسته بشه. از روی مبل کمی بالاتر رفتم و ازش فاصله گرفتم. اگرچه دستش محکم روی پام بود، انگار قصد نداشت رهاش کنه.

پتو رو کمی عقب زد تا اونا ما رو ببینن .

سامی گفت: “عالی بود. تو دوست داشتی بابا؟”

چشمای جولیان گشاد شد. “بهترین فیلمی که به عمرم دیدم”.

خندیدم و اون باشیطنت پام رو فشار داد.

“شما دوتا، برید به تخت. یکم دیگه میام بالا” .

“شب بخیر برل” . ویلو گفت درحالی که گربه اش رو بغل کرده بود و توی پله ها ناپدید میشد .

سامی بالا پرید و اومد بغلم کنه. “فردا می بینمت برل”. سگش رو هدایت کرد به بیرون تا قبل خواب دستشویی کنه. “اوکی سامی”. بهش لبخند زدم.

جولیان به سمتم چرخید و من روی مبل نشستم، ناگهان باهانش تنها شدم.

[17.06.21 17:34]

#پارت_۲۷۶

خم شد و من رو آروم بوسید درحالی که صورتم رو بین دستاش گرفته بود. “نیم ساعت دیگه میام پایین تو اتاقت.” مقابل لبهام قول داد.

دوباره همدیگه رو بوسیدیم.

“برای من آماده‌ای؟”

“البته که اره.” زمزمه کردم. “زود باش.”

بلند شد و دوباره من رو بوسید. “زود می بینمت.”

نیم ساعت بعد توی تختم بودم، تازه دوش گرفته بودم و لباس خوابم رو پوشیدم. اتاقم فقط با چراغ خوابم روشن بود .

زمان رو می‌شمردم تا اینکه اون اینجا بود، و دوباره همون حس‌های قوی رو بهم منتقل کرد.

اروم در زد و قلبم شروع به تپیدن کرد.

“بیا داخل.” داد زدم.

اومد داخل و لبخند زد. “سلام.”

نشستم و به پشت تخت تکیه دادم. “سلام.” “یه کیسه خرید دستش بود.” “اون تو چی داری؟” پرسیدم.

“اوه، شامپاین و لیوان اوردم.”

چرخید و در اتاق رو قفل کرد.

“فکر کردم این یکم یخمون رو آب کنه.”

ریز خندیدم. “من که از الان کاملاً یخم آب شده جولیان.”

چشم‌اش با شیطنت می‌رقصید .

“و چه منظره‌ی زیبایی بود برای دیدن.”

لیوان‌ها رو از توی کیسه بیرون آورد و در بطری رو باز کرد.
لیوان‌هامون رو پر کرد قبل از اینکه کنارم روی تخت بشینه.

لیوانم رو بالا گرفتم. “به سلامتی ترمیناتور.”

خندید و لیوانش رو به لیوانم زد. “به سلامتی ترمیناتور.”

جولیان لیوانش رو پایین گذاشت و من رو بوسید، و با قدرت و
زبونش من رو می‌بوسید درحالی که روی تخت دراز می‌کشیدیم.
لباش رو روی نوک سینه‌ام برد و از روی پارچه گازش گرفت.

“بری.” زمزمه کرد، مقابل گردنم حرکت می‌کرد. آرام لباس خوابم
رو از روی شونه‌ام کنار زد و کاملاً لخت جلوش خوابیدم. بهم نگاهی
انداخت، چشماش با شهوت می‌لرزید.

“خیلی خوشگلی.”

ناگهان، حس نیاز من رو پر کرد.

“لخت شو.”

پایین پیراهنش رو گرفتم و از روی سرش بیرون کشیدم.

“بهت نیاز دارم. بوسیدمش. الان بهت نیاز دارم.”

ایستاد و پیرهنش رو درآورد، در ادامه شلوار جینش و شورت مشکیش رو درآورد.

چشمام رو روی دنش انداختم و وقتی جایجا شد تا من رو ببوسه دستام رو بالا نگه داشتم. “نه. تکون نخور. بذار نگات کنم.”

ثابت ایستاد، برهنه گوشه تختم نشست درحالی که منتظر بود تا لمسم کنه.

سینه‌هاش پهن بود، شکمش شش تیکه بود و عضلات V شکل زیبایی جایی که کشاله رونسش به هم می‌رسید داشت. لبم رو لیسیدم. هرگز مردی به این بی‌نقصی ندیده بودم. چشمام پایین‌تر رفت و به آلت بزرگش که بین پاهاش آویزون بود نگاه کردم. رگ‌های ضخیم روی طولش وجود داشت. قلبم شروع به تپیدن کرد و دوباره چشمام رو به چشماش دوختم. توده درون گلوم رو فرو دادم و دراز کشیدم، هر لحظه ممکن بود سکتة قلبی کنم. این پراضطراب‌ترین لحظه تموم زندگیم بود.

چشم‌اش رو روی بدنم چرخوند انگار نمی‌دونست از کجا شروع کنه
و من سرم رو تکون دادم.

“فقط می‌خوامت. دیگه معاشقه نمی‌خوام. نمی‌خوام یه دقیقه بیشتر
بدون اینکه درونم نباشی تحمل کنم.”

چشم‌اش رو بالا آورد تا بهم نگاه کنه. کنارم افتاد تا من رو ببوسه و
هردومون لبخند میزدیم انگار خیلی وقت بود که منتظر این
لحظه‌ایم.

به هم چسبیدیم و پاهام رو باز کرد و روی بدنم سایه انداخت.
چشم‌اش تاریک بود و بهم ضربه می‌زد. لمس دستاش نرم و
دوس داشتنی بود. بوسه‌اش... معرکه بود.

زبونمون با هم می‌رقصید برای یه مدت طولانی و بدنش محکم بهم
ضربه می‌زد. پاهام دور کمرش پیچیدم همینطور که منتظرش
بودم.

[18.06.21 14:00]

#پارت_۲۷۸

نفس نفس زدیم و غرق نیاز شدیم. زمزمه کردم: “جولز”.
“میدونم عزیزم. میدونم.”

سوراخم رو باز کرد و من پاهام رو بازتر کردم تا با یه حرکت سریع
عمیق درونم بره.

با هم نالیدیم. “اوه خدا، این خیلی خوبه.” نالیدم.

بیرون کشید و دوباره داخل رفت و دوباره نفس نفس زدیم. او فاک.
انگار تا عمق وجودم فرو رفته بود. سایشش عالی بود و قرنیه چشمم
به پشت سرم رفت .

زمزمه کرد. “این چطوره؟”

صورتتم رو گرفت و با لذت من رو بوسید. “از بینش ببر. این درد رو
از بین ببر.” التماس کردم.

بالای بدنم بلند شد و بیرون کشید سپس عمیقتر به داخل
برگشت. دوباره و دوباره، هربار عمیقتر از قبل، هربار محکمتر.

ریتمون رو پیدا کردیم و واقعا داشت بهم میداد. عمیق، سخت، اونقدر که تخت به دیوار کوبیده می‌شد. دستش رو روی رونم برد و پاهام رو بالاتر برد، دسترسی بیشتری به خودش داد .

“لغت بری.” نالید همینطور که کنترلش رو از دست میداد. “کی من ازت سیر میشم؟”

اگه می‌تونستم جوابش رو می‌دادم حتما اینکار رو می‌کردم اما چشمام چرخید و لبام رو باز کردم.

کنترلش رو از دست داد و پاهام رو بلند کرد، ضربه‌هاش محکمتر و محکمتر شد تا اینکه صدای برخورد تخت به دیوار تنها چیزی بود که می‌شنیدیم. فریاد زدم درحالی که از لذت می‌سوختم. بدنش با عرق خیس بود و می‌درخشید و لگنم رو بلند کرد تا محکمتر بهم صربه بزنه و بعد خودش رو ثابت نگه داشت وقتی درونم دفن شد. بدنش تگون شدیدی خورد همینطور که به ارگاسم می‌رسید.

برای نفس کشیدن تقلا می‌کردیم و خم شد تا من رو ببوسه. لبخند زدیم درحالی که بدنش اروم درونم عقب و جلو میشد.

“تو عالی هستی لعنتی.” گفت انگار مهمترین حرفیه که تا به حال زده.

باخجالت لبخند زدم، غرق احساس شده بودم.

دوباره و دوباره من رو بوسید، تا اینکه بالاخره ده دقیقه بعد، آلتش رو بیرون کشید و کنارم روی تخت افتاد. روبروی هم خوابیدیم و انگشتای دستش رو داخل موهام فرو کرد، مشخص بود عمیقا به فکر فرو رفته.

“چیشده؟” با لبخند پرسیدم.

“فقط تو.”

لبخند زدم و در سکوت دراز کشیدیم.

خیلی احساس راحتی داشتم و چشمام بسته شد.

“وقتی من کنارتم نخواب عزیزم. می‌خوام بیشتر باهات وقت بگذرونم.”

مقابل سینه‌اش لبخند زدم. “می‌تونی هرشب من رو داشته باشی
جولز، من مال توام.” خاب‌آلود زمزمه کردم، گذاشتم چشم‌ام کاملا
بسته بشه.

#پایان_فصل_نوزدهم

[18.06.21 14:00]

#پارت_۲۷۹

#فصل_بیستم

وقتی بیدار شدم اتاقم هنوز تاریک بود. جولیان برای کار رفته بود
و نور باریکی از بین پرده‌های اتاقم می‌تابید. چشم‌ام رو مالیدم و به
سقف خیره شدم، نمی‌تونستم هفته‌ای رو که داشتیم باور کنم.
خیلی اتفاقات افتاده بود. هنوز نتونسته بودم هضمش کنم .

آلینا. آلینای بیچاره.

ذهنم بخاطر فکر کردن درباره اون و زندگی سختی که داشت
سنگین شده بود. وقتی حامله شد خیلی جوون بود و بعد جولیان
نتونست عاشقش باشه، اما این باعث نشد که آلینا عاشق جولیان

نش. این درد اونقدر زیاد بود که معتاد به الکل شد و در تنهایی
مرد.

بغضی توی گلوم نشست وقتی تصور کردم چقدر احساس تنهایی
می کرده.

چه داستان غم‌انگیزی. ناراحتی من رو پر کرد وقتی اون رو تصور
کردم که طبقه بالا، ناامید دراز می کشیده، درمونده برای راه‌حلی
که زندگیش رو نجات بده.

تعجبی نداشت که فضای خونه‌ش خیلی سنگین و خشک بود. هرگز
جور دیگه‌ای نبوده.

و جولیان زیبای من، گرفتار ازدواج با زنی شده بود که نمی‌تونست
عاشقش باشه. سعی کرده بود کار درست رو انجام زده و مسئولیتش
رو برعهده بگیره. هرگز فرصت این رو نداشته که به دنبال خوشحالی
خودش بره. نمی‌تونستم احساس گناهی رو که هر روز حس
می کرده متصور بشم، از اینکه نمی‌تونست عاشق زنش باشه و در آخر
باعث مرگش شده بود.

مادرش بهم گفته بود که شرایط خاصی داره، جهنم اون شوخی نمی کرد مگه نه؟ الان می دونستم دقیقا چرا موضوعات جدی رو با بچه‌ها مطرح نمی کرد .

چطوری می تونستی همچین داستانی رو به بچه‌ها بگی بدون اینکه از پدرشون متنفر نشن؟

‘ متاسفم بچه‌ها. من فقط وقتی مادرتون رو حمله کردم نمی تونستم عاشقش بشم، پس تقصیر منه که یه الکلی شد و خودش رو کشت.’

اصلا امکان نداشت.

خودم رو به دستشویی رسوندم و دوش گرفتم. الان یه حس جدیدی داشتم که از جولیان مراقبت کنم. اون مرد خوبیه، یه مرد شریف که بهترین تلاشش رو کرد تا وضعیت بدی رو درست کنه اما در آخر، نتونست.

نمی داشتم حتی برای یه روز بیشتر خودش رو سرزنش کنه. الان می دونستم چرا از رابطه می ترسیده و از اینکه کسی عاشقش بشه.

البته که اون هرگز نمی‌خواست مسئولیت خوشحال کردن فرد
دیگه‌ای رو دوباره به عهده بگیره. منم اگه جای اون بودم، نمی‌کردم.
آب گرم روی صورتم سرازیر شد و بهم اجازه داد توی افکارم گم
بشم.

من فقط تو رو ناامید می‌کنم.

حرفاش رو به یاد آوردم. از اینکه دوباره کسی رو ناامید کنه وحشت
داشت— از اینکه اجازه بده کسی نزدیکش بشه.

این خیلی بده جولیان چون من از الان هم با تو هم با بچه‌ها نزدیک
شدم و بهش اجازه نمی‌دادم از روی ترس من رو از خودش برونه.

درحالی که زیر دوش ایستاده بودم احساس کردم محتاط بودنم
نسبت به جولیان مسترز همراه با آب گرم ناپدید می‌شد .

من اون رو به عنوان رییس، معشوق.. و دوست پسر می‌خواستم.

من همه پکیج رو می‌خواستم؛ بچه‌ها و همه چیز.

من و ویلو پشت پیشخوان آشپزخانه نشسته بودیم و صبحونه می خوردیم.

“مشتاقانه منتظر روز دخترونه ام هستم ویل.” مقابل فنجون قهوه ام لبخند زدم. من جولیان رو وادار کردم تا ویلو یه روز رو از مدرسه مرخصی بگیره تا بتونیم با هم باشیم. نیاز نبود بدونه برای ناخن هامون بود. به یکم زمان با هم نیاز داشتیم، و می خواستم تلاش کنم که باهام صحبت کنه.

اون پرسید: “دقیقا تو روز دخترونه چیکار می کنی؟”

“خب ما ناخن هامون رو درست می کنیم و موهامون رو کوتاه می کنیم. بعدش، می تونیم بریم ناهار بخوریم.”

لبخند زیبایی بهم زد.

[19.06.21 17:49]

#پارت_۲۸۱

“احتمالا بریم خرید و چندتا لباس جدید برات بخریم.” چشمام رو گشاد کردم سعی کردم هیجان زده‌اش کنم همونطور که خودم بودم .

“واقعا؟ مثلا چی؟”

شونه بالا انداختم. “هرچی تو بخوای.”

بالاخره لبخند زد.

“و امرسون مرخصی داره. فکر کردم می‌تونیم بریم و امروز عصر باهاش قهوه بخوریم.”

“تو می‌خوای من دوستت رو ببینم؟” با سوپرایز پرسید.

“اره.” لبخند زدم. “تو دوستمی و اونم دوستمه پس خیلی راحت‌تر می‌شه اگه شما هم دوستای خوبی بشین.”

“اوه نه، تیلی.” صدای داد زدن ساموئل رو از طبقه بالا شنیدیم.

چشمای ویلو بهم دوخته شد. پرسیدم :

“باز این سگ شیطون چیکار کرده؟”

“اوه پسر، اون خسته کاندست.” ویل آهی کشید و به طبقه بالا رفتیم تا ببینیم این هرج و مرج برای چیه.
ووف، وووف.

تیلی روی پاهای عقبش نشسته بود سپس پرید تا به سامی حمله کنه. “تیلی”. سام داد زد.

چشممون گشاد شد درحالی که میزان خسارت رو بررسی می کردیم.

تیلی جعبه آرایشی ویلو رو پیدا کرده بود و هرچیزی که داخلش بود رو جویده بود. روی فرش طبقه بالا کاملاً با رژلب و رژگونه پوشیده بود و همینطور پله‌ها. الان هم یه اسنفج توی دهنش بود و از دست سامی فرار می کرد، از تعقیب و گریز لذت می برد، فکر می کرد این بهترین سرگرمیه عمرشه.

“اوه نه شیطون.” زمزمه کردم.

پارس کرد و دوید. دنبالش دویدیم همینطور که به سمت پایین پله‌ها میرفت.

ویلو داد زد: “اوه خدای من، یکی اونو بگیره.”

[19.06.21 17:49]

#پارت_۲۸۲

ترسیدم که نکنه اسفنج رو قورت بده. “تیلی”.

همینطور که پشت سرش به پایین پله‌ها میدویدم داد زدم. “برگرد اینجا.”

ماوریک، گرمون، فکر کرد که بازیِ خوبیه و روی مبل چرمی با پنجه‌هاش بالا پایین پرید تا تیلی همه توجه‌ها رو به خودش جلب نکنه.

“بس کن ماوریک”.

داد زدم درحالی که از کنارش گذشتم. “این فسقلیا خیلی امروز شیطون شدن.”

“اینجوری سامی برای مدرسه دیر میرسه.” ویلو داد زد.

ویلو تیلی رو روی زمین گذاشت و سریع به سمت طبقه بالا دوید
تا یچیز دیگه رو داغون کنه .

“اوه خدای من. ویلو همینطور که دنبالش می‌دوید داد زد.
سامی چشمش رو چرخوند و تعقیبش کرد. خندیدم و چرخیدم.
دیدم ماوریک با پنجه‌هاش از پرده‌ها بالا می‌رفت. وارونه به من نگاه
می‌کرد. “بیا پایین ماوریک گربه شیطون. ” دستم رو توی موهام
کشیدم .

این حیوونا کاملاً از کنترل خارج شده بودن.

[20.06.21 19:08]

#پارت_۲۸۳

“این پیراهن چطوره؟”

از ویل پرسیدم.

ناخنامون رو درست کرده بودیم و الان اومده بودیم خرید با کارت نامحدودِ طلائیِ باباجون. این خرج ضروری بود— خیلی مهمتر از اون لباس زیر بانداژی، این رو مطمئنم.

ویل به پیراهن نگاه کرد و اخم کرد. “خوبه بنظرم”.

“چه استایلی خوشت میاد؟”

برای یه لحظه فکر کردم .

“الان تو سنی هستی که از یه جوجه اردک به یه قوی زیبا تبدیل میشی” .

بخاطر حرفای دراماتیک من چشماش رو چرخوند و لب ورچید .

“خب من همیشه از لباس‌های گرانج خوشم میومد” .

سرم رو تکون دادم درحالی که گوش می‌کردم.

“اما، فکر کردم شاید یه چیزی که یکم....” صداش خاموش شد.

“یکم چی؟” پرسیدم و بین قفسه‌ها رو گشتم .

“نمیدونم یه چیزی که یکم بیشتر...” ابروهاش رو بالا انداخت.
“جذاب باشه؟”

لبخند زدم، میدونستم اون از پسری که تو گلف کار می کرد خوشش
میاد .

“ایده خیلی خوبیه” .

بازوم رو با بازوش قفل کردم .

“بیا کلا یه تیپ جدید بزنیم.”

دوساعت بعد، شش تا کیسه توی دستمون بود، پر بود از لباس های
خوشگلی که نمی تونستی تصور کنی، همینطور ۴ جفت کفش.
قشنگ از خجالت کارت بانکیش دراومده بودم. اما صادقانه، کی
اهمیت می داد؟ اینجوریم نیست که نتونه از پس هزینه هاش بریاد.
از خیابون رد می شیدم، که بریم امرسون رو ببینیم، بستنی وافل
شکلاتی می خوردیم .

“درباره مدرسه ت بهم بگو.” پرسیدم و شکلات بهشتیم رو لیسیدم.
سرش رو تگون داد. “چیزی برای گفتن نیست.”

“بنظرت چرا اون دخترا اذیتت می کنن؟”

بستنیم رو لیسیدم همینطور که تظاهر می کردم جوابش رو نمی دونم.

اخم کرد. “من فقط متفاوتم” .

“چطوری؟”

تماشاش کردم. تموم روز داشتم آماده اش می کردم تا درباره این حرف بزنیم، و همه پول جولیان خرج شد تا ازش حرف بکشم.

[20.06.21 19:09]

#پارت_۲۸۴

“مادر نداشتم.”

شونه بالا انداخت و به زمین نگاه کرد. “چیزهایی که اونا دوست دارن خوشم نمیاد.”

نگاش کردم. “مثلا چی؟”

“موزیک، پسرای احمق. همه چی. با هیچکدومشون هیچ اشتراکی ندارم.”

“اما این خوبه مگه نه؟”

احم کردم. “این که چیز مشترکی باهاشون نداری اذیتت می‌کنه؟”
“قبلا آره.”

“اما الان نه؟”

“فکر کنم الان بهش عادت کردم.”

بازو هامون رو به هم قفل کردم درحالی که راه می‌رفتیم .

“میدونی این عادیه که متفاوت باشی. ویل. منم متفاوتم و همه ازم
خوششون نمیداد.”

“همه ازت خوششون میاد برل.”

“نه نمیداد. می‌دونی چقدر بهم گفتن احمق چون انتخاب کردم که
شاد و برون‌گرا باشم؟ بقیه فکر می‌کردن من احمقم چون زیاد
می‌خندم.”

شونه بالا انداختم.

“بهش فکر کن.. تو و پدرت اون اوایل فکر کردین من یه احمقم.”

اخم کرد درحالی که تماشام می کرد، حرفم دقیقا به موقع بود.
“خودم انتخاب کردم که چطوری باشم.”

با شونهام بهش ضربه زدم .

“برام مهم نیست بقیه چی فکر می کنن. خودت باید انتخاب کنی
کی باشی و فراموش کن بقیه چی می گن یا چی فکر می کنن.”
بادقت گوش می داد.

“چون هرکسی که واقعا مهم باشه همونجوری که هستی دوست
دارن.”

[20.06.21 19:10]

#پارت_۲۸۵

“بابا چی؟”

اون پرسید. “اونم خوشش میاد؟”

“پدرت عاشق توئه. فقط می خواد تو خوشحال باشی، ویل. همیشه
احساسش رو نمی گه، می دونم اما حقیقت همینه و خودت هم از
ته قلبت این میدونی.”

لبخند نرمی زد و بهم چشم دوخت.

“اون شلوارش رو خیس می‌کنه اگه تو رو با این لباس‌های خوشگل ببینه.” نیشخند زدم.

اون ریز خندید.

“چطوره توی راه خونه به مادر بزرگت زنگ بزنی و لباس‌هایی رو که خریدی بهش نشون بدیم؟”

لبخند زد. “اوکی.”

به کافه جایی که ام‌رسون رو می‌دیدیم رسیدیم، و داخل رفتیم. دیدیم که آخر کافه نشسته .

“سلام.” لبخند زدم و گونه‌اش رو بوسیدم.

لبخند دندون‌نمایی زد. “سلام ویل.”

“سلام.” ویلو مضطرب جواب داد.

“یا مسیح، شما دوتا کل پاساژ رو خریدین؟”

امرسون با نفسی بریده درحالی که به کیسه‌های خریدمون نگاه می‌کرد گفت.

“بله.”

آهی کشیدم و روی صندلیم افتادم. “نیاز داشتیم یکم تخلیه روحی بشیم. یه مشت جنده کوچولوی لوس توی مدرسه ویل رو اذیت می‌کنن.”

امرسون چشماش رو باریک کرد و مشتش رو به کف دستش کوبید.
“کیو باید بکشم؟”

روی مبل نشستیم. داد زدم :

“لباس خاکستری رو بپوش.”

فرانسیس روی صندلی نشست درحالی که هردومون به فشن شو ویل نگاه می‌کردیم. پیشخدمت یه سینی چایی و فنجون آورد و روی میز گذاشت .

“همین کافیه خانم؟”

“بله ممنونم عزیزم.”

فرانسیس لبخند زد. باورم نمیشد خدمتکار داشت. انگار جزو یه خانواده اشرافزاده باشی.

ویلو با لباسی دنباله‌دار خاکستری اومد، با غرور دستاش رو روی لگنش گذاشته بود.

“اوه خدای بزرگ.”

فرانسیس درحالی که دست می‌زد گفت. “خیلی خوشگلی. تقریبا با این لباس ۲۱ ساله بنظر می‌رسی ویل.”

ویلو روی انگشت پاش بلند شد و به خودش نگاهی انداخت.

“پیراهن مشکی و کفش پاشنه دارت رو بپوش.” لبخند زدم.

ویل به اتاق پررو رفت تا لباس بعدیش رو بپوشه.

ما خونه‌ی فرانسیس بودیم یا شاید کاخ، ویل با لباس‌های جدیدش فشن شو به راه انداخته بود و من تا حالا اینقدر هیجان‌زده ندیده بودمش. خیلی خوش می‌گذشت.

“موهات رو برای این لباس بالا ببند.”

از روی مبل داد زدم.

هفته پیش چندبار به اینجا اومده بودم تا فرانسیس رو ملاقات کنم. خیلی احساس تنهایی می‌کنی داخل اون خونه بزرگ و قدیمی وقتی کسی خونه نیست و بچه‌ها مدرسه‌ان .

مادر جولیان واقعا زن باحالی بود و از هوش و ذکاوت و طعنه‌هاش لذت می‌بردم. وقتی اینجا می‌ومدم اصلا درباره جولیان بحث نمی‌کردیم، اما یکم مشکوک بودم که اون یه چیزایی رو فهمیده و دقیقا می‌دونست چخبره. اون واقعا تیزبین بود.

ویلو با بازوهای باز مقابل ما ظاهر شد. “تاداااا”.

“اوه خدایا.”

فرانسیس دستاش رو به گونه‌هاش زد. “خدایا رحم کن، خیلی معرکه شدی.”

خندیدم. “دقیقا مگه نه؟ بچرخ و پشتش رو بهمون نشون بده.”

ویلو چرخید و نفس جفتمون حبس شد.

ویلو خندید و دوباره به اتاق پروو رفت.

فرانسیس بهم نگاه کرد. “ممنونم.”

زمزمه کرد.

“برای چی؟”

“برای اینکه وقت گذاشتی تا ویلو رو بشناسی.”

[21.06.21 18:22]

#پارت_۲۸۷

چشمام پر از اشک شد. چندتا آدم واقعا وقت گذاشته بودن تا زیر

اون دردهاش زیبایی باطن این دختر رو ستایش کنن؟

“باعث افتخارمه که با اون وقت بگذرونم.”

با درک معنای حرفم لبخند زد. “هنوز درباره ازدواج کردن با پسر

فکر نکردی؟”

خندیدم. “نه.”

روی مبل کنارم نشست و دستام رو گرفت. با چشمای پر از امید

بهم خیره شد.

“ما فقط دوستیم فرانسیس. هیجان زده نشو.”
روی دستم آروم ضربه زد و لبخند گشادی زد. “البته عزیزم من
باورت دارم.”

ویلو دوباره با لباسی آبی و تنگ ظاهر شد. “و من می‌تونم این رو
بپوشم اگه یه وقت بیرون رفتم.”

با غرور دستش رو روی لگنش قرار داد. “مثلاً... سر یه قرار.”
دستام رو به هم زدم. “اوه خدای من، ویل، آره. این قطعا لباس
مناسب اولین قراره.”

فرانسیس ایستاد و ویل رو در آغوش کشید. “من بهت افتخار
می‌کنم عزیزم.”

صورت‌م نزدیک بود دونصف بشه، خیلی خوشحال بودم.
روز خوبی بود. درواقع، بهترین.

“و اینطوری مخلوطش می‌کنی، به همین سادگی.”

ویلو رو تماشا کردم که آخرین مخلوط رو داخل کاسه می ریخت.
“همینه. ” لبخند زدم. “حالا بذارش توی فر.”

ویلو آشپزیش پیشرفت کرده بود و تموم تلاشم رو می کردم تا جایی
که می تونم بهش یاد بدم. سامی روی نیمکت نشسته بود و آهنگ
پوکرفیس لیدی گاگا از تلویزیون پخش می شد. هوای بیرون کم
کم تاریک می شد و شام توی فر بود.

[22.06.21 16:40]

#پارت_۲۸۸

قبل از اینکه ببینمش حضورش رو حس کردم.
برگشتم و جولیان رو کنار در دیدم که نگامون می کرد.
کت شلوار رسمی پوشیده بود و کیفش رو کنار بدنش گرفته بود.
تا حالا مردی رو اینقدر باوقار ندیده بودم. چشمای بزرگ و
قهوه‌ایش رو بهم دوخت، و بهترین نگاه ‘می‌کنمت’ عمرم رو توی
چشماش دیدم.
لبخند زدم. “هی.”

جواب داد:

“سلام”.

چشماش از حرارت شعله می کشید، و واژنم رو با تحسین تحریک می کرد.

سامی رو بغل کرد و بعد گونه ویل رو بوسید.

“داریم کیک میپزیم بابا.” ویل بهش گفت.

لبخند زد: “دارم می بینم. امشب برای دسر چی می خورم؟”

“شیرینی سیب دانمارکی.”

با غرور لبخند زد و دستش رو روی لگنش گذاشت .

جولیان به فر نگاه کرد و بعد به سمتش برگشت .

“تو آخرش باعث میشی من اضاف وزن پیدا کنم و جذاب نباشم ویل.”

اذیتش کرد و چشماش به من افتاد .

نیشخندی بهش زدم، مثلاً.

“برید دستاتون رو برای شام بشورید بچه‌ها.”

من گفتم. “ویل، چرا لباس‌های جدیدت رو نمیاری به بابات نشون بدی؟”

به جولیان نگاه کرد و منتظر موافقتش بود. لبخندش رو دید و شونه بابا انداخت و از پله‌ها بالا رفت، سامی هم به دنبالش.

به سمت یخچال رفتم تا مواد غذایی رو بیرون بیارم وقتی بازوهای جولیان از پشت اطراف بدنم لغزید. من رو مقابل بدنش به عقب کشید، و آلتش از الان سفت بود.

فورا بدنم ضعیف شد.

جولیان موهام رو به کناری زد و لبش گردنم رو پیدا کرد جایی که آروم گاز گرفت، باعث شد موهای روی بازوم سیخ شه.

“تموم روز از فکرت سفت بودم.” توی گوشم زمزمه کرد.

شهوت تموم بدنم رو فراگرفت.

“چرا؟” زمزمه کردم درحالی که با صورتش از روی شونه‌ام صورتم رو نوازش می‌کرد.

من رو نزدیکتر برد تا آلت سفتش به پشتم فرو بره. “چون می‌خواستم پیام خونه، اینجا، درون تو.” گوشم رو بوسید.

[22.06.21 16:41]

#پارت_۲۸۹

ووف ووف.

تیلی پایین شلوارش رو گرفت و سعی کرد ازم دورش کنه، از تموم قدرتش استفاده می‌کرد، می‌کشید و می‌رقصید.

لعنت بهت تیلی که لحظه‌ام رو خراب کردی. این سگ آخرش منو می‌کشه.

“نکن!”

عصبی گفتم و پاهاش رو تکون می‌داد تا هاپوی شیطون رو از خودش جدا کنه. “اگه شلوارم رو پاره کنی می‌فرستمت جهنم، توله.”

خم شد و اون رو به عقب هل داد اما فقط وحشی‌تر شد. پرید و آستینش رو بین دندان‌های تیز و کوچولوش گرفت.

خندیدم درحالی که نگاهش میکردم. “تیلی بس کن.”
غریب درحالی که جولیان هُلش میداد.
ماوریک روی مبل می‌پرید و صورت جولیان وارفت. “بیا پایین،
همین الان.”

گرچه کوچولو رو بغل کردم و روی زمین گذاشتمش .
“اون فقط یه بچه‌ست. هنوز قوانین رو نمی‌دونه.” به جولیان گفتم.
“اون یه خطر لعنتی برای سلامتی‌ه.”

ویلو با لباس آبیس پایین اومد و دستاش رو با افتخار باز گرفته بود.
همینکه جولیان اون رو دید دهنش باز موند و چشماش به سمت
من لرزید و بعد دوباره به ویل نگاه کرد.
“ویل...”

بدون اینکه نفس بکشه گفت. “خیلی خوشگل شدی.”
ویل با غرور درخشید و باید پلک می‌زدم تا اشکام نریزه. هرچی
سنم بالاتر می‌رفت احساساتی‌تر می‌شدم.

ویل پرسید. “داری گریه میکنی؟”

دستام رو تو هوا تکون دادم. “بخاطر این پیازهایی بود که خورد کردم.”

خندید. “خیلی احمقی.”

فین فین کردم. “بدتر از اینم صدام زدن.”

[23.06.21 18:26]

#پارت_۲۹۰

چشمای جولیان روی صورتم لنگر انداخت قبل از اینکه توجهش رو به ویل برگردونه. “شما دخترا دیگه چیکارا کردین امروز؟”

“ناخانمون رو درست کردیم، خرید رفتیم و بعد مادر بزرگش رو دیدیم.”

اخم کرد. “به خونه مادر بزرگ رفتین؟”

“البته. باید لباسهای جدید ویل رو بهش نشون می دادیم.”

“اوه و امرسون رو دیدیم. اون واقعا مهربونه. و می دونستی چهارشنبه تولد برله؟” ویل اضافه کرد.

چشماش به سمتم برگشت. “به‌هم نگفته بودی.”
بین منو ویل نگاهی رد بدل کرد. “برای تولدت می‌خوای چیکار
کنی؟”

به ویل نگاه کردم. درواقع امروز بهش فکر کرده بودم. “امیدوار بودم
ویل برامون شام بپزه.”
دهنش با شوک باز شد .

“می‌خوای روز تولدت من آشپزی کنم؟” درحالی که بین منو
جولیان نگاه می‌کرد بریده گفت. “بین این همه کاری که می‌تونم
بکنی می‌خوای من برات آشپزی کنم؟”

سر تکون دادم و لبخند زدم. “البته اگه وقت داشته باشی.”
“خوشحال میشم. می‌تونیم مادر بزرگ و بابا بزرگ رو دعوت کنیم؟
اوه... و ام‌رسون؟”

جولیان به هیجانش لبخند زد. “اگه تو بخوای چرا که نه.”
“هورا! پس مهمونی شام داریم. اوه... باید کیک درست کنم.”

چرخید و مثل یه بچه حریص موقع کریسمس به طبقه بالا دوید.
تیلی پارس کرد و پشت سرش دوید. صدای هیاهوی بالا رفتنشون
رو شنیدیم.

چشمای جولیان دوباره به من برگشت و صورتم رو بین دستاش
گرفت. “امشب بدجور می‌کنمت خانم برییل.”

روی نوک انگشتای پام ایستادم و لبش رو بوسیدم، دستام رو زیر
کتش لغزوندم. “خوبه، سختش کن آقای مسترز.”

[23.06.21 18:26]

#پارت_۲۹۱

“تولدت مبارک.” میز پر از جمعیت با صدای بلند می‌خوندن.

شمع‌های کیک تولد روشن بود و خندیدم .

تولدم بود و خوشحال‌ترین روزی بود که تا حالا داشتم.

جولیان امروز صبح من رو بیدار کرد— کت شلوارش جذابش رو
پوشیده بود— و فنجون قهوه برای من توی دستش بود— یه

اتفاق لاکچری که قبلا نداشتم. بچه‌ها برام کارت تولد درست کردن و برام بلوز خریده بودن، حتی از باغ گل چیده بودن.

تیلی فرش رو می‌جوید و ماوریک داخل ماشین لباسشویی خوابیده بود. گربه‌ی احمق آرزوی مرگ داشت.

و من اینجا با جولیان، ویل، سامی، امرسون، فرانسیس و جوزف نشسته بودم، تماشاشون می‌کردم درحالی که آهنگ تولدت مبارک رو می‌خوندن. ویل شام خوشمزه‌ای درست کرده بود و مکالمه همینطور در جریان بود. میز خیلی قشنگ چیده شده بود. حس کردم هرچیزی رو که به ویل آموزش دادم بالاخره نتیجه دادن.

شمع رو فوت کردم و همشون دست زدن. چشمام جولیان رو از اون طرف میز دید و لبخند آرومی زد .

نمی‌تونستم تاب بیارم که بغلش کنم بعد از اینکه همه رفتن.

رابطه بینمون الان متفاوت بود. از زمانی که گذشته‌اش رو بهم گفته بود و داخل خونه سکس می‌کردیم، هرشب می‌اومد اتاقم، تا وقتی که باید بیدار می‌شد بره سرکار کنارم می‌موند. بی‌صبرانه منتظر

رفتن به تخت بودم تا کنارم باشه. حتی صدای خوابیدنش کنارم باعث آرامشم بود.

من عاشقش بودم.

بین اون قرار ملاقات‌های دیوونه‌وارِ هتل شکل گرفته بود، علیرغم شخصیت جدی‌ای که به همه دنیا نشون می‌داد. می‌دونستم چه مرد رنج دیده‌ایه و هنوز وقتی تنها بودیم، مهربونی‌ای که بهم تقدیم می‌کرد قلبم رو ذوب می‌کرد.

[24.06.21 17:24]

#پارت_۲۹۲

“آرزو کن.” لبخند زد.

چشم‌اش رو جستجو کردم و شمعم رو فوت کردم.

-نذار این تموم بشه-

مهمون‌ها رفته بودن و خونه ساکت بود، و من منتظر مردم بودم که به تختم بیاد. این بدترین قسمت روزم بود، قبل از اینکه بیاد پیش من باید بالا منتظر می‌موند تا بچه‌ها بخوابن.

بالاخره آروم در زد و وارد شد. برگشتم و وقتی توی لباس خواب راحتیش دیدمش لبخند زدم.

“دختر من چگونه؟” توی موهام زمزمه کرد.

چشمام رو بستم و بازو هام رو دورش حلقه کردم. “الان که اینجایی عالیم.”

عقب رفت و پاکتنامه طلای با ربان قرمز دورش رو بهم داد.

“این چیه؟”

“میتونم دروغ بگم و بگم این هدیه برای توئه اما درحقیقت یه هدیه برای خودمه.”

اخم کردم درحالی که به پاکتنامه خیره شدم.

“بازش کن.”

ربان ساتن و باز کردم و کارت کرم رنگ بیرون کشیدم.

خندیدم وقتی فهمیدم که یه دعوتنامه‌اس اما این شبیه به یه دعوتنامه عروسی بود .

جولیان مسترز درخواست برای ملاقات با بری جانستون

مناسبت: تولد

تاریخ: این هفت

زمان: شش عصر

مکان: رُم

نوع لباس: همونطور که هستی.

“رُم؟” چشمام بلند شد تا ببینمش. “چ—چی؟”

“فکر کردم دوست داری برای آخر هفته بری رُم...” مکث کرد انگار مضطرب شده بود. “برای تولدت.”

لبام باز شد. “واقعا؟”

ابروهاش رو بالا برد و لبخندی سکسی زد. “واقعا.”

توی آغوشش پریدم “اوه.” عقب کشیدم و به دعوتنامه خیره شدم.

“می‌خواهی همینطوری که هستم پیام؟”

چشمام رو جستجو کرد. “این تویی که من می‌خوام.”

لب پاینم رو گاز گرفتم تا لبخند احمقانم رو پنهون کنم. “من امروز ۲۶ ساله شدم جولیان.”

“پس ۲۶ تا ارگاسم بهت بدهکارم. روی تخت بخواب و پاهای خوشگلت رو باز کن.”

من رو به عقب هل داد و روی تخت افتادم. روی بدنم سایه انداختن و می‌تونستم آلت سفتش رو مقابل شکمم حس کنم درحالی که لباس روی بدنم پایین میرفت. پاهام رو از هم باز کرد و زبونش رو بین واژن خیسم لغزوند، باعث شد کمرم رو قوس بدم.

“تولدت مبارک عزیزم.” زمزمه کرد. “بذار پیام داخل.”

#پایان_فصل_بیستم

[24.06.21 17:24]

#پارت_۲۹۳

#فصل_بیست_و_یکم

پشت میز محل پذیرش فرودگاه ایستادم، انگار یه دختر جوون بودم که منتظرِ تا وارد کنسرت راک بشه .

جولیان مسترز خدای من بود.

کارهای مربوط به پروازمون رو انجام می داد و قشنگ می تونستی ببینی مهماندارهای هواپیما برای هر کلمه ای که اون می گفت غش و ضعف می رفتن. اون یه کت شلوار زغالی با یه پیراهن آبی روشن و یه کراوات پوشیده بود، کفش های گرون و ساعت طراحی شده اش دستش بود. مرد من بلند، تیره و خوشتیپ بود. قدرت، پول و انرژی سکسی به اندازه کافی ازش ساطع می شد که کل دنیا رو نورانی کنه .

متاسفم دخترا. اون کاملا مال منه و منو به مناسبت تولدم می بره به رُم تا ۲۰ بار من رو به ارگاسم برسونه. بخوریدش و گریه کنید، هرزه ها.

لبخند احمقانه ای زدم. این چه زندگی لعنتی ای بود؟ یه مرد جذاب کنارم بود که من رو به رُم می برد.

این همونطوری بود که بقیه مردم زندگی می کردن. الان من دارم همین کار رو می کنم. سریع یه عکس گرفتم و برای امرسون فرستادم. زیرشم نوشتم :

-آماده برای رفتن به رُم. بوووس.

جولیان به سمتم برگشت. وقتی من و لبخند اغراق آمیزم رو دید.
اخم کرد. "این چه قیافه‌ایه؟" اون پرسید.

"این قیافه "در حد انفجار خوشحالم" منه."
لبخند آرومی زد .

"مطمئنم همیشه این رو روی صورتم دیدی." اضافه کردم.
سرش رو تکون داد. "هرگز همچین چیزی رو قبلا توی زندگیم
ندیده بودم."

دستم رو توو دستاش گذاشتم. "برای یه هفته اس اینجوریم آقای
مسترز."

"اوه اون. من تعجب کرده بودم، فکر کردم مریضی چیزی شدی."
نیشخند زد. "خیلی راحت خوشحال میشی خانم برییل."

بهش لبخند زدم. "درست برعکس عشق من." لبخندش محو شد
درحالی که نگاهش رو بهم دوخت .

گه توش الان اون رو عشقم صدا زدم. چرا اینکارو کردم؟
خودم رو به بالا رسوندم و آروم روی لبش رو بوسیدم تا حواسش
رو پرت کنم.

دستم رو گرفت. “بیا بریم.”

[26.06.21 16:41]

#پارت_۲۹۴

به بازتاب خودم در آینه خیره شدم. موهام باز بود و موج ملایمی
داشت. آرایشم اسموکی بود و یه لباس شب صورتی پوشیده بودم،
که دیروز خریده بودم، همراه با چندتا کفش پاشنه‌دار صورتی. الان
می‌دونستم چرا کارت بانکیش رو بهم داده بود. می‌دونست من هیچ
لباس مناسبی درخورد مکان‌هایی که اون منو می‌بره ندارم .

دم در پرسید. “آماده‌ای؟”

احساس می‌کردم یه ملکه‌ام. اتاقمون توی شهر کاوالاری رُم خیلی
دیدنی بود. یه تخت خواب بزرگ طلایی، طلاکاری شده با یه تشک
کینگ سائز داشت. نقاشی‌های بزرگ از فرشته‌ها دیوارهای طلا رو

تزیین کرده بود و فرش‌های ملیله دوزی شده کف خونه‌ها رو پوشونده بود. هرگز چنین تجملاتی رو ندیده بودم.

دستم رو باز کرد تا بدنم رو کاملا ببینه و چشمای گرسنه‌ش هر اینچ از بدنم رو قورت داد. "خیلی خوشگل شدی لعنتی. نمی‌تونم تحمل کنم."

"خودتم همچین بد بنظر نمی‌رسی مسترز".

جمله‌ام دروغ‌ترین حرف قرن بود. یه کت شلوار رسمی پوشیده بود و اون صورت زیباش برام می‌درخشید. یه قرار محشر بود. ته ریشش کمی جوگندمی بود که همین کافی بود تا هر زنی رو دیوونه کنه. امروز عصر زمانی که عشقم از دهنم در رفت رو فراموش کرده بودیم. نمی‌دونم چرا اینو گفتم. اما وقتی که گفتم ترس توی چهرش کمی نگرانم کرد. فکر می‌کردم شاید نسبت به این ایده نرمتر شده.

شاید نه...

خم شد تا من رو ببوسه و دستاش روی کمرم رو نوازش می کرد تا بتونه من رو نزدیک تر بکشه. می تونستم تحریک شدنش رو از روی شلوارش حس کنم.

“این چیزت همیشه اینقدر سفته؟” پرسیدم.

نیشخند زد. “وقتی اطراف توام آره.”

“چطوری می تونی فکر کنی، وقتی همه خونی که داری میره پایین و توی آلت با این سایز جمع می شه؟”

خندید درحالی که دستم رو گرفت و من رو به اتاق نشیمن هدایت کرد .

“چاپلوسی تو رو بر هر چیزی که بخوای می رسونه.” بهم نگاهی انداخت .

“برات یه چیزی دارم.”

[26.06.21 16:41]

#پارت_۲۹۵

“چی؟”

من رو به سمت کشوی میز هدایت کرد و یه جعبه کادوی مخملی بیرون کشید.

“این چیه؟” زمزمه کردم وقتی به من داد.

“هدیه تولدت.”

“این هدیه تولدمه.” به سمت اتاق اشاره کردم. “تو هدیه تولدمی.”

“داشتن تو توی این اتاق برای آخر هفته هدیه منه نه تو. بازش کن.” لبخند زد و بهم خیره شد.

جعبه رو باز کردم و نفسم بند اومد، چشمام رو بالا بردم تا ببینمش. “جولز نه. این زیادیه.”

“مزخرف نگو.”

برام یه گوشواره با نگین الماس خریده بود. رزگلد اطراف دوتا الماس بزرگ رو فراگرفته بود. “نمی‌تونم اینو قبول کنم.”

من رو بوسید و موهام رو از روی صورتم کنار زد. “بله می‌تونی. تو اولین زنی هستی که دوست دارم لوسش کنم. بذار اینکارو بکنم.”

گوشواره‌ها رو عصبی بیرون آوردم و گوشواره‌های جدید رو پوشیدم. سپس در آینه به خودم نگاه کردم و چشمام پر از اشک شد.

صورتش نگران شد. “چیشده؟”

“هیچکس قبلا همچین هدیه‌ای برام نخریده بود.”

“اگه آرومت می‌کنه باید بگم منم هرگز همچین هدیه‌ای برای کسی نخریده بودم.”

چشماش رو جستجو کردم.

ازش بپرش الان. فقط اینکارو بکن... ازش بپرس.

این سوال مغزم رو سوراخ کرده بود. بیشتر از یه هفته‌اس که دوست داشتم بپرسم.

“تا حالا عاشق بودی جولیان؟”

چشماش رو به چشمای من دوخت و آروم سرش رو تگون داد.
“نه.”

[27.06.21 17:53]

دل‌م با هیجان غیرقابل وصفی درهم پیچید و نتونستم جلوی لبخند خیانتکارم رو بگیرم .

“این جواب رو دوست داشتی؟” نیشخندی بهم زد درحالی که موهای روی پیشونیم رو کنار می‌زد .

“آره. اون جواب رو خیلی دوست داشتم .”

حس کردم اعتماد بنفسم برگشته. خوشحال شدنم بخاطر اینکه تا به حال عاشق نشده کار شرورانه‌ای بود؟ یه شانس برای من وجود داشت تا اولین زنی باشم که اون عاشقش شده. ممکنه احتمالش خیلی کم باشه اما باز هم شانس، شانس.

“الان آماده‌م تا تو رُم رمانتیک بازی‌مون رو شروع کنیم آقای مسترز.”

ابروهایش رو بالا برد. “حواست هست با کسی هستی که اصلا رمانتیک بازی بلد نیست؟”

“هر زمانی که پیش توام برام پر از خوشبختی و رمانتیک بودنه جولیان.”

خندید و من رو به سمت در کشوند. “برای همین که همیشه بهت می‌گن گیج و دیوونه‌ای خانم برییل. خودتم نمی‌دونی چی داری می‌گی.”

خندیدم درحالی که دستم رو می‌کشید و در راهرو عبور می‌کردیم. همین الان هم بهترین شب عمرم بود.

جولیان

درحالی که خوابیده بود به نفس کشیدنش گوش می‌کردم. بری روبروی من به خواب رفته بود و دستای کوچکش توی دستام بود. موهای بلند و تیره‌اش روی تخت‌خواب پراکنده شده بود. لب‌های بزرگ و خوشگلش کمی از هم باز شده بود و مژه‌های بلند و تیره‌اش روی گونه‌هاش سایه انداخته بود. هر چند دقیقه یک بار مژه‌هاش می‌لرزیدن انگار که خواب می‌دید. نمی‌تونستم چشمم رو ازش

بردارم، می‌ترسیدم کسی که خواب می‌بیند من باشم و وقتی بیدار
باشم اون کنارم نباشه .

پتوی سفید اطرافش پیچیده شده بود .

آروم بلندش کردم و روی بدنش کشیدم تا گرم نگهش داره. برای
یه لحظه بی‌قرار شد و دستام رو بوسید قبل از اینکه دوباره به خواب
بره.

این اتفاقات چیزهاییه که تو کتابا میخونی.
آرامش.

[27.06.21 17:53]

#پارت_۲۹۷

لبخند زدم و دسته‌ای از موهایش رو به پشت گوشش بردم. سپس
خم شدم و آروم لباش رو بوسیدم.

اون به هر طریقی بی‌نقص بود. هرگز زنی مثل اون رو ندیده بودم.
از هر نظر با هم تفاهم داشتیم: ذهنی، جسمی و روحی.
دل‌م رو برده بود.

نمی‌خواستم هیچ جای دیگه دنیا بغیر از اینکه اینجا باشم و اینکارو
باهاش انجام بدم .

عجیب بود.

شب گذشته برای شام بیرون رفتیم. برای ساعت‌ها حرف زدیم و
خندیدیم. سپس رقصیدیم و برام آواز خوند. تصویری از اون درحالی
که روی صحنه برام آواز می‌خوند جلوم ظاهر شد و قلبم رو به درد
آورد. باعث شد اخم کنم. بعد از اون اومدیم خونه و عشقبازی کردیم
و کمی بیشتر برام آواز خوند درحالی که من به صدای افتضاحش
می‌خندیدم.

این احساس چی بود؟

کمی غلت خورد. توی خواب زمزمه کرد. “جولز؟”

زمزمه کردم. “من اینجا عزیزم.” بازو هام رو اطرافش انداختم و به
خودم نزدیکش کردم.

لبخند زد چشماش هنوز بسته بود و خودش رو توی بغلم جا کرد.
چند لحظه بعد از ریتم نفس هاش می تونستم بگم دوباره به خواب
رفته.

باید به دستشویی می رفتم اما بلند نمی شدم چون اونموقع باید
رهاش می کردم. پیشونیش رو بوسیدم و چشمام رو بستم.
داشتنش توی آغوشم چیزی شبیه به بهشت بود.

بریل

شمع بینمون لرزید، سایه ملایمی روی جویان انداخته بود. به یه
رستوران رمانتیک ایتالیایی رفته بودیم و شامپاین می نوشیدیم بعد
از اینکه شام خیلی خوشمزمون رو خورده بودیم .

“میتونم یه چیزی ازت بپرسم؟”

لبخند زد. “بنظرم به هر حال سوالت رو می پرسی.”

خندیدم و لیوانم رو به سمتش گرفتم. “مادرت درباره گروه مسترز
بههم گفت و نقشی که اونجا داری .”

“اوکی.”

اخم کردم. “چرا قاضی شدی وقتی تجارت خانوادت اینقدر موفقه؟”

[27.06.21 17:54]

#پارت_۲۹۸

“من رشته دانشگاهیم رو حقوق خوندم تا بتونم برای تجارت خانوادم کار کنم. اما بعد...”

برای لحظه‌ای صدایش خاموش شد. “همه اون اتفاقات درباره الینا پیش اومد و به یه حواس‌پرتی نیاز داشتم پس بیشتر و سختتر درس خوندم. تجارت خانوادگی برام کافی نبود.”

درحالی که در اون زمان تصورش می‌کردم تماشاش کردم. “چی شد وقتی بهت گفت حامله‌ست؟”

“بهش گفتم آزمایش بده ببینه پدرش کیه.”

اخم کردم.

“من شب‌های اول باهش خوابیده بودم.”

شونه بالا انداخت. “می‌دونستم با کسای دیگه هم می‌خوابه. درباره
من و ثروت خانوادگی‌م می‌دونست.”

“همچین فکری کردی؟ که اون دنبال پول توئه؟”

جرع‌های نوشید و چشماش برافروخت. “آره.”

“تا کی؟”

“تا وقتی مُرد.”

“اغلب دعوا می‌کردین؟ ببخشید که سوال می‌پرسم، فقط ذهنم
درگیر اینه که چطوریه اگه با یکی ازدواج کنی و عاشقش نباشی.”

“مشکلی نیست. من هرگز درباره این موضوع با کسی حرف نزد
بجز اسپنسر و سباستین.”

“اسپنسر و سباستین؟” اخم کردم.

“دوتا از دوستانم.”

جرع‌های نوشید و لبخند زد. “می‌دونی همونایی که توی راهرو
مدرسه سکسم رو دیدن.”

چشمام گشاد شد و خندیدم.

“اوه اونا. اسپنسر و سباستین. حتی اسماشون هم شیطون بنظر میاد.”

“در دسر سازن، اینو مطمئنم.”

[28.06.21 17:37]

#پارت_۲۹۹

“اونا چیکار می کنن؟”

“سباستین یه شرکت داره. طلاق گرفته، بچه نداره.”

لبخندی زد. “و اسپنس معماره که روش خودش رو برای زندگی کردن داره. ساختمون های آسمون خراش رو طراحی می کنه و بین لندن و نیویورک رفت و آمد داره.”

لبخند زدم. “اینجوری که مشخصه خیلی بهشون نزدیکی.”

“من رو سرعقل نگه می دارن. از هر کسی بهتر منو می شناسن. خیلی مسائل رو با هم پشت سر گذاشتیم.”

برای گارسون دست تکون داد، برای دوتا کوکتل بیشتر درخواست کرد.

به مایع طلایی خوشگل توی لیوانم خیره شدم. “اینا خیلی قوی ان.”
“اوه انگار که توام نمی تونی یه نوشیدنی خوب رو تحمل کنی، خانم کوچولو بیا مست کنیم.”

خندیدم و سوال دیگه به ذهنم رسید و صورتم جدی شد.
پرسید. “چیشد؟”

“یه سوال دیگه دارم و نمی خوام از دستم عصبی بشی اما اینا چیزایی هستن که وقتی تنهام بهشون فکر می کنم. فقط می خوام حرف دلم رو بریزم بیرون می دونی؟”

چشماش رو توی حدقه چرخوند و گفت. “بگو.”

“تو هات ترین مردی هستی که من به عمرم دیدم. وقتی با هم هستیم، خیلی سکس می کنیم و نمی تونی دستت رو ازم دور کنی. هر شب که با هم می خوابیم تو حالت های مختلف سکس می کنیم. اصلا نمی تونم تصور کنم که سکس نداشتی.”

به سندلیش تکیه داد و انگشت شستش رو روی لب پایین مالید.
“می‌خوای به کجا برسی با این حرفا؟”

“خودت گفتی با آلینا زیاد سکس نداشتی. و فقط بعضی وقتا اتفاق
می‌افتاده.”

چشمش رو بهم دوخت.

“رابطه‌ای داشتی؟” زمزمه کردم.

جرعه‌ای نوشید و نگاهش آروم به میز افتاد .

این جواب برام مهم بود. می‌خواستم بدونم عاشق چطور مردی
شدم.

[28.06.21 17:37]

#پارت_۳۰۰

چشمش بلند شد تا نگاهم کنه. “من هرگز رابطه‌ای نداشتم و هرگز
این کار رو با کسی نمی‌کنم.”

نفسم رو حبس کردم درحالی که تماشاش میکردم.

“با چندتا فاحشه سطح بالا سکس می‌کردم.”

ابروهام رو به هم بافتم.

به جلو خم شد و از اون طرف میز دستم رو گرفت. سعی کرد چهره شوک شده‌ام رو بخونه. “و خیلی حس تنهایی و سردی داشت. اصلاً شبیه چیزی که ما داریم نبود.”

“چه مدت از فاحشه‌ها استفاده کردی؟”

“از بیست و چهار سالگی تا روزی که وارد خونه من شدم.”

چی؟

“و زن‌های دیگه‌ای که باهاشون قرار گذاشتی؟” اخم می‌کنم.

“من در حالی که اونا رو می‌دیدم با فاحشه‌ها هم ادامه می‌دادم.”

“چرا؟”

شانه بالا انداخت. “من هیچ وابستگی واقعی بهشون نداشتم. فقط هفته‌ای یک بار می‌دیدمشون. بیشتر از این به رابطه جنسی احتیاج دارم.”

چشمام رو تنگ کردم. “اصلاً دلبستگی نداشتی؟”

سرش رو تکون داد و اخم کرد. “تا زمانی که تو رو ملاقات نکرده بودم، فکر نمی‌کردم توانایی دوست داشتن کسی رو داشته باشم.”

اون الان گفت...

نه، متوقفش کن.

[28.06.21 17:38]

#پارت_۳۰۱

“و حالا؟” وقتی دستش رو در دست می‌گیرفتم زمزمه کردم. چشماش از لطافت می‌درخشید. “فکر می‌کنم تو یه جادوگری که من رو به یه بچه مدرسه‌ای رقت انگیز و عاشق تبدیل کردی.”

دستش رو بلند کردم و در برابرش لبخند زدم. “چرا؟”

“چون من تموم روز به تو فکر می‌کنم و وقتی به این فکر می‌کنم که با شخص دیگه باشم، یا شخص دیگه لمس کنم...”

اخم کرد و سرش رو تکون داد. “حالت تهوع می‌گیرم.”

جو بینمون عوض شد. چه چیزی در مورد رُم بود که باعث می‌شد

اون اینقدر رک و احساساتی بشه؟

زمزمه کردم: “می‌دونی، من فکر می‌کنم که قبلاً هرگز عاشق نشدم”.

خم شد و آروم من رو بوسید. “پس، مردهای دیگه تو زندگیت چی بودن؟”

“فقط... تمرین”.

“برای چی؟”

“برای تو”.

در برابر لب‌های من لبخند زد و ما کاملاً فراموش کردیم که در یه رستوران شلوغ هستیم و بوسه‌امون پرشور شد.

“من یه سرم حقیقت جدید پیدا کردم که مورد علاقمه.” لبخند زدم.

“و اون چیه؟”

“کوکتل‌های لیمونسلو شامپاین”.

جولیان من رو دور زمین رقص می‌چرخوند، حتی اگه الان ساعت ۱:۰۰ صبح باشه. ما در اطراف رُم خندیدیم، نوشیدیم و غذا

خوردیم. یور سانگ از التون جان در حالی که من به مردم لبخند می‌زدم پخش می‌شد. ما خودمون تنها در طبقه رقص بودیم و سالن تقریباً خالی بود. دستام به دور گردن پهن جولیان پیچیده شده بود، در حالی که دستای اون روی لگنم قرار گرفت و ما تکون می‌خوردیم. اون خوشحال، بی‌دغدغه بود. وقتی به کلمات گوش می‌دادم لبخند زدم. من قبلاً هرگز این آهنگ رو دوست نداشتم، اما اینجا با اون بودن، فکر می‌کنم این آهنگ میتونه عالی‌ترین آهنگ در جهان باشه.

[29.06.21 17:43]

#پارت_۳۰۲

“من باید اعتراف کنم، آقای مسترز.”

“اون چیه؟” پوزخند زد.

“از لحظه‌ای که تو رو تو فرودگاه ملاقات کردم، می‌دونستم خاصی.”

چشماش چشم‌هام رو جستجو کرد و اخم‌هاش در هم رفت انگار که از درون با چیزی می‌جنگید. “منم باید یه اعترافی کنم، خانم برییل.”

“دارم گوش میدم.” من با تمسخر بهش لبخند زدم. چشماش گشاد و لب‌هاش نرم شد. “وقتی بهت گفتم من قبلاً هرگز عاشق نبودم... دروغ گفتم.” توده داخل گلوش رو قورت داد. به چشمای قهوه‌ای بزرگش خیره شدم.

زمزمه کرد: “چون من عاشق توام.”
اخم کردم و دنیام متوقف شد. “اما... من فکر کردم تو نمی‌دونی چطوری کسی رو دوست داشته باشی؟”

“نمی‌دونم.” آروم من رو بوسید. “اما ظاهراً قلبم، با اجازه یا بدون اجازه من، می‌تونه.”

لبخند زدم در حالی که اشک توی چشمام حلقه زد. اعتراف کردم: “اوه جولیان، من خیلی عاشقتم.”

لبهامون برای چند لحظه پر از صمیمیت به روی هم قفل شد، و من رو به خودش فشرد و نزدیک نگه داشت.

ما به رقصیدن با آهنگ التون ادامه دادیم. فقط ما دوتا... تنها.

خیره به هم، در شگفت‌انگیزترین شب تاریخ زندگی من.

[29.06.21 17:44]

#پارت_۳۰۳

جولیان

در حالی که اون رو به سمت داخل هدایت می‌کردم، و لبامون قفل شده بود، وارد اتاق شدیم. آلت‌م سخت بود، و در رو با لگد پشت سرم بستم. من هرگز این احساس رو تجربه نکردم که اینقدر برای سکس کردن با یه زن احساس نیاز وحشتناکی داشته باشم، در عین حال به فردا صبح هم برای مراقبت ازش فکر کنم. دوست داشتنش.

خم شدم و لباسش رو از روی شونه‌هاش بالا کشیدم. با لباس زیر سفید توری جلوی من ایستاد. چشمام به پایین بدنش می‌چرخید

و آلم تا حد دردناکی سفت شد. سینه‌هاش بزرگ و محکم، شکم کمی گردش، انحنای باسنش و صورتش...
چهره زیبا و نابش.

“درش بیار.” پرخاشگرانه می بوسمش. “من بهت نیاز دارم که درش بیاری.” ژاکت و پیراهنم رو از روی شانه‌هام درآوردم، در حالی که اون با کمر بند من دست و پا می‌زد، با ناامیدی نفس نفس می‌زد وقتی شلوارم رو به پایین پاهام می‌کشید و من سرانجام برهنه جلوی اون ایستادم.

چشم‌اش روی بالای تنه من می‌چرخید. “تو خیلی دیوانه‌وار هاتی.”
با خودش لبخند زد.

انگشتم رو روی واژنش می‌کشم. دختر من متورم و مرطوب بود.
خیلی آماده برای من بود.

دستم رو بالای سرش می‌ذارم و به پایین فشارش میدم. “روی زانوهات.” آلم رو توی دستم می‌گیرم و خیسی سرش رو روی لبش می‌کشم .

بالا به من نگاه کرد و لبش رو لیسید. چشمامون قفل بود و هیچی
مهمتر نبود وقتی اینجوری بهم خیره شده بود.

“می‌خوام دهنتم رو جر بدم، و بعد اونقدر سخت می‌کنمت که اصلا
یادت بره ما به رُم اومدیم.”

آروم آلتَم رو توی مشتم مالیدم و بری لباش رو باز کرد. فقط
دیدنش روی زانوهاش با دهن باز جلوی من من رو به جنون کشوند.
مشتم رو در جواب بهش محکم‌تر و سخت‌تر روی آلتَم کشیدم.
زمزمه کردم: “خودت رو لمس کن.”

@b00lishlife

[29.06.21 17:44]

#پارت_۳۰۴

دستش بین پاهاش پایین رفت و وقتی بدنش غرق نیاز شد،
چشماش رو بست. آتش درون تخمام بیداد می‌کرد.
جهنم لعنتی.

مشتی از موهاش رو گرفتم و خودم رو داخل دهنش گذاشتم.

چشمام بسته شد. جهنم مقدس، دهنش بی نقص بود.
بیرون می کشم و سپس دوباره برمی گردم، و آلتی رو عمیق فرو
کردم. چشمای تیره اش هر واکنش من رو تماشا می کرد.
“دوست داری عزیزم؟” تقریباً زمزمه کردم.

سرشو تکیه می ده وقتی آلتی رو به دهنش فشار میدم، دستام پشت
سرش رو نگه داشت.

ملایم باش. لطیف، به خودم یادآوری می کنم، اما هرگز نمی تونم
باهاش ملایم باشم. اون باعث می شد همه کنترل رو از دست بدم.
اون داغ ترین سکس منه که تا به حال داشتم، و اینکه من هم اون
رو دوست داشتم باعث می شد مغزم منفجر بشه.

این نادر بود. من می دونم که این نادره.

آیا واقعاً این داره اتفاق می افته؟

ریتتم رو پیدا کردم، و اون در اطرافم ناله کرد. بند انگشتای دستم
از گرفتن موهای سفید شده بود و احساس کردم دارم به ارگاسم
می رسم .

لعنتی، هنوز نه.

اون رو پر خاشگرانه به جلو کشیدم و واقعاً شروع به جر دادن دهنش کردم، و با هیسی از روی لذت تموم من رو می خورد.

نفس نفس زدم: “دختر خوب. خودشه.”

مدام به حرکت ادامه دادم.

“دندون هات رو نشون بده.” غریدم.

اون در حالی که لبخند زد دندون هاش رو نشون داد، و من در حالی که ارگاسم می شدم فریاد زدم. آلم تکون شدیدی خورد و آب منی سفید و غلیظم تو دهنش جمع شد. بری تلاش کرد تا همه اش رو بلعه و من وقتی که نگاهش کردم، با دقت موهای روی پیشونیش رو کنار زدم. قلبم در قفسه سینه ام مثل چکش می کوبید و بالا تا پایین آلم رو لیس زد همینطور که مطمئن بود من نگاهش می کنم. مهم نیست که چند بار اون رو دیدم که این کار رو انجام داده، هرگز کافی نخواهد بود. اون رو به روی پاهاش می کشم و

عمیقاً می‌بوسمش. می‌تونستم طعم تحریک خودم رو بچشم و دوباره من رو تحریک کرد.

[30.06.21 16:58]

#پارت_۳۰۵

اون خیلی هات بود لعنتی.

اون رو به پایین، روی تخت، هل دادم. لب‌هاش رو بوسیدم در حالی که سه انگشتم رو درون اون فرو می‌کردم. داغ بود، و عضلاتش در اطراف انگشتم ضربان می‌زد و باعث می‌شد که آلت‌م دوباره کشیده بشه. زمزمه کردم: “این واژن خوشگلت باید تغذیه بشه.”

نالاه کرد و کمرش رو از روی تخت به بالا قوس داد.

“اینطور نیست؟” زمزمه کردم و انگشتم رو محکم‌تر درونش فرو کردم.

“آره.” ناله کرد. من انگشت دیگه‌ای اضافه می‌کنم، در مجموع چهار تا انگشت. “اوه، مراقب باش.”

چشمام تاریک شد. “به من نگو مواظب باش، بری. قوانین تختخواب من رو خودت می‌دونی.”

سر تکون داد و چشماش رو بست. می‌دونم که تحمل کردنم وقتی توی تخت خوابم سخته، اما اگه اون می‌خواست من رو دوست داشته باشه باید به چیزی که هستم عادت کنه. من تا الان سعی کردم وقتی باهاشم خودم رو کنترل کنم، اما دونستن اینکه الان متعلق به منه حیوونی رو که توو قفس نگه داشتیم آزاد کرده بود. فقط به یه روش سکس می‌کنم.

احساس کردم که گوشتش در اطراف انگشت‌هام جمع شد، با زور اون رو می‌کنم. سخت و سریع حرکت می‌کردیم و تخت در حال لرزیدن بود و به دیوار برخورد می‌کرد.

اون این رو دوست داره - وقتی اون رو با دستام می‌کنمش خوشش میاد. “آماده‌ای؟” پرسیدم.

چشمای من رو نگه داشت و من انگشت شستم رو روی کلیتش
می کشم. بدنش فوراً در اطراف انگشتام منقبض شد و آلتهم در حالی
که به جلو تکونی خورد، و از ارگاسمش تغذیه می کرد.
اون فریاد زد: “آه، جولیان”.

پاهاش رو می بندم، به یه طرف فشار می دم و زانوش رو خم می کنم.
سپس دوباره به اعماقش سر می خورم. چشمام بسته شد. زمزمه
می کنم: “لعنتی، آره”

@b00lishlife

[30.06.21 16:59]

#پارت_۳۰۶

پاهاش کاملاً به هم چسبیده بود و کاملاً محکم و تنگ اطراف آلتهم
بود .

به کونش سیلی زدم و اون فریاد زد، “اوه” .
به خاطر غر زدنش دوباره بهش سیلی می زنم و این بار چشماش رو
می بندم. “خودشه” .

استخون لگنش رو می‌گیرم و عمیق میکنمش - بری عمیق جیغ کشید و ناله کرد، و من عqlم رو از دست میدم.

وقتی به نقطه‌ای که بدن‌هامون به هم می‌رسید نگاه کردم، بدنم خیس از عرق می‌درخشید. آلت سxتم درون گوشت نرم و صاف و صورتیش دفن شده بود. صدای ضربه‌های پوستمون به هم در اتاق اگو می‌شد.

“جهنم لعنتی، بری.” نالیدم.

اون گفت: “جولیان. خدای من این خیلی خوبه.”

به صورت برافروخته‌اش نگاه کردم و موهای تیره‌اش روی بالش من پراکنده شده بود. “خودتو سفت بگیر.” ازش خواستم، و دوباره بهش سیلی زدم. اون همونطور که گفتم و دور آلت من خودش رو سفت کرد. سرم رو به عقب انداختم و با عجله ارضا شدم و محکم بهش ضربه می‌زدم. بری ناگهان فریاد زد، و من نمی‌دونستم که از لذت بود یا درد. در هر صورت، خیلی خوب به نظر می‌رسید.

من آروم آروم اون رو به ارگاسم رسوندم تا اینکه بالای سرش دراز کشیدم و آروم بوسیدمش.

در حالی که به من چسبیده بود زمزمه کرد: “دوستت دارم.”
من در حالی که نفس نفس میزدم در برابر لباش لبخند زدم. “من هم تو رو دوست دارم.”

#پایان فصل بیست و یکم

[30.06.21 16:59]

#پارت_۳۰۷

#فصل_بیست_و_دوم

بریل

صدای پارک کردن ماشین رو شنیدم و با خودم لبخند دندون‌نمایی زدم. جولیان تازه دنبال بچه‌ها رفته بود. واقعا دلم براشون تنگ شده بود. بعد از بهترین هفته عمرم چند ساعت پیش از رُم برگشته بودیم. اول من رو به خونه رسوند و بعد دنبال بچه‌ها رفت. از اینکه نمی‌تونستم برم متنفر بودم اما خانوادش فکر می‌کردن آخر هفته با

سباستین رفته بیرون. نمی‌دونستم تا کی باید این رازمون رو نگه می‌داشتیم. باید دربارش باهاش حرف بزنم. متنفر بودم از اینکه به بچه‌ها دروغ بگم. از اینکه باید طبقه پایین می‌خوابیدم درحالی که بقیه خانواده بالا می‌خوابیدن متنفر بودم. می‌خواستم برم بالا کنارشون باشم.

شام توی فرگاز بود و الان فهمیدم که خونه بودن چقدر حس خوبی داره.

در ورودی باز شد.

سامی جیغ کشید “برلی!” درحالی که به سمت آشپزخونه می‌دوید و خودش رو توو بغلم انداخت.

“سلام عزیزکم.” پیشونیش رو بوسیدم. “اوه دلم برات تنگ شده بود.” لبخند زدم و توی بازوهام فشارش دادم.

تیلی به آشپزخونه دوید روی پاهام پرید. بعد ویل ظاهر شد و بازوی آزادم رو دور اون حلقه کردم.

“سلام کدوتنبل من.” پیشونیش رو بوسیدم.

جولیان خیلی زود از پشت سرشون اومد و من و بچه‌ها رو در آغوش
هم پیدا کرد و یه سگ که به پاهام چسبیده بود .

“از من اینجوری استقبال نشد.” خیلی خشک گفت، و کلیدهاش
رو روی میز انداخت .

همینطور که بهش خیره شدم نخودی خندیدیم.

“خیلی حرفا دارم که بهت بزنم برل.” ویل بهم گفت، صداش پر از
هیجان بود.

لبخند زدم. “واقعا؟”

دستاش رو توی هوا گرفت. “باورت نمیشه.”

“چی؟”

“لولا من رو به تولدش دعوت کرده.”

“جدی؟”

“بله و همه میرن اونجا.”

چشمام گشاد شد. “منظورت اینه پسری که توی گلهم هست
میره؟”

لبخند زد و سر تکون داد. “و همه دوستاش از دانشگاه؟”

[01.07.21 17:50]

#پارت_۳۰۸

“این یه خبر عالیه.”

بهش اشاره کردم .

“تو باید لباس آبت رو بپوشی و من موهات رو درست می کنم. باید
فردا چندتا استایل رو تمرین کنیم.”

“آره می تونیم؟”

جولیان چشماش رو چرخوند و روی صندلی نشست .

“نیازه که بهت یادآوری کنم لباس آبی رو فقط وقتی می تونی
بپوشی که خونه باشی؟”

خندیدم و بهش نگاه کردم. از اینکه دختر کوچولوش بزرگ می شد
بیزار بود.

“خب کی باهاش حرف زدی؟” ازش پرسیدم و توجهم رو به ویلو
دادم.

“تموم آخر هفته رو بهم پیام می داد.”

“جدی؟”

لبخند گشادی زدم .

“خودتو ببین، اینقد رفیق باز و اجتماعی شدی.”

لبخند زد و به خودش مغرور شد.

“شام نیم ساعت دیگه حاضره. چرا شما بچه ها نمی رید دستتون رو

بشورید و برای مدرسه فردا حاضر بشید؟”

“اوکی.” سامی گفت و به اتاق نشیمن رفت. “اوه نه! ماوریک نه.”

صدای فریادش رو شنیدیم.

ویلو به اتاق نشیمن رفت. “اوه لعنتی.” نفسش حبس شد.

جولیان داد زد. “اونجا چخبره؟”

“هیچی.” ویلو آرام گفت.

یه چیزی قطعا اتفاق افتاده بود. دستم رو روی شونه جولیان گذاشتم و از کنارش گذشتم.

“یه شراب برامون بریز عزیزم. من به بچه‌ها میرسم.”

این یعنی “اینجا بمون تا وقتی که به حیوون خونگی‌ها که بهشون می‌گفتیم بچه رسیدگی کنم.”

به اتاق نشیمن رفتم و دیدم ویلو روی مبل ایستاده و سعی داره پرده‌هایی رو که ماوریک پاره کرده به هم بچسبونه. نزدیکتر رفتم و متوجه شدم کاملا بالاش رو پاره کردن.

جولیان وقتی وارد شد و خرابی رو دید اخم کرد .

“این گربه لعنتی فقط پنج دقیقه اومده خونه .”

داد زد. “چطور تونسته عرض پنج دقیقه پرده‌ها رو نابود کنه؟”

[01.07.21 17:51]

#پارت_۳۰۹

“اون فقط یه بچه‌ست.” من گفتم.

“اوه... و حتما هنوز قوانین رو بلد نیست .”

جولیان ادام رو درآورد و چشماش رو تو حدقه چرخوند قبل از اینکه
به سرعت طوفان بره و از روی شونه‌هاش داد زد .

“اون گربه برمی‌گرده به پناهگاه اگه به زودی قوانین رو یاد نگیره.”
خندیدم درحالی که غیب شدنش رو تماشاش می‌کردم. آقای
بداخلاقِ من برگشته بود.

جولیان مسترز

درخواست برای ملاقات با بری جانستون

مناسبت: بررسی وضعیت

تاریخ: سشنبه شب.

زمان: ۶ عصر

مکان: اتاق ۶۱۲: لندن رزوود

نوع لباس: بانداژ

لبخند زدم و ایمیلی که جلوم بود خندم. اون واقعا گیر داده بود به این بانداژ لعنتیش، مگه نه؟ شاید باید برم بیرون و چندتا شلاقم بخرم. همین الانم وقتی زیاد تو حس می‌رفت بهم سیلی می‌زد. نه اینکه واقعا حسش کنم.

وقتی که رُم بودیم و بعد از سکس دوش می‌گرفتیم، جای قرمزی انگشتاش رو روی باسنم دید و وحشت زده شد. حداقل نزدیک به ده بار معذرت‌خواهی کرد.

گوشیم زنگ خورد و لبخند زدم. حلال زاده بود. اسم آقای مسترز روی صفحه نقش بست .

“سلام آقای مسترز.”

“پرستار شیطونم امروز چطوره؟”

[01.07.21 17:53]

#پارت_۳۱۰

“به شدت حس شیطنتش گل کرده.”

“و چرا اینطوری شده؟”

“کاش مرد من اینجا بود، کنارم.”

“منم دلتنگتم.” زمزمه کرد.

این مرد کی بود و با مردی که شش هفته پیش دیدمش و از نظر احساسی خاموش بود چیکار کرده؟

“من یکم دیگه کارم رو ترک می‌کنم. تو توی راهی هنوز؟” اون پرسید.

“نه هنوز. من یساعت دیگه می‌رسم.”

“اوکی. موقع رانندگی مراقب باش.”

قطع کردم و برای یه لحظه به گوشیم خیره شدم. از وقتی که از رُم برگشته بودم مدام این رو بهم می‌گفت: موقع رانندگی مراقب باش. یعنی به ذهنش خطور کرده... تماسی که وقتی الینا مرد دریافت کرد؟ می‌ترسید دوباره همون تماس رو دریافت کنه؟

پل‌های خیلی زیادی بود که باید ازشون عبور می‌کردیم، شیاطین زیادی که باید باهاشون می‌جنگیدیم — هر دو مون. مدام به این افکار ترسناک فکر می‌کردم- و ازش متنفر بودم- اما اعتیادش

نسبت به فاحشه‌ها چی می‌شد؟ یعنی ممکن بود دوباره به سمتشون برگرده؟

منظورم اینه، اگه من حامله شدم و نتونستیم برای مدت زمان طولانی سکس کنیم، براش کافی بود؟

بس کن. از فکر کردن به این مزخرفات دست بکش. این خوب نیست.

گذشته‌ها گذشته. فقط بهم صدمه می‌زنه اگه فکر کنم.

تق تق.

بیرون در اتاق ۶۱۲ ایستاده بودم و لبخندی روی لبام بود. من یکی از ترنج‌کتهای مشکی جولیان رو پوشیده بودم و زیرش لباس زیر چرمی بنددار رو پوشیدم، همینطور یه بوت مشکی ساق بلند.

می‌تونستم هرچقدر که می‌خواد سکسی باشم.

یه بخشی از شخصیتم رو بیرون کشیده بود که خودم خبر نداشتم وجود داره. عاشق اون سلطه‌گری جنسیش بودم.

[03.07.21 16:53]

#پارت_۳۱۱

وقتی خونه بودیم دزدکی میومد به تختم، آروم و ملایم سکس می کردیم. عاشقتم رو آروم توی گوش هم تموم شب زمزمه می کردیم. اما وقتی میومدیم هتل مثل حیوونای وحشی سکس می کردیم. و من کاملا معتادش شده بودم. به ضربه هاش معتاد شده بودم. عاشق تفاوت بین سکس خشن و ملایمون بودم.

عشقمون و سکسمون.

آقای مسترز و جولیان.

جولیان عاشقم بود.

آقای مسترز عاشق این بود منو بکنه... سخت.

در رو برام باز کرد و برهنه بود، یجز یه رودوش هیچی تنش نبود. یه لیوان اسکاچ تو دستش بود و می دونستم از الان زیر روپوشش سفت شده. هیجانی وجودم رو پر کرد. یه هیجان بیمارگونه، چون می دونستم اینجا داریم نقش بازی می کنیم: نقش زمانی که به

فاحشه خونه می‌رفت. و تنها چیز مریضی که دربارش بود این بود
که من عاشقش بودم.

عاشق این بودم که فاحشه‌ش باشم.

زمزمه کرد: “سلام آقای مسترز.”

چشماش با شهوت شعله می‌کشید .

“سلام خانم برییل.”

وقتی تحریک می‌شد صداس عمیق‌تر می‌شد. الان می‌تونستم
تفاوت بین شخصیت‌هاش رو بگم.

آقای مسترز لحن عمیق و دستوری داشت .

جولیان لحن شیطون یا ناراحتی داشت، بستگی به روحیه‌اش
داشت.

دستم رو گرفت و به سمت لبش برد آروم بوسیدش.

“منتظرت بودم.”

به داخل اتاق هدایت‌م کرد و به اطراف نگاه کردم و بطری روغن بچه
رو کنار تخت دیدم. توده درون گلوم رو قورت دادم و سعی کردم
استرسی که توی دلم می‌رقصید رو نادیده بگیرم.
برام اسکاچ ریخت. “این رو بخور.”

خم شد و گونه‌ام رو بوسید. “بهش نیاز پیدا می‌کنی.”

[03.07.21 16:54]

#پارت_۳۱۲

قلبم می‌تپید و سوخت موشکی رو نوشیدم. خاطرات شبی که قبل
خواب مشروب خوردیم رو یادم آورد. الان انگار یه عمر ازش گذشته
بود.

با سه قلپ نوشیدنی رو پایین دادم و لبخند تاریکی زد. زمزمه کرد.
“دختر خوب.”

لیوان رو به سمتش گرفتم:

“یکی دیگه هم می‌خوام.”

نیشخندی زد و لیوانم رو پر کرد. وقتی پر شد نوشیدمش، جوری که دستام می‌لرزید رو نادیده گرفتم.

خیلی مضطرب بودم، هیچ نظری نداشتم که چه نقشه‌ای برام داره اما روغن بچه بهم می‌گفت چیزیه که قبلا انجامش ندادیم .
“لخت شو.”

به سردی دستور داد، آروم توی نقشش فرو رفت.
باقی مونده اسکاچم رو نوشیدم، و کتم رو درآوردم، روی صندلی پرش کردم.

لبخند تاریکی زد و چشمای گرسنه‌اش روی بدنم پایین رفت. من یه سوتین چرمی مشکی پوشیده بودم که سینه‌هام رو بالا نگه داشته بود، همراه با یه شورت چرم. اطرافم چرخی زد؛ مثل شکارچی که دور شکارش می‌چرخید. روپوشش رو پایین انداخت و نفسم حبس شد.

اون برهنه و سفت بود. شکمش عضلانی بود و پایین تنه‌اش بصورت V خیلی زیبایی به لگنش می‌رسید. آلت بزرگش سنگین بین

پاهش آویزون بود. می‌تونستم همه رگ‌های روی طولش رو ببینم.
سرش کمی خیس شد بود و حتی هنوز لمسم نکرده بود.
مورمورم شد، بخاطر تحریک شدنم و اسکاچ، اما بیشتر بخاطر اون.
به سمت چمدونش رفت و یه شلاق چرمی مشکی بیرون کشید.
ناگهان چشمام گشاد شد.
فاک.

“می‌خوام سه بار بزومت.”

چشمای تاریکش رو بهم دوخت .

“و بعد می‌خوام کونت رو جر بدم.”

توده درون گلوم رو قورت دام. “بله آقا.”

به اطراف اتاق نگاه کردم .

“می‌تونم یه اسکاچ دیگه بنوشم لطفا؟”

[03.07.21 16:56]

#پارت_۳۱۳

به صدای التماسم نیشخندی زد و قبل از اینکه یکی دیگه برام بریزه سرش رو تکون داد. وقتی به سمتم برگشت من رو آروم بوسید انگار از الان بخاطر چیزی که می‌خواستم تحمل کنم ازم معذرت‌خواهی می‌کرد. لباس روی لبام قفل شد و پیشونیم به هم برخورد کرد.

“می‌دونی که عاشقتم.”

اون زمزمه کرد.

“آره.”

“بهت صدمه نمی‌زنم.”

لب زدم: “می‌دونم.”

قلبم وحشیانه می‌کوبید. واقعا نمی‌دونستم که می‌تونم اینکارو بکنم یا نه.

اما می‌خواستم... برای اون.

می‌خواستم برای اون همه چیز باشم.

سرم رو به عقب بردم و لیوان اسکاچم رو خالی کردم و یهو موهام رو گرفت تا من رو ببوسه. می‌مکید و تسلط کامل داشت درحالی

که زبونش رو داخل دهنم برد همینطور که سرم رو اونجوری که می‌خواست نگه داشته بود.

“روی پشتت بخواب عزیزم.”

انگشتاش زیر شورت چرمیم سر خورد و روی واژنم جایی که وحشیانه من رو گرفت برد.

“می‌خوام اون واژن خیس و خوشگلت رو بمکم.”

واژنم سفت شد، می‌خواستمش... بهش نیاز داشتم.

یا مسیح اون خیلی هات بود.

روی تخت دراز کشیدم و آرام شورت چرمیم رو از پام بیرون کشیدم. انگشتش رو درون واژنم برد و من رو باز کرد تا خوب بررسیم کنه.

نفسم رو حبس کردم.

اون خم شد و داخل رونم رو بوسید و لرزه‌ای از بدنم گذشت. در حالی که من رو می‌خورد، چشمای من رو نگه داشت. برای چی، مطمئن نبودم، اما اگه وسط پاهام آتش بگیره هم تعجب نمی‌کردم.

[04.07.21 18:12]

#پارت_۳۱۴

اون چند بار خودش رو نوازش کرد و من قطره قطره ریختن پیشاب آلتش رو تماشا کردم. خدایا، این یه نمایش فوق العاده بود. تصور کن برای این کار پول بگیری. به عنوان فاحشه وقتی با مشتری های مثل اون سر و کار داری چیزهای زیادی برای گفتن داری.

جولیان خم شد و زبونش رو از بین واژن بازم فشار داد، و من مجبور شدم خودم رو منقبض کنم تا جلوی ارضا شدنم رو بگیرم. رون های من رو گرفت، بازشون کرد و شروع به مکیدن واژنم کرد. چشمای تیره اش هرگز چشمم رو رها نکرد.

وای خدا، بهشت بهم رحم کن.

دستام رو به پشت سرش بردم، اون رو به خودم فشردم در حالی که چشمش بسته شد. صدای ناله هاش مقابلم می لرزید. اون تقریباً من رو به اوج لذت جنسی رسوند و سپس درست در لبه متوقفش کرد. باید چشم هام رو می بستم تا نبینمش. فقط دیدنش به اندازه کافی تحریک کننده بود که هر زن خونسرد رو دیوونه کنه.

“ج-- جولیان”. نفس نفس زدم.

“تو نمی‌تونی ارضا شی.” غرید.

“چرا که نه؟”

“تو روی آلت من باید ارضا شی، نه قبلش.”

بارها و بارها، اون من رو مکید، من رو شکنجه کرد، به لبه ارگاسم
رسوند قبل از اینکه من رو رها کنه، روی تخت لرزان رهام کرد و
التماس کردم: “لطفا”. نالیدم: “جولیان، الان”.

لحظه‌ای سرش رو بلند کرد تا داخل رونم رو ببوسه. “روی
زانوهات.”

من همونطور که بهم گفته شده بود چرخیدم و روی دست و زانوم
افتادم.

دستور داد: “روی آرنجت تکیه بده.”

همونطور که اون گفت انجام دادم و این زمانی بود که روغن بچه
رو برداشت و اون رو روی باسن و رون‌های من ریخت.

مسیح...

شروع به مالیدن روغن روی بدنم کرد، اجازه داد انگشتاش به درون سوراخ واژنم فرو بره. “خیلی احساس خوبی داری عزیزم.” اون برای مدتی من رو کرد، و چشمام رو بستم و اجازه دادم لذتی رو که احساس می‌کنم من رو غرق کنه.

[04.07.21 18:12]

#پارت_۳۱۵

در حالی که انگشتش رو به داخل سوراخ پشتم فرو کرد، پشت کمرم رو بوسید.

“اوه...” من چشمام رو بستم.

“اجازه بده بکنمت.”

سعی کردم تنفسم رو کنترل کنم و آرام بشم چون انگشت دیگه‌ش رو به عمق فرو کرد. لب‌هایش رو به پشتم چسبوند. می‌تونستم آلتش رو از بین پاهام ببینم، و قسم می‌خورم، به نظر می‌رسید نزدیک به ارگاسم رسیدن باشه. دهنم باز شد. این دیگه بیش از حد هات بود.

به آرومی من رو می کرد، و استخوان مفصل رانم رو کشید تا زمانی که انگشتاش به عمق واژنم فرو رفت. چشمام رو بستم در حالی که لذت به درونم شلیک شد.

“دوست داری دختر حشری من؟”

“آ-اره،” ناله کردم.

دو انگشتش رو باز کرد و سپس انگشت دیگه‌ای رو اضافه کرد. برای کنار اومدن با ضخامتش باید چشمام رو محکم میبستم. این شبیه چیزی نیست که من تا به حال تجربه کرده بودم. خیلی اشتباه بود، اما خیلی خوب بود.

شلاق که به باسنم برخورد کرد احساس سوزش کردم، اما اون بلافاصله انگشتاش رو عمیق به درونم فرو برد.

از عمق وجودم ناله کردم.

جولیان این عمل رو دو بار بیشتر تکرار کرد، هرکدوم لذت بخش تر از بار قبلی بود و سپس انگشتاش رو بیرون کشید. اون وقت بود که آلتش رو روی سوراخ پشتم احساس کردم.

روغن بیشتری رو پشتم ریخت، و با انگشت شستش روغن رو روی سوراخم مالید قبل از اینکه آلتش رو به جلو فشار بده. صورتم به درون تشک فرو رفت چون دردی شدید درونم رو می‌سوزوند.
“اوه!” جیغ کشیدم.

خم شد و به پشتم بوسه‌ای زد. “کارت عالی‌ه عزیزم. تقریبا داخلم.”

[04.07.21 18:12]

#پارت_۳۱۶

دستش به سمت کلیتوریسم رفت و انگشتاش رو فقط با فشار مناسب روی کلیتم چرخوند تا به جای درد احساس لذت کنم. چشمام به عقب رفتن و اون دوباره به جلو فشار آورد.
“آه.” داخل تشک فریاد زدم.

“خودشه.” اون بیرون کشید و تا اونجا که می‌تونست آروم دوباره به داخلم فشار داد. چشمام رو بستم. بیرون کشید و عمیق‌تر به درونم لغزید، و هرگز حرکت انگشتاش رو روی کلیتوریسم متوقف نمی‌کرد.

زمزمه کرد: “بیا عزیزم. من رو بکن”.

صداش من رو از خود بیخود کرد و کمی خودم رو به عقب فشار دادم.

اون گفت: “اره، همینه. داری خیلی خوب انجام میدی.”

من دوباره به عقب فشار آوردم و اون هیزی از بین دندون‌هاش بیرون داد.

خدایا، او این رو دوست داره.

اون چند بار دیگه عقب و جلو کرد، و سپس من فکر کردم که از اینکار خوشم میاد. به عقب روی آلتش بدنم رو فشار می‌دادم و احساس آرامش کردم که درد متوقف شده و لذت وجودم رو فراگرفته. استخوان رونم رو گرفت و در حالی که نفسم رو حبس کردم به کردنم ادامه داد. فاک... لذتش جنون‌آمیز بود.

صدای لیز خوردن روغن بینمون تموم چیزی بود که می‌شنیدم و به آینه نگاه کردم تا به بازتابمون خیره بشم. چشماش به محلی که بدنمون ملاقات می‌کرد خیره بود. از عرق خیس شده بود و بدنم رو

همونطور که می‌خواست حرکت می‌داد: فقط برای لذتش. در طول زندگی هرگز چنین چیزی سکسی‌ای رو ندیده بودم.

هر عضله شکمش هنگام ضربه زدن منقبض میشد و بعد، انگار که به اهرم فشار بیشتری احتیاج داشت، یکی از پاهاش رو بلند کرد و پاش رو روی تخت کنارم گذاشت تا واقعاً به من اجازه بده که اون رو داشته باشم.

درون تشک فریاد کشیدم در حالی که گردباد ارگاسم من رو از هم می‌پاشید. جولیان سرش رو به عقب پرت کرد، و وقتی درون اعماق بدنم ارضا می‌شد با لذت غرید.

برای مدتی، اون به آرومی حرکت می‌کرد. سرانجام، بوسه‌های ملایمش روی پشتم رو احساس کردم همینطور که روی من دراز می‌کشید، آلتش هنوز درونم بود.

[05.07.21 18:48]

#پارت_۳۱۷

سرم رو برگردوند و به من بوسه‌هاش رو هدیه میداد. مقابل دهنم زمزمه کرد: "دوستت دارم".

نمی‌تونستم جوابش رو بدم. هنوز با خودم کلنجار می‌رفتم. من فکر می‌کنم اصطلاح "داغونِ جذاب" برای این لحظه ساخته شده بود. کاملاً اطرافم رو پر کرده بود، تنها چیزی بود که می‌تونستم ببینم. اون درون بدنم بود، زبونش رو درون لبام فرو برد. روی قلب من حک شده بود.

اعتراف کردم: "دوستت دارم".

لبخند زد و سرم رو به سمت خودش گرفت. "جهنم من چطوری تو رو به دست آوردم؟"

"آژانس کاریابی اسمیتسون." نفس نفس زدم.

خندید و آروم آروم از من بیرون کشید. وقتی عقب کشید سوزش شدیدی رو احساس کردم و از این که چقدر دوست داشتم همونجا بمونه تعجب کردم.

اون من رو بوسید و دستم رو بالا کشید. "من باید تو رو بشورم."

خواب آلود لبخند زدم. “می دونم. من یه دختر خیلی کثیفی ام.”

شنبه شب بود و ویلو بالاخره با لولا بیرون میرفت. این پارتنی نبود - آخر هفته آینده پارتنی بود - اما اون واقعاً عصبی بود. حتی من برای اون عصبی بودم. از زمان حضور من در اینجا اولین بار بود که اون با کسی همسن خودش بیرون میرفت.

“دقیقاً کجا میری؟” جولیان در حالی که کتابش رو در دستاش گرفته بود و پاهاش رو روی چهارپایه مینداخت، اخم کرد.
“فقط شام و فیلم.”

“چه ساعتی برمی گردی خونه؟”

“فیلم ساعت یازده تموم میشه.”

“تو فقط شونزده سالت، می دونی که، ویل. من نمی خوام تو تموم شب بیرون باشی.”

چشمش رو به سمت من چرخوند. “میدونم. بابا.”

*اصطلاح "داغونِ جذاب": (کسی که از نظر جنسی جذاب و از نظر روانی شخصیتی آشفته یا مشکل دار دارد)

[05.07.21 18:48]

#پارت_۳۱۸

“می‌خواهی برسونمت؟” اون پرسید.

“نه، لولا رانندگی می‌کنه.”

از بالای کتابش نگاهی انداخت. “من نمی‌خوام تو سوار ماشین کسی که تازه رانندگی یاد گرفته بشی.”

نگام کرد. “بری، می‌دونستی این دختر به اندازه کافی بزرگه که رانندگی کنه؟”

“جولیان، چیزیش همیشه.”

آهی کشیدم: “اون گواهینامه داره و من با لولا تو گلف آشنا شدم و دوست داشتنی بود.”

خب، نه واقعا، اما ما سلام کردیم. به هر حال به نظر می‌رسید ویلو اون رو دوست داره.

“من می‌خوام لباس بپوشم.”

ویل قبل از اینکه از پله‌ها بالا بره لبخند زد.

شونه‌هام رو قوز کردم. “خیلی براش هیجان زدم.”

جولیان دوباره به تمرکز روی کتابش برگشت. با خودش غر زد :

“منم امشب وقتی آلت‌م رو توی دهن‌ت بذارم، هیجان‌زده میشم.”

خم شدم تا توی گوشش نجوا کنم. “تو مرد خیلی کثیفی هستی.”

پوزخندی زد و سیلی به کونم زد.

“با یه پرستار بچه حتی هات‌تر و کردنی‌تر.”

بیست دقیقه بعد در زدن.

زمزمه کردم: “برو درو باز کن.”

“تو برو باز کن.” اون مقابله کرد.

“این خونه توئه. خودت بازش کن.”

با کمال بی‌میلی ایستاد و در رو باز کرد.

“سلام، آقای مسترز. من لولا هستم.” لبخند زد و باهاش دست داد.

“سلام، لولا.”

جواب داد: “از ملاقات خوشوقتم.”

رو به من کرد. “این بریله.”

[05.07.21 18:48]

#پارت_۳۱۹

لبخند زدم و اون باهام دست داد. “سلام، برییل.”

اوه، اون زیبا بود، از اونایی که به طور طبیعی خوشگلن، و شلوار
سرمه‌ای با پیراهن سفید پوشیده بود.

“سلام، لولا. خیلی خوشحالم که دیدمت.”

اون دستش رو روی رونه‌اش کشید، مشخص بود عصبیه و ویل از
پله‌ها پایین اومد. لولا به ویل نگاه کرد و وقتی چشماشون به هم
افتاد به آرومی لبخند زد.

ویلو لباس آبی و همچنین کفش‌های پاشنه دارش رو پوشیده
بود. کاملا زیبا به نظر می‌رسید. موهاش باز و فر بود و آرایش
ملایمی داشت که بهترین ویژگی‌های اون رو برجسته می‌کرد.

از پله‌ها پایین اومد و لولا نگاهش می‌کرد. نگاهی بین دو نفرشون انداختم و احساس کردم خارج از بدن و جسمم دارم این رو تجربه می‌کنم.

وقتی دیدم که هر دو در سکوت با همیدگه تعامل دارن، قلبم به شدت در سینه‌ام تپید.

اوه خدای من.

چرا قبلاً این رو ندیدم؟

احمق، برییل احمق.

این یه شب فیلم دوستانه نبود.

این یه قرار بود.

فکر می‌کنم ویلو ممکنه همجنسگرا باشه.

من بعد از ظهر دوشنبه در ماشین بیرون مدرسه ویل نشسته بودم. کلاسش ساعت ۲:۰۰ بعد از ظهر تموم می‌شد. تموم آخر هفته

مغزم رو چلوندم تا راهی پیدا کنم که چطوری در مورد گرایش جنسیش باهاش صحبت کنم. چیزی به جولیان نگفتم.

چطوری می‌تونستم بگم وقتی حتی خودم نمی‌دونستم سوظنم درسته یا نه؟

دیروز موقع ناهار با امرسون در موردش خیلی طولانی صحبت کردم، و هر دو به این نتیجه رسیدیم که ویلو باید خودش به من بگه. نمی‌تونم در این مورد بهش نزدیک بشم. ممکنه فقط یه مرحله باشه و من نمی‌خواستم اون رو به چیزی بزرگتر از اون چیزی که نیازه تبدیل کنم. تنها کاری که می‌تونم انجام بدم این بود که ازش حمایت کنم و وقتی که بهم احتیاج داشت کنارش باشم.

[06.07.21 20:31]

#پارت_۳۲۰

زنگ مدرسه به صدا دراومد و من نشستم و منتظر موندم وقتی بچه‌ها همه از مدرسه بیرون می‌رفتن. سرانجام، اتومبیل‌ها همه شروع به رفتن کردن. بیشتر بچه‌ها رفته بودن، پس اون کجاست؟

نگاهی به ساعت انداختم. الان ساعت ۲:۱۷ بعد از ظهر بود.

صبر کردم و کردم.

الان پارکینگ کاملاً خالی بود. من بهش زنگ زدم، اما جواب نداد.

اون کجاست؟

ساعت ۲:۳۵ بعد از ظهر شد.

یعنی چی؟

شروع به تگون دادن پام کردم. در حال حاضر باید برم و یا اینکه

دیر می‌رسیدم تا برم دنبال سامی. سعی کردم و دوباره باهاش

تماس گرفتم.

جوابی نداد.

من به فرانسیس زنگ زدم. جواب داد: “سلام عزیزم.”

“تو خونه‌ای؟ می‌تونی لطفی بهم بکنی؟” من پرسیدم.

“البته، چیشده؟”

“من نمی‌تونم ویل رو پیدا کنم و اگه منتظر بمونم دیر می‌رسم تا برم دنبالش ساموئل.”

“مشکلی نیست، می‌تونم دنبالش برم.”

“آه، می‌تونی؟ ممنونم.”

“البته، اما ویلو کجاست؟”

“نمی‌دونم. اون هنوز از مدرسه بیرون نیومده. حالا می‌خوام برم داخل و دنبالش بگردم.”

“چشم عزیزم. خونه می‌بینمتون.”

به جولیان زنگ زدم. جواب داد: “سلام عزیزم.”

“از ویل خبری داری؟”

“نه، چرا؟”

“اون از مدرسه بیرون نیومده. الان نزدیک به یه ساعته که اینجام.”

[06.07.21 20:32]

#پارت_۳۲۱

“احتمالاً یا تنبیه شده یا رفته کتابخونه یا همچین چیزی. الان بهش زنگ می‌زنم. به هر حال من تازه دارم می‌رم خونه. دادگاه امروز تموم شده.”

اخم کردم: “خب، خونه می‌بینیمت.”

از ماشین پیاده شدم، وارد بلوک اصلی مدرسه شدم و از راهرو پایین رفتم. مدرسه کاملاً خلوت بود.

چه جهنمیه؟ همه معلما کجا هستن؟ یعنی مدرسه فقط در عرض نیم ساعت کاملاً خالی شده؟

به سمت بلوک ریاضی رفتم و به کتابخانه برگشتم، اما کسی اونجا نبود.

امروز حتی مدرسه اومده؟

وحشت کردم.

اتفاقی افتاده؟ این اصلاً شبیه اون نبود.

در حالی که قلبم در قفسه سینه میتپید، از راهرو آهسته شروع به دویدن می‌کنم و شمارش رو دوباره می‌گیرم.

صدای زنگ تلفنش رو می‌شنوم و سریع به اطراف نگاه می‌کنم.
کیف مدرسه‌اش رو بیرون آزمایشگاه علوم پیدا کردم. خم شدم و
کیفش رو باز کردم، تلفنش رو که زنگ می‌خورد بیرون آوردم. نام
برلی صفحه رو روشن کرده بود.

قطعاً کیف اون بود.

اون کجاست؟

“ویل؟”

داد زدم: “ویل، اینجایی؟”

در کلاس رو باز میکنم. “ویلو؟”

صدای انفجار در انبار رو شنیدم و دویدم و دیدم از بیرون اون رو
قفل کردن. قفل رو برمی‌گردونم و در سنگین رو باز میکنم و ویلو
رو گریون و خیس از عرق پیدا کردم. اون به آغوش من افتاد .

“عزیزم، چه اتفاقی افتاده؟” وحشت زده زمزمه کردم.

اون در حالی که از ترس می‌لرزید، مقابل سینه‌ام گریه کرد.

“اونا تو رو اینجا زندانی کردن؟”

وقتی گریه کرد با ناراحتی کامل سرش رو با موافقت تکون داد.
“آه، کدو تنبل.”

[06.07.21 20:32]

#پارت_۳۲۲

محکم در آغوشم نگهش داشتم. چنان پریشان بود که نتونستم
نگهش دارم و از داخل بغلم به پایین سر خورد. در آخر هردو روی
زمین نشستیم، در آغوش هم.

تلفنم رو بیرون آوردم و با جولیان تماس گرفتم. با بوق اول جواب
داد. “اون کجا بود؟”

“اون رو پیدا کردم. داخل انبار حبس شده بود. با پلیس تماس بگیر
و همین حالا بیا مدرسه. فکر می‌کنم باید به بیمارستان ببریمش.”
“یا مسیح، حالش خوبه؟”

“نه، جولیان.”

گریه کردم. “خوب نیست.”

وقتی تلفن رو قطع کردم. بدنش شروع به لرزیدن کرد. اون شوکه شده بود و من اون رو محکم نگه داشتم و خودم به آمبولانس زنگ زدم.

وقتی تکونش دادم زمزمه کردم: “اشکالی نداره عزیزم. تو لازم نیست که به اینجا برگردی. هرگز.”

من همچنان اون رو نوازش کردم. “بهت قول میدم، دیگه هرگز به اینجا برنمی‌گردی.”

اشک‌هایی از روی گناه روی صورتم جاری شد. من باید بیشتر ازش محافظت می‌کردم.

باید تلاش بیشتری می‌کردم.

ویلو، عاری از احساس از پنجره به بیرون خیره شد.

اتاق بیمارستان الان کم نور بود. برای آروم کردنش بهش دارو داده بودن. ساعت ۱۰:۰۰ شب بود و اون‌ها امشب مرخصش نمی‌کردن.

جولیان روی صندلی در یه طرف تخت نشسته و سامی رو در آغوش گرفته بود، در حالی که من اون طرف روی یه صندلی بزرگ نشسته بودم. ویلو بیش از دو ساعت بود که دستم رو رها نمی کرد.

جولیان خشمگین - مثل بمب هسته‌ای خشمگین بود. قرار بود پلیس باهاش حرف بزنه، اما ویل به محض ورودشون گریه کرد. ازشون خواستم که برن و یک روز دیگه برگردن. اون فعلاً نمی تونست باهاشون حرف بزنه.

جولیان از وقتی به اینجا رسیده بودیم با من صحبت نکرده بود. می تونستم بگم که عصبی شده که من دخالت کردم و باهاش مخالفت کردم. به کف زمین خیره شد. من می دونم که اون به اندازه‌ی من خودش رو سرزنش می کنه.

این فقط یه بدبختی بزرگ بود.

سامی چشماش رو می مالید: "من خسته‌م."

جولیان در حالی که سرش رو می بوسید، زمزمه کرد: "می دونم، رفیق. ما به زودی می ریم."

“شما می‌خواید برید؟”

ویلو با وحشت زمزمه کرد و چشماش بین ما لرزید.

بهش اطمینان دادم: “نه عزیزم، من می‌مونم.”

چشمای عصبانی جولیان برای دیدن من بلند شد و نگاهم رو دور کردم. توروخدا، الان اون روی عصبانیت رو شروع نکن. حال و حوصله اون لعنتی رو ندارم.

“می‌خوای باهاش بمونی، جولیان، من می‌تونم سامی رو به خانه برسونم؟” پیشنهاد دادم.

ویلو زمزمه کرد: “نه، برل، من تو رو می‌خوام.”

جولیان فکش رو منقبض کرد و ایستاد و آشکارا از این که می‌خواست من بجای اون پیشش بمونم، عصبی بود. محکم گفت:
“پس من میرم.”

“جولیان.” آه کشیدم.

“مشکلی نیست.”

محکم و ناگهانی گفت قبل از اینکه پیشونی ویلو رو ببوسه. “من
صبح برمی‌گردم.”

با آخرین نگاه به هر دوی ما، دست ساموئل رو گرفت و اون رو به
راهرو هدایت کرد.

ویلو دستم رو فشار داد و من موهایش رو از پیشونیش عقب زدم و
آروم لبخند زدم. زمزمه کردم: “کدو تنبل باید بخوابی.”

“تو که نمیری مگه نه؟” با نگرانی اخم کرد.

“نه من درست همینجا کنارتم.”

آروم شد و چشماش رو بست، دستم رو فشار داد.

گوشیم رو درآوردم و به جولیان پیام دادم.

-شب بخیر جولز. دوستت دارم. بوس.

منتظر جوابش موندم اما هرگز نیومد.

نفس سنگینی بیرون دادم و روی صندلیم غرق شدم. امشب، شب
خیلی طولانی‌ای بود.

#پایان ۲۲

[07.07.21 22:02]

#پارت_۳۲۴

#فصل_بیست_و_سوم

از روی صندلی تکونی خوردم و بیدار شدم. صبح زود بود و جولیان کنار ویل نشسته بود و دستاش رو جلوی خودش قفل کرده بود. زمزمه کردم: "هی."

لبخند زد: "هی."

پرسیدم: "خوبی؟"

سرش رو تکون داد. "بخاطر دیشب معذرت می‌خوام."

شونه‌هاش رو بالا انداخت. "روز سختی بود دیروز."

چشم‌هایش رو ویل چرخید. در آرامش خوابیده بود.

به سمت دستشویی اشاره کردم و به سمتش رفتم. لحظه‌ای بعد

جولیان پشت سرش در رو بست. من رو در آغوشش گرفت و اونجا

در آغوش هم ایستادیم.

زمزمه کردم: “دیشب دلم برات تنگ شد.”
“منم همینطور”. آروم من رو بوسید. “خوب خوابیدی؟”
“آره کل شب رو از خستگی بیهوش شد.”
“تو خوابیدی؟”

به من نگاه کرد و دسته‌ای از موهام رو پشت گوشم برد .
“نه، یه چرتی زدم. البته خوبم.”

دوباره بوسیدمش. “متاسفم که اون خواست من دیشب کنارش
بمونم. تموم شب احساس بدی دربارش داشتم. تو باید کنارش
می‌موندی. دختر توئه نه من.”

“نه اشکالی نداره. فقط عادت ندارم به کسی دیگه تکیه کنم.”
نفس عمیقی رو بیرون داد. “من مته یه عوضی لوس برخورد کردم
وقتی اون منو نخواست.”

بهش لبخند زدم. “من عاشق عوضی لوسمَم.”

لبخند زد درحالی که با دستاش به کمرم فشار آورد. “بیا از اینجا
بزنیم بیرون.”

شنیدم ویل صدام میزد. “برل؟”

لعنتی. از در بیرون رفتم. “من اینجا.”

اخم کرد. “فکر کردم رفتی.”

“نه عزیزم من همینجام. فقط داشتم با پدرت توی دستشویی
صحبت می کردم. نمی خواستیم بیدارت کنیم.”

جولیان از دستشویی بیرون رفت. “هی.” پیشونیش رو بوسید و
دستاش رو گرفت.

اینقدر بامحبت و آرام دیدنش با دخترش واقعا قلبم رو مملو از
احساسات کرد.

[07.07.21 22:03]

#پارت_۳۲۵

“سلام بابا.”

اون زمزمه کرد. “بخاطر این دردسرها ببخشید.”

لبخند ناراحتی زد. “تقصیر تو نیست ویل. لطفا فکر نکن مقصری.”
ساکت شد.

“با دکتر حرف زدم. می‌تونیم برگردیم خونه.” بهش گفت.
“می‌تونم؟”
“آره.”

چشمای جولیان به من افتاد. “چندتا ویزیت دیگه در طول هفته
آینده داری اما همه چی خوبه.”

خواب‌آلود لبخند زد. “خوبه. واقعا دلم برای ماوریک تنگ شده.”
“همم.”

جولیان چشماش رو چرخوند. “خیلی خوشحال میشی اگه بدونی
وقتی دیشب رفتم خونه نتونستم اون گربه لعنتی رو پیدا کنم. سه
ساعت تموم بیرون دنبالش می‌گشتم، تا اینکه پیداش کردم و تمام
مدت زیر بالش خوابیده بود.”

لبخند دندون‌نمایی زد.

“سوسه شدم با همون بالش خفش کنم وقتی اونجا پیداش کردم.”
ویلو نخودی خندید. “ممنون که دنبالش گشتی.”

چشمش گشاد شد و پوزخندی از خودراضی زد. واقعا باید جلوی
خودم رو می‌گرفتم تا دستش رو نگیرم .

با این ظاهر خشک و جدی داشت کی رو گول میزد؟ زیر همه این
تظاہرا یه گربه ملوس بود.

دست ویلو رو کشید. “بیا بریم خونه.”

خونه ساکت بود، سنگینی و فشار دیروز هنوز توی ذهنمون بود.
سه ظهر بود و فرانسیس و جوزف، ساموئل رو از مدرسه برداشته
بودن و به خونه رسوندن. جولیان به اداره پلیس رفته بود تا از
هرکسی که دختری رو داخل انبار زندانی کرده بود شکایت کنه.
الان پلیس توی مدرسه از بچه‌ها سوال می‌پرسید و می‌دونستن که
مسئول این کار کی بوده.

پشت میز آشپزخونه نشسته بودیم، قهوه می‌خوردیم و در افکارمون
غرق شده بودیم.

“چی میشه اگه نفهمن کار کی بوده؟” من پرسیدم.
“می‌فهمن.”

توی فنجون قهوه‌اش فوتی کرد. “پلیس ته توی این قضیه رو
درمیاره.”

“باید دنبال یه مدرسه جدید براش بگردیم.”

جولیان اخم کرد. “برای چی؟”

“خب نمی‌تونه برگرده اونجا.”

“چرا نتونه؟”

سرش رو با بیخیالی تکون داد. “کسی که مقصره شناسایی میشه و
اخراج میشه. بعد از اون می‌تونه برگرده.”

“جولیان، ۲۵ نفر داخل اون کلاسن. هیچکدوم پا پیش نداشتن و
نگفتن یکی اونو زندانی کرده.” اخم کرد.

“این مشکل بیشتر از چندتا دختر بچه‌ی قلدره.”

“اینقدر دراماتیکش نکن.”

صورتتم وا رفت. “می تونی بشنوی چی داری میگی؟ در حال حاضر افسردگی بین نوجوونا اولین دلیل خودکشی توی دنیاست. دخترت رو اذیت کردن. اون سعی داره خودش رو پیدا کنه.”
“اون خودکشی نمی کنه.”

“انگار که می تونی بگی مردم کی خودکشی می کنن!”
از خشم داد زدم. صورتش واژگون شد و نوک انگشتاش رو روی لبهاش مالید و فکش رو سفت کرد.
“متاسفم.”

سرم رو تکون دادم، بلافاصله بخاطر کلماتی که بهش تف کردم پشیمون شدم. “منظورم این نبود.”
“آره دقیقا همین بود.”

دستش رو روی میز گرفتم. “جولیان، لطفا، بیا مدرسش رو تغییر بدیم. نیازی نیست این مسئله رو تحمل کنه. اون فقط یه بچه ست.”
“این بهترین مدرسه تو انگلیسه. من می خوام اونجا بره.”
“چرا؟”

اخم کردم. “پس این حق رو بهت میده که مجبورش کنی؟ این بهترین مدرسه با پست‌ترین دختر است.”

دستام رو به بالا به هوا انداختم. “اگه اون بدبخت و افسرده باشه، بهترین مدرسه معنی نداره.”

“باید یاد بگیره که سرسخت باشه.”

“حتما داری شوخی می‌کنی؟”

“دنیا همش گل و بلبل نیست، بریبل.”

“تو فکر می‌کنی که اون این رو نمی‌دونه؟”

حوصله‌ام به سر اومد. “بزرگ شدن بدون مادر هم گل و بلبل نیست، جولیان.” چشماش به میز افتاد.

“نمی‌تونه به اون مدرسه برگرده. باید از رو جنازه من رد شه تا بتونه بره به اون مدرسه.”

اون با صدای عصبانی گفت: “این تصمیمش با تو نیست.”

“تو رو درک نمی‌کنم. مثل کبک سرت رو تو برف فرو کردی و حقیقت رو نمی‌بینی؟ جولیان، اگه بدبخت باشی، پول به هیچ دردی نمی‌خوره.”

[08.07.21 17:23]

#پارت_۳۲۷

ناگهان ایستاد. “فکر می‌کنی من این رو نمی‌دونم؟”
غر زد. “من، بیشتر از هر کسی، این رو می‌دونم.”
سرش رو تکون داد. “این به تو مربوط نیست.”
“به من ربطی نداره.”

نامیدانه دستامو بالا بردم. “پس من اینجا چه غلطی می‌کنم اگه ویلو کار من نباشه؟”

چشمام پر از اشک شد. “تو واقعاً می‌خوای اون رو به اونجا برگردونی؟”
“آره.”

چونه‌اش رو با سرپیچی بلند کرد .

“اون می تونه بقیه هفته رو مرخصی بگیره تا زمانی که پلیس کسی رو که مسئوله پیدا کنه. بعدش اون به مدرسه برمی گرده”.

با انزجار سرم رو تکون دادم .

“بیچاره‌ی توهمی. فکر می‌کنی که پلیس می‌تونه چیزی رو تغییر بده؟ فکر می‌کنی این مدرسه چیزی رو تغییر میده؟ اونا اهمیتی نمیدن، جولیان. کل سیستم داره از جنایتکارا حمایت می‌کنه. تو این رو بیشتر از هرکسی می‌دونی. به خاطر مسیح تو یه قاضی لعنتی هستی. وقتی توو زندان یه جنایتکار حمله میشه کل دنیا مسلح و آماده باش میشن.”

خیره نگام کرد.

ادامه دادم: “در مورد ده تا بچه‌ای که قبل از رفتن به زندان بهشون تجاوز کرده، چی؟ هیچکس در مورد قربانی‌های ساکت چیزی نمی‌شنوه، مگه نه؟ تو فقط در مورد جنایتکارها می‌شنوی. کل سیستم قضایی در جهت نجات دادن اوناست. مدارس، قانون، تو این اجازه رو میدی”.

سرم رو تگون دادم در حالی که اشک‌های عصبانیم رو از چشمام می‌کردم .

“همه چیز در مورد محافظت از اوناست، محافظت از حریم خصوصی و شهرتشون، اطمینان از اینکه مشاوره بگیرن .”

یه اشک سرگردون روی گونه‌ام رو پاک کردم. “خب، من اجازه نمیدم که اون به یه آمار دیگه تبدیل بشه فقط به این دلیل که تو خیلی یه دنده هستی.”

“تو در این باره حقی نداری. تو مادر لعنتی اون نیستی!” تو صورتم غرید.

“من نزدیک‌ترین کسی‌ام که اون داره و تصمیم دارم ازش دفاع کنم همونطور که تو باید کنی.”

یه قدم به عقب برداشت، و حقارت از هر ذره وجودش فوران می‌کرد. اون گفت: “اون فرزند منه و من نمی‌خوام تو به من بگی چطوری تربیتش کنم. چطور جرات داری سر این موضوع با من بجنگی؟”

مقابله کردم: “من بهت قول دادم که همیشه بچه‌ها رو اولویت خودمون قرار بدم.”

“بیشتر از من؟”

فریاد زد. “تو اون رو بالاتر از رابطه ما قرار میدی؟”

“آره، و تو می‌تونی با تموم وجودت ازم متنفر بشی. وفاداری من به ویلو تغییری نمی‌کنه و چیزی که باعث خوشبختیش میشه.”

اشک روی صورتم سرازیر شد. “هر راهی رو که انتخاب کنه، من صددرصد پشت اونم.”

“پس توی این راه خودت تنهایی.”

غر زد. “والدین بودن، مسابقه محبوبیت نیست، برییل. این در مورد گرفتن سخت‌ترین تصمیم‌هاست.”

دستش رو به نیمکت کوبید.

“تصمیمات درست. شونزده سال گذشته ازش مراقبت کردم و شونزده سال آینده این منم که ازش مراقبت می‌کنم. این هیچ ارتباطی با تو نداره!” فریاد زد، و کاملاً کنترلش رو از دست داد.

“خدای عزیز، جولیان. چه خبره؟” فرانسیس وقتی به اتاق نشیمن وارد شد زمزمه کرد. “چرا اینطوری با برییل صحبت می کنی؟”

[08.07.21 17:24]

#پارت_۳۲۸

اشک های عصبانی رو از چشمام پاک کردم و سرم رو انداختم.

“سرم چه خبره؟” جوزف پرسید.

سامی به داخل اتاق دوید و با دیدن من که اشک می ریزم صورتش بلافاصله واژگون شد. “چیشده، برلی؟”

“هیچی عزیزم، من خوبم.”

به زور لبخند زدم. “می تونی تیلی رو بیرون ببری تا پیاده روی کنه؟”

سرش رو تکون داد، چشماش رو بهم دوخت.

“مشکلی نیست. تو برو بیرون.” لبخند زدم.

همونطور که بهش گفتم عمل کرد.

بقیمون سکوت کردیم.

“چه خبره؟”

بالاخره فرانسیس پرسید.

نفس جولیان وقتی که می‌خواست عصبانیتش رو کنترل کنه و دستاش رو روی لگنش بذاره، لرزید.

آروم بهشون گفتم :

“من نمی‌خوام که ویلو به اون مدرسه برگرده. اون هیچ دوستی نداره و درمونده‌ست. من نگران سلامت روانیشم و ترسیدم.”

جولیان بهم خیره شد، خشمش قابل لمس بود.

جوزف با قاطعیت گفت :

“من باهات موافقم. اون حتی نیازی به رفتن به مدرسه نداره. سال دهم رو به پایان رسونده. از الان هم داخل تجارت خانوادگی موقعیتش مشخصه. می‌تونه بقیه دوران تحصیلش رو آنلاین در محل کار ادامه بده.”

“همه چیز توی این دنیا در مورد تجارت خانوادگی لعنتی نیست، بابا!”

جولیان داد زد.

جوزف جواب داد: “تو نمی‌دونی چون از کار کردن توو اونجا اجتناب می‌کنی. این در مورد اینه که تو نمی‌خوای اونجا کار کنی، نه ویلو.”
دستام رو روی سرم گذاشتم، چون می‌دونستم این از کنترل خارج میشه.

با عصبانیت زمزمه کردم :

“بسه. من فقط به ویلو اهمیت میدم. بهترین اتفاقات رو برای ویلو می‌خوام.”

“بهترین کار برای ویلو اینه که تو کنار بکشی.”

جولیان غر زد.

عصبانیتم بالا رفت و با آتش درون چشمام بهش خیره شدم .
“باشه.”

با هیسی گفتم، و سپس چرخیدم و به سمت اتاقم هجوم بردم.

در تموم زندگیم هرگز اینقدر احساس ناامیدی نکرده بودم.

[09.07.21 16:04]

#پارت_۳۲۹

خونه بعد از ظهر ساکت شده بود. من و جولیان با هم صحبت نمی کردیم. ویلو در اتاق خوابش استراحت می کرد، در حالی که من دور اون چرخیدم و سعی می کردم از خوب بودنش اطمینان حاصل کنم.

پشت میز آشپزخونه نشستم و سعی کردم بفهمم چه چیزی به جولیان بگم تا همه چیز درست بشه. فقط باور نمی کردم که اون بتونه با خیال راحت به اون مدرسه برگرده.

ساعت ۸:۰۰ شب بود وقتی زنگ خونه به صدا در اومد و جولیان رفت تا در رو باز کنه.

“لولا، سلام.”

لبخند زد. “چه سوپرایز خوبی.”

صورتش وا رفت. اینجا چیکار می کنه؟

“من فقط اومدم تا ویل رو بررسی کنم. اشکالی نداره اگه یکم
ببینمش؟”

“البته.”

لبخند زد. “بیا داخل، بیا.”

لولا با دیدن من وارد شد و لبخند زد. “سلام، برل.”

“سلام، لولا. چقدر خوب شد که اومدی.”

عصبی ایستادم. “ویلو طبقه بالاست، الان بهش میگم...”

جولیان حرفم رو قطع کرد :

“نه، من راه رو بهت نشون میدم. از اینطرف.”

اون رو به طبقه بالا هدایت کرد و من کتری رو گذاشتم. لحظاتی
بعد برگشت.

“یه فنجون چایی میل داری؟”

من پرسیدم.

سرش رو تگون داد و سرجاش روی صندلی پیشخوان آشپزخونه نشست.

چایی کیسه‌ای رو داخل آب فرو کردم. “بخاطر بعد از ظهر متاسفم. من فقط...”

مکت کردم، می‌خوام این رو درست کنم. “من براش می‌ترسم.”
سرشو تگون داد .
“منم همینطور.”

سرش رو خاروند. “من هم متاسفم. نباید اون حرفا رو بهت می‌زدم.”
در سکوت نشستیم، هیچ کدوممون نمی‌دونستیم که چی بگیم.
زمزمه کردم: “اولین دعوامون. سر بچه‌ها.”
اخم کرد و همزمان لبخند زد .

“متنفرم که گفتمی می‌خوای اون رو به جای من انتخاب کنی.”

“جولیان، من کسی رو به جای تو انتخاب نمی‌کنم. اما من باید کاری رو انجام بدم که احساس می‌کنم درسته.” دستش رو از پیشخوان گرفتم .

“من واقعاً نگرانشم. اگه اتفاقی بیفته، هرگز خودم رو نمی‌بخشم.”
چشمام رو جستجو کرد.

“تو واقعاً فکر می‌کنی اون در معرض افسردگی قرار داره؟”

“آره، فکر می‌کنم در حال حاضر، کمی افسردست.”

چونه‌اش رو به سینه‌اش انداخت.

“ما می‌تونیم بهش کمک کنیم، اما...” وقتی نگاهش کردم مکث کردم .

“راهی که تو برای اون انتخاب می‌کنی ممکنه راهی نباشه که اون بخواد طی کنه.”

دستش رو فشار دادم .

“تو باید به انتخاب‌های اون اعتماد کنی. اگه گفت نمی‌تونه به اونجا برگرده، تو باید گوش بدی.”

[09.07.21 16:04]

#پارت_۳۳۰

قهوه‌اش رو برداشت و جرعه‌ای نوشید. “ لولا دختر خوبی به نظر می‌رسه.”

با خودم لبخند زدم. کاش فقط می‌دونست ویل چه فکری درباره‌اش می‌کنه.

ویل دقیقاً با سر و صدا وارد آشپزخونه شد و جولیان سریع دستم رو پایین انداخت. گه توش.

“سلام” به دخترش لبخند زد. “بهتر بنظر می‌رسی.”

“لولا می‌تونه اینجا بخوابه؟”

“البته.”

اخم کردم: “کجا می‌خوابه؟”

“اتاق من، روی تخت خواب بزرگم.”

چی؟

“خوبه عزیزم. جولیان بازوش رو به دور اون انداخت. “خوش بگذره، هی؟”

چه غلطاً؟ اون شونزده سالشه و آسیب پذیره. توو هیچ کشوری اون نمی‌تونه اولین تجربه جنسیش رو با یه زن بزرگتر از خودش دقیقاً زیر ذره‌بین پدرش داشته باشه.

عیسی مسیح. امروز از اینم سخت‌تر میشه؟

ویلو لبخند زد. “با تشکر.” اون به طبقه بالا برگشت.

صدای نبضم توو گوش هام می‌کوبید. باید سوظن هام رو بهش بگم. اما اونا فقط سوظن هستن. جولیان ایستاد و دستاش رو به دور بدنم حلقه کرد. “بیا زود بخوابیم و سکس کنیم.”

“اوه، آره.” حواس پرت گفتم.

شاید فقط دوست باشن... من می‌دونم که نیستن. اون فقط شونزده سالشه.

چی میشه اگه اتفاقی بیفته و ویلو کاملاً از کنترل خارج بشه.

اون خیلی شکننده‌ست و الان نمی‌تونه این کار رو انجام بده. من باید جلوش رو بگیرم، پس ایستادم.

“من می‌خوام برم و مطمئن بشم که اونها به اندازه کافی پتو دارن.”
“باشه عزیزم. من در رو قفل می‌کنم.”

به سمت اتاق ویلو رفتم و بیرون در بسته ایستادم. سامی پس از این که شب گذشته تا دیر وقت بیدار و به دنبال ماوریک می‌گشت، خوابیده بود.

قلبم توو سینه‌ام مثل پُتک می‌کوبید. چرا من خودم رو قاطی کردم؟

به سرعت در زدم.

“فقط یه دقیقه.” ویلو داد زد، انگار کار خلافی کرده.

گُه توش، می‌تونست در رو قفل کنه؟

[09.07.21 16:05]

#پارت_۳۳۱

با عجله در رو باز کرد، و من نگاهی به داخل انداختم. لولا روی تختش دراز کشیده و ویلو از الان بهم ریخته به نظر می‌رسید. یا مسیح، داشتن لب می‌گرفتن؟

“می‌تونم یه دقیقه باهات صحبت کنم، ویل؟”

ویلو اخم کرد. “البته.”

من اون رو از سالن پایین کشیدم تا جایی که دیگه جایی برای جلوتر رفتن نبود. سریع اون رو به اتاق جولیان کشیدم. “بشین.”

“مشکل چیه؟” پرسید.

وقتی روی تخت نشستم، هر دو دستش رو گرفتم. “تو می‌دونی که من تو رو دوست دارم، درسته؟” نجوا کردم.

اخم کرد.

“فکر نمی‌کنم فکر خوبی باشه لولا از الان شب اینجا بمونه.”

“چرا که نه؟”

توده درون گلوم رو فرو بردم. “خب، شما تازه همدیگه رو ملاقات کردین.”

من رو تماشا کرد، و من می‌تونستم بگم می‌خواد تلاش کنه ببینه
من می‌فهمم یا نه. “خب؟ ما می‌خوایم بیشتر همدیگه رو
بشناسیم.”

چشمام نگاهش رو جستجو کرد. “ویل...” زمزمه کردم.

اخم کرد. “از کجا می‌دونی؟”

آروم لبخند زدم. “خیلی زود. وقتی نگاهتون رو به همدیگه دیدم
فهمیدم.”

اشک چشماش رو پر کرد. “می‌خوای به بابا بگی؟” وحشت زده نجوا
کرد.

سرم رو تکون دادم. “نه عزیزم. تو باید این کار رو وقتی که آماده‌ای
انجام بدی.” دستم رو روی موهایش کشیدم. “اما تو فقط شونزده
سالته، نمی‌تونم با وجدان راحت بذارم لولا بیش از حد اینجا بمونه.”
سرش رو پایین انداخت و اشک چشماش رو پر کرد. “الان از من
متنفری؟”

“چی؟ نه.” اون رو در آغوشم گرفتم. “چرا باید ازت متنفر باشم؟ این هیچ مشکلی نداره. تو دقیقاً همونطور که هستی عالی ای.” بالای سرش رو بوسیدم.

“لطفا به پدر نگو. خواهش می کنم.”

“می دونم.”

محکم بغلش کردم.

“و تو بهش میگی، من می دونم که اینکارو می کنی.”

اون مقابل شونهام زمزمه کرد: “من تو رو دوست دارم، برل. تو اولین کسی هستی که همیشه کنارم بودی.”

[09.07.21 16:06]

#پارت_۳۳۲

“من هم تو رو دوست دارم، عزیزم.” بالای سرش رو می بوسم و اون من رو محکم نگه داشتم.

“شما دو تا اینجا درباره چی دارید پچ پچ می کنین؟” جولیان وقتی غیر منتظره وارد اتاقش شد، پرسید.

از همدیگه فاصله گرفتیم و اشکامون رو پاک کردیم. “ما فقط یه هفته شلوغ داشتیم، مگه نه، کدو تنبل؟” لبخند زدم.

“آره.” ویلو ایستاد و هنوز اشک‌هاش رو پاک می‌کرد. “بابا، لولا الان نمی‌تونه بمونه. اون باید صبح کار کنه.”

“باشه.” شونه بالا انداخت. “هر جور راحتی.”

ویل بیرون رفت و در سالن ناپدید شد.

“چی شده بود؟” جولیان اخم کرد.

قلبم ریخت. من باید بهش دروغ بگم، حتی اگه می‌دونستم اشتباهه. راز من نیست که بگم.

با ناراحتی گفتم: “هیچی، فقط احساساتی شدیم.”

دست جولیان فکم رو قاب گرفت و صورت من رو به سمت بالا بلند کرد. “تو خوبی؟” وقتی صورتم رو بررسی می‌کرد زمزمه کرد.

لبخند زدم و سرم رو تکون دادم. وقتی سعی کردم بیشتر اشک‌هام رو نگه دارم، بغض گلوم رو فشرد. ویلو جاده سختی در پیش داشت. طاقت‌فرسا بود و قفسه سینه‌ام درد می‌کرد.

من خوب نیستم.

بعد یه ساعت گریه و دوش، سرانجام به رختخواب خزیدم. خیلی خسته بودم چون دیشب خوابم نبرده بود و امیدوارم همه چیز صبح بهتر بشه. قبل از پایین اومدن جولیای باید منتظر می‌موند تا لولا بره. اون احتمالاً حالا خوابیده. اون هم خسته بود، بخاطر دیشب که دنبال گربه شیطونمون گشته بود. من تصویری ازش جلوم ظاهر شد که در تاریکی با چراغ قوه بیرون می‌گشته و این باعث لبخند زدندم شد.

جولیای یه جوری وانمود می‌کرد که انگار خیلی سرسخته، اما من واقعیت رو می‌دونم.

در به آرومی باز شد و سپس صدای قفل شدنش رو شنیدم. دونستن اینکه اون اینجاست باعث شد مقابل بالشم لبخند بزنم.

به کنار تختم اومد. زمزمه کرد: “سلام.”

“سلام.” بهش لبخند زدم. از وقتی رابطمون خاص شده شب گذشته اولین شبی بود که از هم جدا خوابیدیم. دلم براش تنگ شده بود.

اون به آرومی لباسش رو در آورد و زیر پتو کنارم خزید و من رو در آغوشش گرفت. همین که بهش چسبیدم دوباره احساساتی شدم و گریه کردم.

“چی شده عزیزم؟” زمزمه کرد.

بغض درون گلوم خیلی درد می کرد. “فقط خسته‌ام، و بخاطر ویل می ترسم.”

“مشکلی نیست. خوب میشه، من بهت قول میدم.”

خم شد تا روی آرنجش تکیه بده و برای اطمینان دادن بهم من رو بوسید.

[10.07.21 19:33]

#پارت_۳۳۳

آهسته بهش التماس کردم: “بهم قول بده که هر اتفاقی بیفته، تو همیشه در کنارش می مونی.”

با اخم بهم نگاه کرد. “تو می دونی که اینکارو می کنم. من عاشقشم البته که همیشه کنارش می مونم.”

وقتی می‌فهمید ممکنه همجنسگرا باشه، واکنشش رو تصور کردم و باعث شد اشک‌های بیشتری روی صورتم جاری بشه. با این مسئله کنار نمیومد. میدونم که کنار نمیومد. نمی‌تونم تصور کنم که ویلو چقدر ممکنه ترسیده باشه.

نزدیکتر خم شد.

اون گفت: “هی”. موهای صورتم رو به عقب هل داد. “چی باعث این همه اشک شده؟”

شونه بالا انداختم و به زور لبخند زدم.

بهم گفت: “غلت بزن.”

طوری غلتیدم که کمرم به سمتش باشه و اون دستاش رو به دور من پیچید و گونه‌ام رو بوسید. “بخواب عزیزم. فقط حالت خوب نیست.”

در آغوشش احساس امنیت کردم و وقتی بالای شونه‌ام رو می‌بوسید چشم‌ام رو بستم. “دوست دارم.”

درون موهام زمزمه کرد. عذاب وجدان وجودم رو پر کرد. “من هم تو رو دوست دارم.”

دو هفته بود که ویل به مدرسه می‌رفت. دو دختری که این کار رو انجام داده بودن، اخراج شدن، اما دیگه برای ما خیلی مهم نیست. جوزف و فرانسیس خوشبختانه با جولیان صحبت کردن و اجازه دادن ویلو اون مدرسه رو ترک کنه، و الان به عنوان یه کارآموز در گروه مسترز کار می‌کرد، و یه معلم خصوصی می‌اومد و هر روز بعد از ظهر بهش درس می‌داد. ویلو برای اولین بار بعد از مدت‌ها خوشحال و خندان بود. امروز اولین بازی فوتبالش بود. با هیچکدوم از اون دخترهای عوضی بازی نمی‌کرد و همه ما توافق کردیم که فعالیت‌های ورزشیش چیزیه که هرگز نباید ره‌اش کنه.

روی صندلی تاشو و کنار جولیان نشستیم تا بتونیم بازی رو تماشا کنیم.

“جولیان؟” جسیکا در حالی که با تموم قدرت به سمت ما میومد صداش زد. “عزیزم خودت رو از من قایم می کنی؟” دستش رو روی شانهاش قرار داده بود. “امشب چیکار می کنی؟”

چشمام به سمتش سوسو زد و نگاهش کردم. از لاس زدن های این عوضی با مرد من، اونم جلوی خودم حالم بهم می خورد.

به نظر می رسید جولیان این نکته رو گرفته. “لطفاً می تونی دستت رو از روی من برداری؟” آه کشید.

“چی؟” صورتش متعجب شد.

به سختی غر زد: “من دوست ندارم هر وقت با من صحبت می کنی اینجوری لمس می کنی.”

چشمام رو به زمین قفل کردم و قسمت داخلی دهنم رو گاز گرفتم تا جلوی لبخندم رو بگیرم. چقدر ضایع.

“اوه.” اخم کرد، انگار ناامید شد. پیراهنش رو صاف کرد تا تلاش کنه و آرامش خودش رو به دست بیاره. “خب، امشب چیکار می کنی؟”

“با دوست دخترم بیرون میرم.”

چشمام رو به زمین نگه داشتم و تظاهر کردم گوش نمیدم.

“تو دوست دختر داری؟” پرسید، حتی از قبل بیشتر وحشت کرده بود.

“آره.”

“کی؟”

“به تو ربطی نداره.”

دهنش باز شد. هرگز نشنیده بود که جولیان اینقدر صریح باشه، و فقط می خواستم از خوشحالی مشتم رو به هوا بزنم.

“اوه” بیشتر اخم کرد. “خب، جدی نیست، نه؟”

“خیلی جدیه. من کاملا خارج از دسترسم.”

نتونستم کمک کنم، این بار لبخندم شکسته شد، و با عجله گفتم.

“من می خوام قهوه بخورم.”

“من هم میام.” جولیان ایستاد.

“اوه. ” صورت جسیکا کاملاً رنگ پریده بود. “فکر می کنم بعداً می بینمت.”

با دستهای جمع شده و لبخندی به سمت زمین زدم به سمت وانت قهوه رفتم.

“به چی لبخند میزنی، خانم برییل؟”

“از اینکه تو خارج از دسترسی خوشم میاد، آقای مسترز.”

خندید و ابروش رو بلند کرد. “با کمال تعجب، خودمم خوشم اومد.”

#پایان فصل بیست و سوم

[10.07.21 19:34]

#پارت_۳۳۴

#فصل_بیست_و_چهارم

ده هفته بعد

با لرزیدن بدنم بیدار شدم، ارگاسمم نزدیک بود. نور آفتاب از کنار پرده‌های اتاقم به داخل می تابید. پاهام باز بود، برهنه بودم و جولیان صبحونه‌اش رو می خورد.

این کار رو اغلب انجام می‌داد - من رو با ارگاسم از خواب بیدار می‌کرد. زبونش مثل زنگ هشدار برای منه و من خوش شانس‌ترین جنده‌ی کره زمین بودم. دستام رو به پشت سرش بردم .

“صبح بخیر، آقای مسترز.” وقتی انگشتم رو از بین موهایش بردم لبخند زدم.

قبل از بوسیدن داخل رونم، زمزمه کرد: “صبح بخیر، بری خوشگل من.”

اون با انگشتاش من رو باز کرد و به مکیدن ادامه داد.

خدایا، این رو دوست داره، من هرگز با مردی نبودم که فقط به دلیل اشتیاق زیادش برام بخوره.

این کار مورد علاقه‌ی جولیان بود، که یعنی من مُردم و به بهشت رفتم.

دوستن اینکه من تنها زنی‌ام که اون عاشقشه و باهاش رابطه واقعی داشته رابطمون رو به سطح بالاتری رسونده بود. انگار هیچکس

دیگه‌ای قبل از من نیومده بود. جوری به من نگاه می‌کرد انگار که من تنها زن این جهانم.

پاهام رو به سمت تشک هل داد و دو انگشتش رو به داخلم فرو برد و پشتم رو از روی تخت قوس دادم. لبخند خواب‌آلودی زدم، می‌دونستم که بدنم رو گرم می‌کنه تا براش آماده بشم. معلوم شد که من عاشق یه دیوونه سکسی‌ام.

اون هر روز صبح قبل از رفتن به محل کارش من رو لمس می‌کرد و بعد هر شب باهام آروم معاشقه می‌کرد. دوتا از بهترین لذت‌های دنیا و آخرت نسیبم شده بود. اون هرگز بدنی رو نداشته که کاملاً مال خودش باشه و هر زمان که بخواد باهاش هرکاری بکنه.

شاید روزی اون از رابطه جنسی خسته بشه، اما در این لحظه، بدنم مطلقاً مورد علاقه‌اش بود و هر اینچ ازش رو می‌پرستید.

با دستش سخت من رو می‌کرد و یه جایی بین خواب و بیداری معلق می‌موندم. نور صبحگاهی از بین شکاف پرده‌ها رد میشد و

من با خودم لبخند زدم. چند تا طلوع خورشید رو با احساس لذت شدید بین پاهام تماشا کرده بودم؟

بلند شد، روی من خم شد و من می‌تونستم برق تحریکم رو روی لباس ببینم که اون بهم نگاه می‌کرد.

“آقای مسترز امروز صبح من رو چطوری می‌خواید؟” نجوا کردم.

هر دو تا پای من رو از روی شونه‌هاش بلند کرد و سپس در حالی که به چشم‌های من چشم دوخته بود، به عمق من سر خورد. زمزمه کرد: “می‌تونم هر عضله درونت رو احساس کنم.”

صورتش رو بین دستام گرفتم و در حالی که نگاهش می‌کردم لبام رو جمع کردم.

[10.07.21 19:34]

#پارت_۳۳۵

زانوهاش رو باز کرد تا فشار بیشتری بهم بیاره و من چشمام رو بستم تا باهاش کنار بیام. خیلی عمیق بود. خیلی روی چیزی که از بدنم نیاز داشت تمرکز کرده بود. با ضربه‌های آهسته، عمیق و

سخت شروع به ضربه زدن بهم کرد و من می‌تونستم انعطاف عضلات پشتش رو حس کنم. سرم دوباره روی بالش افتاد.
“اوه خدا.” نالیدم. “خیلی خوبه.”

“این رو دوست داری؟” سرش رو برگردوند و مچ پام رو بوسید.
من با تماشای چهره زیباش در بین پاهام، سرم رو تکان دادم. این یه آلام محشر بود.

“امروز دخترم چیکار می‌کنه؟” همچنان که آهسته من رو می‌کرد زمزمه کرد.
“هوم.”

آهی کشیدم. لعنتی، کی اهمیت میده؟ امروز در حال حاضر عالی بود.

“لعنتی، آره. این خیلی خوبه.”

وقتی که به ارگاسم خودش نزدیک بود، چشماش بسته شد و سرعتش رو بیشتر کرد. چشماش تیره شد و محکم بهم ضربه زد.
“من فقط دوست دارم تو رو بکنم.”

لبخند زدم، می‌دونستم چه اتفاقی می‌افتاد. از اینجا به بعد از کنترل خارج میشد. اون فقط می‌تونست برای یه مدتی ملایم باشه قبل از اینکه کنترلش رو از دست بده.

دستاش صاف شد و درحالی که خودش رو بالای بدن من نگه داشته بود. می‌تونستم هر عضله از قفسه سینه‌ش رو که منقبض میشد ببینم.

بدنم شروع به انقباض کرد و من بازوه‌هاش رو گرفتم. “اوه خدا.” نالیدم. “منو بکن.” سرم رو برمی‌گردونم و مچ دستش رو کنار سرم می‌بوسم. “عزیزم بهم بده.”

هیسی گفت و به من ضربه زد. واژنم اطرافش منقبض شد و صورتم رو بالا گرفتم تا جلوی فریاد زدنم رو بگیرم.

“لعنتی، لعنتی، لعنتی.”

خودش رو به جلو کشید و آلتش رو کاملا درونم نگه داشت. وقتی ارگاسم رسیدنش رو احساس کردم آلتش تکون خورد.

سپس با لباش من رو بوسید و به آرومی پاهام رو پایین آورد.
بوسه‌امون لطیف و زیبا بود، و قسم می‌خورم دلیل به دنیا اومدنم
بود.

[11.07.21 18:01]

#پارت_۳۳۶

من خیلی عاشق این مرد بودم، حتی نمی‌تونستم شفاف ببینم.
بهش چسبیدم.

زمزمه کردم: “دوستت دارم.”

در برابر صورتم لبخند زد. “من تو رو بیشتر دوست دارم.”

دینگ دینگ.

زنگ در خونه رو زدن.

وقتی رفتم در رو باز کنم تیلی سعی کرد بندهای کفشم رو بگیره.
من اون رو سرزنش کردم: “تیلی، بس کن.”

در رو باز می‌کنم و یه پیک رو دیدم که با بزرگترین دسته گل‌های
قرمز که تو عمرم ندیده بودم مقابل من ایستاده بود.

“تحویل برای خانم برییل جمیسون؟”

پوزخندی زدم: “منم.” سرجام رقصیدم و گل‌ها رو ازش گرفتم.
“متشکرم.”

در رو بستم و وارد آشپزخونه شدم تا اون‌ها رو روی میز بذارم. گل‌ها
بزرگ و قرمز بودن. عطرشون قوی و زیبا بود.

کارت کوچک رو باز کردم.

-امروز دوازده هفته از وقتی که بهت گفتم دوستت دارم گذشته.

خوشحال‌ترین دوازده هفته زندگیم .

من هنوز دوستت دارم.

جولیان

(بوس)

وقتی چشمام پر از اشک شد، لبخند مسخره‌ای زدم. این مرد
زانو هام رو سست می‌کنه. تلفنم رو بیرون آوردم و بهش پیام دادم،
حتی با اینکه می‌دونستم الان دادگاهه و نمی‌تونه صحبت کنه.

-خودتو ببین چه احساسی شدی.

من تو رو خیلی قبل تر از این ها دوست داشتم. ممنون برای گل ها.
عجله کن و بیا خونه.

بوس بوس.

“دوست داری برقصی؟” قرار ملاقات سکسی من از اون طرف میز
ازم پرسید.

لبخند زدم. “خودت می دونی که می خوام.”

شنبه شب بود و من و جولیان بیرون بودیم. سامی خونه دوستش
و ویلو با لولا برای شام و سینما بیرون رفته بود. ما به یه کوکتل بار
اومده بودیم و اخیراً خیلی به رقص علاقه پیدا کردیم. جولیان
ایستاد و دست من رو در دست گرفت تا من رو به سمت سالن
رقص هدایت کنه. دستامو دور گردنش انداختم. “ممنونم.” بهش
لبخند زدم.

“برای چی؟” دستاش به پشت من افتاد.

“لطفاً می‌تونی دستات رو روی کمرم برگردونی؟”
پوزخندی زدم. “مردم دیگه اینجا هستن، می‌دونی که.”

[11.07.21 18:01]

#پارت_۳۳۷

چشم‌اش رو گشاد کرده و دستاش رو بالاتر برد. “این بهتره؟”
“نه واقعا.”

“برای چی ازم ممنونی، بری؟” تکرار کرد.

“به من نشون میدی که چه حسی داره.”

با گیجی نگام می‌کرد.

“اینکه از صمیم قلب دوست داشته بشم.”

خندید و من رو دور خودم چرخوند. “فکر می‌کنم منظورت از
صمیم آلت باشه.”

قهقهه زدم “اون هم همینطور.” لبامون رو به هم رسوندیم. نگاهی
به بالا انداخت و صورتش افتاد و باعث شد بلافاصله ازم عقب بره.

“چی؟” وقتی به اطراف نگاه کردم اخم می‌کنم.

“پدر و مادرم اینجان.”

“خب؟”

اون گفت: “خب... نمی‌تونیم با هم سر قرار باشیم.” من رو به پشت رستوران کشوند.

“اونا در نهایت از رابطه ما باخبر میشن.”

با عصبانیت زمزمه کرد و گفت: “نه، نمیشن.”

چی؟

من رو از رستوران و بطرف ماشین به بیرون کشید، فراموش نکرد که در رو روی من باز کنه.

“من نمی‌خواستم برم.” عصبانی شدم.

“خب، ما مجبوریم.” من رو به داخل اتومبیل هل داد، در رو بست، با عجله به طرف صندلی راننده دوید و سوار شد.

“چرا؟”

“من نمی‌خوام کسی در مورد ما بدوننه؟” ماشین رو روشن کرد.
“چرا؟”

با اخم بهش نگاه کردم. “از من شرمنده‌ای؟”
اون چنان هول کرد که انگار این فکر بسیار مضحکه. “نه، من از تو
شرمنده نیستم.”

“پس مشکل چیه؟” محکم و ناگهانی گفتم.

“نمی‌خوام ما یه چیز خاص باشیم.”

هنگام رانندگی بهش خیره شدم. “خبر مهم: ما یه چیز خاص
هستیم.”

آزاردهنده نگاهی بهم انداخت.

“تو مشکلی نداری که هر روز با آلت یه چیز خاص باشیم، مگه
نه؟”

چشماش رو چرخوند. “اینقدر بچه نباش.”

ابروهام رو بالا کشیدم. “بچه؟”

“بله، بچه.”

“چه اشکال داره مردم درباره‌ی ما بدونن؟”

“من فقط می‌خوام تو رو برای خودم نگه دارم.”

[11.07.21 18:02]

#پارت_۳۳۸

“تا کی؟”

شونه بالا انداخت.

هنگام رانندگی اون رو تماشا کردم. “جولیان، ما ماه‌هاست که با همیم. ما عاشق همیدیکه‌ایم. می‌خوام به بچه‌ها بگم.”

صورتش رنگ پریده و چشماش گشاد شد. “ما به بچه‌ها نمی‌گیم. به هیچ وجه امکان نداره!”

“چرا که نه؟”

“چون اونها فقط هیجان‌زده میشن و فکر می‌کنن ما می‌خوایم ازدواج کنیم.”

مغزم سعی کرد چیزی که الان گفت رو هضم کنه. “جولیان، دقیقاً

فکر می کنی این رابطه تا کجا پیش میره؟”

چشماش من رو پیدا کرد. “شروع نکن.”

“شروع نکنم؟”

سرم رو تکون دادم. “منظورت چیه، شروع نکن؟”

“یعنی که من این مکالمه رو باهات نمی کنم.”

“پس، اینطوریه؟ ما قراره همینطوری ادامه بدیم؟”

“چطوری؟” محکم و عصبی گفت.

“رابطه قایمکی.”

“و این چه مشکلی داره؟”

اوه خدای من. سرم رو تکون دادم و به پنجره جلو خیره شدم.

“چی تو سرت می گذره، بری؟”

صورت‌م واژگون شد و عصبانیت‌م شروع به فروپاشی کرد. “اوه، من نمی‌دونم شاید آینده‌ای با مردی که از دیده شدن با من افتخار کنه.”

“این لعنتی رو شروع نکن. تو می‌دونی چه احساسی نسبت بهت دارم.”

“این لعنتی؟”

تکرار کردم. “من نمی‌دونم چه بخشی از “دوستت دارم” رو نمی‌فهمی، اما من می‌خوام با مردی باشم که روزی قصد داره با من ازدواج کنه.”

جوری نگاهم کرد که انگار دیوونه شدم. “من دیگه ازدواج نمی‌کنم. به هیچ وجه من هرگز دوباره ازدواج نمی‌کنم برییل. همین الان فکرش رو از سرت بیرون کن.” دستور داد و سرش رو تکیه داد. “پس اگه این چیزیه که تو از یه مرد می‌خوای، ما احتمالاً باید بهش پایان بدیم.”

“چی؟”

نفسم برید. درحالی که فرمون رو محکم گرفته و بند انگشتاش سفید شده بود نگاش کردم.

“من قرار نیست دوباره با حلقه ازدواج کنترل بشم!” داد زد.

[11.07.21 18:02]

#پارت_۳۳۹

دهنم از شوک باز شد. اون واقعاً جدی بود. “در مورد بچه چطور؟”
درحالی که خون بدنم یخ زده بود پرسیدم. “بچه‌های بیشتری می‌خوای؟”

“من سی و نه سالمه، برییل.”

“خب؟”

“من دیگه بچه‌دار نمیشم. من خیلی پیرم.”

چشمام فوراً پر از اشک شد. “پس ما اینجا چیکار می‌کنیم؟”

گریه کردم. “فکر کردم عاشق همیم؟”

ساکت و به جاده خیره شد. اون صریحاً گفت: “و من فکر کردم تو از داشتن من خوشحالی.”

“من ازت راضیم، اما در مورد نیازهای من چطور؟ من بیست و شش سالمه. من هرگز ازدواج نکردم و بچه‌های خودم رو می‌خوام.”
دستام رو به سمت سینه‌ام بلند کردم. “من بچه‌های تو و خودم رو می‌خوام.”

نفس عمیقی کشید، کلمه دیگه‌ای نگفت. جولیان نگاهش رو به جاده دوخته بود و ما در سکوت به خانه رسیدیم.

وقتی ماشین رو پارک کرد، من پیاده شدم و در رو بستم که قبل از اینکه داخل برم. ویلو و لولا روی مبل نشسته بودن و تلویزیون تماشا می‌کردن .

“سلام.” وقتی از کنارشون گذشتم لبخند زدم. “خیلی خسته‌ام.
میرم بخوابم.”

شنیدم که جولیان در حالی که پشت سر من وارد شد، کلیدها رو روی نیمکت سالن ورودی قرار داد. ویلو گفت: “سلام ، بابا! برل چیشده؟”

“نمی‌دونم. من فقط اون رو سر راه خونه سوار کردم. اون با امرسون بیرون بود.”

با انزجار چشمام رو بستم و وارد اتاق خوابم شدم.

عجب ترسویی.

ساعت ۲:۰۰ نصف شب بود که احساس کردم تخت خوابم داخل رفت و جولیان از پشت سرم بالا اومد. وانمود کردم خوابم. نمی‌خواستم باهاش صحبت کنم. دستاش رو از پشت به دور من پیچید و موهام رو بوسید.

زمزمه کرد: “عزیزم نمی‌تونم بدون تو بخوابم.”

چشمام رو بستم. اگه من دهنم رو باز کنم، ما فقط تو یه مسابقه فریاد زدن بزرگ قرار می‌گرفتیم. شاید اون فقط به وقت نیاز داشت تا به همه چیز فکر کنه.

فکر می‌کنم ما قبلاً هرگز این مکالمه رو نداشتیم. فقط فرض کردم اون می‌دونه من این چیزها رو می‌خوام. مدتی در تاریکی دراز کشیدم و فکر کردم. شاید اگه فقط بذارم مدتی ازش بگذره، بتونه با این ایده کنار بیاد. چرخیدم و باهش رو در رو شدم. در تاریکی به هم خیره شدیم.

“من آ لینا نیستم، جولیان.”

“میدونم.” اون من رو به سمت خودش کشید.

[11.07.21 18:02]

#پارت_۳۴۰

“من هرگز دوستش نداشتم.”

چشمام پر از اشک شد. زمزمه کردم: “با این حال اون همسرت و مادر بچه‌ها بود.”

من رو محکم گرفت و پیشونیم رو بوسید. "عزیزم، دیگه نمی‌خوام
در این مورد صحبت کنم."

چشمام رو روی شونه‌اش بستم و می‌دونستم که این گفتگو هنوز
تموم نشده. "من هم نمی‌خوام."

جولیان

من با سباستین و اسپنسر داخل یه بار نشسته بودم. بیست و دو
سالمون بود و صبح عروسیم بود. با کت و شلوارهامون، برای کلیسا
آماده بودیم، اما ناراحت بودم. سعی می‌کردن من رو به بهترین
شکل ممکن آرام کنن.

من از کاری که می‌خواستم بکنم خیلی داغون بودم - به خاطر
گندی که به چیز زده بودم.

اگه مادام‌العمر به زندان می‌رفتم، از الان خوشحال‌تر میشدم.
به قطره کوچکی آبجو که در کنار زیر لیوانی ریخته خیره شده بودم
و نفسی لرزان رو رها کردم.

“ماه غسل میرین؟” اسپنسر آروم پرسید.

“آره” شونه بالا انداختم: “اسکاتلند.”

“برای چه مدت میرید؟”

“یه هفته.” آبجوم رو نوشیدم.

همه ما ساکت موندیم و مستقیم به جلو خیره شدیم.

سب پیشنهاد داد: “شاید شانس باهات یار بود، با یه اسکاتلندی

سکس کنی و ازت طلاق بگیره.”

بدون احساس سر تکون دادم و با حسرت چشمام رو بستم. موج

دیگه‌ای از حالت تهوع من رو فراگرفت. تموم صبح استفراغ کرده

بودم.

اسپنسر التماس کرد: “این کار رو نکن مسترز. این بدترین تصمیم

لعنتی ایه که گرفتی.” سب و اون نگاهی رد و بدل کردن. “اون تو

رو به دام انداخته، مرد. دنبال پولته. فقط پول بهش بده. همه چیز

بهش بده.”

چشم‌ام رو برای دیدنش بلند کردم. یه میلیون بار این مکالمه رو داشتیم. حتی والدینم به من التماس کرده بودن که اینکار رو نکنم. با ناراحتی بهشون گفتم: “من اجازه نمیدم مرد دیگه‌ای بچهام رو بزرگ کنه.”

“پس، تو تموم زندگی لعنتی خودت رو فدای نوزادی می‌کنی که حتی نمی‌شناسی؟” اسپنس با انزجار گفت.
“آره.”

[12.07.21 18:59]

#پارت_۳۴۱

سب با صدای یکنواختی گفت: “فکر نمی‌کنم بتونم کنارت بایستم و این کار رو تماشا کنم.”

بغضی درون گلوم نشست. “مشکلی نیست اگه نمی‌خواین می‌تونید نیایید.”

راننده به در ورودی بار رسید. گفت: “ما باید به کلیسا بریم و گرنه دیر می‌رسیم.”

سرم رو تکون دادم و دیدم که اون از در بار ناپدید شد.

قلبم درون سینه‌ام مثل چکش شروع به تپیدن کرد.

اسپنسر، وحشتش بیشتر شد و گفت: “بیا فقط گورمونو گم کنیم. ما می‌تونیم به آمریکا بریم. آره ما اونجا زندگی می‌کنیم و تو می‌تونی براش پول بفرستی.” سرش رو تکون داد. “فقط این کار رو نکن، مسترز.”

خودم رو از چهارپایه پایین کشیدم.

بوق بوق.

من با اتومبیلی که پشت سرم بوق میزد به عقب برگشتم. به بالا نگاه کردم و دیدم چراغ‌های راهنمایی الان قرمز شدن، یعنی که متوجه چراغ سبز نشده بودم.

داشتم سر کار می‌رفتم. وحشتِ زندگی زمان جوونیم این هفته به شدت توی ذهنم نقش بسته بود. انگار به اون زمان‌ها برگشته بودم و همه چیز برام تکرار میشد.

چراغ‌ها عوض شدن و روی دنده یک رفتم تا ماشین شروع به حرکت کنه.

نمی‌تونم دوباره به اونجا برگردم.

الان نه. هرگز.

بریل

همونطور که فیلم در تلویزیون پخش میشد، من روی مبل نشسته بودم. پنجشنبه شب بود- شب قرارمون- اما خونه بودیم. من این هفته دعوت نامه‌ای از طریق ایمیل دریافت نکردم و این درد داشت. در حالی که ویل روی زمین دراز کشیده بود، سامی کنارم چسبیده بود. جولیان با کتاب خود روی صندلی عقب نشسته و علاقه‌ای به کاری که ما انجام می‌دادیم نداشت.

یک هفته بود که ما در مورد ازدواج و بچه دعوا نکرده بودیم و از اون زمان در موردش بحث نکردیم. من خیلی ترسیده بودم که موضوع رو مطرح کنم.

جولیان از من فاصله گرفته بود. قلبش به داخل فریزری برای امنیت قفل شده بود و هرگز یخش آب نمیشد. می‌دونستم ترسیده و وحشت‌زده بود که دوباره گرفتار یه ازدواج بی‌عشق بشه.

اما این ازدواج با من بود و برام دردناک بود که بهم اعتماد کافی نداشت تا خودش رو کمی رها کنه.

شاید بکنه. شاید الان یه روزی به سراغم بیاد و ما دو نفر بتونیم بشینیم و علناً در موردش صحبت کنیم. می‌تونه توضیح بده که چرا همچین احساسی داره. اما تا زمانی که اون این کار رو انجام بده، یه مسئله بزرگ بینمون بود که نمی‌خواستیم درموردش حرف بزنیم؛ حتی در رختخوابمون و هرجایی بینمون وجود داشت.

[12.07.21 18:59]

#پارت_۳۴۲

اون در ادامه خوندن کتابش آروم گفت: “من فردا شب مستقیم بعد از کار با دوستانم بیرون میرم.”

برگشتم و تماشاش کردم تا وقتی که به من نگاه کرد، و ابروم رو به حالت سوالی بالا بردم.

“مامانم از بچه‌ها مراقبت می‌کنه، پس اگه بخوای می‌تونم بیرون بری.”

“نمی‌خوام بیرون برم.”

چشماش رو بهم دوخت. من فقط می‌خواستم جیغ بزنم و بهش بگم ترسو، اما فقط نگاهم رو ازش گرفتم.

بعد از چند لحظه گفت: “زود برمی‌گردم.”

سرم رو تکیه دادم و دوباره به تلویزیون نگاه کردم. وقتی سعی می‌کردم اشک‌هام رو نگه دارم، بغض درون گلویم دوباره درد گرفت. من نمی‌تونستم این رو تحمل کنم. جیغ زدن، داد زدن یا هر چیز دیگه‌ای بهتر از این وضعیته.

ذهنم به سمت آئینا رفت. این چیزی بود که باهاش دست و پنجه نرم می‌کرد؟ روزه سکوت؟ درحالی که اون فاحشه‌ها رو می‌کرد.
بس کن .

با انزجار چشمام رو بستم. فکر کردن در موردش رو متوقف کن.
این فرق داره. اون من رو دوست داره. این کار رو با من نمی‌کنه،
من می‌دونم که این کار رو نمی‌کنه.

یعنی می‌کنه؟

سر سامی رو بوسیدم. “عزیزم من میرم بخوابم.” ایستادم. گفتم:
“شب بخیر، ویل.”

جولیان چیزی نگفت.

ویل و سامی با هم گفتن: “شب بخیر، برل.”

وارد اتاقم شدم، دوش گرفتم و گریه کردم.

نمی‌تونستم از فکر کردن در مورد آلینا دست بکشم و نگران نباشم
که داخل همون الگو قرار گرفتیم. اون در طول این یه هفته به
سختی من رو لمس کرده بود و ما یکبار هم معاشقه نکرده بودیم.
اون بدون هیچ پشیمونی از من دور شده بود.

چشمام رو به هم فشردم و اجازه دادم اشک روی صورتم سرازیر
بشه. احساس می‌کردم قلبم با حرکت آهسته از بدنم بیرون میزد.

شاید داستان فانتری من دیگه تموم شده بود.

“بیا.”

خندیدم وقتی که با تیلی در انتهای مسیر بیرون می‌دویدم. ساعت ۴:۰۰ بعد از ظهر بود و ویلو هنوز سر کار بود در حالی که سامی بعد از شام به خونگی دوستش رفته بود.

جولیان دیشب به تختم اومد و ما معاشقه کردیم. خب، واقعاً نه. ما اساساً بدون هیچ احساساتی سکس کردیم. اما احساس کردم اون هم غمگینه. پس از پایان کار در سکوت دراز کشیدیم و به همدیگه چسبیده بودیم، انگار امیدواریم یکیمون حرفای هفته‌ی گذشته رو پس بگیره.

[12.07.21 18:59]

#پارت_۳۴۳

نمی‌تونستم مال خودم رو پس بگیرم چون درست بود، من بچه می‌خوام. ممکن نبود که به کمک خدا بچه‌دار بشم، اما می‌خواستم

حداقل امتحان کنم. می‌تونم بدون ازدواج زندگی کنم، اما بدون
مادر بودن ... نه خیلی.

پستچی اومد و من لبخند زدم و براش دست تکون دادم وقتی
نامه‌ها رو به من داد.

“امروز چطوری؟” ازم پرسید .

“خوب، متشکرم.” لبخند زدم. “روز زیباییه.”

“آره هست. بعدا می‌بینمت.”

“بیا، تیلی.” در حالی که پاکت‌ها رو ورق می‌زدم، به خونه برگشتم.
خسته کننده، خسته کننده، کسل کننده. به نامه‌ای در کاغذ کرم
رنگی رسیدم.

جولیان مسترز.

نامه رو برمی‌گردونم تا ببینم فرستنده کیه.

دکتر ادواردز.

کلینیک روزدیل.

هوم، برام سوال بود که این چیه؟ همچنان که به خونه برمی گشتم،
به نامه نگاه کردم. برای بیرون آوردن تلفنم متوقف شدم و دکتر
ادواردز، کلینیک روزدیل رو داخل گوگل جستجو کردم.

دکتر ادواردز متخصص حاذق وازکتومی در لندن بود.

قلبم به تپش افتاد، وحشیانه توو قفسه سینهام کوبید.

نه. اینکارو نمی کنه؟

با نامه‌ای که در دست داشتم به خونه دویدم. اون رو روی نیمکت
آشپزخونه گذاشتم و بهش خیره شدم.

توی آشپزخونه قدم زدم، خون به سختی از بدنم عبور می کرد. چرا
اون از این دکتر نامه گرفته بود؟ به مدت پونزده دقیقه بهش خیره
شدم تا اینکه کنجکاوی شکستم داد و پاکت رو پاره کردم.

آقای مسترز،

از پرسش شما درباره خدمات وازکتومی ما متشکریم. لطفاً به
درخواست زیر توجه کنید. قرار ملاقات اولیه شما در روز هفدهم و
سپس برای بیست و پنجم برای شما وقت رزرو شده است .

وقتی اشک چشمام رو پر کرد کلمات تار شدن و دستم رو روی
دهنم گذاشتم.

اون وازکتومی می کرد بدون اینکه به من بگه.

از شوک به عقب قدم برداشتم.

اوه ... درد داشت. کلیدهای ماشین رو برداشتم، سوار ماشین شدم
و نامه توی دستم بود. بدون ذره‌ای فکر کردن وارد مسیر جاده
شدم .

اون دعوا می‌خواد. پس الان یه دعوی لعنتی گیرش میاد.

[12.07.21 18:59]

#پارت_۳۴۴

#فصل_بیست_و_پنجم

سر راهم به دادگاه در تموم مدت قلبم به طرز وحشیانه‌ای می‌تپید.
اون این کار رو با من نمی‌کنه من می‌دونم که این کار رو نمی‌کنه.
اون من رو دوست داره.

چرا من می‌خوام حتی اون رو ببینم وقتی می‌دونم برای این موضوع توضیح منطقی وجود داره؟ شاید اون داره وازکتومیش رو برمی‌داره؟ آره!

چشمام گشاد شد. بله حتما.

صورت‌م وارفت. نه، این نیست. اوایل از کاندوم استفاده می‌کردیم چون ترسیده بود من رو باردار کنه. اگه قبلا وازکتومی کرده بود، اصلاً نگران نمیشد.

شکم‌م پیچ خورد و اشک‌ها دوباره سرازیر شدن. امشب با دوستاش بیرون می‌رفت. من نمی‌تونم با ندونستن اینکه چه اتفاقی قراره بیفته کنار بیام.

من باید باهاش صحبت کنم.

نگاهی به نامه روی صندلی انداختم، صورت‌م با اشک خیس شد و بلند بلند فین فین کردم.

اون نمی‌تونست.

پشت چراغ راهنمایی متوقف شدم و نگام رو به ساعت انداختم. گه،
عجله کن.

اگه اون رو در حالی که به سمت ماشینش میره بگیرم، دیگه
نمی‌دونستم کجا میره و این مکالمه رو از طریق تلفن انجام نمیدم.
موقع بحث کردنمون باید چهره‌اش رو ببینم.

نگاهی به ماشین کنارم انداختم. خانمی با حالتی نگران به چهره
گریان من نگاه می‌کرد.

نه، حالم خوب نیست، عوضی.

سرم رو تکیه میدم و با بازو چشمم رو پاک کردم.

میدونم که این باید یه سوتفاهم باشه. اون این کار رو با من نمی‌کرد.
البته اون این کار رو نمی‌کنه چون این پایان رابطمون خواهد بود و
خودش هم این رو می‌دونه.

لطفا اجازه نده که این پایان ما باشه.

من آماده نیستم که اون رو رها کنم

لطفا، لطفا، عزیزم. اجازه نده این درست باشه.

به پارکینگ زیرزمینی وارد شدم و چرخیدم تا جایی که ماشینش
رو در پارکینگ رزرو شده‌اش دیدم.

[12.07.21 18:59]

#پارت_۳۴۵

هنوز اینجاست.

ماشینم رو پارک کردم و نامه رو که محکم در دست گرفته بودم
بیرون آوردم. نگام رو به ساعت انداختم. ساعت ۴:۳۰ عصر بود و
کارش برای امروز تموم بود. باید هر لحظه بیرون بیاد. به سمت
ماشینش رفتم و بهش تکیه دادم و منتظر موندم.

بیست دقیقه بعد، اومد، در حالی که در کنار مرد دیگه با کت و
شلوار گران قیمت راه می‌رفت و صحبت می‌کردن. من بلافاصله
صاف ایستادم. قلب پر تپش من رو وحشی می‌کرد. با دیدن من
نگاهی بهم انداخت و اخم کرد.

وقتی به طرف من میومد، به دوستش گفت: “بعداً می بینمت.”
چشماش رو بهم دوخت، و من می دونستم می تونه حدس بزنه گریه
کردم، “چه خبر؟” پرسید.

من باید چیزی هوشمندانه بگم، یا یه سوال آروم بپرسم - هر چیزی
که به من کمک کنه دیوونه به نظر نرسم - اما تواناییش رو نداشتم.
نامه رو بلند کردم. “تو بهم بگو.”

اخم کرد، نامه رو از دست من بیرون کشید و خوند. چشماش به
صورت من برگشت و زبونش رو روی دندوناش سابید.
“نامه من رو باز کردی؟”

زمزمه کردم: “بهم بگو این درست نیست.”

چشماش رو بست و اتومبیلش رو باز کرد تا کیفش رو روی صندلی
عقب بندازه و با صدای محکمی درش رو بست. با آرامش گفت:
“زمان و مکان مناسبی برای این بحث نیست.”

“این حقیقت داره؟” جیغ کشیدم، کاملاً کنترل خودم رو از دست
دادم.

دستاش رو داخل جیب های کت و شلوارش برد و توده درون گلویش
رو قورت داد. “آره.”

من شوکه شدم و یه قدم به عقب برگشتم .

“چی؟” نجوا کردم. درد از طریق قفسه سینه‌ام به درون بدنم شلیک
شد.

ابروهایش رو بالا انداخت و نگام کرد. “من بهت گفتم ... من دیگه
بچه نمی‌خوام.”

با شوک بهش خیره شدم، به خاطر اشک‌هام جسمش تار شده بود .
“پس تو بدون اینکه به من بگی، فقط این کار رو می‌کردی؟” نجوا
کردم.

چونه‌اش رو به سینه انداخت. “نه، قصد داشتم بهت بگم.”

[13.07.21 16:30]

#پارت_۳۴۶

“برای اینکه منو وادار کنی ترک کنم؟” اخم کردم.

چشمای خالی از سکنه‌اش به سمت چشمای من بلند شدن.

صورت‌م رو جمع کردم. زمزمه کردم: “تو گفتی که دوستم داری.”
“دارم.”

با صدای بلند گریه کردم، تمام کنترل‌م از بین رفته بود.
قدمی به جلو برداشتم. “بری عزیزم.” مکث کرد. “ما... توی مرحله
متفاوتی از زندگی‌مون هستیم. ما چیزهای متفاوتی می‌خوایم.”
اخم کردم، اشک‌ها هنوز روی صورت‌م می‌لغزیدن.

این داره اتفاق می‌فته؟

با ناراحتی اعتراف کرد: “من نمی‌تونم چیزی رو که می‌خوای بهت
بدم. ای کاش می‌تونستم. من فقط نمی‌تونم.”
زمزمه کردم: “بله، می‌تونی. تو فقط نمی‌خوای.”
فکش رو سفت کرد. “حق با توهه. نمی‌خوام.”
اگه با تبر بهم ضربه می‌زد، درد کمتری داشت. با جمع شدن قفسه
سینه‌ام نفس کشیدم.

ازش فاصله گرفتم. چطوری می‌تونه اینطوری عمدا بهم آسیب برسونه؟

اوه، خدای من، من باید ازش دور بشم.

جلو اومد و من رو در آغوش گرفت و من صورتم رو مچاله کردم و اجازه دادم گریه کنم. شونه‌هام به شدت می‌لرزید. “عزیزم، به من گوش بده.”

اون درون موهای من زمزمه کرد. “دوستت دارم. من بیش از هر چیزی دوستت دارم اما نمی‌تونم به اونجا برگردم.”

با حق هق گریه کردم: “نمی‌خوام به اونجا برگردی. من آ لینا نیستم، جولیان. من رو به خاطر اشتباهات اون مجازات نکن.”

“من نمی‌خوام بهت صدمه بزنم.”

ناگهان عصبانیت بهم ضربه زد و من از آغوشش بیرون اومدم. “خب، داری میزنی!” گریه کردم.

“این بدن خودمه.” محکم و عصبی گفت.

زمزمه کردم: “مال منم هست. چطوری می‌تونی شانس خوشبختیم رو ازم بگیری بدون اینکه حتی دربارش باهام صحبت کنی؟”
دستش رو به پیشونی‌ش فشار داد، نمی‌تونست پاسخی بهم بده.
نگاش کردم. زمزمه کردم: “من حتی تو رو نمی‌شناسم.”
صورتش ناراحت شد. “این رو نگو.”

[13.07.21 16:30]

#پارت_۳۴۷

“مرد زیبایی که عاشقش شدم کجاست؟”
به خودش اشاره کرد. “اون اینجاست.”
“نه.”

با انزجار سرم رو تکون دادم. “شوهر آلینا اینجاست و من اون رو دوست ندارم. اون یه ترسوی لعنتیه.”
چشمش از اشک پر شد. “بری...”

برگشتم و با سرعت به سمت ماشینم رفتم. قبلاً در زندگی‌م هرگز صدمه‌ای ندیده بودم. حتی دوست پسر سابقم، عوضی خیانتکار، اینقدر بد بهم آسیب نرسوند.

ماشین رو روشن کردم و از پارکینگ بیرون رفتم. جولیان پشت ماشینش ایستاد و دستاش رو در جیب کت و شلوارش فرو کرد و عاری از احساس رفتم تماشا کرد.

شروع به گریه کردم، ناامیدانه سعی میکردم جاده رو از بین اشک‌هام ببینم.

همینه...

تموم شد.

جولیان

وارد بار شدم تا بهترین دوستام رو در غرفه عقب پیدا کنم و کنارشون نشستم. آبجویم از قبل منتظرم بود.

“سلام” سب لبخند زد. “مرد، مثل یه تیکه گُه به نظر می‌رسی.”

چشمام رو چرخوندم. “نپرس. ” لیوانم رو برداشتم و مینوشم و سریع
دستم رو برای یکی دیگه جلو بردم.

“چه مرگت شده؟”

“اون ازدواج و بچه می‌خواد.”

هر دو اخم کردن و بهم نگاه می‌کنن. “و؟” سب پرسید.

“من نمی‌خوام.”

هر دو ابروهاشون رو بالا بردن و آبجوشون رو نوشیدن، می‌ترسیدن
اظهار نظر کنن.

در حالی که صورت دلشکسته‌اش رو تصور می‌کردم، با یه بغض
بزرگ توی گلوم به تلویزیون روی دیوار خیره شده بودم. چشمام
رو بستم و نفسم رو به شدت بیرون دادم.

سب دوباره وقتی نگام رو بالا انداختم اخم کرد .

“من نمی‌فمم.” اون آبجوی خودش رو به سمت من گرفت .

“اگه ازدواج و بچه نمی‌خوای چرا اینقدر داغونی؟”

زمزمه کردم: “چون من دوستش دارم.”

[13.07.21 16:30]

#پارت_۳۴۸

نگاهی رو رد و بدل کردن و سب دستش رو دراز کرد. “خب ... منظورم اینه که اون بیست و دو سالشه.”

اصلاحش کردم: “بیست و شش.”

“البته که اون ازدواج و بچه می‌خواد. فکر کردی این رابطه به کدوم جهنمی می‌رسه؟”

آرنجم رو روی میز گذاشت و سرم رو به دستم تکیه دادم. “من نمی‌دونم. اما اینجا نه.”

“فکر کنم اون خیلی خوب باهاش کنار نیومده؟” اسپنسر پرسید.

“ما آخر هفته گذشته در موردش بحث کردیم.” آبجوم رو نوشیدم.

هر دو هنگام گوش دادن اخم کردن.

“امروز اون نامه تأییدیه رو برای وازکتومی که این هفته رزرو کرده بودم باز کرد.” دستم رو روی موهام کشیدم.

“اووخ. ” سب به اسپنسر اخم کرد. “این باید درد داشته باشه.”
چشمم رو بستم. با ناراحتی زمزمه کردم: “شما باید چهره‌اش رو
می‌دیدین.”

“لعنتی اگه من جای اون بودم، با زانوم وازکتومی رو همونجا انجام
می‌دادم.” اسپنسر زمزمه کرد.

“اون هنوز به خونه نرفته. احتمالاً امشب اتفاق بیفته.”

هر دو از شوخی احمقانه‌اشون خندیدن.

“چی کار می‌خوای بکنی؟” اسپنسر پرسید.

دور دیگ از نوشیدنی‌ها اومد.

دیوارهای اطرافم بنظر می‌رسید دارن به هم نزدیک می‌شن و
احساس کردم قفسه سینه‌ام منقبض شد وقتی که هر دو گزینه
انتخابم رو در نظر گرفتم. فکر تکرار چیزی که من با آلینا تجربه
کرده بودم چنان هولناک من رو تهدید می‌کرد که تقریباً وحشت
به‌هم حمله می‌کرد.

اما چطوری قرار بود بدون بری زندگی کنم؟

اون برای من همه چیز بود.

آبجوم رو خالی کردم و به صفحه تلویزیون روی دیوار بالای سرم خیره شدم. تنها چیزی که می‌دیدم صورت دل‌شکسته‌ی بری بود. تنها چیزی که می‌شنوم ناامیدی و ناراحتی صدای آرومش بود. حرفاش یادم اومد.

-شوهر آلینا اینجاست و من اون رو دوست ندارم. اون یه ترسو لعنتیه-.

نمی‌تونم اینجا باشم لیوانم رو روی میز گذاشتم و ایستادم. “من باید به خونه برم.”

“فکر کردم امشب بیرون میریم؟” اخم‌های سب درهم رفت.

[13.07.21 16:31]

#پارت_۳۴۹

“بله، من نگرانی‌های لعنتی بزرگتری نسبت به یه شب خوش گذرونی با شما دو تا بازنده دارم. بعدا بهتون ملحق میشم.”

یادم نیست که چطوری به خونه برگشتم. یادم نیست که چطوری از پله‌های جلو بالا رفتم یا قفل در رو باز کردم. در سالن تاریکی ایستاده بودم و به خونه ساکت نگاه کردم.

اون اینجاست؟

از قبل اینجا رو ترک کرده. ...

“بری؟”

داد زدم بدون گرفتن جوابی. “بری؟”

به سمت اتاقش پایین رفتم و در رو باز می‌کنم و نگاهی انداختم.

“بری؟”

پسرا در مورد اخته شدن حق داشتن. دوش باز بود و من وارد شدم.

اون رو پیدا کردم در حالی که آب گرم روی بدنش سر می‌خورد و

مثل توپ دور خودش جمع شده بود.

قلبم شکست. “عزیزم.” زمزمه کردم.

لباس‌هام رو درآوردم و داخل شدم. بلافاصله اون رو روی پاهام

کشیدم. زمزمه کردم: “متاسفم. خیلی متاسفم.” پیشونیش رو

بوسیدم وقتی اون رو محکم گرفته بودم و مقابل سینه‌ام گریه کرد.
تحمل دیدن صدمه دیدنش رو نداشتم. “مشکلی نیست. اینکارو
نمی‌کنم. قول میدم. انجامش نمیدم.” بین موهاش زمزمه کردم.
بهم چسبید و من اون رو نگه داشتم. نمی‌دونم چطوری این رو بهتر
کنم.

من بچه‌های بیشتری نمی‌خوام.

من ازدواج نمی‌خوام.

اما من خیلی دوستش دارم.

این یه وضعیت غیرممکنه. یکی از ما برای اینکه خوشحال باشه باید
با دروغ زندگی کنه.

بریل

بیشتر از یه ساعت پایین دوش نشستیم، من در آغوش جولیان
بودم. در حالی که عذرخواهیش رو برای آسیب رسوندن به من
زمزمه می‌کرد، اجازه می‌داد گریه کنم. نمی‌دونم چطوری با این

مسئله کنار پیام... فقط اینکه امشب اون پیشم برگشته بود و من رو مثل هفته گذشته از خودش دور نکرده بود.

گفت: “بیا، بیا تو رو از اینجا بیرون ببریم، سردت میشه.”

من رو روی پاهام بلند کرد و دستاش رو به دورم پیچید. بهش چسبیده بودم. احساس کردم که به پایان رابطه مشترکمون نزدیک شدیم و می‌دونستم که اون هم همچین احساسی داره.

زمزمه کرد: “بری.”

سرم رو روی سینه‌اش نگه داشتم.

“بهم نگاه کن عزیزم.”

چشمام رو به سمت بالا کشیدم و صورتم رو بین دستاش گرفتم. “من تو رو خیلی دوست دارم. لطفا بدون که من چقدر دوستت دارم.”

[13.07.21 16:31]

#پارت_۳۵۰

بی حس نگاش کردم.

“وازکتومی نمی‌کنم.” آروم من رو بوسید. “قول میدم. باشه؟
نمی‌دونم به چی فکر می‌کردم. من وحشت کردم و...” صدایش
خاموش شد.

سرم رو تکان دادم، لحظه‌ای نرم شدم.

“فقط کمی بهم فرصت بده.”

آروم من رو بوسید. “من فقط به زمان بیشتری نیاز دارم.”

چشماش رو جستجو کردم.

“لطفا؟” زمزمه کرد. “من نمی‌خوام تو رو از دست بدم. تحمل

اینجوری دیدنت رو ندارم.”

سرم رو به سینه‌اش فشردم و من رو محکم نگه داشت. شاید بتونیم

از پشش بریباییم.

زمزمه کردم: “تو من رو اذیت کردی.”

“میدونم.” بوسه دیگه‌ای به لبای من فشار داد. “متاسفم.”

بوسمون پرشور شد و صورتم در برابرش مچاله شد. یه هفته طولانی
پر از تنش بوده و دلم برای مردم تنگ شده بود. شاید ما فقط نیاز
داشتیم حرفامون رو بزنیم و الان اوضاع درست بشه؟
من رو در حوله پیچید و خشک کرد قبل از اینکه حرکت کنیم تا
روی تخت با هم دراز بکشیم.

انگشتاش رو از بین موهای من عبور داد، هرگز چشم ازم برنداشت.
کیلومترها دورتر به نظر می‌رسید. به چی فکر می‌کرد؟ در حالی که
با پشت انگشتاش گونه من رو نوازش می‌کرد، به همدیگه خیره
شدیم، لبخند کوچکی روی صورتش لغزید.

“به چی لبخند میزنی؟” پرسیدم.

“تو.” خم شد و من رو بوسید. “وقتی گریه می‌کنی لبات آبی
میشن.”

“بخاطر قلب یخزده توئه.”

لبخند زد. “لیاقتش رو دارم.”

“جولز چطوری می‌خوایم حلش کنیم؟” اخم کرد. “من نمی‌دونم.”

به چشمای من رو نگاه کرد. "ما الان باید تصمیم بگیریم؟ همه این تصمیم‌های بزرگ نمی‌تونن صبر کنن؟"
"برای چی؟"

شونه بالا انداخت. "نمی‌دونم، اما احساس می‌کنم تازه تو رو پیدا کردم و دو دقیقه‌اس که با همیم. یهو باید در مورد بقیه زندگیمون تصمیم بگیریم." شونه بالا انداخت. "عجله برای چیه؟"
"من نمی‌خوام توی تاریکی و قایمکی باهات سکس کنم، جولیان. می‌خوام تو رو توی روشنایی هم دوست داشته باشم."
زمزمه کردم. "دیگه نمی‌تونم به ویلو دروغ بگم."
سرم رو تکون دادم. "هر وقت بهش دروغ می‌گم کمی از درون میمیرم. اون سزاوار حقیقته."
نفسش رو به شدت بیرون داد و به پشت غلتید و به سقف خیره شد.

[14.07.21 22:14]

#پارت_۳۵۱

دینگ دونگ.

“سامی، نشستم و زمزمه کردم. “اون رو به خونه رسوندن. کاملاً فراموش کرده بودم.”

جولیان از جا پرید، لباس‌هاش رو گرفت و پوشید. “تو اینجا بمون، من حواسم هست.”

از اتاق ناپدید شد و در رو پشت سرش بست. چراغ رو خاموش کردم و زیر پتو خزیدم. پلک‌هام خیلی سنگین بود. بخاطر تموم گریه‌هام خسته شده بودم.

چشمام رو بستم و سعی کردم فراموش کنم که امروز هرگز اتفاق افتاده.

اگه فقط میشد.

بیدار شدم و دیدم جولیان به پهلو خوابیده و من رو تماشا می‌کنه. “سلام.”

زمزمه کردم. خیلی گنگ و مبهم یادم می‌ومد که اواخر شب گذشته به تختخواب خزید و موقع خوابیدن خودش رو به دور من پیچید.

“سلام.”

نگاهش طوری به شونهام افتاد که انگار از برقراری ارتباط چشمی خیلی خجالت می‌کشه. ما مدتی چیزی نگفتیم، تا اینکه سرانجام کلمه رو مثل اینکه زهر بود، تف کرد. “متاسفم.”

“در مورد چی؟”

“برای شب گذشته.” من رو نزدیک کشید و در آغوش گرفت. “من نباید بیرون می‌رفتم و تو رو ترک می‌کردم.”

اخم کردم. این چیزی نبود که من ازش ناراحت باشم؟ اما سکوت کردم، مطمئن نبودم چی بگم.

“بری. من فقط...” مکث کرد و چشمام رو جستجو کرد. “من فقط...”

“تو فقط چی جولیایان؟”

“نمی‌دونم توقع داری چی بگم.”

“چطوره با گفتن حقیقت شروع کنی؟”

همونطور که من رو تماشا می‌کرد، توده گلوش رو بلعید. “تو می‌دونی که من تو رو دوست دارم. نمی‌خوام تو رو از دست بدم.”
با دقت تماشاش کردم.

وقتی با کلماتش دست و پنجه نرم می‌کرد، اخم کرد. موهام رو از پیشونیم کنار زد. “عجله برای چیه؟”
“عجله‌ای در کار نیست.”

[14.07.21 22:14]

#پارت_۳۵۲

چشمش مثل اینکه امیدوار بود ذهن من رو بخونه نگاهم رو جستجو کرد. “از یک تا ده، ازدواج و بچه چقدر برات مهمه؟” آرام پرسید.

توده‌ی درون گلوم رو فرو بردم. “صدتا.”

صورتش وارفت و به پشتش غلت زد تا به سقف نگاه کنه و بازدم شدیدی رو بیرون داد.

تماشاش کردم، و احساس گناه کردم که دارم بهش فشار میارم. اونم زمانی که کاملاً آماده نیست.

“بذار فعلاً بیخیالش بشیم. ما می‌تونیم توی شش ماه درباره این موضوع حرف بزنیم. حق با توهه، ما به اندازه کافی با هم نبودیم تا درمورد این مسئله بحث کنیم.” اعتراف کردم.

گوش داد، حتی یه کلمه هم نگفت.

به آرنجم تکیه دادم و لباش رو بوسیدم. “باشه؟ مدتی به این فکر نمی‌کنیم؟ من نمی‌خوام در این مورد بهت استرس بدم.”

لباش رو جمع کرد و من احساس کردم موضوع از الان در ذهنش بسته شده بود. نمی‌دونستم دیگه چی بگم، بنابراین بلند شدم.

“کجا میری؟”

“دوش بگیرم.”

چشمام رو بهش دوختم و بعد از لحظه‌ای، وقتی هیچ پاسخی نداد، برگشتم و وارد حموم شدم و در رو پشت سرم بستم.

من هیچ حرفی برای گفتن بهش ندارم. نمی‌دونم چی بگم.

ویلو پشت میز نشست و صورتش پکر بود. ساعت ۶:۰۰ عصر شنبه بود و لولا برنامه‌هاش رو با ویلو لغو کرده بود. اون به وضوح ناامید بنظر می‌رسید. جولیان مشغول پختن شام و سامی در حمام بود. “چه اتفاقی افتاده، کدو تنبل؟” همونطور که داخل فنجان قهوه‌ام فوت می‌کردم پرسیدم.

“هیچی.”

شونه بالا انداخت.

جولیان بهش نگاهی کرد، و سپس با اخم به من نگاهی سوالی انداخت. به زور لبخند زدم و شونه بالا انداختم.

امروز خودم رو از جولیان دور نگه داشتم و به خودم وقت دادم تا زخم‌هام رو التیام بدم. من هنوز آسیب دیده بودم. مدام فکر می‌کردم اگه اون نامه رو پیدا نمی‌کردم چه اتفاقی می‌افتاد. یعنی اینکارو انجام می‌داد؟

مدتی طول می کشید تا بتونم از پس دیروز بر پیام. هنوز باور نمی کنم که اون واقعاً برای وازکتومی وقت رزرو کرده.

صدای آرومی مدام درونم بهم می گفت که ما واقعاً به هم نمی خوریم.

اون باید از اینکه من خوشحالم ناراضی باشه و برعکس.

نمی دونستم با این اطلاعات جدید چیکار کنم، یا اینکه چه احساسی در موردش داشته باشم.

فقط می دونم که نمی تونم با فکر از دست دادنش کنار بیام، بنابراین اون رو به ته ذهنم هل دادم تا بعداً باهاش کنار بیام.

“می خوای امشب یه فیلم ببینی و شام بخوری؟” از ویل پرسیدم.

“فقط ما دو تا؟” صورتش روشن شد. “واقعاً؟”

[14.07.21 22:14]

#پارت_۳۵۳

به جولیان نگاه کردم. “مشکلی نیست؟”

شونه بالا انداخت. “نه، اگه می خواید. من و سام یه فیلم می بینیم.”

این می‌تونه همون چیزی باشه که من بهش نیاز دارم، یه شب دوری تا ذهنم رو پاک کنم.

ویلو لبخند پهنی زد و شونه‌هاش رو با ذوق زدگی جمع کرد.

“بین چه فیلمایی قراره پخش بشه.” به ویلو لبخند زدم.

با هیجان تلفنش رو بیرون آورد و از گوگل جدول زمانی فیلم‌ها رو بررسی کرد. “یه فیلم ساعت نه پخش میشه. این بهمون وقت می‌ده که قبلش شام بخوریم.”

از هیجانش لبخند زدم. “باشه.”

با هیجان از روی صندلی پرید. “تو بهترینی.” اون به طبقه بالا فرار کرد. “من آماده میشم.”

با خودم لبخند زدم. جولیان اومد و دستاش رو روی شونه‌های من گذاشت. خم شد و در گوشم نجوا کرد، “راست میگه. تو بهترینی.”

دستم رو روی دستش گذاشتم و با ناراحتی لبخند زدم. “و تو هنوز تو لیست آدم‌های عوضی منی.”

“من نمی‌خواستم انجامش بدم.”

“اما تو در موردش فکر کردی.” آه کشیدم.

خم شد و گونه‌ام رو بوسید. “وقتی به خونه برگشتی برات جبراناش می‌کنم.”

با ناراحتی زمزمه کردم: “تو از بدنم منع شدی. تا ابد.”

سرم رو برگردوند و لبام رو بوسید. “خواهیم دید.”

من و ویلو ساعت ۱۱:۴۵ دقیقه از سینما بیرون اومدیم. فیلم خنده‌داری بود و ما در تموم مدت با صدای بلند می‌خندیدیم. من به این شب با اون احتیاج داشتم تا دوباره خودم رو جمع و جور کنم. وقتی به به سمت ماشین برمی‌گشتیم، بازو هامون رو به هم قفل کردیم.

“خب امشب با لولا چه اتفاقی افتاد؟” من پرسیدم.

“صادقانه بگم، من فکر می‌کنم اون با شخص دیگه‌ای بیرون رفته.”

اخم کردم: “چرا این فکرو می‌کنی؟”

“شب گذشته بعد از خوابیدنش روی مبل توی خونمون من با تلفنش داشتم کتاب می‌خوندم که از طرف دختری پیامی اومد و ازش خواست به یه بار کیتی کتس بره.”

درحالی که تماشاش می‌کردم گوش دادم. “درموردش ازش پرسیدی؟”

سرش رو تکون داد. “نه.”

“چرا نه؟”

[14.07.21 22:14]

#پارت_۳۵۴

“می‌خواستم دوست دختر حسودی باشم.”

“شاید فقط دوست باشن؟”

“نه، فیسبوک و اینستاگرامش رو چک کردم. فقط یه هفته پیش دوست شدن.”

صورتش ناراحت شد. “اوه.”

“و بعدشم، وقتی که اون امشب بهم پیام داد که قرارمون رو کنسل کنه...” دوباره شونه‌هاش رو بالا انداخت. “نمی‌دونم.”

“خب، شاید اون به این بار کیتی کتس نرفته باشه.” لبخند زدم و بهش امید دادم.

چشماش رو چرخوند. “خدایا، من دیگه نمی‌خوام قرار بذارم.”

چشمام رو گشاد کردم. “حالا شدیم دوتا.”

با ناراحتی آه کشیدم.

سوار ماشین شدیم و نگام به اون طرف جاده قفل شد و یه تابلوی نئون صورتی رو دیدم.

کیتی کتس.

دهنم باز شد. “آه، نگاه کن، اینه؟” اشاره کردم.

وقتی که هر دو از پنجره جلو نگاه کردیم، چشمای ویلو گشاد شدن و گردن خودش رو جمع کرد.

“گوگلش کن. ببین همون جاست؟” نجوا کردم.

تلفنش رو بیرون آورد و آدرس رو خوند. “خودشه. بارگی و لزبین.
کیتی کتس.”

هر دو دیدیم که چند گروه دختر و پسر اونجا راه می رفتن، ساکت
موندیم.

ویلو زمزمه کرد: “کاش می دونستم اونجاست یا نه.”
“آره، می دونم چی میگی. کاش مته مگس کوچیک می شدی و
می دیدی اونجا چخبره.”

همچنان مشغول تماشای جمع شدن بقیه بودیم.
“می تونی وارد شی و ببینی اونجاست یا نه؟” ازم پرسید.
“چی؟” نگاه می بهش انداختم.

“می تونی فقط پنج دقیقه بری داخل و ببینی اونجاست؟ لطفا.”
“وقتی من اونجام می خوام چیکار کنی؟” اخم کردم.
“داخل ماشین می مونم. درها رو قفل می کنم.”

“و اگه اونجا با شخص دیگه باش چیکار می خوام بکنی؟”

“ازش جدا میشم.”

چشماش رو برام جوری گشاد کرد انگار احمقم.

[14.07.21 22:14]

#پارت_۳۵۵

غرغر کردم. “من فکر نمی‌کنم ایده خوبی باشه، ویل. من نمی‌خوام تو رو داخل ماشین تنها بذارم.”

“تو پنج دقیقه وقت داری و نگهبان‌ها اونجا ایستادن. قرار نیست هیچ اتفاقی برای من بیفته. حداقل اینجوری مطمئن میشم.”

لحظه‌ای بهش فکر کردم. چطوری دیگه می‌تونه بفهمه که لولا خیانتکاره؟ اینطور نیست که اونا دوست‌های مشترکی داشته باشن. اگه ویل تمایل داشته باشه، می‌تونه دو سال دیگه بهش خیانت کنه، وقتی که به اندازه کافی بزرگ بشه و بیرون بره. وقتی به اون طرف جاده خیره شدم، بند انگشتم رو گاز گرفتم.

“اگه برم داخل، فقط یه دور می‌چرخم و تموم. اگه اون رو نبینم، بیرون میام و ما فوراً میریم.”

“باشه، خوبه.”

اون در حالی که به شیشه جلو خیره شده بود گفت.

نگاهی بهش انداختم. “اگه اون رو با کسی ببینم چیکار کنم؟”

ویلو اخم کرد. “نذار تو رو ببینه. فقط بیا بیرون.”

لب پایینم رو گاز گرفتم درحالی که فکر می کردم. “خب. من کمی

اونجا رو بررسی می کنم.”

هر دومون از جلوی پنجره به بار مقابلمون خیره شدیم.

“اگه اون با کسی اونجا باشه تو کنترل خودت رو از دست میدی؟”

شونه بالا انداخت. “من ترجیح میدم بدونم تا بتونم رابطمون رو

قطع کنم.”

نفسم رو به شدت بیرون دادم. “باشه، خوبه.”

کیفم رو برداشتم، تلفنم رو بیرون آوردم و در دستم گرفتم. “اگه

بهم نیاز داشتی زنگ بزن. من حداکثر پنج دقیقه دیگه

برمی گردم....”

لبخند زد و من رو بغل کرد. “ممنونم. تو بهترینی.”
“صبر کن. اگه دختری خواست مخم رو بزنه چیکار می‌تونم بکنم؟”
نجوا کردم.

لبخند زد. “بهشون بگو تو عاشق پدرم هستی.” دهنم باز شد.
آروم خندید. “من احمق نیستم، برل.”
ابروهام رو بالا بردم. “حداقل یکی از ما احمق نیست.” آه کشیدم.
نمی‌دونستم دیگه چی بگم، بنابراین از ماشین پیاده شدم، از جاده
رد شدم و تا در بار بالا رفتم.

دربان با صراحت گفت: “پونزده پوند، متشکرم.”
“اوه.”

زمزمه کردم. “چه گرون.”

کیفم رو بیرون آوردم، هزینه‌اش رو پرداخت کردم و وارد بار شدم.
فضا تاریک بود و یه زمین رقص بزرگ در وسط اونجا قرار داشت.
کاملاً شلوغ، بیشتر دختر بودن.

عیسی مسیح، سالن پر هرج و مرج و شلوغ بود.

[15.07.21 16:50]

#پارت_۳۵۶

به اطراف نگاه کردم و سعی کردم حواسم رو جمع کنم. آهنگ بذار
درباره‌اش فکر کنم از فردی لوگراند در حال پخش بود. این آهنگ
رو دوست دارم، بنابراین وقتی در بین جمعیت قدم زدم، کمی شروع
به رقصیدن کردم. این آهنگ یادآور وضعیتیه که در حال حاضر با
جولیان دارم. -بذار در موردش فکر کنم-.

خب، تمرکز کن. من فقط یک دور زدم.

به هر حال حتی اگه اینجا باشه نمی‌تونستم اون رو پیدا کنم. خیلی
شلوغ بود. شروع به گشت و گذار داخل بار کردم و با ریتم موسیقی
هماهنگ شدم، و به اطراف نگاه کردم. زمین رقص در حال منفجر
شدن بود، و وقتی دخترها رو که سکسی می‌رقصیدن تماشا
می‌کردم، لبخند زدم.

اینجا باحال بود.

به گوشه پشت بار رسیدم و ناگهان موسیقی متوقف شد و چراغ‌ها روشن شدن. چه جهنمیه؟ وقتی به اطراف نگاه کردم اخم می‌کنم. صدایی از بلندگو اومد. “بررسی هویت.”

هاااا؟

چه کوفتی؟ من برگشتم تا بیرون برم و می‌بینم که بیست تا پلیس در حال بازرسی هویت هستن.

عیسی مسیح، این یه تفتیش بود.

من راه خودم رو از بین جمعیت پیدا کردم و وقتی تقریبا به در نزدیک بودم چشمام گشاد شد.

یه پلیس ویلو رو گرفته و اون رو به سمت در می‌کشید.

چه کوفتی بود؟ من دنبالشون دویدم. اینجا چه غلطی می‌کنه؟ بهش گفتم که داخل ماشین منتظر بمونه. در حالی که ویلو تلاش می‌کرد تا رهانش کنن، از در ورودی عبور کردن.

“چی کار می‌کنی؟” داد زدم: “اون با منه.”

“کارت ملیت رو بهم نشون بده؟” پلیس بهش گفت.

وای نه.

اون با لکنت زبان گفت: “من... کیف پولم همراهم نیست.”
در حالی که بازوی ویلو رو گرفتم گفتم: “اون با منه، به هر حال ما
الان میریم.”

قلبم وحشیانه تپید.

پلیس اون رو عقب زد. “عجله نکن. کیف پولت رو بهم بده.”
ویلو به آرامی کیف پولش رو درآورد و بهش داد.
پلیس داخلش رو گشت عبور و کارت دانش آموزیش رو خوند.
ویلو مسترز

16ساله.

پلیس به دوستش گفت: “یکی پیدا کردیم.”
با عصبانیت سرم رو تکون میدم. “نه نه. این اشتباهه. اون فقط
اومده دنبال من.”
“آره آره. مطمئنا خانم.”

اون همچنان ویلو رو به سمت ماشین پلیس می کشید.
چشم ویلو مثل بشقاب گشاد شده بود. مات و مبهوت بود.

“با- باهاش چیکار می کنین؟” لکنت گرفتم.

“اون رو به ایستگاه پلیس می بریم.”

چشمام گشاد شد. “برای چی؟”

“اون دستگیر شده. والدینش باید بیان تا اون رو بگیرن.”

سرم رو تکون دادم: “من والدینشم. من الان اون رو به خونه می برم.”

اون رو به عقب اتومبیل پلیس هل داد و تلفن همراهش رو بیرون آورد تا با شماره شناسایی ویلو تماس بگیره.

وای خدای من.

“سلام، کارآگاه راجرز هستم. شما ویلو مسترز می شناسید؟” اون پرسید.

لحظه‌ای گوش داد.

“نه، اون خوبه.”

محکم و جدی گفت: “شما باید به ایستگاه پلیس بیایید و اون رو تحویل بگیرید.”

مثل روز روشن بود. از پشت تلفن، شنیدم که جولیان سوال کرد. “برای چی؟”

“اون الان داخل یه کلوپ شبانه همجنسگرایان بخاطر زیر سن قانونی بودن دستگیر شده.”

خون از صورتم تخلیه شد.

یا...

خدا...

#پایان فصل بیست و پنجم

[15.07.21 16:50]

#پارت_۳۵۷

#فصل_بیست_و_ششم

با احساس حالت تهوع در اتاق انتظار ایستگاه پلیس نشسته بودم. احساس ترس مثل ابر طوفانی روی سرم آوار شده بود.

گند زدم. بد جور. من اینجا قرار بود بزرگسال باشم. چه اشتباه
احمقانه‌ای مرتکب شد.

چرا به داخل اون بار رفتم؟ و چرا ویلو از دنبالم اومد؟ اگه لحظه‌ای
می‌دونستم که اون می‌خواد به دنبالم بیاد، هرگز به اونجا نمی‌رفتم.
این یه کابوس بزرگ لعنتی بود. در باز شد و جولیان جلوی چشمم
ظاهر شد. چشماش از اون طرف اتاق من رو پیدا کرد و خیره نگاهم
کرد.

دلم هُری پایین ریخت. خدایا.

“سلام، من اینجا تا دخترم، ویلو مسترز رو ببرم.”

پلیس پشت میز پذیرش جواب داد: “آه، بله.” چشم‌هاش به سمت
جولیان بلند شد. “قاضی مسترز. این غیرمنتظره‌ست.”
جولیان به پلیس نگاه خیره کرد و من بیشتر توی صندلیم فرو
رفتم. فاک، پلیس می‌شناستش.

“اون به چیزی متهم شده؟” جولیان پرسید.

“نه، اما اونو توو یه کلوپ شبانه همجنسگرایان، زیر سن قانونی پیدا کردن. تا زمانی که والدین نیان دنبالشون باید اینجا نگهداری بشن. الان می‌تونید امضا کنید و به خونه ببریدش.”

فک جولیان منقبض شد. “که اینطور.” چشمان عصبانیش رو به من دوخت و من دوباره روی صندلی خودم فرو رفتم. لعنتی.

دست‌هام رو جلوی خودم جمع کردم.

اون در سکوت مدارک رو امضا کرد و پلیس ناپدید شد.

نگاهم رو بالا بردم و دیدم جولیان دو دستش رو داخل جیب‌های کت و شلوارش کرده و با صورتش جدیش به من خیره شده بود.

ایستادم و از در ورودی بیرون رفتم. فقط می‌خوام بیرون منتظر هر دوشون باشم. هوا تاریک، سرد، ساکت و آروم بود و من به پیاده رو زیر پام خیره شدم.

در باز شد و جولیان به سمت ماشین قدم برداشت. غرید: “از این طرف.”

در مسافر رو باز کرد و من عقب موندم. "ویلو می تونه جلو بشینه."
اون در حالی که چشمای سردش رو بهم دوخته بود گفت: "این تو
هستی که می خوام باهاش صحبت کنم."

[15.07.21 16:51]

#پارت_۳۵۸

"فکرشو می کردم." توده درون گلوم رو فرو بردم و من و ویلو نگاهی
رد و بدل کردیم.

روی صندلی سر خوردم و در رو به آرامی بستم. ویلو به صندلی
عقب ماشین SUV نشست.

اون به داخل ترافیک شهر وارد شد و چشمای خشمگینش به من
نگاه می کرد. "این چه کوفتیه برییل؟" وقتی با دست آزادش به
فرمان ضربه زد، فریاد کشید.

وقتی دستش به فرمون ضربه زد از ترس پریدم و چشمام فوراً از
اشک پر شد. "متاسفم." سرم رو تگون دادم.

ویلو گریه کرد: "این تقصیر اون نیست. من دنبالش کردم. نمی‌دونست من پشت سرش می‌رم."

چشماش دخترش رو از آینه دید عقب پیدا کرد. "من فکر کردم شما قصد رفتن به سینما رو دارین؟ اون فیلم لعنتی چیشد پس ویلو؟" داد زد.

"جرات نداری بهش فحش بدی!" گریه کردم.

چشمای خشمگینش به من برگشت. "من با دخترم هر جور کوفتی‌ای که بخوام حرف می‌زنم." باتمسخر گفت.

اوه خدا، من هرگز اون رو با این عصبانیت ندیده بودم. کمی در سکوت رانندگی کردیم.

"داخل یه بار همجنس‌گرا چه غلطی می‌کردین؟"

چشمام رو بستم. خدای عزیز.

ویلو به آرومی بهش گفت: "ما دنبال لولا بودیم."

جولیان اخم کرد و چشماش رو به سمت آینه بلند کرد و به دخترش نگاه کرد. "چرا لولا اونجا باشه؟"

سرم رو انداختم.

ویلو جواب داد: “چون اون همجنسگراست.”

لبهام رو جمع کردم.

چشمای گیج جولیان به من برگشت، اما من همچنان به دستام
که روی پاهام بود نگاه می کردم. “این رو می دونستی؟”
سکوت کردم.

“بریل! داد زد. “این رو می دونستی؟”

اعتراف کردم: “بله.”

“چرا با یه هجده ساله همجنسگرا ارتباط داری ویلو؟” چشماش
بین آینه و جاده سوسو می زد.

“چون فکر می کنم همجنسگرام.”

[15.07.21 16:51]

#پارت_۳۵۹

چشمام رو بستم و فشار دادم.

اون با قدرت به فرمون ضربه زد. “تو همجنسگرا نیستی! تو شانزده سالته لعنتی”. فریاد زد.

وقتی صدای پر از دردش رو شنیدم چشمام با اشک پر شد.

نگاهش دوباره به من برگشت. “تو درباره این می‌دونستی؟”

از بین اشک‌هام بهش خیره شدم.

“تو می‌دونستی؟” غرید.

سرمو تکون میدم.

دوباره مشت زد. “تو همجنسگرا نیستی، ویل. تو بچه‌ای. فقط گیج

شدی!” اون توجه خودش رو به من برگردوند. “چطور جرات کردی

اینو به من نگیی؟”

چشمام رو بستم، آرزو کردم کاش این تموم میشد.

“اون رو سرزنش نکن. تنها کسیه که از من حمایت می‌کنه.”

“من پدر توام!”

اشک روی صورتم غلتید و من تا جایی که می‌تونستم با احتیاط پاکشون کردم.

“خب بذار این مسئله رو روشن کنم. دخترم بخاطر بلوغ یه مشت اعتراف مسخره بهت کرده و تو تصمیم گرفتی که بهترین راه برای مقابله باهاش دروغ گفتن به من و بردنش به یه کلوپ شبانه همجنسگراست.”

سریع سرم رو تکون دادم. “اینطور نبود.”

مثل یه دیوونه فریاد زد: “دقیقاً همینطوره.”

“ما حتی به اونجا نمی‌خواستیم بریم، بابا. فقط نزدیک ماشین بود و می‌خواستیم ببینم لولا اونجاست یا نه. برییل وارد شد تا اون رو برای من پیدا کنه. من قرار بود داخل ماشین منتظر بمونم اما دربان رفت، بنابراین من فوراً داخل رفتم.” ویلو داد زد. استرس بهش وارد شد و به گریه افتاد.

جولیان فرمون رو گرفت و مستقیم به جلو خیره شد و چشماش پر از اشک شدن.

آه، اون صدمه دیده بود.

زمزمه کردم: "جولیان".

سرش رو تکون داد. "نکن".

ویلو در صندلی عقب شروع به گریه کرد.

زمزمه کردم: "راز من نبود که به تو بگم".

[15.07.21 16:51]

#پارت_۳۶۰

"اون دختر تو نیست". دوباره به فرمون زد. "این رو تو مخ
آهنیت فرو کن. اون هرگز دختر تو نمیشه".

من در حالی که در سکوت کامل رانندگی می کردیم، تماشاش
کردم. غم و اندوه مثل یه قطار بهم ضربه زد.

زمزمه کردم: "حق با توئه. نیست".

از شیشه جلو به بیرون خیره شدم و قلبم توی حلقم بود. صدای
هق هق آروم ویلو در فضای ماشین شنیده می شد.

من اینجا چیکار می‌کنم؟

این خانواده من نیست، مهم نیست چقدر دوستشون دارم، من همیشه یه غریبه‌ام.

حق با اون بود. مسیرمون با هم متفاوت بود .

عشق کافی نیست. نمی‌تونم چیزی رو که می‌خوام تحمیل کنم و اون هم نمی‌تونست چیزی رو که نمی‌خواد تغییر بده. هیچوقت نتیجه نمیده.

اشک از روی صورت‌م سر خورد درحالی که وارد مسیر خونه شدیم. ویلو از ماشین پیاده شد و در رو کوبید.

داخل خونه ناپدید شد و قبل از اینکه بتونیم دنبالش بریم از پله‌ها به بالا دوید و ناپدید شد.

“ویلو”. جولیان صداش زد. ایستاد و چرخید تا بهش نگاه کنه. “تو همجنسگرا نیستی. تو فقط گیج شدی”.

“بذار خودش از پشش بریاد. اون رو قضاوت نکن”. آروم گفتم.

“چی؟” فوراً به سمتم برگشت. “الان چی گفتی؟”

“گفتم قضاوتش نکن!” داد زدم، آخرین قطره‌ی تحملم از بین رفت.
“این تصمیمی نیست که تو بتونی برایش بگیری. اون مجرم دادگاه
تو نیست که بتونی قضاوتش کنی.” سرم رو تکون دادم، ازش بیزارم.
“اون یه دختر جوونه که زمان به شدت گیج کننده‌ای رو داره پشت
سر میذاره و نیاز به حمایت لعنتی تو داره.”

اون به من خیره شد، و تحقیر از هر تار و پود بدنش بیرون میزد.
“وقتی هجده ساله شد، ما در موردش صحبت خواهیم کرد، و قبل
از اون صحبتی دربارش نمی‌کنیم.”

صورت‌م با ناراحتی افتاد. “اون بهت نیاز داره تا الان در این مورد
باهات صحبت کنه.”

“چیزی که اون نیاز داره راهنمایی از طرف بزرگسالیه که میدونه
چیکار کنه. اون خیلی جوونه و الان نمی‌تونه به این فکر کنه. نیازی
به برچسب زدن به خودش نداره.”

وقتی تلاش می‌کرد کنترل خودش رو حفظ کنه، چشمامون قفل
شد و قفسه سینه‌اش بالا می‌رفت.

“اون هنوز باید بره به اون مدرسه لعنتی، اما من بهت اجازه دادم
وادارم کنی مدرسه رو ترک کنه در صورتی که می‌دونستم اینکار
اشتباهه.” سرش رو تکون داد، کلیدهاش رو روی پیشخوان انداخت.
“وقتی حرف از والدین بودن وسط باشه تو اصلا نمی‌دونی باید
چیکار کنی.”

[16.07.21 20:19]

#پارت_۳۶۱

چیزی درونم شکست.

من می‌دونم چیکار باید انجام بدم.

“اینطور باهاش صحبت نکن. اون برای من والدین خیلی بهتری
نسبت به تو بوده. ازت متنفرم!” ویلو با عصبانیت گریه کرد.

صورت جولیان واژگون شد.

به ویل نگاه کردم. “اینطور با پدرت صحبت نکن، ویل. برو بخواب.
من تو رو دوشنبه می‌بینم.”

“کجا میری؟” ویل با وحشت نجوا کرد.

چشمای جولیان به چشمای من برگشت.

“من هنوز پرستارتم، اما باید از اینجا برم.”

جولیان با سرپیچی چونه‌اش رو بلند کرد.

“من ساعت کاریم رو برای مراقبت از بچه‌ها برمی‌گردم، اما دیگه

اینجا زندگی نمی‌کنم.”

جولیان از عصبانیت فک خودش رو سفت کرد و به من اشاره کرد.

“تو الان من رو ترک کنی و این لعنتی همینه. همه چی تمومه.”

وقتی سعی کردم بغض درون گلوم رو نگه دارم درد وجودم رو

گرفت. “جولیان، خیلی زودتر از این‌ها ما تموم شده بودیم.” با اشک

زمزمه کردم.

چشم‌اش رو بهم دوخت.

من برگشتم و به سمت اتاق خوابم رفتم.

اون فریاد کشید: “بریل.” و ویلو وقتی از پله‌ها می‌دوید، گریه

کرد.

“بریل، همین حالا برگرد اینجا!”

وقتی وارد شدم، در اتاق خوابم رو قفل کردم و از پشت در سر خوردم تا روی زمین بشینم. شنیدم که یه لیوان در آشپزخونه خرد شد. کاملاً کنترلش رو از دست داده بود. تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم این بود که صورتم رو بین دستام پنهون و گریه کنم. من فقط باید برم.

چمدونم رو به آرومی بالا کشیدم و به اتاق خالی نگاه کردم. پنج ماه خاطره رو به پایان بود. لحظه ورودم و اینکه چقدر هیجان زده بودم که ماجراجویی جدیدم رو شروع کردم یادم اومد. به نظر می‌رسید الان یک عمر گذشته. تصویری از جولیان رو دیدم که هر شب دزدکی به اتاقم میومد و لحظات زیبایی رو با هم تقسیم می‌کردیم... عشقی که اون نسبت به من داشت.

دردناکه که این داستان اینجوری به پایان می‌رسید.

[16.07.21 20:19]

#پارت_۳۶۲

همه داستان‌های عاشقانه پایان خوش ندارن.

من تموم شب گریه کرده بودم اما می‌دونم این تصمیم درستیست. از زمانی که نامه دکتر رو باز کردم، می‌دونستم.

صدای بوق بیرون رو شنیدم که به من می‌گفت تاکسی اوبر من رسیده. من هتلی رزرو کرده بودم. در یه پیچ و خم بی‌رحمانه سرنوشت، امرسون مجبور شده بود این هفته، کاملاً غیرمنتظره، به خونه خودش بره.

من تنها بودم. اگه بخاطر بچه‌ها نبود، الان اولین پرواز برای برگشت به استرالیا رو می‌گرفتم اما هنوز نمی‌تونستم ویلو رو ترک کنم. احساس می‌کردم الان اون بیش از هر زمان دیگه‌ای به من احتیاج داره. حداقل برای مدتی کوتاه. من فقط باید آخر هفته رو پشت سر بذارم.

کیف سنگینم رو به پایین سالن کشیدم و جولیان رو دیدم که پشت میز ناهارخوری نشسته بود.

چشمای خالی از سکنه‌اش نگاهش رو به من دوخت.
اینطور بهم نگاه نکن.

ناگهان ایستاد. آروم زمزمه کرد: “من رو تنها نذار.”

صورتش رو بین دستام فشردم. “مجبورم.”

سرش رو تگون داد. “ما می‌تونیم این مسئله رو حل کنیم.”

“نه عزیزم، ما نمی‌تونیم.” لباس رو آروم بوسیدم. “می‌خوام که تو شاد باشی.”

دستاش رو دور من گذاشت. “تو من رو خوشحال می‌کنی.”

“نمی‌کنم. من بهت احساس مسئولیت، سردرگمی و گناه میدم. این خوشحالی نیست.”

توده درون گلوش رو فرو برد و میدونستم درک میکنه حق با منه.

“من می‌خوام بدون تو چیکار کنم؟” زمزمه کرد در حالی که پشت انگشتاش رو نوازش‌وار روی صورتم می‌کشید.

چشمام نگاهش رو گرفت. “به زندگیت با شبخ آلینا ادامه بده و به فاحشه‌ها برگرد. اونجا در امان هستی.”

چشماش رو بست و من از این فرصت استفاده کردم و بوسه‌ای نرم روی لباس گذاشتم.

زمزمه کردم: ”دوستت دارم.“

صورتش رو مقابل صورتم کشید. بالاخره از آغوشش عقب کشیدم
و چمدونم رو تا جلوی در کشیدم. راننده پیاده شد و چمدونم رو
صندوق عقب گذاشت.

سوار ماشین شدم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

چولیان بیرون نیومد که خداحافظی کنه. به بالا نگاه کردم و دیدم
ویلو از پنجره اتاقش رفتنم رو تماشا می کنه. براش دست تگون داد
و سخت تلاشم رو کردم تا خودم رو کنترل کنم.

راننده سوار ماشین شد. ”کجا میرید خانم؟“

مستقیم به جهنم؟

اوه صبر کن. همین الانم اونجام.

#پایان فصل بیستوششم

[16.07.21 20:19]

#پارت_۳۶۳

#فصل_بیست_و_هفتم

گل‌های رز قرمز، بنفشه‌ها آبی.

من عاشق یه مرد شکسته‌ام، و هیچ کاری نمی‌تونم انجام بدم.
همیشه می‌گن هر چیزی یه دلیل داره، درس و عبرتی برای
آموختن.

من به اندازه کافی درسِ لعنتی نخوندم؟ مگه قبلاً توو زندگیم
مردهای کافی که از نظر روحی آسیب دیدن، ندیده بودم؟ کی قراره
درس کسی دیگه بشم؟ چه زمانی کسی من رو بیش از روابط
گذشته‌اش دوست خواهد داشت؟ و چه چیزی می‌تونم از احساس
این همه درد یاد بگیرم؟

این کاملاً مزخرفه.

روی تخت ناراحت، به دیوار اتاق هتل خیره شدم. من از دیروز که
رسیدم از اتاق خارج نشده بودم.

این طولانی‌ترین بیست و چهار ساعت زندگیم بود.

من شکسته‌ام - خیلی شکسته. نمی‌تونم غذا بخورم نمی‌تونم
بخوابم. کاش توانایی این رو داشتم که چیزی رو احساس نکنم.

یه هفته پیش، من خونه‌ای داشتم، بچه‌هایی که باید ازشون مراقبت می‌کردم و حیوون خونگی‌های شیطونی که کارهای جنجالی می‌کردن. من مردی داشتم که زمینی رو که من روش قدم می‌زدم پرستش می‌کرد، اما همه این‌ها نوعی توهم بود. اونا هرگز واقعاً مال من نبودن.

اونا قرض گرفته شدن...

توسط آ لینا.

اون هنوز هم جولیان رو از توی قبرش کنترل می‌کرد. جولیان هنوز هم در سایه‌ی تاریکی که اون ایجاد کرده زندگی می‌کنه.

همیشه زندگی می‌کنه.

من نمی‌دونم که کار درستی رو انجام دادم که اون اطراف مونده بودم یا نه، و می‌ترسیدم فردا صبح به خونه برگردم. فقط می‌دونم که در این مرحله نمی‌تونم ویل و سام رو ترک کنم - نه با وجدان راحت. باید اون‌ها رو برای غیبت نهاییم آماده کنم. من باید خودم رو آماده کنم که بدون اون‌ها زندگی کنم.

من هنوز آماده خداحافظی کردن نیستم. از تصور اینکه دیگر نمی‌بینمشون، قفسه سینه‌ام درد می‌گرفت. همیشه.

اشک‌های بیشتری روی صورتم سر خورد. دیگه حتی سعی نمی‌کردم پاکشون کنم. بالشم خیس شده بود. اگه اجازه بدم این سم به اندازه کافی خارج بشه، ممکنه عفونت بهبود پیدا کنه و درد متوقف شه.

احساس پوچی و سردی نمی‌کردم. فقط تنها.

تاکسی در ساعت ۶:۴۵ صبح با شتاب از جلوی خونه بیرون اومد. به راننده پول دادم و از اونجا بالا رفتم. چراغ ایوان جلو روشن بود، حتی با اینکه خورشید از بالای تپه‌ها طلوع کرده بود.

هوا رو به سردی می‌رفت و هنگام بازدم ابر کوچکی جلوی دهنم ظاهر می‌شد.

دستم رو جلوی خودم جمع کردم، از پله‌ها بالا رفتم و در زدم.

جولیان به سرعت در رو باز کرد. "سلام." سریع گفت.

لبخند ناخوشایندی زدم. "سلام."

قدم به عقب گذاشت تا من وارد بشم و بدون هیچ حرف دیگه‌ای وارد آشپزخونه شد و من چشمام رو بستم.

میدون مغناطیسی نیروی جاذبه‌اش دوباره روشن شده بود.

صادقانه بگم احتمالاً چیز خوبیه. خیلی سخته. بهشت به من کمک کن تا همین الان احساس واقعیش رو بروز بده.

اون گفت: “در طول هفته فقط از ماشین استفاده کن. من دیگه نیازی بهش ندارم. جمعه‌ها می‌تونم تو رو برای آخر هفته به خونه برگردونم. صبح روز دوشنبه یه ماشین می‌فرستم دنبالت.”

[16.07.21 20:19]

#پارت_۳۶۴

سرم رو با موافقت تکون دادم و دستام رو به هم فشردم. “ممنون.”
اون کت و شلوار سرمه‌ای و زیرش یه پیراهن کرم پوشیده بود. طبق معمول لوازم جانبی وجود داشت: کراوات خاکستری، کفش‌های مشکی، بی‌عیب و نقص و ساعت گرون قیمتش. موهای تیره‌اش کاملاً مرتب شده بود که متوجه شدم شخصیت خوددارش کاملاً

سر جاش برگشته بود. تازه دوش گرفته و پس از اصلاحش بوی خوبی مثل رویاهای شیرین می‌داد. این همون افترسیوی بود که در وهله‌ی اول ورودم من رو به دردسر انداخته بود.

لعنت به من، باید همون بطری لعنتی رو وقتی مچم رو توی دستشویی‌ش گرفت می‌شکستم. شاید این من رو از شکست قبلیم نجات میداد.

نگاهش کردم درحالی که قلبم به زانو در می‌آورد و التماس می‌کرد تا دوباره توو آغوشش باشم.

بس کن.

انگشت خودش رو تماشا کرد در حالی که اون رو در امتداد لبه پیشخوان آشپزخونه می‌کشید، انگار می‌خواست حرف دیگه‌ای بزنه.

بالاخره چشماش به سمت من بلند شدن. “بعداً می‌بینمت.”

سرم رو تکون دادم و نمی‌تونستم بخاطر بغض توی گلوم صحبت کنم. اون کیفش رو برداشت و از در ورودی بیرون رفت، هرگز به عقب نگاه نکرد و هیچ نشونه‌ای از احساساتش رو بروز نداد.

غم و اندوه بهم چیره شد.

امیدوارم اون هم مثل من احساس بدی داشته باشه.

جولیان

به تلویزیون روی دیوار خیره شدم، ذهنم مه آلود بود.

“هی، مسترز؟”

اخم کردم وقتی از افکارم بیرون اومدم. “چی؟”

“عیسی مسیح. لعنت بهت، باید تو رو به درمونگاه ببرم. باید برات

مسکن بزنن، خیلی بدبخت بنظر می‌رسی.” اسپنسر گفت.

هممون برای ناهار داخل یه بار نشسته بودیم.

ذهن من هرجایی بود اما اینجا با دو تا دوستم نه.

لبخندی به زور به لبم آوردم. “من خوبم”.

“خب، چی گفتی؟”

اسپنسر به پیشونی‌اش سیلی زد و چشماش رو چرخوند. “گفتم
آخر هفته آینده برای عروسی اندرو ساسکس میمونی؟”

[16.07.21 20:20]

#پارت_۳۶۵

اخم کردم. “اوه، من نمیرم.”

“تو که گفتی با ما میایی.”

“من؟” نفسم رو به شدت بیرون دادم و آبجوم رو می‌نوشم. “یادم
نمیاد.”

“چرا نمی‌خوای بیای؟ فکر می‌کنی وقتی وارد کلیسا بشی آتیش
می‌گیری یا همچین چیزی؟” سب پرسید.

اسپنسر با کنایه گفت: “احتمالاً هممون آتیش می‌گیریم. تو فکر
می‌کنی فاحشه توی جهنم وجود داره؟ مثلاً، هممون برهنه‌ایم، و
به ارگاسم می‌رسیم؟”

سب در حالی که آبجوش رو می نوشید برای تلافی جواب داد: “آره، مردهای همجنسگرایی که لباس زنونه می پوشن تو رو از کون می کنن”.

اسپنسر همونطور که تصورش می کرد اخم کرد. “خیلی جهنمیه.” سرشو تکون داد. “بنظرم با عقل جور دربیاد.”

چشمام رو چرخوندم. واقعا که. بحث هایی که داریم نوبره. “شما دوتا به هوش من توهین می کنین.”

اونا نگام کردن.

دستام رو توی هوا تکون دادم و اضافه کردم: “البته که ما اونجا لختیم و سکس می کنیم.”

اسپنسر به میز ضربه زد. “خوشحالم، پس من جهنمیم.”

“حالا به عروسی میایی یا نه؟” سب پرسید.

جواب دادم: “نه. من از عروسی متنفرم، تو این رو می دونی. ترجیح میدم به مراسم خاکسپاری برم تا عروسی.”

چشماش رو به سمت من چرخوند.

سب گفت: "تو باید پیش یه دکتر بری. وضعت واقعا داغونه."

"اوه، انگار تو نیستی." جواب دادم.

"نه" به من اشاره کرد. "من دیگه ازدواج نکردم چون همسر من یه هرزه لعنتی بود که با باغبونمون سکس می کرد."

اسپنسر در حالی که آبجوش رو بالا گرفته بود، گفت: "اینجا، اینجا. به سلامتی هرزه‌ی لعنتی."

خندیدم. اسپنسر خیلی خصمانه از همسر سابق سب متنفر بود.

"اما تو... "وقتی حرف زد سرش رو تکون داد: "مثل یه توله سگ که شکست عشقی خورده راه میری، بخاطر زنی که دوستش داری، بچه‌هاش اون رو دوست دارن و مهمتر از همه، اون هم تو رو دوست داره ناراحتی... فقط چون عرضه نداری باهاش ازدواج کنی."

"من بی عرضه نیستم. من فقط نمی‌خوام ازدواج کنم."

@tarjomesedi

[17.07.21 18:09]

#پارت_۳۶۶

“هرچی ” غر زد. “به عروسی میایی یا نه؟”

“نه ” آجوم رو می نوشم. “دست از عصبانی کردنم بردار.”

“کی می تونم تلفنم رو پس بگیرم؟” ویلو از من پرسید.

بی حوصله نگاش کردم. “وقتی سی ساله شدی.”

نفس عمیقی بیرون داد و هات چاکلتش رو نوشید. ما در پیشخوان آشپزخانه نشسته بودیم. اواخر شبه و ساموئل قبلاً به رختخواب رفته. ویلو از هفته گذشته که برییل رفت، دور من می چرخید. مثل اینکه می دونه حال و روزم خوش نیست.

“تو هنوز با برل صحبت نکردی؟” اون پرسید.

“نه.” هات چاکلاتم رو نوشیدم.

“تقصیر اون نبود، بابا.”

سرمو تکون دادم. نمی خوام باهاش وارد این موضوع بشم.

“چرا به من نگفتی که عاشقشی؟”

در حالی که به پیشخوان خیره شدم، شونه بالا انداختم.
"تو باید این رو حل کنی. باهاش تماس بگیر و ازش بخواه که
برگرده."

"ویل، این خیلی ساده نیست. کاش اینطور بود."
"بخاطر اینکه که در مورد همجنسگرا بودن من بهت چیزی نگفته؟"
"اخم کردم: "تو همجنسگرا نیستی. از گفتن این حرف دست بردار."
من با عصبانیت سرم رو تکان دادم. "ویل، اگه هفته گذشته با یه
پسر ۱۸ ساله در یه کلوپ شبانه عادی گرفتار شده بودی و به من
می‌گفتی که فکر می‌کنی بهش علاقه داری، باز هم همین واکنش
رو داشتم."
من رو تماشا کرد.

"اگه بهم اعتراف کنی و به من بگی بابا، من الان یه "جمهوری خواه"
هستم بهت می‌گفتم تو خیلی جوونی و نمی‌تونی همچین تصمیمی
بگیری. اگه به خونه بیایی و بگی، بابا، من الان یه "آتئیستم" (بی

خدا)، بهت می‌گم که تو خیلی جوونی و نمی‌تونی روی خودت
برچسب بزنی.”

با گیجی اخم کرد.

آهی کشیدم: “ویل. من قصد ندارم اولین نفری رو که تو باهاش قرار
می‌ذاری دوست داشته باشم.”

شونه‌هاش افتاد.

“من احتمالاً قرار نیست دومین نفری رو که باهاش بیرون میری
دوست داشته باشم، یا شخص سوم. شاید حتی نفر چهارم.”
“بابا...”

@tarjomesedi

[17.07.21 18:09]

#پارت_۳۶۷

“میدونی چرا؟” من پرسیدم.

“چرا؟”

“چون تا وقتی کسی رو پیدا نکنی که به اندازه من تو رو دوست داشته باشه، هرگز به اندازه کافی خوب نیستن.”
آروم لبخند زد.

“تو از هر یه میلیون نفر یدونه ازت هست، پس خیلی خاص هستی - برای بودن با هر کسی خیلی خاصی. و یه روز تو با اون شخص ملاقات می کنی و اون تو رو دوست خواهد داشت. اون وقته که بالاخره می تونم آروم بشم و دعای خیرم پشتته.”

اون دست من رو در دستش گرفت و من بوسیدمش.

“من اهمیتی نمیدم که اون شخص زن یا مرد باشه، ویل.” اشک چشماش رو پر کرد.

“اما من برام مهمه که شونزده سالته، و اینا برچسب های زمان بزرگسالیه که تو هنوز نیازی بهشون نداری. چرا فقط نمی بینی که در آینده چه اتفاقی می افته؟ دست از تلاش برای تجزیه و تحلیل همه چیز بردار.”

اون لبخند زد، و چشماش بخاطر گریه زیر چراغ برق می زد.

“باشه؟” نجوا کردم.

سرشو تکون داد و من بازوم رو دورش حلقه و بغلش کردم.

“تو باید به رختخواب بری. دیر وقته.”

گونه من رو بوسید و شروع به راه رفتن کرد، ناگهان به عقب برگشت. “بابا؟”

نگاهی به بالا انداختم. “بله؟”

“تو می‌دونی برل به همون اندازه که من تو رو دوست دارم، دوستت داره.”

سرم رو انداختم و نفسم رو به شدت بیرون دادم.

“اون خاصه، پدر. نذار دور بشه.”

به پله‌ها اشاره کردم و اون لبخند زد، به سرعت چرخید و از دید ناپدید شد.

-نذار دور بشه-.

خیلی دیره. از قبل دورش کردم.

بریل

“پدر خونه‌ست!” سامی از سر جاش کنار پنجره داد زد.

لبخندی جعلی زدم و بلند شدم تا کیفم رو جمع کنم. من مجبورم به محض ورود اون برم تا مثل یه بچه شروع به تته پته نکنم و به زانوم نیفتم.

دو هفته از رفتنم گذشته بود.

دو هفته بدون اون.

[17.07.21 18:09]

#پارت_۳۶۸

من با هنک و هم‌اتاقیش به آپارتمان قدیمی ام‌رسون نقل مکان کرده بودم. حتی آخر هفته بیرون رفتم. اوقات گوهی داشتم و زود به خانه اومدم، اما... حداقل سعی م رو کردم.

جولیان از جلوی در اومد. چشمش من رو از اون طرف اتاق پیدا کرد و من اخم می‌کنم و نگاهم رو ازش دزدیدم. حتی نمی‌تونم

بدون اینکه اشک توی چشمام جمع شه باهاش تماس چشمی برقرار کنم.

از زمان رفتنم یه کلمه به همدیگه نگفته بودیم. به هر حال به جز در مورد بچه‌ها چیزی نبوده. با توجه به گذشته باید فکر کنم که اصلاً اون واقعاً من رو دوست داشته؟

به نظر نمی‌رسید اون اصلاً تحت تأثیر قرار گرفته باشه... من اینجام و با یه قلب شکسته در حال مرگم و بزور نفس می‌کشم و اون به نظر می‌رسید تازه از عکسبرداریِ مدلینگ *Vogue* بیرون اومده.

اون بی‌احساس و کاملاً خوددار بود.

ذهنم بازی‌های کثیفی رو باهام شروع کرده بود. اون دوباره به فاحشه خونه رفته بود؟ فاحشه‌های سطح بالا. درمانگرش - کسی که بدون هیچ مشکلی آلتش رو می‌خورد.

دارم دیوونه میشم. امروز حتی کاندوم‌های داخل کابینت دستشویش رو شمردم، فقط برای این که بدونم چند وقت یه بار رابطه جنسی داشته.

چرا دارم این کار رو با خودم می‌کنم؟

من باید برم، اما فقط نمی‌تونم. به محض این که قوی‌تر بشم میرم. قول میدم که برم.

ویلو رو بغل می‌کنم و پیشونیش رو می‌بوسم. قبل از اینکه به سمت جولیان برگردم، سامی رو می‌بوسم.
“فردا می‌بینمت.”

سرش رو تکون داد و لباس رو چرخوند. مثل اینکه ما دیگه حتی همدیگه رو نمی‌شناسیم.

شاید ما هرگز همدیگه رو نمی‌شناختیم.

جولیان

آلینا مسترز

1984 - 2013

همسر و مادری دوست داشتنی.

ما به خدا اعتماد داریم.

همونطور که به سنگ قبرش خیره نگاه می‌کردم، بارون از روی
چتر من سر می‌خورد.

گیر افتادم.

من در غم و اندوه بسیار عمیقی گیر کرده بودم، نمی‌دونستم
چطوری ازش فرار کنم.

هر روز صبح اون به خونه‌ام میاد.

هر شب، وقتی اون میره، کمی بیشتر می‌میرم.

دوباره کلماتی که جلوی خودم حک شده رو می‌خونم.

[17.07.21 18:09]

#پارت_۳۶۹

آلینا مسترز

1984 - 2013

همسر و مادری دوست داشتنی.

ما به خدا اعتماد داریم.

خم شدم و گرد و غبار روی اسمش رو تمیز می‌کنم. نیلوفرهای صورتی رو که داخل گلدان قرار داده بودم مرتب کردم. صورتش رو در عکس کوچک بیضی شکل لمس کردم و چشماش رو دیدم که بدون پلک زدن بهم خیره شده بود.

قدمی به عقب برداشتم و دستام رو به جیب پالتوی مشکی‌ام فرو کردم. من هفته‌ای دو بار برای ادای احترام به زنی که بچه‌هام رو به من داده بود، به اینجا می‌اومدم.

همسر من.

زنی که خوب بود. زنی که سزاوار شخصی بهتر از مردی که باهاش ازدواج کرده بود.

من همیشه آلینا رو به خاطر ناراحتی خود مقصر می‌دونم، اما برییل به من یاد داده بود که مشکل من آلینا نیست. مشکل خودم هستم.

نمی‌دونم چطوری یه زن رو دوست داشته باشم و باعث دردش نشم.
من هر روز این رو می‌بینم. نگاه صورت بری تقریباً من رو شکسته
بود.

همین که اینجا ایستاده بودم، می‌تونستم خونی که درون رگ‌هام
پمپاژ میشه رو حس کنم. بدنم در حال کار بود و من رو زنده نگه
داشته اما قلبم کاملاً متوقف شده بود. نفسم رو به شدت بیرون
دادم. باید جلوی این رو بگیرم.

نمی‌تونم احساس کنم دنیا در حال پایان یافته.

اخم کردم در حالی که درک حقیقت وجودم رو فرا گرفت.

من باید کاری کنم که حالم بهتر بشه. تنها چیزی که می‌دونم
جواب میده.

نیم ساعت بعد، من پیش مدیسون، درمانگرم رسیدم.

همیشه اینجا رو راحت ترک می‌کنم. مجبور نیستم صحبت کنم.
لازم نیست فکر کنم. لازم نیست احساس کنم. از بین درهای
ورودی خودکار عبور کردم.

“عصر بخیر، آقای اسمیت.” هیلی، مسئول پذیرش، لبخند زد.
“خوشحالم که شما رو دیدم، آقا. مدتی گذشته.”
“آره.”

“آقا، اتاق همیشگی خودتون رو دوست دارین؟”
اخم کردم. “آره.”

“فقط به پنت هاوس برید و سریع یکی رو می فرستم کنارتون.”
آسانسور رو به پنت هاوس رسوندم و برای خودم اسکاچ ریختم. از
پنجره‌های شیشه دودی که مشرف به لندن بودن، به بیرون خیره
شدم.

صدای باز شدن در پشت سرم رو شنیدم و چشمام رو می بندم و
از کاری که می خوام انجام بدم پشیمونم.

[17.07.21 18:09]

#پارت_۳۷۰

صدای زنی پشت سرم گفت: “سلام.”

برگشتم تا ورونیکا رو ببینم، و قلبم افتاد. “سلام.”

بلوند بود و یه لباس سیاه رنگ به تن داشت. بدنش در حد مرگ
سکسی بود - بدنی که قبلاً بارها من رو خوشحال کرده بود.
من با دست لرزونم از اسکاچم جرعه‌ای نوشیدم و چشمام رو بهش
دوختم.

مقابلم زانو زد و شروع به باز کردن کمر بندم کرد.
توده درون گلوم رو فرو دادم.

رون پام رو بوسید. "این رو دوست داری؟" زمزمه کرد.
سکوت کردم.

دستش به سمت آلت‌م رسید و سه بار نوازشش کرد، فک خودم رو
فشردم.

لبه‌اش انتهای آلت‌م رو نوازش کرد.

آلت‌م از لذت تکون خورد و با انزجار چشمام رو بستم.

تصویری از بری دیدم. بری زیبای من.

نه.

عقب رفتم. "بس کن."

اخم کرد. "من حتی هنوز شروع نکردم." نزدیک‌تر اومد و من
بلافاصله دوباره عقب رفتم.

"برو."

"چی؟" اخم کرد.

زمزمه کردم: "من گفتم برو." پشتم رو بهش برگردوندم و شلوارم
رو پوشیدم.

باید از اینجا برم. کیف پول و کلیدهام رو برداشتم و بعد از اتاق
بیرون رفتم. سه بار دکمه آسانسور رو زدم تا سریع‌تر برسه. قلبم
پیچید و من کنترلم رو از دست دادم.

توی ماشینم رفتم و سرم رو بین دستام گرفتم. اشک چشمام رو پر
کرده بود و با صدای بلند گریه کردم.

تو تاریکی فرو رفتم.

کمکم کن.

بریل

من با فرانسیس در کافه نشسته بودم. هفته‌ای دو بار ناهار می‌خوردیم.

علیرغم اینکه دو ماه از جدایی من و جولیان می‌گذشت، من هنوز اون رو می‌پرستم.

دلم برای هر روز با اون بودن تنگ شده.

در ظاهر، اون خوب به نظر می‌رسید، اما می‌تونستم داخل چشماش ببینم که نیست.

نمی‌تونم بهش کمک کنم. نیاز داره خودش از پشش بربیاد، هرچی که هست.

مادرش به من گفت که اون هفته‌ای دو بار به یه درمانگر مراجعه می‌کنه و نه از اون‌هایی که به زانو میفتن. یه واقعیش. کسی که امیدوارم کمکش کنه. من اون رو خوشحال می‌خوام، اون شایسته خوشبختیه.

ایمیلم به صدا درومد.

جولیان مسترز

درخواست ملاقات با بری جانستون

مناسبت: گفتگو.

تاریخ: ۳۱ سپتامبر

زمان: ۷ عصر

مکان: اتاق ۶۱۲: رزود لندن

کد لباس: گوشِ شنوا

خدای عزیز، اون می‌خواد صحبت کنه.

[18.07.21 17:59]

#پارت_۳۷۱

#فصل_بیست_و_هشتم

با تردید و بستن چشمام دستم رو بلند کردم تا در بزنم.

خیلی عصبی بودم، احساس بدی داشتم. نمی‌دونم امروز درباره

چی می‌خواد حرف بزنه. از اونجا که اینجا در هتل همیشگیمون

هستیم، امیدوارم که درمورد مسائل شخصی خودمون باشه، اما من
کاملاً می‌دونم که اون ممکنه فقط بخواد من رو بدون اطلاع بچه‌ها
اخراج کنه .

اما پنجشنبه ما بود و ساعت ۷:۰۰ عصر بود.

امید دارم.

شونه‌هام رو انداختم، نفسم رو بیرون دادم، و در زدم.

تق، تق، تق.

در باز شد و اون با کت و شلوار سرمه‌ای مقابل در ایستاد. در حالی
که چشمای قهوه‌ای بزرگش نگام می‌کرد روی من سایه انداخته
بود.

آروم گفت: “سلام. ممنونم که اومدی.”

به اتاق اشاره کرد و من از کنارش رد شدم تا پا به داخل بذارم.

قلبم دیوونه‌وار میتپید.

اینقدر نزدیک بودن بهش و بوی افترشیوش خاطرات زیادی رو
برام زنده می کرد. در حال حاضر احساس کردم که بغضی گلوم رو
میفشرد.

گریه نکن.

التماس نکن.

دستام رو جلوی خودم فشردم در حالی که چشماش رو به چشمام
دوخته بود .

“چطوری؟” اون پرسید.

سرم رو تکون دادم، نمی تونستم صحبت کنم. با صدای کمی که
وجود داشت زمزمه کردم: “من خوبم”.

دستش رو از بین موهای عبور داد، مکشش باعث ایجاد تنش
بینمون شد.

“ممنونم که بخاطر بچه ها موندی.” چشماش به سمت فرش افتاد.
“رفتن برات خیلی راحت تر بود.”

“من نمی تونم اون ها رو ترک کنم.”

چشم‌اش برای دیدار با من بلند شد. “اما تو من رو رها کردی.”
“مجبور بودم.”

اون اعتراف کرد: “خیلی... سخت گذشته.”

“برای منم.” شکست خوردم، دیگه نمی‌تونستم خودم رو نگه دارم.
زمزمه کردم: “دل‌م برات تنگ شده.”

لباس رو به هم فشار داد و سرش رو تکون داد، واضح بود که برای
صحبت کردن تلاش می‌کنه، اما احساس کردم اون حرف‌های
زیادی برای گفتن بهم داره. فضای اتاق سنگین و ساکت بود.
می‌دونم که مجبورم این مکالمه رو هدایت کنم. اون به وضوح قادر
به این کار نیست. دستش رو در دستم می‌گیرم و اون رو نزدیک به
لبام بلند کردم.

من رو تماشا کرد، چشم‌اش برق می‌زدن، دردش محسوس بود.

[18.07.21 17:59]

#پارت_۳۷۲

صورت‌م از ناراحتیش در هم رفت. “عزیزم.” وقتی اون رو در آغوشم می‌گیرم، زمزمه کردم. “اینطوری بهم نگاه نکن.” اون رو محکم نگه داشتم و طوری به من چسبیده بود که انگار زندگیش به این وابسته‌ست.

اون گفت: “من نمی‌تونم بدون تو بمونم.”

با ناراحتی لبخند زدم، و لباس رو بوسیدم. صورتش رو به صورت‌م کشید.

“اوه، جولیان.” بهش خیره شدم و صورتش رو بین دستام گرفتم. خیلی صدمه دیده بود.

“من دارم روی خودم کار می‌کنم و...” صداش خاموش شد. “دارم سعیم رو می‌کنم.”

“می‌دونم که می‌کنی.”

دارم با خودمون چیکار می‌کنم؟

“من اهمیتی نمیدم.” سرم رو تکیه دادم. “من اهمیتی نمیدم اگه نمی‌خوای باهام ازدواج کنی. برام مهم نیست بچه‌دار نشم. من فقط

تو رو می‌خوام.” از بین اشک زمزمه کردم. نفس کشیدم: “من نمی‌تونم یه روز بیشتر بدون تو زندگی کنم. من فقط تو رو می‌خوام. دیگه به هیچی اهمیتی نمیدم.” اخم کردم: “متاسفم که این کار رو با خودمون کردم.”

اون در حالی که چشماش خیس شده بود بهم خیره شد. “تو چیزی رو که ازم می‌خوای رو بیخیال میشی؟”
سرمو تکون دادم: “آره میشم.”

“اما خوشحالی تو باعث خوشحالی منم میشه.”

آروم لبخند زدم. “من تا زمانی که در کنار تو و بچه‌ها باشم خوشحالم. به چیز دیگه‌ای احتیاج ندارم.”

چشماش رو بهم دوخت و بعد بدون هیچ حرفی، روی زانوش افتاد و جعبه مخملی سیاه رنگی رو بیرون آورد.
لبام از هم باز شد، دنیا برام متوقف شد.

نفسش لرزید و پر از امید نگام کرد. “بریل جانستون، با من ازدواج می‌کنی؟” اون جعبه رو باز کرد تا یه حلقه الماس بزرگ، بیضی شکل رو نشون بده.

دستام فوراً دهنم رو پوشوند.

“لطفا؟” زمزمه کرد.

برای چند لحظه چشماش رو جستجو کردم و بعد کنارش روی زانو هام افتادم. “چ-چی گفتی؟”

صورتش رو به صورتش چسبوند: “باهام ازدواج کن بری.” صورتش پر از امید بود و قلبم از دیدنش ذوب شد .
“اما تو گفتی...”

“فراموش کن من چی گفتم.” با دستاش صورتش رو گرفت و لباش رو روی لبام فشرد. گونه‌هام از اشک خیس بودن. “هیچ نمی‌دونستم که قبلاً چه مزخرفی گفتم.”

حلقه رو بیرون آورد و با دستای لرزانش حلقه رو توی انگشتم قرار داد.

[18.07.21 17:59]

#پارت_۳۷۳

“بهم جواب بده عزیزم.” زمزمه کرد.

اخم کردم، گیج بودم، هوز شوکه بودم تا اینکه بالاخره به واقعیت برگشتم و لبخند گشادی زدم. “بله.”

ایستاد و من رو روی پاهام کشوند، همدیگه رو بوسیدیم. بهترین بوسه‌ای که داشتیم. دستم رو توی هوا گرفتم تا به حلقه‌ام نگاه کنم.

بزرگ بود-- دیوونه‌وار بزرگ-- و احمقانه لبخند زدم.

این واقعا اتفاق افتاده بود؟

“دوستش داری؟” اون پرسید، مطمئن نبود.

سرم رو با گیجی تکون دادم. “مثل حلقه‌هایی نیست که یه پرستار بچه بپوشه.”

نیشخند از خود راضی زد و کتش رو درآورد و روی زمین پرتش کرد. “بخاطر اینکه تو دیگه پرستار بچه‌ام نیستی.”

چشماش رو نگه داشتم. "پس چی هستم؟"

"تو زن منی خانم مسترز. تو مادر بچه‌هامون هستی." آروم من رو بوسید. "تنها زنی که عاشقشم."

موهای روی بدنم سیخ شدن و گلوم خشک شد .
احساسات بیش از حد بود.

همینکه من رو بوسید هق هق کردم.

"محض رضای خدا زن. گریه نکن. و فقط بذار بکنمت." مقابل لبم گفت.

نخودی خندیدم درحالی که به سمت تخت خواب میرفت، لباسم رو از روی شونه‌هام بالا بردم و سوتینم رو باز کردم.

ناگهان متوقف شدم. "جولیان، وقتی با هم نبودیم سکس کردی؟"

"نه." اخم کرد. "اما می‌تونم تأیید کنم که الان یه تونل توی میچ دست راستم دارم." چشماش درخشش لطیفی داشت. "جهنم، چطوری می‌تونم با زن دیگه‌ای رابطه داشته باشم وقتی که به تو تعلق دارم؟"

اشک دیگه‌ای روی صورتم سر خورد و اون با انگشت شستش اشکم رو پاک کرد. “بهت قول میدم عزیزم، دیگه هرگز به خاطر من اشک دیگه‌ای نریزی.”

سرم رو تکون دادم. پتوها رو عقب زد و دراز کشید و شورتم رو به پایین پاهام کشید. انگشتاش به آرومی روی واژنم لغزید، قبل از اینکه آروم آروم لباس‌هاش رو دربیاره. چشمامون به هم قفل شده بود.

سینه‌اش پهن، شکمش عضلانی بود. اوه، چقدر دلم براش تنگ شده بود.

کنار من دراز کشید و من ملافه‌ها رو روی هر دومون کشیدم. جولیان من رو در آغوش کشید. احساس بدن گرمش در برابرم آشنا بود. اون کاملاً گرم، لعنتی سخت بود و من به سختی می‌تونستم اون رو تحمل کنم.

[18.07.21 17:59]

#پارت_۳۷۴

زمزمه کرد: “دلَم برات تنگ شده بود.”

بوسیدیم و بوسیدیم و بوسیدیم، و من احساس کردم عشق بینمون واقعاً چقدر قویه. اون موهام رو از روی پیشونیم عقب زد تا چهره‌ی من رو ببینه. “هشت هفته قبل مثل جهنم بود.” آروم من رو بوسید. “هر روز که رفتی، تیکه کوچیکی از من رو با خودت می‌بردی.” دستام رو روی شونه‌های پهن و پشت موهای کشیدم و هرگز چشمم رو ازش نمی‌گرفتم.

بهش گفتم: “دوباره تو آغوش بودن خیلی احساس خوبی داره.” بوسه‌هامون پر از خواستن بود، و من می‌تونستم آلت اون رو در برابر پاهام احساس کنم وقتی بدنش رو به جلو حرکت داد، و تلاش می‌کرد تا به ارگاسم برسه.

تقریباً ناامیدانه زمزمه کردم: “الان. من الان بهت احتیاج دارم.” من رو بوسید، و سپس انگشتاش نقطه بین پاهام رو پیدا کرد. دوتا انگشتش رو فرو برد و من اخم کردم. “مراقب باش.” نفس نفس زدم.

بهم نگاه کرد درحالی که آروم آروم بدنم رو می کرد تا اون رو برای گرفتن دوباره آلتش آماده کنه.

کاملاً خیس و مرطوب شده بودم و اون لبخند تاریکی بهم زد. "اینه دخترم."

لبخند زدم و اون پاهام رو به عقب هل داد و کمی بیشتر با دستش من رو کرد. سپس روی من بلند شد و موقعیتش رو درست کرد، خودش رو کمی به داخل فشار داد.

اخم کردم: "اووخ".

"آروم باش." لبام رو بوسید و دوباره به جلو فشار داد.

اوه خدا، سوختگیش خیلی خوبه. خیلی کشیده شده بودم. فراموش کرده بودم چقدر بزرگه.

"باز کن، عزیزم. من بهت نیاز دارم که باز باشی." اون پاهام رو به سمت تشک هل داد و با قدرت به جلو حرکت کرد و بدنم رو جر میداد.

سرم رو دوباره به بالش فشردم و چشمای تیره‌اش نگاهم رو گرفت.
“آه، فاک، آره.” وقتی قرنیه چشماش به عقب رفت، ناله کرد.

دوباره بیرون کشید و فرو کرد، و من بهش چسبیدم وقتی بوسه
هامون پر از لذت شد.

“دوستت دارم.” نالیدم.

نفس نفس می‌زدیم و من رو محکم می‌کرد. “حق نداری هرگز من
رو ترک کنی.” با ضربه‌های سختش زمزمه کرد.

سرم رو تکون دادم. خیلی خوبه. زیر بدنش شروع به لرزیدن کردم.
هیچ کس نمی‌تونه مثل جولیان مسترز من رو بکنه.

اون یه خداست.

نفس نفس زدم: “قول نمیدم.”

[18.07.21 18:00]

#پارت_۳۷۵

چشمای تیره‌اش نگاهم رو گرفت و انگار کنترل خودش رو از دست داد و می‌خواست من رو تنبیه کنه که به شدت بهش صدمه زدم، پاهام رو اطراف استخوون دنده‌اش بالا برد.

“مواظب باش.” ناله کردم.

پاهاش رو کاملاً باز کرد و عمیق و آهسته بهم ضربه میزد. دستاش صاف شد و چشمای تیره‌اش به عمق وجودم رسوخ کرد.

موه‌اش از بالای پیشونی آویزون بود و من رو وادار کرد تا لبخند بزنم. “دلم برات تنگ شده بود. احساس کردم بدون تو دارم می‌میرم.”

آخرین مقاومتش فرو ریخت، و به سختی و محکم من رو کرد، و چیزی رو که نیاز داشت از بدنم گرفت.

“بیا برام.” محکم بهم ضربه زد درحالی که فرو رفتن آلتش رو درونم تماشا می‌کرد. “الان بیا برام.” نالید.

و بدنم انگار برده‌اش بود، سریع به ارگاسم رسیدم. جولیان خودش رو عمیق درونم دفن کرد، فریاد زد درحالی که خودش هم به ارگاسم می‌رسید.

هر دومون نفس نفس زدیم، قلب‌هامون بدون هیچ کنترلی می‌تپید. لبامون به هم رسیدن. بوسه‌امون نرم، آروم و ملایم بود. مرد زیبای من بالاخره به جایی که بهش تعلق داشت برگشته بود.

“دوستت دارم.” درحالی که کنارم می‌خوابید زمزمه کرد.

اون رو نزدیک خودم نگه داشتم و نتونستم لبخند نزنم. “منم دوستت دارم آقای مسترز.”

“بابا خونه‌ست!” سامی از پشت پنجره داد زد.

هیجان فورا وجودم رو فراگرفت. جولیان امروز باید سرکار می‌رفت اما می‌خواستیم با همدیگه درباره نامزدیمون به بچه‌ها بگیم. من حلقه رو از دستم درآورده بودم.

داخل آشپزخونه مضطرب ایستادم. همین که وارد خونه شد،
چشماش من رو پیدا کردن و من ذوب شدم.

مدت زمان طولانی‌ای گذشته بود از وقتی که این نگاهش رو ندیده
بودم و خیلی حس خوبی داشت.

حس خونه رو داشت.

ویلو تکلیفش رو روی پیشخوان آشپزخونه انجام می‌داد وقتی سامی
دوید تا پدرش رو ببینه.

جولیان وارد شد و کیفش رو پایین گذاشت. اون هم مضطرب به
نظر می‌رسید. “سلام ویل.”

“سلام.” با حواس‌پرتی زمزمه کرد.

“فکر کنم امشب برای شام باید بریم بیرون.” اون گفت. “تا جشن
بگیریم.”

[19.07.21 18:01]

#پارت_۳۷۶

ویلو به بالا نگاه کرد. “چی رو جشن بگیریم؟”

دستش رو به سمتم دراز کرد تا بگیرمش. به سمتش رفتم و دستام
رو اطرافش انداختم. “یه خبرهایی داریم.”

ویلو فوراً لبخند زد اما سامی اخم کرد درحالی که نگاهش بین ما
سه تا می چرخید.

“بریل و من می‌خوایم ازدواج کنیم.”

جولیان من رو به خودش نزدیک کرد و پیشونیم رو بوسید. بچه‌ها
با شوک بهمون خیره شدن.

برای عکس‌العملشون منتظر موندم.....

و منتظر موندم.

و منتظر موندم.

اوه نه. خوشحال نیستن؟

“چی؟” ویلو اخم کرد.

به جولیان نگاه کردم و اخم کردم. مطمئن نبودم چی بگم.

“بریبیل قراره زن من باشه این یعنی مادر ناتنی توئه. قراره با ما زندگی کنه.” توضیح داد.

هر دو به هم نگاه کردن و سپس به ما و دوباره به هم نگاه کردن. بالاخره ویلو جیغ کشید. “هورا!” از روی صندلیش پایین پرید و خودش رو در آغوش منو پدرش انداخت و دستاش رو اطرافمون حلقه کرد. “اوه خدای من خیلی خوشحالم. فوق العاده اس.”

از هیجانش خندیدم و سپس توجهم به سمت پسر کوچولوی خوشگل اتاق جلب شد. صورت سامی ناراحت بود.

زمزمه کردم: “چیشده عزیزم؟”

“من نمی خوام تو با بابا ازدواج کنی.”

جلوی پاش نشستم. “چرا نه؟”

دستهای کوچولوش رو جلوی خودش تکون داد. “چون اگه اون بداخلاقی کنه تو ما رو ترک می کنی.”

لبخند زدم و جولیان چشماش رو چرخوند. “نه، ترکتون نمی‌کنم عزیزدلم. من پدرت رو دوست دارم... حتی وقتی بداخلاق باشه.”
جولیان نیشخند از خودراضی زد.

“پدرت مدلش همینطوره.” لبخند زدم. “و من عاشقشم، با همه خوبی‌ها و بدی‌هاش. قرار نیست جایی برم.”

[19.07.21 18:02]

#پارت_۳۷۷

سامی لبخند زد و بین ما دوتا نگاهی رد و بدل کرد. سوسویی از امید توی چشمای کوچولوش می‌درخشید. “واقعا؟”
سرم رو تکون دادم. “واقعا.”

پرید تا من رو ببوسه و جولیان رو بغل کنه.

جولیان پرسید. “حلقه‌ت کجاست؟”

توی جیبم گشتم و بهش دادم. حلقه رو توی انگشتم سر داد
درحالی که بچه‌ها با شگفتی نگامون می‌کردن.

جولیان آروم من رو بوسید. “الان دیگه رسما کنار ما سه تا گیر افتادی.”

نخودی خندیدم و هر سه تاشون رو برای بغل گروهی در آغوش کشیدم. “کجا می‌خوایم جشن بگیریم؟” پرسیدم.

“نمی‌دونم اما می‌تونم شامپاین بنوشم؟” ویلو پرسید درحالی که خودش رو از آغوشمون جدا میکرد. “این یه جشنه.”

“قطعا نه.” جولیان غرغر کرد. “تو فقط——” ویلو حرفش رو قطع کرد. “آره آره فهمیدم بابا. من فقط شونزده سالمه.”

بچه‌ها خوابیده بودن. من و جولیان طبقه پایین در اتاق نشیمن در آغوش هم روی مبل دراز کشیده بودیم. لوازم مورد نیازم رو برای امروز رو آورده بودم به خونه و توی اتاق قدیمیم گذاشته بودم. “بیا بریم به تختخواب.” جولیان با بوسه‌ای نرم روی لبام پرسید.

“اوکی.” لبخند زدم و ایستادم و به اتاقم رفتم.

“کجا داری میری؟”

“به اتاقم.”

جولیان سرش رو تکون داد و چشمای تاریکش رو بهم دوخت.
“اتاقت طبقه بالااست.”

زمان برام متوقف شد.

دستم رو گرفت و آرام پشتش رو بوسید قبل از اینکه من رو با
سرعت آهسته شکنجه‌آوری به طبقه بالا هدایت کنه. بالاخره به
اتاق خوشگل و لاکچریش رسیدیم.

کمد لباسش رو باز کرد.

“این کمد توئه.” به داخلش نگاه کردم و لبخند زدم چون از قبل
خالی و تمیز شده بود.

من رو به سمت دستشویی کشوند و در کابینت رو باز کرد—
همونی که اول ماجرا قایمکی داخلش سرک کشیده بودم. “من
قسمتی رو برای وسایل تو خالی کردم.”

گوش تا گوش لبخند زدم. “الان اجازه دارم اینجا سرک بکشم آقای
مسترز؟” اذیتش کردم.

ماه‌ها قبل کی می‌دونست که داستانون اینجوری میشه؟ قطعاً من نمی‌دونستم.

لبخند زد و پشت سرم ایستاد، لب‌هاش روی گردنم سر خورد. داخل آینه به خودمون نگاه کردم. جولیان بالای سرم بود و مثل یه پتو من رو دربرگرفته بود.

اون من رو می‌پرستید. می‌تونستم عشقش رو از لمس کردنش حس کنم.

“الان می‌تونی هرکاری کنی عزیزم. این خونه توئه و ما خانوادت هستیم.”

لبخند زدم و چشمام پر از اشک شد به سمتش برگشتم. “پس دوست دارم بریم به تخت و با نامزدم سکس کنم.”

آروم من رو بوسید. “خیلیم نامزد نمی‌مونیم.” اخم کردم.

“شش هفته وقت داری تا عروسی رو تدارک ببینی.”

درحالی که لبامون به هم میرسید اخم کردم. “خیلی کمه!”

“بیشتر از این نمی‌خوام منتظر بمونم. می‌خوام زنم باشی.”

#پایان ۲۸

[19.07.21 18:02]

#پارت_۳۷۸

#فصل_بیست_و_نهم

جولیان

آلینا مسترز

1984 - 2013

همسر و مادر محبوب.

ما به خدا اعتماد داریم.

من برای آخرین بار کنار مزار همسرم ایستاده بودم.

اسپنسر و سباستین در کنار من بودن و ما کت شلوار مشکی

پوشیده بودیم.

روز عروسی منه.

گناهی که احساس می‌کنم خیلی سنگینه. بعد از امروز آئینا دیگه همسر من نخواهد بود.

بریل خواهد شد.

خم شدم و گرد و غبار روی اسمش رو شستم. نیلوفرهای صورتی رو که تازه در گلدان قرار داده بودم مرتب کردم. در حالی که ساکت به من نگاه می‌کرد، در عکس بیضی شکل کوچک صورتش رو لمس کردم.

قدمی به عقب رفتم، دستام رو در جیب های کت و شلوارم گذاشتم و بهش خیره شدم.

“تو آماده رفتنی؟” اسپنس پرسید.

“آره.” زمزمه کردم، حواسم پرت شد. “یه دقیقه بهم فرصت بده، میشه؟”

هر دو رفتن و به ماشین برگشتن، من رو رها کردن در حالی که به سنگ قبر خیره شده بودم، بغض گلوم رو بلعیدم.
با اشک زمزمه کردم: “امروز ازدواج می‌کنم، آئینا.”

“متاسفم که نتونستی عشق واقعی خودت رو پیدا کنی.” نگام رو بلند کردم تا به قبرهای اطراف نگاه کنم. “متاسفم که من نتونستم اونطور که لیاقت دوست داشتن رو داشتی تو رو دوست داشته باشم.” چشمام رو بستم. “من سال‌هاست که خودم رو به خاطرش مجازات کردم. تو خیلی لیاقت بیشتر از اون چیزیه که من هستم.” اخم کردم و خودم رو تصحیح کردم “بودم.”

“من خیلی ازت عصبانی شدم که خودت رو کشتی. به خاطر ترک کردن بچه‌هامون.”

لبخند زدم. “اون‌ها زیبا هستن. باید ببینی که چقدر شکوفا شدن. قطعاً به جوونایی که تبدیل شدن خیلی افتخار می‌کردی.”

چونهام رو به سینهام می‌اندازم و اخم کردم. “من یه درمانگر رو ملاقات کردم که بهم کمک کرده خطاهای راه خودم رو ببینم. این هیچ وقت تقصیر تو نبود.” وقتی کلمات از بین لبام رد میشد، انگار بدنم درد می‌گرفت.

[19.07.21 18:02]

#پارت_۳۷۹

زمزمه کردم: “دیگه نمی‌تونم در تاریکی زندگی کنم، آلینا. اون نور من، عشق من، نیمه گمشده منه. اسمش بریپله، و من از همون لحظه‌ای که باهاش آشنا شدم فهمیدم که خودشه. تو دوستش خواهی داشت، می‌دونم که داری. اون بچه‌ها رو مثل بچه‌های خودش دوست داره.”

فکم رو منقبض کردم.

“اما اون‌ها فرزندان تو هستن، تو مادرشونی. تو همیشه مادرشون خواهی بود.”

وقتی به عکسش خیره شدم، بو کشیدم؛ اون بدون احساسی به من خیره بود، درست مثل همیشه.

“بچه‌ها دلتنگت هستن.”

اشک دوباره چشمام رو پر کرد.

“من به زودی میارمشون تا تو رو ببینن، من فقط اونقدر توان نداشتم که این کار رو انجام بدم.” با کفشم خاک رو لگد می‌کنم.

از خیلی کارهایی که برای بزرگداشت یادش انجام نداده بودم
پشیمونم.

“متشکرم که فرزندام رو بهم دادی.” صورتتم از درد پیچ خورد و به
سختی قورت دادم، گزشی درون گلوم احساس کردم.
برگشتم و دیدم سب و اسپنس به ماشینم تکیه دادن و منتظر من
هستن.

و من میدونم که باید این کار رو انجام بدم. برای آخرین بار باید از
همسرم خداحافظی کنم. فردا، اون مادر بچه ها خواهد بود، برییل
همسر من خواهد بود.

خم شدم و انگشتم رو روی تصویرش می کشم، و سپس سنگ
سرد و سخت رو بوسیدم.

“خداحافظ، آلینا. در آرامش باش، فرشته.”

برییل

جولیان با انتظار روی انگشتاش حرکت می‌کرد و من پوزخندی زدم، ما در حالی که کشیش سوگند ازدواجمون رو می‌خوند، دست یکدیگه رو گرفتیم و رو به روی هم هستیم. اون به سختی صبر کرده تا این مراسم به پایان برسه و چشماش با شیطنت می‌رقصید. چه کسی می‌دونست که جولیان مسترز از ازدواج بسیار هیجان زده بشه؟

می‌دونم که قطعاً این فکر نمی‌کردم.

اون لبخندی آهسته و سکسی به من زد که به من نوید چیزهای شهوانی می‌داد و من سرخ شدم... من این نگاه رو می‌شناسم. محض رضای خدا، داخل خونه‌ی خدا اینطور به من نگاه نکن.

ویلو و امرسون در کنار من و سباستین و اسپنسر و ساموئل در کنار اون هستن، ما در مقابل همه خانواده و دوستای خودمون ایستاده بودیم و کلیسا پر از عشق بود.

این روز خوبی برای همه ماست.

“بله.” جولیان وقتی انگشتر عروسی طلا رو روی انگشتم می لغزوند،
لبخند زد.

اون دوباره روی انگشتاش ضرب گرفته بود و انگار از خودش راضیه
و من قهقهه زدم.

“با اختیاراتی که به من اعطا شده الان شما رو زن و مرد اعلام
می کنم. می تونید عروستون رو ببوسید.” کشیش لبخند زد.

در حرکت آهسته، جولیان تور من رو به عقب زد. همینه، تمام
داستان ما در حال رسیدن به اوج زیبایی بود، همین حالا درست
اینجا.

چشمام از این که این لحظه چقدر صمیمانه ست پر از اشک شدن.
با اون چشمای بزرگ و خوشگل قهوه‌ای به من چشم دوخته بود و
آروم خم شد، صورتم رو بین دستاش گرفته بود و به نرمی من رو
بوسید. بهترین بوسه‌ای بود که به عمرم به من تقدیم کرده بود و
احساس کردم روی ابرهام. “عاشقتم.” زمزمه کرد.

مقابل لباش خندیدم و تموم جمعیت دست زدن و جیغ کشیدن.

چرخیدم تا مادرم رو پیدا کنم که ردیف جلو نشسته بود. اون خیلی خوشحال بود و لبخندی روی صورتش نقش بسته و دستش رو روی قلبش گذاشته بود. از بین اشکام لبخندی بهش زدم. همیشه به من می‌گفت که عشق زندگی‌م یه جایی منتظر منه.

و حق با اون بود.

منتظرم بود.

[19.07.21 18:02]

#پارت_۳۸۰

#فصل_سی‌ام

18 ماه بعد

“از این طرف.”

جولیان من رو از بین جمعیت به بیرون تراس راهنمایی کرد. ما در یه عروسی با سباستین و اسپنسر بودیم، و من سی و شش هفته با اولین فرزندمون باردارم. شام و سخنرانی‌ها به پایان رسیده و رقص آغاز شده بود. یه لباس شبِ دکلمه خاکستری با کفش

پاشنه‌دار نقره‌ای و بنددار پوشیده بودم. موهای بلند و تیره‌ام باز بود و فرهای هالیوودی داشت. آرایشم مثل همیشه طبیعی بود. خوشبختانه، یه شوهر داشتم که در دوران حاملگی هم من رو می‌خواست. تا به حال اینقدر احساس سکسی بودن نکرده بودم. نمی‌تونست ازم سیر بشه.

این یه عروسی سطح بالا بود و افراد سرشناسی دعوت شده بودن. داماد، دوست دوران دبستانِ جولیان و رفیقاش بود.

زندگی خوبه - بهتر از خوب. ویلو و سامی عالی بودن. اون‌ها بخاطر بچه‌امون خیلی هیجان‌زده هستن. جولیان هم هرچیزی که نیاز داشتم رو فراهم می‌کرد.

“نوشیدنی می‌خوای عزیزم؟” پرسید، دستش به طور خودکار روی شکم من افتاد. چشماش چشم‌هام رو جستجو کردن. “تو خوبی؟” چشمام رو گشاد کردم. “خوبم، جولیان. میشه اینقدر نگران نباشی؟”

اون نمی‌خواست امشب بیاد چون فکر می‌کرد این کار برای من بیش از حد خسته کننده خواهد بود. به معنای واقعی کلمه دیگه نمی‌تونست بدون اینکه دستش روی شکم من باشه باهام صحبت کنه.

“لطفاً می‌شه لیموناد بنوشم؟” پرسیدم.

“البته.” وقتی دور می‌شد به دوتا دوستاش اشاره کرد: “یه دقیقه هم تنهاتش نذارین.”

“آره آره.” اسپنس چشماش رو در حدقه چرخوند و در حالی که جولیان دور می‌شد، توجه خودش رو به من معطوف کرد. “خدایا، بری، تو باید در حد مرگ از دستش مریض شده باشی. مثل یه جوش لعنتی می‌مونه.” قهقهه زدم. “زیادی حساسه.”

اسپنسر و سباستین دوستای فوق‌العاده‌ای برام شده بودن. با آغوش باز از من استقبال کردن و گروه مادام‌العمر سه نفرشون الان شامل سه مرد و یه زن شده بود. ما همیشه می‌خندیم و شوخی می‌کردیم و من با دوتاشون کاملاً احساس آرامش می‌کردم. ما کارهای زیادی رو با هم انجام می‌دیم و اون‌ها زمان زیادی رو در خونمون با ما

می‌گذرونن. فکر می‌کنم اونقدر هیجان‌زده شده بودن که جولیان سرانجام خوشحاله، که حتی بارداری من الان برای هر سه‌تاشون خاصه. یا این می‌تونه به این خاطر باشه که همشون الان چهل ساله شدن، و این اولین باریه که با یک مادر دوست شدن.

در هر صورت، من الان سه مرد در اطرافم داشتم که خیلی دوستم داشتن.

جولیان با لیوان لیموناد من دوباره در میان جمعیت ظاهر شد. لیوان رو به من تحویل داد. “بفرما عزیزم.”
وقتی می‌گیرمش بوسیدمش.

[20.07.21 18:21]

#پارت_۳۸۱

اسپنسر اخم‌هاش در هم رفت و به اون طرف اتاق نگاه کرد. “بخاطر خدا این دیگه چیه؟”

چشمای ما به جایی که اون نگاه می‌کرد چرخید. یه زن بلوند زیبا رو می‌بینیم که لباس صورتی روشن به تن داشت. در حالی که

می‌خندید سر خودش رو به عقب انداخت. موهای بلوند طبیعیش از پشت باز بود و اون زیباترین چال گونه‌ای رو که به عمرم دیده بودم داشت. کاملاً خیره‌کننده بود.

جولیان بهش گفت: “این بانو شارلوته.”

“بانو؟” اخم کردم: “اون عنوان داره؟”

“پدرش ارل ناتینگهامه.”

“واقعاً؟” اسپنسر، مجذوب، زمزمه کرد.

“به خودت زحمت نده. پسر خوب، اون واقعاً سطحش از تو بالاتره.” جولیان جرعه‌ای از آبجوش رو نوشید. “خونش حتی برای تو هم بیش از حد آبیّه.”

اسپنسر لبخند زد و ابروهایش رو برای سب بالا انداخت، و این چالش رو کاملاً بدون حرفی قبول کرد.

جولیان لبهام رو بوسید و دستاش رو دور کمرم گذاشت. “بیا بریم، خانم مسترز.”

من بهش لبخند زدم. “باشه.”

“چرا می‌خواهی بری؟” اسپنس گفت: “با ما بمون.”

جولیان با صراحت گفت: “چون که احتمال بردن همسر زیبام به خونه و انجام کارهای غیرقابل گفتن با بدنش خیلی جذاب‌تر از موندن در اینجا با شما دو نفره.” چشمای سکسیش رو به من دوخت و هیجان در قلبم به پا شد .

گونه‌اش رو بین دستام گرفتم و سریع بوسیدمش.

“عوضی خوش شانس”. اسپنسر اخم کرد و نگاهش رو محکم به بانو شارلوت قفل کرد. “من باید کمی از این سکس‌های زمان بارداری رو که شما انجام می‌دین برای خودم جفت و جور کنم، مسترز.”

“هوم”. جولیان در برابر لبهام لبخند زد. “تو به یه زن برای رسیدن به این مرحله نیاز داری، اسپنس.”

اسپنسر در حالی که به زن زیبا با لباس صورتی خیره شده بود لب‌هاش رو جمع کرد. “من عاشق چالشم. شاید بانو شارلوت امشب برای حامله شدن حاضر باشه جونشم بده.”

قهقهه زدم و جولیان چشماش رو تو حدقه چرخوند.
سب سریع جرعه‌ای نوشید و گفت: “یا به سادگی فقط برای فرار از
دست تو جونشم می‌ده.”

اسپنسر با شیطنت لبخند زد. “باهات دویست پوند شرط می‌بندم،
سب، که هفته آینده تا این ساعت با اون قرار می‌ذارم.”

[20.07.21 18:21]

#پارت_۳۸۲

جولیان خندید و باهاش دست داد. “دو برابرش کن. چهارصد. عمرا
اگه شانس بودن باهاش رو داشته باشی.”

“قبوله.” سب لبخند زد، و دست اسپنسر رو تکون داد.

چشمای اسپنسر با لذت رقصیدن. “قبوله.”

اسپنسر گونه‌های من رو بوسید، دستاش به سمت شکمم رفت.
“خداحافظ عزیزم. از کارهایی که گفتنشون ممنوعه لذت ببر.” با
نگاهی محکم به بانو شارلوت در اون طرف اتاق ناپدید شد، و
مستقیم به سمتش رفت.

سب رو بوسیدم و اون شکمم رو نوازش کرد. “خداحافظ، بریزر.”
من لبخند زدم. خیلی به این مرد علاقمند شده بودم.
“سب می بینمت.”

جولیان باهاش دست داد، و سپس اون من رو به سمت در هدایت
کرد. “وقت رفتنه.”

ما از سالن اصلی خارج شدیم و به سمت پورشه جولیان رفتیم. اون
الان یه مدل جدیدش رو داره. رنگ آبی سرمه‌ای و البته جدیدترین
مدلش بود.

در رو برام باز کرد و به من کمک کرد تا سوار شم.
همیشه جنتلمنه.

وارد جاده شدیم و چشماش به سمت من برق می‌زد انگار که منتظر
چیزی بود.

“یه جوری برون انگار دزدیدیش.” لبخند زدم.

بدون نشون دادن هیچ احساسی، سریع دنده عوض کرد و در عرض پنج ثانیه سرعتش زیاد شد. وقتی دوباره به داخل صندوق پرت شدم با صدای بلند خندیدم.

عاشق هجوم آدرنالینی بودم که به من می داد.

هر بار که این کار رو می کرد، اولین باری که با جولیان آشنا شدم برام یادآوری می شد- مرد شیطونی که دوستش دارم.

یک ساعت بعد

جولیان به آرامی هیس کرد. روی گردنم زمزمه کرد: “عزیزم همینه.”

من روی پهلو بودم و جولیان در پشت من قرار گرفته و پای بالایی من رو از روی ساعدش بلند کرده بود. بدن ضخیمش به داخل بدن من می لغزید و ازش خارج می شد. دستش به صورت محافظ روی شکم بزرگ من قرار گرفته و لبهاش از روی فکم تا روی لبام در حال گردش بود.

رابطه جنسی باهاش در حال حاضر ملایم و لطیفه، و حالت
چهره‌اش در حالی که سعی می‌کرد جلوی خشن شدنش رو بگیره،
خیلی زیبا بود.

به نظر می‌رسید که احساس درد می‌کنه، جایی بین لذت و جهنم
نشسته بود. لگنش رو با سرعت بیشتری تکون داد و من رو در
موقعیتم ثابت نگه داشت. سوزش آلتش رو احساس کردم و چشمام
رو بستم و اجازه دادم لذت وجودم رو فرا بگیره.

“آه، آره.” روی گردن من نالید. “همینه.”

بدنم شروع به لرزیدن کرد و اون محکم من رو گرفت. التماس
می‌کرد: “الان نیا عزیزم. لطفا.”

[20.07.21 18:22]

#پارت_۳۸۳

وقتی که در حین بارداری به ارگاسم می‌رسیدم بدنم چنان محکم
منقبض می‌شد که بدنش فوراً اوج می‌گرفت. کنترلی نداشت.

هیچی. برای اولین بار اون کاملاً کنترلی نداره و این موضوع دیوونه‌اش کرده بود.

شاید به همین دلیل که اینقدر سکس در بارداری رو دوست داره. ضربه‌هاش عمیق‌تر و سریع‌تر شدن و من چشمام رو بستم و سعی کردم خودم رو نگه دارم. وقتی اون من رو محکم گرفت، سینه‌هام بالا می‌پرید. خیلی احساس خوبی.

سرم رو به سمت شونه‌اش انداختم و با لرزیدن بدنم و انقباض شدید، فریاد کشیدم. جولیان به جلو حرکت کرد و آلتش در اعماق بدنم قرار گرفت.

اون در حالی که آروم آروم به درون و بیرون می‌لغزید، ادامه داد تا خودش رو خالی کنه، و لب‌هاش مطمئن شدن که لب‌هام رو پیدا کنه.

“من عاشقتم.” اون در برابر لب‌های بازم نفس کشید.

دستم رو بین ته ریشش کشیدم. “منم عاشقتم.”

۳ سال بعد

آلینا مسترز

2013۱۹۸۴ -

همسر و مادر محبوب.

ما به خدا اعتماد داریم.

من در انتهای قبر ایستاده بودم و هنری روی لگنم بود. الان شش ماهه فرزند دومم رو باردارم.

در حالی که سامی به پدرش کمک می کرد، ویلو بازوی خودش رو به بازوی من قفل کرده بود. در حالی که جولیان به پایین خم می شد، تا گرد و غبار رو از روی اسمش پاک کنه و نیلوفرهای صورتی رو که سامی تازه در گلدان قرار داده بود سر قبرش بذاره، تماشاش کردم. در عکس بیضی شکل کوچک، صورتش رو لمس کرد و اون به همه ی ما خیره شده بود.

دور شد و دستاش رو به جیب کت و شلوارش فرو کرد و بهش خیره شد.

اوضاع تغییر کرده بود. ما الان عکس‌های آلینا رو داخل خونه داریم و من بچه‌ها رو تشویق می‌کردم که صریح و صادقانه در موردش صحبت کنن. ویلو به همراه جولیان برای مشکلاتش به مشاوره رفته بود. به نظر نمی‌رسید سامی بهش احتیاج داشته باشه. اون خیلی جوون بود و هرگز ارتباط و از دست دادن رو احساس نکرده بود. من الان مادرش هستم و گاهی اوقات که تنها می‌شدیم من رو مادر صدا می‌کرد.

سامی دستم رو گرفت و به من لبخند زد.

اون نور زندگی منه.

ما اغلب با بچه‌ها به قبرستون می‌ومدیم، و من می‌دونم که جولیان هم گاهی اوقات تنها می‌اد. اون هرگز آلینا رو فراموش نکرده. می‌دونستم که خودش می‌گه هرگز اون رو دوست نداشته، اما تا یه حدی اون رو دوست داشت. آلینا دوتا از بزرگترین هدیه‌های خودش رو به جولیان داده و اون برای همیشه سپاسگزارش خواهد بود.

هنری تلاش می کرد تا از آغوشم خارج بشه، بنابراین اون رو زمین گذاشتم و تماشا کردم که به اون طرف قبرستون پرواز می کرد.

جولیان داد زد: "هنری. لطفا برگرد اینجا".

[20.07.21 18:22]

#پارت_۳۸۴

"نه!" هنری در حالی که هرچه سریعتر در جهت دیگه‌ای می دوید، فریاد زد.

چشمای جولیان با من روبرو شد و من نخودی خندیدم. این بچه آخر باعث مرگش می شد.

هنری خیلی شیطون و بازیگوش بود.

جولیان داد زد: "کاری نکن پیام و تو رو بگیرم".

هنری مدام می دوید و قهقهه می زد.

من و ویلو می خندیم در حالی که جولیان سرش رو تکان داد و به دنبالش رفت. ما در حالی که جولیان هنری رو در حین فرار تعقیب

می‌کرد، تماشا کردیم و اون رو در حالی که برای رهایی تلاش می‌کرد، جیغ و داد کرد.

ویلو لبخندی زد: “هرگز فکر نمی‌کردم روزی رو ببینم که بچه خوبه من باشم.”

شقیقه‌اش رو بوسیدم و بازوم رو به دورش پیچیدم. “کدو تنبل، این بچه باعث می‌شه شیطان در برابرش مودب و خوب باشه.”

دو سال بعد

جولیان روی مبل دراز کشیده و مشغول تماشای تلویزیون بود و نوزادی چهار ماهه روی سینه‌اش خوابیده بود. الان پنج فرزند داریم. ویلو بیست و یک سالشه و شکوفا شده بود. اون برای گروه مسترز کار می‌کرد، و همچنین در دانشگاه تجارت درس می‌خوند. اون با چند دختر ملاقات کرد، اما مطمئناً هیچکدوم از اون‌ها به اندازه کافی برای جولیان مناسب نیستن. چند بار اشاره کرده بود که ممکنه از خونه بره... اما من هنوز اجازه ندادم. من می‌خوام اون رو برای چند سال دیگه نزدیکم نگه دارم. جولیان سرانجام تسلیم نق

نق زدن من شد و ما در حال ساختن یه آپارتمان برای اون در بالای گاراژ هستیم. می تونم اون رو برای همیشه نزدیک نگه دارم.

سامی سیزده سالشه و هنوز هم نور زندگی منه، حتی اگه اون کاملاً دخترها رو دیوونه می کرد. جولیان هر از چند گاهی مثل هالک می شد و پلی استیشنش رو در سطل آشغال می نداشت چون اون بیش از حد بازی می کرد، اما من و سامی وقتی اون به سر کار می رفت دزدکی اون رو برمی داشتیم. هنری پنج سالشه و خدا این بچه رو برای آزمایش ما روی زمین آورده بود. اون احمقه، مثل من، اما مثل جولیان قوی بود. کاملاً شبیه پدرش بود و حتی سر پوشیدن کفش هاش مثل جنگ جهانی سوم بحث می کردیم. کارها باید به روش اون و فقط به روش خودش انجام می شدن. جولیان و اون حداقل روزی دو بار با هم دعوا می شدن. هارون، کودک فرستمون، دو سالشه. طبقه بالا خوابیده و کاملاً شبیه به سامیه. هم از نظر خلق و خو و هم از نظر ظاهری. موهای تیره، لبخندی بزرگ داره و همیشه می خواد همه رو راضی نگه داره.

و سپس ما الکساندر عزیزم رو داریم. یه پسر دیگه. توقعات زیادی داشت و مدام باید بغلش می‌کردی. این یه اتفاق نادر بود اگه جولیان اون رو در آغوش نداشته باشه.

دنیای بیرون از خونه جولیان رو به عنوان قاضی جدی و بدقلق می‌شناسن. اما من و بچه‌ها بهتر می‌دونیم. اون پدر و شوهر زیباییه که همه ما رو می‌پرستید و عاشقمون بود. اون چسبیه که خانواده ما رو به هم نزدیک می‌کنه. و ما عاشقش هستیم.

جولیان مسترز

درخواست ملاقات با بری جانستون

مناسبت: گفتگو.

تاریخ: ۲۲ آگوست

زمان: ۷ عصر

مکان: اتاق ۶۱۲: رزود لندن

کد لباس: بانداژ

لبخند زدم و در اتاق هتل در زدم. هنوز هم هر هفته برای شب‌های پنجشنبه دعوتنامه دریافت می‌کنم. جولیان قرار نیست این بخش

از شخصیتش رو بیخیال بشه. وقتی اینجا هستیم، مادر و پدر نیستیم که مسئولیت داریم. اون آقای مسترزه و من دختر سطح بالای اون هستیم و عاشق این وضعیتیم.

اون باعث می شه من در این اتاق خیلی احساس سرزنده بودن کنم. در با عجله باز شد و جلوی من ایستاد. کت شلوار آبی پررنگ، با موهای درهم برهم که بالاش کمی موج داشت، و تسلط که از هر نقطه از بدنش ساطع می شد.

چشمای تیره اش که به چشمام دوخته بود و زبونش رو با انتظار روی لب پایینش کشید. هنوز هم هر بار دلم بال بال می زد. اون فقط خیلی ... کامله.

لباس زیر چرمی و کت بزرگ پوشیده بودم. چکمه های چرمی بلند تا رون پام بود و موهام رو به صورت دم اسبی بلند بسته بودم. لب های براق قرمزم تیپم رو کامل می کرد. واقعاً این روزها نقش بازیگریم رو جدی می گرفتم. می دونم که برای هر دوی ما چقدر معنی داره.

“بفرمایید تو، بیا داخل.”

اون با دست به اتاق اشاره کرد و من از کنارش رد شدم و پا به داخل گذاشتم. بلافاصله متوجه شلاق و روغن بچه روی میز کنار تخت شدم.هیجان ازم عبور کرد.

در حالی که چشامون به هم قفل شده بود پرسیدم:

“آقا کجا من رو دوست دارین؟”

زیپ شلوارش رو باز کرد.

“روی زانوهات.”

The End...

T·L·Swan